



نبات (ذره‌های زمان)

خلاصه

ماهان جاوید تمام عمر سعی کرده آدم خوبی باشد، به فرزند خوب، به برادر خوب، به وکیل خوب، اما کسی نمی‌دونه توی دلش چه نفرت عجیبی ریشه داره. اون به آدم دوست‌داشتنی و جذابه اما به وقتش که بشه می‌تونه خشن و انتقام‌جو هم باشه. و حالا بعد ۲۵ سال، مجبوره پرونده‌ای رو برداره که همه‌ی خشم و نفرتش رو بیرون می‌کشه.

اون برای خاموش کردن آتش وجودش دست به هرکاری می‌زنه، حتی اگه اون کار بهم ریختن زندگی دختری باشه که آزارش به به مورچه هم نمی‌رسه.

نبات سرمدی، دختری که به تنهایی زندگی می‌کنه، از پدر و مادرش محرومه و مجبوره زیر نظر بقیه زندگیش رو پیش ببره. هرچند اون سرکش و جسوره و نمی‌خواد زیر سلطه‌ی کسی باشه.

اون زندگی آرومی داشت تا این که ماهان جاوید سر راهش سبز شد و زندگیش رو به باد داد.

نویسنده: بهاره. م @BnabatM_bot

مقدمه

همه چیز با یه اتفاق مشابه شروع می‌شه، وارد دنیایی می‌شی که روح هم ازش خبر نداشته و بهت می‌کن باید در اون زندگی کنی. این که می‌کن زندگی یه باره اشتباهه؛ تنها چیزی که فقط یک بار اتفاق می‌افته مرگه، درحالی که زندگی بارهای بار می‌تونه اتفاق بیفته، عوض بشه، زندگی قبلی از بین بره و زندگی جدید شروع بشه. خب، این اتفاقیه که می‌افته: درحالی که بی‌خبر از همه جا توی اناقت نشستی، صدای در زدن‌های پی‌درپی‌ای به گوشت می‌رسه. هیچ چیز تو زندگی با یه حضور پر سر و صدا شروع نمی‌شه مگر اتفاقات غیرقابل پیش‌بینی؛ درواقع اون اتفاقات از قبل شروع شدند، منتهی لحظه‌ای که قراره تو ازشون باخبر بشی، می‌شه همون لحظه‌ی پریهاوو.

کسی ازت اجازه نمی‌گیره و وقتی به خودت میای که صدای ضربه‌های بی‌امان داره گوشت رو کر می‌کنه؛ با خودت می‌گی من این در رو باز نمی‌کنم اما تا به خودت میای، می‌بینی اون سمت در ایستادی. وقتی می‌خوای برگردی به اتاقت، دری که هیچکس بازش نکرده دوباره بسته می‌شه و در مسیری قرار می‌گیری که هیچ راهی به جز جلورفتن نداری.

انتخاب با تو نیست، وقتی درون رودخانه‌ی زمان می‌افتی یا مجبوری همراه با جریان شنا کنی و یا صبر کنی تا غرق شی. ممکنه حتی تو حین شنا کردن هم غرق بشی، اما شانس نجات پیدا کردن چیزی نیست که بیخیالش باشی، پس یا می‌مونی و پائین رفتنت رو نگاه می‌کنی و یا می‌گی: بقیه‌ی راه رو می‌خوام با پاهای خودم ادامه بدم. به هر حال این انتخاب توئه.

بخش اول

ماهان

کار منو بین که به کجا کشیده. اونی که تو دستش چیزی نداره خودش، اونی که ادعاش از همه بیشتره باز هم خودش.

در حینی که در سالن رو به آرومی باز می‌کنم، با خودم درباره‌ی اتفاقات کاری‌ای که امروز افتاد غر می‌زنم. اصلاً متوجه نشدم که کی ساعت گذشت و شد یک بامداد. سعی می‌کنم کسی رو بیدار نکنم. سمت یخچال می‌رم و شربتی که توی پارچ هست رو یکسره می‌نوشم. باید جواب حرص خوردنم رو بده. وقتی برمی‌گردم قامت پدرم توی درگاهی در به چشم می‌خوره. از بیدار بودنش تعجب می‌کنم.

پیش‌دستی کرده و سلام می‌ده.

«سلام آقاجون. چرا بیدارین، سر و صدا کردم؟»

حاج امیر، آقا جونم خودش رو به من نزدیک می کنه و مستی به بازوم می زنه. «سلام. خسته نباشی. اصلاً نخواهیدم که تو بیدارم کرده باشی. منتظرت بودم، کارت داشتم اما دیروقته فردا بهت می گم.» مکثی می کنه. «از بس غرق کار شدی مادرت با هر بار دیدنت ناراحت می شه. می دونم داری تلاش می کنی تا پیشرفت کنی اما حواست به خودت باشه. ما نگرانیم.»

روی صندلی می نشینم و سریع فکر می کنم تا جوابی برای برطرف کردن ناراحتیشون بدم؛ البته اگه جوابی باشه. «من از روتون خجالت می کشم. حق با شماست. اما کار همیشه هم راحت نیست، خصوصاً مثل الان که طرفین فکر می کنند با یه تازه وارد بی دست و پا طرفند؛ مدام سنگ می ندازن تو راه من.» لبخند می زنم. «قول می دم وقتی این پرونده حل شد و امتحان های مهسا تموم، بریم مسافرت چند وقتی. البته هر چی شما بگی.»

غرق توی افکارش روبه‌روم می‌نشینه و دستم رو فشار می‌ده.
 «می‌شناسمت. آینده‌ت بحمدالله برای من روشنه. دلم می‌خواد مثل
 کوه محکم باشی که همه بهت تکیه کنند، که کسی نتونه زمینت بزنه،
 نه کسی، نه اتفاقی.»

پدرم از این حرف‌ها زیاد به من می‌زنه اما امشب در لحن حرف
 زدنش تفاوتی هست و اون تفاوت برای من سواله. اما وقتی بحث رو
 منحرف می‌کنه و هر دو گرم صحبت می‌شیم این تفاوت هم برای من
 کم‌رنگ می‌شه، اما فراموش نه.

«بلند شو دیگه، گرفتمت به حرف. برو خوب استراحت کن.»

«چشم. شما هم برید بخوابید. مامان بیدار شه نباشید بد خواب می‌شه

فردا حال ما رو می‌گیره.»

از آشپزخونه بیرون می‌زنیم، قبل از رفتنش می‌پرسم: «راستی آقاجون

کارتون رو گفتین؟»

می ایسته، پشت به من، با صدای آروم، جوری که انگار به زور حرف می زنه می گه: «دیروخته، کار من هم توی پنج دقیقه جمع نمی شه. از حد امشب رده، برو بخواب خدا بزرگه.» و بعد پله ها رو بالا می ره. اون تفاوت دوباره خودش رو نشون می ده.

حاج امیر زیاد به گفتن خدا بزرگه، عادت داره، اما امشب جوری این جمله رو گفت که انگار این قضیه مثل بقیه قضایا نیست. فکری بودن آقاجون به من هم سرایت می کنه، کیف و کتم رو بی هوا روی میز اتاقم می ذارم.

فکرم ناخودآگاه به سمت مهسا و مادرم می ره و نگران می شم. لباس هامو در میارم و بدون نظم جایی می ندازم، خستگی مجال درست کار کردن نمی ده و تا به خودم پیام در حال بیهوش شدن از خوابم.

ماهان

امروز زودتر از همیشه از خواب بیدار شدم، حتی با وجود این که دیر خوابیدم. حجم بالای افکارم اجازه بیشتر استراحت کردن نداد. به آشپزخانه می‌رم و سعی می‌کنم حالا که بقیه هنوز خوابند خودم صبحانه رو آماده کنم.

زیر لب زمزمه می‌کنم: «چای رو که دم کردم، نون‌ها هم گرم شد...»
«داداش؟!» می‌چرخم تا مهسا، خواهرم رو ببینم. «سلام، صبحت بخیر. داشتی با خودت حرف می‌زدی؟!»

«سلام. این طوری نشین، با این قیافه‌ات.»

«آه، دلت می‌اد؟!» نگاهی به میز می‌ندازه. «فکر کنم امروز یه بلایی سرت اومده!»

لیوان‌ها رو به دستش می‌دم و بعد از گذاشتنشون روی میز، دستم رو دور گردنش می‌ندازم. موهای هیپلیش رو هپلی تر می‌کنم و از بازوی گوش‌تالوش نیشگون ریزی می‌گیرم.

«آخ، دردم اومد. می‌دونی که، همین کارها باعث می‌شه سلول‌های این‌جا تحریک بشن و رشد کنند.»

«اول صبحی نطقه انگاری خیلی کوکه. رشد این‌جا به‌خاطر نیشگون‌های منه، مابقیش چی؟»

«مابقیش به‌خاطر شانستونه که مهسای بیشتری در اختیارتون قرار داده.»

از عباراتی که به خودش نسبت داد می‌خندم. «صحیح.» برای خودمون چای می‌ریزم و می‌پرسم: «دیروز خونه اتفاقی افتاد؟»

«نه چطور مگه؟»

«دیشب که از دفتر برمی گشتم آقاچون گفت کارت داشتم، طرز گفتنش هم عجیب بود. آخر دست هم کارشو نگفت چون طول می کشید.»

«من که چیزی یادم نمیاد، البته بیشترش هم توی اتاقم بودم، نکنه...»
مشتاق نگاهش می کنم. «نکنه چی؟»

«نکنه می خوان برات زن بگیرن؟»

نگاهش می کنم که حرف خودش رو کاملاً باور داره.

«یه حرف قابل قبول بگو.» جوابی بهم نمی ده. «می خوای برسونمت؟»

«محبت میاد دنبالم، امتحانم ساعت یازده است.» با مکثی ادامه می ده.

«حالا که این طور گفتی، دیروز وقت ناهار، مامان خیلی ماهان ماهان

می کرد. به بابا گفت ناراحت نباش خدا بزرگه.»

فکرهام سنگین تر و آشفته تر می شن. شده دیرتر به سر کار برسم اما می مونم تا پیرسم چه خبره. مهسا به تمیزکاری میز مشغول می شه و من بالا می رم تا ببینم بیدار شدند یا نه. وسوسه می شم که در اتاقشون رو بزنم اما نتیجه می گیرم که صبر بهتره.

کمی که می گذره و خبری نمی شه تصمیم می گیرم برای سر کار رفتن خودم رو آماده کنم. از بین کت های تمیز، کت سورمه ای رنگی بیرون میارم. کارهامو با سرعت کمی انجام می دم، ساعت، کمی ادوکلن، موهام رو مدام شونه می زنم اما نه، خبری نمی شه.

وقت رفتن روی کاغذ چسبیده به در یخچال می نویسم: «سلام و صبح بخیر خدمت آقا و خانم جاوید. با اجازه تون من رفتم. آقاجون می خواستم بمونم که امرتون رو بگید اما نشد، خواب بودید. هر موقع از روز صلاح دونستید در خدمتم. مراقب هم باشید.»

سمت ماشینم می‌رم. ساعت هفت و ربعه و برای خودم خط و نشون می‌کشم که باید حداقل پرونده پژوهش‌ها رو تا پنجاه درصد پیش ببرم.

*

«آقای مفتاح بهتره این انرژی رو برای حق موکل خودتون صرف کنید. شما می‌خواین من رو شکست بدید من هم می‌خوام شما رو شکست بدم.» روی جمله آخر تاکید می‌کنم. «البته این مقدار از دستپاچی شما برای من نشون‌دهنده اینه که دارم کارم رو خوب انجام می‌دم. موکل من و شما برادرند، من این‌جا نقش خبرچین رو بازی نمی‌کنم، نهایتاً می‌تونم قرار ملاقاتی با حضور طرفین ترتیب بدم.»

صدای خرخر عصبانیش توی گوشی پخش می‌شه. «دارید با این حماقتتون آینده کاریتون رو تباه می‌کنید. از من به شما نصیحت که

برای وکیل تازه پایی مثل شما همچنین پرونده‌ای زیادی بزرگه. بهتره
 شخصا این پرونده رو کنار بذارید، نه این که با یه باخت مفتضح
 اسمتون رو بدنام کنید.»

پلک هامو محکم روی هم فشار می دم. «حرف زدن با شما رو بیشتر از
 این صلاح نمی بینم. خدا حافظ.»

بدون شنیدن حرف دیگه‌ای گوشی رو قطع می کنم. رو به پنجره
 می ایستم، دست به کمر و به ماجرا فکر می کنم.
 «حتما باید یه مدرکی باشه، اما دست کیه؟»

«چی دست کیه؟»

جا می خورم. یادم نمیاد توی اتاق بوده باشه! برمی گردم و می بینم
 که روی مبل نشسته، پا روی پا انداخته و سیبی که نمی دونم از کجا
 آورده رو داره با چاقویی که باز نمی دونم از کجا آورده پوست
 می کنه. «این جا چه می کنی، فرید؟»

«حواست نبود؟! در زدم، گفתי بیا تو.»

نه این که حضورش مشکلی داشته باشه، فقط از خودم و حواس پرتیم متعجبیم.

پشت میز می‌نشینم. «امروز توی آسانسور سه بار اومدم طبقه هفتم اما بیرون نردم، دقیقا ده دقیقه توی آسانسور بودم. آخرش هم خانم جمالی اومد و متوجه‌م کرد.»

فرید پا روی پا می‌ندازه. «خیلی داری به خودت سخت می‌گیری، رفیق.»

«درسته. حالا چی کار داشتی؟»

«برات یه خبر دارم، اما اول بگو که به جزء پرونده مشکل دیگه‌ای هست؟»

حال توضیح دادن رفتار پدرم رو ندارم. «بیخیالش، تو ویزیت نداری دیگه، علاف؟»

«نه تا یه ساعت دیگه. بگو. مشکلتو بگو.» خیلی خودش رو مشتاق نشون می‌ده.

دوست دارم که حرف‌هامو توی گوش شنوایی بریزم. فرید هم آدم صبور و با حوصله‌ایه. من و فرید چهار ساله که با هم دوستیم، از همون روزی که من تابلوی و کالتم رو کنار دیوار زدم باهام رفیق شد. دقیقا یادمه، ماه رمضان بود، اون قدر خسته بود که نگو اما ویزیت‌هاش وقت استراحت براش نداشته بودن.

براش از آقاچونم می‌گم و اون با آرامش به همه‌ش گوش می‌ده.

«خب کجای این، نگران کننده است؟»

«حرفش نگران کننده نبود، لحنش بود. ناراحتی و نگرانش کاملا مشخص بود. جدای این، مسئله دیگه‌ای که ذهنمو مشغول کرده، این پسره رضاست. خیلی برای عقد پافشاری می‌کنه اما مهسا می‌گه دو هفته است رفته مسافرت و جواب‌هاشو یکی در میون می‌ده. راضی

نیستم، همه‌ش احساس می‌کنم یه جای کار می‌لنگه. احساس می‌کنم
پارانوئید گرفتم، به همه شک دارم.»

دست به سینه می‌زنه، با لحن شوخ می‌گه: «درمورد آقاجونت که
شرمنده اما درمورد دوم باید بگم که می‌تونی راحت باشی.»
«منظورت چیه؟»

«همون خبری که می‌خواستم بهت بدم، درمورد مهسا و رضاست.»
چشمکی می‌زنه، اخم می‌کنم. اگه واضح بگه می‌فهمم. «مثل بچه آدم
بگو!» تشر می‌زنه.

«چقدر خوش اعصابی! باشه... چطوری بگم...»

بهش چشم‌غره می‌رم. «جون بکن دیگه!»

«کوفت.» با چهار انگشت هر دست یک سمت صورت تازه
شیو شده‌اش رو می‌خارونه. «قضیه مهسا حل شده است.»

«یعنی چی؟» بی طاقتم و تردید روی چهره‌ش منو آشوب‌تر می‌کنه.

«می‌گم الان. چند هفته پیش که دفتر نبودى، مهسا اومد این‌جا و می‌خواست بیاد پشت. نبودى ولی، اومد پیش من. می‌خواست درباره این پسر صبحت کنه. رفتیم توی اتاق تا صحبت کنه. خلاصه نشست و گفت که احساس می‌کنه نظرش درمورد رضا اشتباه بوده و رضا اونى نیست که می‌شناسه و نظرش عوض شده. گفت رفتارهایی ازش سر می‌زنه که مشکوکه اما هنوز نه به خود رضا گفته نه به شماها. می‌خواست بهت بگه تا دوباره بری تحقیق. من هم که حالت رو روی قضیه این پژوهش‌ها می‌دیدم خودم رفتم پی‌اش. به مهسا هم گفتم فعلاً با رضا قرار نذاره تا به نتیجه برسیم.»

عصبانیتم اوج می‌گیره، به‌خاطر این‌که همه‌ی این چیزها زیر گوشم رخ داده ولی من متوجه‌ش نشدم. «می‌دونستم حدسم درسته. می‌خوام برم گردن این پسره‌ی...»

«حالا آروم بگیر. هنوز که اتفاقی نیفتاده. قرار بود آشنا بشن با هم و

نتیجه نهایی رو بگن که الان مشخص شد.»

«چی مشخص شده؟ به چی رسیدی؟»

«من رفتم دنبالش. خب مثل قبل همه حرف‌هایی که زده بود درست

بود. خونه‌اش، کسب و کار باباش، ویلای خودش، مدرک دکتراش،

همه حرف‌هاش درست بود فقط یه چیزی رو مخفی کرده بود.»

«چی؟!» می‌ترسم خشمم هر لحظه افسار پاره کنه. یه تیکه از سیبش

رو توی دهنش می‌ذاره. سعی می‌کنم تموم مدتی که اون تکه سیب

رو می‌جو، خونسردی خودم رو حفظ کنم.

«آروم بگیر تو. من به مهسا همه چیز رو گفتم و اون خیلی خوب و

منطقی و خونسرد برخورد کرد، حتی مطمئنم که تو اصلاً بهش شک

هم نکردی. امروز به آقا جونت می‌گه که زنگ بزنه و جواب رد بده.

یعنی گفته دیگه چون نیم ساعت پیش بهم پیام داد که به حاج‌امیر

حرفشو زده. پس سعی کن وقتی شنیدی دعوا راه نندازی.» اخمم
 غلیظ تر می شه. «بگم؟»

«بگو جونت درآد.»

«خب، ماهان... رضا... خدا لعنتش کنه، قمار می کنه. خیلی از
 چیزهایی هم که داره از همین راهه.»

دهنم از تعجب باز می مونه. احساس می کنم توی غضب و هیجان
 دارم غرق می شم. فرید بلند می شه و برام یه لیوان آب میاره. اما
 بی توجه می ایستم و برای پوشیدن کتم راه می افتم.

«ماهان!»

پام به پایه میز می خوره و نزدیکه که سکندی بخورم، اما واقعا متوجه
 هیچی نیستم. فرید جلوم رو می گیره. از میون دندون هام بهش اخطار
 می دم.

«من شخصا با اون لاشی خرده دارم. باید شخصا هم ترتیش رو بدم.»

فرید تموم زور مردونه‌ش رو می‌زنه تا از پس من بریاد. تو این حین در زده می‌شه، فرید هلم می‌ده عقب و می‌گه: «بتمرگ سر جات بابا، فکر کردی چاله میدونه!»

نفس نفس می‌زنم. در که باز می‌شه مهسا آشفته خودش رو داخل می‌ندازه. با بهت به قیافه هردومون خیره می‌مونه. هیچی نمی‌گه تا وقتی که فرید بهش سلام می‌کنه. من همین‌طور خیره بهش می‌مونم. «س...س...سلام.» بعد فقط لب‌هاش که بدون صدا تگون می‌خوره. اضطرابش رو درک می‌کنم. دستش هنوز روی دستگیره است. خوبه که اومده تا حقیقت رو از زبون خودش بشنوم. خوب می‌دونه که از مخفی کردن حقیقت بیزارم. اما هنوز عصبی‌ام. گناه رضا پیشم قابل بخشش نیست، باید از خجالتش در پیام. ولی مهسا هم لیاقت این تندی منو نداره. جلو می‌رم، فرید رو کنار می‌زنم، دست مهسا رو گرفته و

می نشونمش رو مبل. سعی می کنم خونسرد به نظر برسم، مهسا برای من همه چیزیه، نباید آزردesh کنم یا بترسونمش.

«چطوری مهسا؟ امتحان خوب بود؟» طرز حرف زدن فرید همیشه به متعادل کردن فضا کمک می کنه. مهسا جوابش رو فقط با یه تکون سر می ده.

«می خوام کاری که درسته رو انجام بدم.» با قاطعیت می گم؛ کار درست از نظر من گذاشتن حق رضا کف دستشه، اما توضیح بیشتری نمی دم تا اون خیال کنه قراره منطقی رفتار کنم.

«من می رم مطب.» کنارم میاد و دستوری و آروم می گه: «حواست هست دیگه؟!»

به مهسا اشاره می کنه. سری تکون می دم و بعد اون می ره. البته قبلش برای مهسا چشمک می زنه.

انتظار دارم گریه کنه اما با لحن اطمینان بخشی می گه: «چیز خاصی نشده و از تو هم انتظار دارم که همین طوری رفتار کنی. اصلاً ناراحت نیستم یا زانوی غم بغل نگرفته‌م. خیلی راحت تمومش کردم.»

شونه‌هاش رو می گیرم و فشار می دم. «تو چشم‌هام نگاه کن و یه بار دیگه این حرف‌ها رو بگو. من تصمیم رو گرفته‌م که باید باهاش چی کار کنم، اما نظر تو هم واسم مهمه.»

نگاه می کنه. با اطمینان کامل می گه: «باید آسون بگیری. قسم می خورم.»

«به من قسم بخور!»

می دونم که همچین کاری نمی کنه. «منو ناراحت نکن. بذار این قضیه تموم بشه بره.»

حتماً هم.

«برای خودت دردسر درست نکنیا.» اصرار می کنه.

جواب ندادنم با صدای تلفن هم‌زمان می‌شه. خانم جمالی می‌گه:
 «آقای جاوید، دختر آقای پژوهش تماس گرفتن و گفتن که در اسرع
 وقت با هم ملاقات داشته باشین. تاکید کردند در اولین فرصت.»

«پژوهش مرحوم؟ سوسن پژوهش؟»

«نه. نوه اون مرحوم، دختر موکلتون. گفتن کسی هم خبردار نشه.»
 امروز از اون روزهاست. همه مسائل با هم قاطی شده. پژوهش‌ها
 پرونده‌ایه که سر دعوای ارث و میراث بین دو برادر و یک خواهره.
 البته خواهرشون ادعایی نداره اما دو برادر، با مدارک‌های مشابه ادعا
 دارن که یه قطعه زمین خیلی خاص، جدای مابقی ارث و میراث به
 اسمشون هست. هر دو سری مدارک، عینا مشابه هم و اصله، فقط
 تاریخ‌های متفاوت داره.

چیزی که این زمین رو مهم کرده، قرارداد ساخت و سازیه که روش برای یه پروژه مهم بسته شده. پروژه‌ای که توش اون قدر نون هست که هر کسی رو به طمع بندازه.

همه چیز مشکوکه. به هیچ کس اعتمادی نیست، حتی به موکل خودم. «بلند شو برسونت خونه.»

«می‌خوای بری؟ من پیش فرید می‌مونم. کارش دارم.»

موافقت می‌کنم. اول با نوه پژوهش هماهنگ کرده و بعد از دفتر بیرون می‌زنم.

ماهان

گفتگو با نوه مرحوم گره خیلی از مشکلات رو باز کرد. بعد از اون قرار، چند روز تمام نشستم و تمامی قطعه‌های پازل رو کنار هم چیدم و بهترین نتیجه‌ای که می‌شد رو استنتاج کردم.

حالا منم که دست پر رو داره. تمام کارهایی که باید انجام بدم رو تیتروار نوشتم. از این که قراره به زودی این پرونده سخت رو حل کنم، خوشحالم. تنها نگرانیم از این بابت که به خاطر کمبود وقت، نتونستم پای حرف حاج‌امیر بنشینم.

هنوز هم باورش سخته که پرونده پژوهش‌ها چقدر مضحک بود. پدری که ارث همسر اولش، مادر دخترش رو بالا کشید. ارثی که همون زمین می‌شد و هیچکس به جز خود اون مرحوم نمی‌دونست که زمین باید به همسرش برسه.

قبل از مرگش، وسوسه می‌شه که زمین رو بفروشه اما وکیلش، مفتاح (همسر سابق دخترش)، اون رو منصرف می‌کنه. پژوهش بزرگ هم آخر عمری تصمیم به برگردوندن ارث به صاحبش می‌گیره، اما خب همسرش فوت شده بوده و دخترش باید اون زمین رو دریافت می‌کرد.

در عین حال نمی‌تونست در مقابل خواسته‌ی پسرهایش مقاومت نشون بده. هر دو پسر ادعای درستی داشتند اما حقیقت امر این بود که خواهر بی‌ادعاشون صاحب زمین بود. به خاطر موقعیت حساس زمین و سرمایه‌ای که روش قرار داشت، تقسیم شدنش کار عاقلانه‌ای نیست و برای همین هیچ‌کدوم از دو برادر از خر شیطون پائین نمیان.

سوسن پژوهش می‌خواست زمین رو به دو برادرش ببخشه، اما وقتی حرص و طمع و همین‌طور دست به یکی کردن همسر سابقش، مفتاح،

با برادر اول خودش رو می فهمه از خیر سهمش دیگه نمی خواد بگذره
و قص علی هذا.

ماشین رو وارد قسمت ماسه‌ای حیاط می کنم. به سمت درخت‌ها قدم
برمی دارم؛ نهال لیموی جدیدی که گرفته‌م رو کناری می‌ذارم و و
با همون لباس‌ها -البته به جز کت- مشغول کاشتش می‌شم.

هر وقت توی زندگیم قرار بوده کاری بکنم که از آخرش می‌ترسیدم،
قضیه‌ای برام خیلی ناشناخته بوده، قرار بوده کار مهمی انجام بدم یا
قدم بزرگی بردارم، یه نهال کاشتم. تعدادش از انگشت‌های یه دست
تجاوز نمی‌کنه، اما هر کدومش برام معنا و مفهوم خاص خودش رو
داره؛ مثل یه یادآوری برای روزهایی که از دل اون ماجرا بیرون
می‌زنم. این که من هم می‌تونم توی گذران زندگی، تغییر فصل‌های
خوب به بد، سخت به آسون، رشد کنم و بزرگ بشم.

این یکی هم به قصد موفقیتیم توی گام آخره.

قدمی که قراره بردارم. این خیلی برام مهمه که بتونم از این پرونده سربلند بیرون بیام، حالا هر نتیجه‌ای که حاصل بشه، حتی اگه اون نتیجه برنده شدن من نباشه. وکالت پسر پژوهش رو پس دادم چون برای ادعایی که داشت حق نمی‌دیدم، اما خواهرش از من خواسته که حالا وکالت اون رو برعهده بگیرم و این قدم بعدی منه.

یه کم با خودم اتمام حجت می‌کنم تا به خودم پیام. وقتی به سمت خونه قدم برمی‌دارم، حاج‌امیر و مهسا رو کنار هم، دم در می‌بینم. حاج‌امیر می‌خنده اما مهسا کمی نگران به نظر می‌رسه. به آقاچون سلام بلند بالایی می‌دم و سر مهسا رو می‌بوسم، نباید فکر کنه که هنوز برای قضیه رضا از دستش ناراحتم؛ چون من رفتم و ناراحتیم رو یه جای دیگه خالی کردم و حقیقتاً از هر لحظه‌ش لذت بردم. چنان زهر چشمی ازش گرفتم که حالا حالاها نتونه قدم از قدم برداره. من آدم محتاطی‌ام چون برای کاری که دارم، کاری که ظاهراً تابع قانون

حساب می‌شه، ارزش قائلم اما همین‌طور راه در روهای خوبی هم می‌تونم پیدا کنم.

«مادرت توی اتاقشه، هنوز پای سجاده است.» حاج امیر از نیازم به دیدنش مطلع. «شام امشب با خواهرت بوده، اختصاصی برادرش...» به مهسا می‌خندم و اون شونه بالا می‌ندازه. خودش می‌دونه که من همیشه فقط می‌خوام طرف اونو بگیرم. می‌پرسه: «هنوز ناراحتی؟» «نه. کی دلش میاد از این حجم...» با دست‌هام شکل یه دایره رو رسم می‌کنم. «... ناراحت بمونه.»

می‌خواد به سمتم بیاد که کیفم رو توی بغلش می‌ندازم. «کیفمو ببر توی اتاقم. ممکنه تجدیدنظر کنم.»

«باشه، هرچی تو بگی.»

اون سمت اتاقم می‌ره و من سمت اتاق پدر و مادرم. قبل در زدن و داخل شدن نامنظمی پیراهنم رو مرتب می‌کنم و دستی میون موهام می‌کشم.

«بفرما داخل.» مشغول جمع کردن سجاده‌شه. همون‌طور که خم شده تا بلند شه، دستش رو می‌گیرم. بویی که می‌ده رو دوست دارم، همین‌طور نرمی موهایش رو.

می‌گم: «از کی ندیدمت... سی و نه ساعت و چهل و هفت دقیقه؛ خلیه.»

«این شیرین زبونیت به کی رفته؟»

«هر چیز شیرینی توی این خونه هست به شما رفته.»

جلو میاد و تا دست بجنبونم گونه‌م رو بوسیده. از بوسیدن متنفرم، البته به جز بوسه‌هایی که خودم روی سرشون و دست‌هاشون می‌کارم. از بوسیدن صورت متنفرم. غرغر می‌کنم.

«این تاوان بلبل زبونیت بود.» نگاهش می‌کنم و لبخند می‌زنم. «خسته نباشی.»

«سلامت باشی.»

«این روزها بیشتر نگرانت می‌شیم.»

با بیخیالی می‌گم: «نگرانی برای چی، من سی ساله دیگه!»

«نمی‌دونی... منظور ما رو درک نمی‌کنی. وقتی پدر یا مادر باشی

یک عالم چیز برای نگرانی هست، چیزهایی که همیشه بین گفتن و

نگفتنشون می‌مونی.»

«ولی...»

«ولی نداره.» اجازه حرف زدن به من نمی‌ده تا بگم من از بابت

خودشون، رفتارهای جدیدشون و حرف‌های ضد و نقیضشون نگرانم.

که بگم منظورش از گفته و نگفته چیه.

دور میز غذا آرامش برقراره. خیلی کم حرف زده می‌شه، گاهی به گذشته گریز می‌زنیم اون هم تنها با یه اشاره.

خدا رو شکر می‌کنیم به خاطر الان، اما می‌دونم که همیشه حرف از گذشته نمی‌مونه، آرامش نشات گرفته از گذشته دائمی نیست، این رو می‌دونم، شاید به شکاک بودنم ربط داشته باشه اما می‌تونم بفهمم.

تجربه‌های گذشته همیشه هم جواب نمی‌ده، کی می‌دونه، فقط گذر زمانه که همه چیز رو مشخص می‌کنه پس باید صبر کرد.

بعد از شام من و حاج امیر یک سمت و مهسا و مه‌لقا بانو یه سمت دیگه می‌نشینیم.

«بسم‌الله آقاجون، کوتاهی من بود، حالا حاضرم بفرمائید.»

مه‌لقا بانو از اون سمت به پدرم نگاه می‌کنه، انگار که بخواد شک و تردید توی نگاهش رو با اون شریک بشه. وقتی من حرفم رو تکرار

می‌کنم، بلند می‌شه و کنار آقاجون می‌نشینم. دست هم رو می‌گیرم،
یه حرکت معمولی که الان غیرمعمولیه.

آقاجون شروع به صحبت می‌کنه. «موضوعی هست که حتما باید بهت
بگیم ولی خب هنوز زمانش نرسیده. تو سرت شلوغه و من تمام
حواستو می‌خوام. اگه قراره باز با این چند جمله بری توی فکر و
کنجکاو و نگران بشی لازمه بهت بگم که بیجاست. فکر تو مشغول نکن،
پافشاری هم نکن چون الان وقت مناسبی نیست.» نگاه تیزش بهم
می‌گه که جای بحثی وجود نداره. یكدنگدیش حسن ختام هر چیزیه.
احساس می‌کنم دارن تموم سایشون رو برای خونسرد نشون دادن
خودشون انجام می‌دن. من هم تلاش می‌کنم که عادی جلوه کنم
اما چیزی مثل خوره به جونم افتاده که باعث می‌شه یه عالمه فکر
توی سرم رژه بره.

«آقاجون می گی کنجکاوی نکن ولی مگه با این حرف و عکس العمل ها می شه. اون شب آماده گفتن بودید اما الان می گید وقتش نیست. تمام حواسمو می خواید خب هستم. چطور می تونید بگید نگران نباش، من همین الانش هم نگرانم.»

«عزیزم، صبر کن. آقاجونت هم باید صبر می کرد. اون شب به خیال خودش وقت درستی بود الان می گه نیست. اصلا تو چرا دربارہ خانواده رضا چیزی نمی پرسی...»

بحث از مسیر اصلیش منحرف می شه. توی ذهنم پوزخند می زنم. پنهان کردن حقیقت به مراتب از گفتنش زحمت بیشتری می طلبه اما احساس امنیت دروغین می ده. دارن حقیقتی رو مخفی می کنن و اصلا نمی تونم حدس بزنم که چیه.

ماهان

فرید لیوان‌های قهوه رو روی میز می‌ذاره.

می‌گم: «هنوز باورم نمی‌شه که رضا با کلپ آریانا زد و بند داشت.

این که تو فهمیدی واقعا دست‌مریزاد داره.»

به حرف من بی‌توجهی می‌کنه. «تنقلاات ندارم باهاش بخوری.» یه

جوری می‌گه که متوجه می‌شم تنقلاات خوردن من واقعا براش هیچ

اهمیتی نداره. رابطه‌ی من و فرید خیلی وقته که از حالت مهمان و

صاحب‌خونه دراومده.

«نمی‌خوای یه تکونی به خودت بدی؟ این همه سال داری تنهایی تو

این شهر زندگی می‌کنی اما هنوز بلد نیستی کارهای خونه رو درست

و درمون انجام بدی. همیشه فکر می‌کردم تمیزتر از پزشک‌ها هیچ‌جا

نیست اما تو یه تنه به همه باورم‌هام گند زدی.»

نیشخند می‌زنه و روبه‌روم می‌شینه. «نه که تو خیلی بهتر از منی. اون
یه ماهی که از دست دختر داییت فرار کردی اومدی این جا رو یادت
بیارم؟ یادت رفته آخر سر مجبور شدیم از بیرون بگیریم بیان خونه رو
تمیز کنن تا شکل آدم بگیره؟»

لبخند می‌زنم، به آرومی سرم رو تکون می‌دم و در یک لحظه کوسن
مبل رو به سمتش پرتاب می‌کنم.

«آرام! چته وحشی.»

«می‌دونی بدم میاد این خاطره رو زنده کنی. درضمن اون موقع تنم
به تن تو خورده بود، همچین چیزی: یه بز گر کل گله رو گر
می‌کنه.»

نگاهش تمسخرآمیز می‌شه. «البته که تو خودت بنیه‌شو داری.»
لحظه‌ای اخم‌هاش تو هم می‌ره اما بعد لبخند بی‌جونی می‌زنه.
«امتحان‌های مهسا تموم؟ خودش حال خوبه؟»

مکث می‌کنم. «خوبه، عادیه. همچو آدمی، لیاقت خواهر من رو نداره.»

فرید هم لحظه‌ای مکث می‌کنه، به صفحه تلویزیون خیره می‌مونه، انگار حرف تا نوک زبانش میاد اما می‌خورتش، دم عمیق می‌گیره و می‌گه: «آره داداش، حق با توه.»

بی‌قیدتر لم می‌دم و هر دو دستم رو از روی شقیقه‌ها تا پشت سر چندین و چند بار می‌کشم. «نمی‌تونم خوییتو جبران کنم. مدیونتم.»

«کاریه که همه رفیقاها برای هم می‌کنن.»

«رفیقاها نه با معرفت‌ها.» با توجه به لحن حرف‌زدنش می‌فهمم که دل و دماغ درست و حسابی نداره. «بلند شو بریم سمت کیارش، حالمون عوض شه.»

بلند می‌شه و دست‌هاش رو جلوی من لمیده دراز می‌کنه تا به کمکشون بایستم.

«با موتور.»

«با موتور.»

اون لبخند مرموزی می‌زنه و من هم جوابش رو می‌دم. بچه‌ها به
موتور می‌گن هیولای سیاه و اوج خلاف ما رانندگی پرسرعت با
همین موتوره. حالا شاید اوجِ اوجش هم نباشه اما به هر حال خلاف
ماست.

ماهان

دو ماه بعد

مشغول مرتب کردن کاغذها، پرونده‌های سر دست و کتاب‌هام هستم. قراره بعد از اون همه مدت، به قولی که به خانواده‌ام داده بودم، عمل کنم. اون‌ها فکر می‌کنن که من از خاطرم رفته، اما خیلی خوب می‌دونم که دارن چیزی رو از من پنهون می‌کنن و این مثل خاری در چشمه.

من اصرار نمی‌کنم اما این‌ها باعث نمی‌شه که خوشبین بمونم. حتما می‌دونن که با این کارشون اذیت می‌شم، پس اگه نمی‌گن شاید واقعا صلاح نیست. سعی می‌کنن کم‌تر جلب توجه کنن، اما برای منی که به همه نکات توجه دارم، تلاششون کاملا ناشیانه است.

اون‌ها گفتن همه‌مون به استراحت نیاز داریم و واقعا هم همین طوره.

«زیاد تو فکر نرو، بین چی برات آورده‌م.» با صدای فرید می چرخم
و بهش اخم می کنم.

گوشیش رو جلوم می گیره. «بخون بین چی نوشته.»

می خونم که درباره گره‌گشایی زمین پژوهش‌ها و حوادث متعاقبی
که به دلیل وابسته بودن به اون پروژه بزرگ رخ داده، صحبت کرده.
از من گفتن که با عنوان -وکیل جوان- تونستم این قضیه رو حل
کنم. از محروم شدن برادران پژوهش تا زندانی شدن مفتاح و توضیح
خیانتی که به هم کردن.

این‌ها رو خودم هم می‌دونستم، فقط پیگیرش نبودم. به خاطر اختلافی
که روی زمین پیش اومد، پیمانکارهای اون پروژه بزرگ می‌خواستن
دست از سر زمینی که روش حرف و حدیث هست بردارن، اما بعد
دیدن که به نفعشون نیست. من وکیل سوسن پژوهش موندم،

حق الوکاله خوبی هم گرفتم و قراره امور بعد رو براش ضبط و ربط کنم.

دادگاه همین دیروز نتیجه نهایی رو اعلام کرده و از ذهن دور نبود که خبرش پخش بشه.

«ساکتی.»

«حرص پول همه شون رو کور کرده بود. موقعی که قبول کردم وکالت دخترش رو به عهده بگیرم، برخلاف برادرش بهم گفت فقط ثابت کن که ادعاهات حقیقت داره، که پدرم زمین مادرم رو بالا کشیده، که شوهر سابقم با برادرم دست به یکی کرده که من ساده بودم و متوجه نشدم، که... بیخیال. پروژۀ فانوس اگه روی این زمین نظر نمی کرد شاید طمع نمی کردن اما... اون ها حتی وقتی خواهرشون قبول کرد که زمین رو بین خودشون تقسیم کنن، باز هم

طمع داشتن... به نظرت آدم‌ها برای پول حاضرند دست به چه کارهایی بزنن؟»

«هر کاری که از باور آدم به دوره.»

«چرا؟»

با لحن ناراضی‌ای جواب می‌ده: «پول بدجور آدمو راضی می‌کنه. پول که داشته باشی، خیالت خیلی راحت می‌شه، پول انگاری نفس گرمیه. کاری ندارم که واقعا هست یا نه اما پول داشتن حس خوبی می‌ده.»

«تو که پول دوست نیستی!»

«نگفتم هستم و نگفتم نیستم. باشه حالش رو می‌برم، نباشه خدا بزرگه،

از چیزهای دیگه حال می‌برم.»

ماهان

روبه روی دریا ایستادم. باورم نمی شه بعد از اون همه مشغله که تصمیم به مسافرت برای تجدید قوا کردیم، مه لقابانو ما رو بکشونه خونه برادرش.

کاملاً مشخصه که برای چه هدفی. مثل این که تنها چیزی که خستگی رو از تنم بیرون می کنه ازدواجه، اما تنها چیزی که خستگی رو از تنم بیرون می کنه، هوای آزاد، تنهایی، فکر کردن، آهنگ، موتورسواری و دعوا کردن با فریده.

افسانه، دختردائیم، دختر بدی نیست اما توی محدوده ی انتخابی من هم نیست.

«ماهان جان چرا تنهایی اومدی لب دریا؟» دهنم از حالت «جان» گفتنش جمع می شه.

می‌دونی چقدر ناراحت می‌شم که با سردی باهاش برخورد کنم؟
 عمدی نیست به ولله اما خب طور دیگه‌ای نمی‌تونم. بلد نیستم به
 شیوه‌ی دیگه‌ای حرف دل خودم رو نشون بدم.

«تنها که نیستم، خودمم و خودم. از قدیم هم گفتن دریا و خودت و
 خودت.»

بی‌پروا شروع به خندیدن می‌کنه. «پس چرا فکر می‌کردم که همیشه
 می‌گفتن دریا و جفت جفت.»

جفت؟ زن و مرد؟ عاشق و معشوق یا لنگه این کفش و اون کفش؟
 «از چیزهایی که قشنگن، دوست دارم تنهایی لذت ببرم، عادت به
 شریک شدن ندارم.»

«چقدر به تنهاییت می‌بالی. چند وقت دیگه نظرت عوض می‌شه.»

«نمی‌دونم. تو این جا چیکار می‌کنی؟»

«همون کاری که تو می کنی.»

نگاهمو از دریا می گیرم و فقط به پاهاش که کنار پاهای من قرار می گیره، نگاه می ندازم. می گم: «هر روز میای و دریا رو می بینی؟»

«هر وقت که دلیل داشته باشم و حالم خوب باشه.»

الان انتظار داره ازش پرسم: «الان دلیل داری؟ حالت خوبه؟» اما نمی پرسم، این یه تله است، کیه که ندونه! «من که لذتم رو بردم، بهتره مزاحم تو هم نباشم.» کلاهمو سر می کنم، تا جای ممکن نقابش رو پائین می کشم تا فقط قدمهای خودم دیده بشه.

دستهامو توی جیبم می برم که افسانه بی محابا خودش رو جلوم می ندازه و باعث می شه به هم برخورد کنیم.

«به من هنوز شیرینی ندادی.» سرش به عقب کجه، با وجود نقاب نمی تونم کل صورتش رو ببینم.

نمی‌خوام تو چشم‌هاش نگاه کنم، چشم‌ها می‌تونن قضیه‌ای که جدی نیست رو جدی کنن، اون‌ها می‌تونن هم یه اسلحه به نفعت باشن و هم به ضررت و حالا که من نمی‌تونم به درستی ازش استفاده کنم، ممکنه مغلوب چشم‌های اون بشم.

دست دراز می‌کنه تا کلاهمو برداره اما دستش رو می‌گیرم.

«به همه شیرینی دادم.»

«نه، تو گفتی بیا افسانه این مال تو؟ نه.»

سرم رو به سمت شونه راستم می‌برم و هوفی می‌کنم.

«باشه.» خوشحال می‌شه و خودش رو از بازوم آویزون می‌کنه.

دوست دارم بهش بگم کمی غیرمملوس‌تر رفتار کن اما افسانه همینیه

که هست، از نشون دادن احساساتش ترسی نداره و اگه دربارهی من

نبود، من از این ویژگیش تقدیر می‌کردم.

«چی می‌خوای؟»

«خیلی بدی ماهی.» جان؟ ماهی؟!

«ماهی؟»

«آره. مخفف اسمته و شخصیت، مثل ماهی از دست آدم لیز

می خوری.»

حق با اونه، تلاش می کنم لیز بخورم اما نصف تلاش هام هم متمرثمر نمی شه.

«خوشم نمیاد.»

«خیلی خب آقا ماهان. بستنی، پُر پُر و پیمون.»

فاصله زیادی با فروشگاه های خط ساحلی نداریم. با هم وارد

بستنی فروشی می شیم. افسانه طوری رفتار می کنه که حس می کنم یه

زوج تازه نامزد شده هستیم. من چیزی سفارش ندادم و اون می خواد

قانعم کنه که از مال خودش بخورم. این ماجرا باید جایی تموم شه،

ادامه دادنش احترامش رو زیر سوال می بره.

توی راه برگشت با ذوق حرف می‌زنه، برای زدن حرفم دست دست می‌کنم اما حرفیه که باید گفته شه.

«...بچه‌ها بزن و برق‌ص، غروب خورشید و دریا. آدم دلش می‌گرفت، دلش یهویی برای یکی تنگ می‌شد ولی نمی‌دونست کیه انگار، اما من دلم برای...»

«تو از حرف‌های بین مه‌لقابانو و مادرت خبر داری؟» می‌گم. چشم‌هاش برق می‌زنه. «یه وقت ناراحت نشی از حرف‌هایی که می‌زنن. ما باید عاقل باشیم، فقط می‌خوان عاقبت بخیرمون کنن. تو و مهسا برام ندارین، می‌دونی که!»

برق از چشم‌هاش می‌ره و قیافه‌اش آویزون می‌شه. نمی‌دونم خوب گفتم یا بد، درست منظورم رو رسوندم یا نه اما اگه الان دلش رو بشکونم بهتره.

از دل شکوندن متنفرم اما از این که صبر بکنم، چون قراره با کاری که انجام می‌دم، دل کسی رو بشکونم، بیشتر متنفرم. تقصیر من نیست، دل راحت می‌شکنه، شاید مقصر هم نباشم؛ اما خب اگه بشکنه مسبب می‌خواد و الان هم مسببش من می‌شم.

سرش رو تگون می‌ده. کلاه منو که توی بستنی فروشی به زور از دستم قاپید و روی سرش گذاشت رو پس میدو و شالش رو دوباره سرش می‌کنه. شاید این نشونه است.

تا خود خونه حرفی نمی‌زنیم. دوست ندارم راجع بهش فکر کنم، فقط کاری رو کردم که به نظرم به نفعش بود.

وقتی به خونه می‌رسیم مادر و زن‌دائیم گوشه‌ای نشستن و حرف می‌زنن. با دیدن ما دو تا هیجان به صورتشون میاد اما به ثانیه نکشیده با دیدن قیافه درهم‌مون متوجه اشتباهی می‌شن.

بعد از شام مادرم منو کنار می کشه و درباره فضایل و محسنات افسانه برای من می گه. من هم رک و پوست کنده بهش می گم: «که اون واقعا فوق العاده است اما سلیقه من نیست.» اون می پرسه: «سلیقه تو پس چیه؟» جواب می دم: «نمی دونم.» نمی دونستم و نمی دونم واقعا. شاید ندونم کی هست اما می دونم کی نیست.

بخشی از ذهنم هنوز درگیر همون مطلب ناگفته پدر و مادرم... مه لقا بانوست؛ این که بخوام به چیزهای دیگه فکر کنم فقط بیشتر اذیتم می کنه.

چیزهایی هست که بتونم بهشون فکر کنم و بترسم اما اون چیزها خیلی دورن، خیلی زیاد، به اندازه ای که نسبت ها رو از بین می برن. اتفاقاتی از گذشته که دوست نداری اصلا اون ها رو به خاطر بیاری.

ماهان

ظهر جمعه به خونه برمی گردیم. حمام می کنم، کمی استراحت تا برم پیش فرید. توی این چند سال، محال ممکن بوده که به خواست خودم، جمعه‌ای، اون رو تنها گذاشته باشم.

همیشه می گن غروب جمعه غم انگیزه. می دونم درسته اما تا کجاش رو نه. می توئم حس کنم جمعه توی زندگی قبلش آدمی بوده که هرگز نرسیده، یا دیر رسیده، یا وقتی رسیده دیده کسی منتظرش نیست. من به بعد از ظهرهای جمعه اعتقاد عجیبی دارم، هر حسی که پیدا کنم به نظرم واقعیه.

حتی بدنم هم اومدن جمعه رو می فهمه. حالا، اما برای فرید جمعه‌ی غم انگیز فقط یه عبارت نیست، زندگیه. برای فرید جمعه‌ها مثل یه دفتر باز می مونه که از صبحش باز می شه و هر چیزی که درونش نوشته شده

رو به بیرون قی می کنه، اون قدر می ریزه تا فرید غرق بشه و بعد انتهای
شب یه ذره یه ذره دوباره خودش رو پس می گیره و بسته می شه.

تلاش کردم در حق رفیقم رفاقت کنم؛ اما گاهی هم بین نبودن
عزیزان، بودن سوگشون تنها چیزیه که می تونی واقعا احساس کنی.
فقط تلاش می کنم تنهایی غصه نخوره.

«خوش گذشت؟» می پرسه.

«خداروشکر. ظرف بیار خرما بذارم توش ببرم پائین.»

«دستت درد نکنه.»

سطل خرما رو باز می کنم. «تو که خرما دوست داری. برات از
همون هایی آوردم که خورش میاد، با رطب.»

فرید از شنبه تا پنجشنبه آدم شوخ و سرزنده ایه یا لااقل این طور
وانمود می کنه اما جمعه ها می شه یه آدم منزوی و تنها. واقعا هم
تنهاست.

وقتی من خرماها رو توی لابی ساختمون می‌ذارم و برمی‌گردم، فرید
توی تراس ایستاده و بیرون رو نگاه می‌کنه، پیشش می‌رم.

«ماهان چرا هرچی می‌گذره دردش کم نمی‌شه؟ چرا هنوز بیخ
گومه. چرا می‌خوام مثل همون روز که این خبر رو شنیدم خودمو
از بلندی پرت کنم. چرا سنگ نمی‌شم، چرا تموم نمی‌شه. به قول اون
جمله: ای کاش آدم وقتی دردی داره، زجری داره بتونه بخوابه و
وقتی که اون درد تموم شد بیدار شه، چرا من نمی‌خوابم؟ چرا تموم
نمی‌شه.» جمله‌های کوتاهش رو پشت سر هم، بدون وقفه، با حالتی
که می‌دونم انرژی زیادی ازش می‌بره بیان می‌کنه.

تنها کمکی که می‌تونم بهش بکنم، سکوت‌ه. همه‌مون همین‌طوری
هستیم، مشکلات توی ذهنمون بزرگ می‌شه، خیلی بزرگ‌تر از چیزی
که واقعیت داشته باشن و بعد وقتی که می‌خوایم اون‌ها رو به زبون
بیاریم، می‌فهمیم که کوچک‌تر از اونی هستند که فکر می‌کردیم. نه

اون بزرگی توی ذهن واقعیه و نه این کوچیکی توی گفتن، واقعیت
اون احساسیه که بعد تموم شدن مصیبت هنوز تحملش می کنی،
چیزی که یادت نمی ره و اون دردی که بعد از گذر زمان طولانی
احساس می کنی زنده است، اون واقعیه.

فرید هنوز درد می کشه، من هم نمی تونم حرفی بزنم، سکوت می کنم
تا خودشو خالی می کنه و بعد آروم شه.
«همه اش با خودم می گم چی شد که این طوری شد. چرا ما؟ یعنی
دنیا این قدر کوچیک بود که جا برای خانواده ما نداشت. اگه نداشت
چرا منو نگه داشت. من هم می برد نه این که بمونم و داغ اون ها رو
نگه دارم.»

حرف هاش سوز سختی داره. برای کسی که پدر و مادرش و تنها
برادرش رو از دست داده، این سوز و گداز طبیعیه. گاهی از خودم
می پرسم چطوری سر پاست.

فکر می‌کنم وقتی توی غم می‌افتیم، همون قدر که امیدمون رو از دست می‌دیم، نسبت به ناامید شدن تنبل می‌شیم. یه جورهایی می‌دونیم اوضاع داغونه، اما بیخیال، کی حال داره بیشتر ناراحت شه.

«هر جمعه که می‌شه توی یه برزخ گیر می‌افتم. برزخی که همه چیز در حال تکراره، هر روز جمعه است و هر روز مامان و بابا و فرید دارن میان شیراز که منو ببینن و هر روز یه تصادف اتفاق می‌افته و هر روز جمعه من اون‌ها رو می‌دم دست خاک.»

اشک توی چشم‌هاش جمع می‌شه، شونه‌هاش شروع به لرزیدن می‌کنند. دست سمت من رو مشت می‌کنه و به قلبش می‌زنه.

«چطور زندگی کنم؟» زانوهایش شل می‌شه و همون جا کف تراس می‌نشینه. همراهش می‌شم.

می‌گم: «پنج سال گذشته و می‌دونم پنج ساله که اوضاع هر جمعه تو همینه. خودتو مقصر می‌دونی اما این طور نیست. سخته، برای من هم

سخته که رفیقم رو توی این حال و احوال ببینم. ناراحتی حقه اما دلمو خوش کن با خوب بودن.

عجز توی صدام بیان کننده احساسمه. حرفی نمی‌زنه، سکوت؛ به آسمون خیره می‌شه جایی که خدا هست، یا به عبارت دیگه تنها خونه‌ای که هر جای دنیا باشی خدا از خودش نشون می‌ده.

تا آخر شب پیش فرید می‌مونم. با نزدیک شدن عقربه‌های ساعت به نیمه‌شب، انگار طلسم فرید هم کم‌رنگ می‌شه تا بالاخره توی دینگ‌دینگ ساعت از بین می‌ره.

وقتی به خونه می‌رسم، از مهسا می‌خوام که نظرش رو درباره فرید بگه. اون‌ها به هم نزدیکن. وقتی این رو می‌گم، از مهسا می‌شنوم که این خواسته فرید از مهسا در قبال یکی از بیمارهاشه.

دختری که توی بیمارستان بستریه و به خاطر اختلافات پدر و مادرش، نمی‌ذاره روند درمان به خوبی روش انجام بشه. فرید هم از مهسا

خواسته که باهم به دیدار زهرا کوچولو برن که شاید کمکی باشه.
امیدوارم این قسم کارها اون‌ها رو به هم نزدیک‌تر بکنه تا مهربونی
مهسا و زبون نرمش فرجی برای حال فرید باشه. چون من می‌دونم
اون‌ها چقدر به هم نزدیکند.

@shahregoftegoo

ماهان

بدتر از همه چیز توی زندگی، انتظار کشیدن برای خبریه که اصلاً نسبت بهش احساس خوبی نداری. بکشم و راحت‌م کن.

مثل این که بهت بگن بین قراره امروز قلبت بشکنه، اما درد نداره؛ یعنی یه جورهایی هم خودتو گول زدی و هم واقعیت رو گفتی. چون حتماً قراره قلبت بشکنه و حتماً هم درد داره.

وقتی از خواب پا شدم، اولین موضوعی که به ذهنم رسید، همون آخرین موضوعی بود که دیشب قبل از خواب بهش فکر می‌کردم. ماجرای همون احساس مودیه که ریشخند می‌زنه به حال و هوای آدم.

مهسا رفته و الان ما سه نفر توی خونه تنها هستیم. با دیدن من که به خاطر بد خوابی دیشب ظاهر زیاد خوبی ندارم، توی خودشون جمع می‌شن. به جز حرف‌های معمولی هیچ چیزی نمی‌گم تا در هر لحظه

انتظار داشته باشن که بیرسم؛ چون چشم‌هاشون دقیقا می‌دونن که می‌خوام چی ازشون بیرسم.

مضطربن. شاید اضطراب اون‌ها از مال من بیشتر باشه ولی این که برطرف کردن این اضطراب به دست خودشونه، منو محق‌تر می‌کنه. «الان وقت کافی برای شنیدن اون حرفی که قرار بود دو ماه پیش به من بگید دارم. نه خسته‌ام نه سرم شلوغه. کاملاً آزادم و در خدمت شما.»

«چی...؟!» مه‌لقا بانو این‌طور متعجب می‌شه.

اما پدرم چشم روی هم می‌ذاره و خیره به میز می‌گه: «الان که می‌خوای بری دفتر. پس شب که برگشتی با هم صحبت می‌کنیم.»

چطوری می‌تونن قضیه‌ای که این‌طوری خلقشون رو مشخصاً تنگ می‌کنه، توی خفا نگه دارن.

«آقاجون من امروز اصلاً قصد رفتن به سر کار رو ندارم. اگه شما قصد حرف زدن ندارید من اون قدری این جا می‌نشینم تا قفل زبون شما باز شه. می‌دونم مشکلی پیش اومده، اما نمی‌دونم چه مشکلیه که دارید برای گفتنش زمان رو هدر می‌دید، چون تا جایی که یادمه توی این خونه مشکلات همون لحظه با هم مطرح می‌شن تا براشون فکری کرد، الان اتفاق دیگه‌ای افتاده؟»

«ماهان ما که هنوز چیزی به تو نگفتیم و تو این جور...» مه‌لقا حرفش رو ادامه نمی‌ده. توی چشم‌های لرزونش نگاه می‌کنم و بدون ذره‌ای تردید، جدیتم رو برای شنیدن نشون می‌دم. پدرم هنوز خیره به میزه. خوب نیست، اصلاً خوب نیست.

«این دست دست کردن شما داره حال منو بد می‌کنه. اگه از دیدتون من آدمی‌ام که نسبت به خبرهای بد، اتفاقات، غیرمنطقی

برخورد می کنه پس حق با شماست اما در غیر این صورت... در غیر این صورت واقعا دلیلی نمی بینم.»

دوست دارم به هر نحوی که شده اون ها رو به گفتن حقیقت راضی کنم. حقیقت، نمی شه که دورش زد، انگار که گوشه اتاقت یه شی دومتری زیر ملحفه پنهان شده باشه، خب هست، می دونی که هست فقط باید بشناسیش.

«مه لقا بانو شما بگید.»

به پدرم نگاه می کنه که هنوز داره آمادگیش رو با دیدن میز به دست میاره. جوابی که نمی گیره پلک می زنه و با این پلک زدن جلوی پائین افتادن قطره اشکی که گوشه چشم هاشه، می گیره. دلم زیر و رو می شه. دیگه اصرار نمی کنم. خودم رو با یه لبخند خونسرد نشون می دم.

«من حرفمو زدم، از بابت حساب کردن روی من خیالتون راحت
باشه.»

بلند می شدم تا به سمت راه پله و طبقه بالا و اتاقم برم که صدای مه لقا
بانو نگهم می داره.

«صبر کن ماهان!» برمی گردم، حاج امیر مثل این که در حال فرار
کردن بوده باشم، دستم رو می گیره و سر جای قبلیم می نشونه.
«دندون به جیگر بگیر ببینم.»

دندون گرفتم اما درد داره.

«بسم الله.»

توی چشم هام نگاه می کنه، منتظره از خودم ضعف نشون بدم تا
حرفشو بخوره. جواب منو این جور می ده: «بسم الله...» عمیق تر نگاه
می کنه و بعد... «چند روز پیش مادرت زنگ زد.»

توی یه لحظه انگار که به پیشونیم برق وصل کرده باشن، تمام پوستم زق زق می کنه. تکون نمی خورم، حتی پلک هم نمی زنم، فقط همون طور خیره می مونم که شاید این تصویر یه حباب باشه و همین الان یپو که. می پرسم: «کی زنگ زد؟»

«چند روز پیش حمیرا زنگ زد.» این اسم رو می شناسم اما قبلی رو نه. یه جور حس سرد و بی تفاوت بهم غالب می شه.

«خب آقاجون همسر سابقتون بهتون زنگ زده به من مرتبطه؟»

قصد بلند شدن دارم که مه لقا و آقاجون هماهنگ با هم دستم رو می گیرن. زنجیرهای قوی تری برای مجاب کردن من به تحمل شنیدن این حرف ها لازمه. خودم رو عقب می کشم که آقا جون دستش رو روی میز مشت می کنه.

«چه همسر سابق من چه مادر تو. بشین!» لحن کوبنده‌ی صداش، همون حالتیه که توی نوجوونی می‌تونست یک شب خواب رو از من بگیره.

از کلمه مادر بدم میاد، از این جور نسبت دادن بدم میاد، کلا از هر چیزی که معنی خودش رو از دست بده بدم میاد، از چیزی که خلاف انتظاری که ازش می‌ره عمل می‌کنه بدم میاد.

«مادر من؟ مه‌لقا با شماست؟ تا جایی که یادم میاد یه روز که دیگه زیادی احساس کردم سایه مه‌لقا بانو داره همیشگی می‌شه پرسیدم مه‌لقا کی منه گفتین تو بهش بگو مادر، زنِ پدرته اما جای مادرته. اون روز من پرسیدم مادر خودم کو شما گفتی مه‌لقا مادرته. من یادمه، شما یادت نیست؟»

از بحثی که این همه مدت بیخود و بی‌جهت براش خودم رو به آب و آتیش زدم کفری‌ام.

«چرا عصبی می‌شی پسر؟ وسط حرف من نپر. حال خودت رو می‌بینی و از حال من بی‌خبری که این‌طوری با کینه حرف می‌زنی؟ فکر می‌کنی الان من خیلی خوشحالم که مادر بچه‌ام بعد بیست و چهار سال زنگ زده که برگشتم و می‌خواد پسرمو ببینم.»

بی‌هوا می‌گم: «هه! شوخی نکنید با من آقا جون.»
عصبانی می‌شه. «مسخره‌بازی رو تمومش کن. اگه برای تو سخته برای من عذابه. حال الان تو حال یه عمر منه.»

بین موهام چنگ می‌زنم، این امکان نداره عاطفه زنی که بچه پنج-شش ساله‌اش رو رها می‌کنه و می‌ره، بعد از این همه مدت بیدار بشه. چه لطفی.

«سینه‌ام داغ کرده... باید برم به زندگیم برسم. وقت اینو ندارم.» باز جلوی رفتنم رو می‌گیرن.

«بشین حرفی بزیم بعد برو.» مقابل مهربونی مه‌لقا نمی‌تونم لجاجت کنم.

«تو بچه بودی، تو دامن خودم بزرگ شدی، اگه فقط یه دختر دارم، فقط هم یه پسر دارم که اون تویی. اگه حاج‌امیر حرفی می‌زنه قصد زخم کردن دلت رو که نداره، پشت حرفش دلیل و مقصودیه. آقاجونت دوماهه داره سبک سنگین می‌کنه که بهت بگه یا نه و تو توی یه ثانیه تصمیم گرفتی که بگی نه.»

«خیلی خب، بفرمائید.»

«مادرت برگشته، الان یه هفته است که ایرانه.»

«خب؟! با بی تفاوت‌ترین لحن ممکن می‌گم.»

می‌بینم که آقاجون بلند می‌شه، از کابینت گوشه آشپزخونه که جای خرت و پرت‌هاست، پاکت سیگاری بیرون می‌کشه و یه دونه‌اش رو

خاموش گوشه لبش نگه می‌داره. دکتر سیگار کشیدن رو به خاطر
قلبش قدغن کرده بود.

«آقاجون...»

«چته تعجب کردی؟ من هم تو رو می‌بینم تعجب می‌کنم. برام عجیبه
پسری که با جون و دل بزرگش کرده‌م، تو گوشش خوندم که از
مردم کینه به دل نگیره، یه طرفه به قاضی نره، عادل باشه، فرصت بده،
خوب باشه، الان این جوری روبه‌روم نشسته و ملاحظه سن و سال
هیچ کس رو هم نمی‌کنه.»

من عصبی‌ام، من ناراحتم، من تحت فشارم، دست خودم نیست! حاله
داره بد می‌شه، دارم می‌شم همون ماهانی که یه روز فهمید اونی که
رفته، دیگه هیچ‌وقت برنمی‌گرده، که هرچقدر در رو بازِ بازِ بذاره،
اونی که باید بیاد داخل دیگه نیاد، که یه آدم می‌تونه توی یه لحظه
برات تموم شه.

شرمنده می شم اما دست خودم نیست. دست هیچ کس نیست.

«شما که هیچ کس نیستید، شما همه کسید.» می رم سمتش، سیگارش رو همون طور توی سینک می ندازه. «آدم دلش آتیش می گیره فقط می خواد بسوزونه، حالا هر کی.»

«باباجان بریز دور از دلت این همه حس بد رو، تمومش کن، آدم گوشت مرده رو با خودش نمی کشونه، اون که گند کنه تو رو هم به گند می کشونه... حمیرا تهرانه، حالش خوب نیست، مریضه، می گه درمانم رو ول کردم تا تو رو ببینه. گفت این آخرین کاریه که باید انجام بدم...» جمله ای که می خواد بگه از بقیه زحمتش بیشتره. «گفت دارم با عذاب وجدان خودم زنده به گور می شم.» چهره اش در هم می ره.

میگم: «بعد از این همه سال؟»

پدرم با غیظ اسمم رو صدا می زنه. «ماهان!»

«چشم، الان من باید چی کار کنم؟»

بدون تعلل می‌گه: «برو و بینش.»

«نمی‌تونم آقاجون، نمی‌کشم. به خدا نمی‌کشم. برم بینمش که چی بشه؟ که بگه ببخشید من هم بگم هر طور میلتونه؟ نه این که سنگدل باشم اما از این که بخواد ببخشمش و نتونم می‌ترسم، از این که من آدم بدهی داستان بشم می‌ترسم.»

«این همه راه رو الکی نیومده، حتما خیلی مهمه.»

بین زمین و هوا گیر افتاده‌م، انگاری منو سپرده‌اند دست خودم، یالا گلیمت رو از آب بکش بیرون که هیچ کس حواسش بهت نیست. تصمیم گرفتن سخته، کی رو باید اول راضی کنم؟ ماهان شش ساله یا یه مرد بالغ سی ساله؟

ماهان

از میون تمام احساسات بد و آزاردهنده، بین تمام خودخوری هام، به سختی می تونم خودم رو قانع کنم که از اتاق بیرون بزنم.

به سمت سالن می رم، مه لقا رو می بینم که روی صندلی پشت میز نیم دایره ای کنار پنجره ی سرتاسری رو به حیاط نشسته. باد پرده های سفید رو به رقص درآورده و اون ها رو روی تن مه لقا می کشه. در حال کتاب خوندنه.

آروم به سمتش قدم برمی دارم. با دیدن من لبخند مهربونی می زنه، از همون هایی که می تونی بی تفکر، بهش عنوان "لبخند مادرانه" بدی. کنار پاش روی زمین می نشینم و کتاب رو ازش می قاپم. شروع می کنم با صدای بلند به خوندن همون صفحه.

«در درونم چیزی اتفاق افتاده بود، و بدترین چیزها همیشه در درون آدم اتفاق می افتد. اگر اتفاق در بیرون بیفتد، مثل وقتی که اردنگی

می خوریم، می شود زد به چاک. اما از درون غیرممکن است. وقتی به این حالت دچار می شوم، می خواهم بروم بیرون و دیگر به هیچ کجا برنگردم. مثل این است که وجود دیگری در من باشد. شروع می کنم به زوزه کشیدن، خود را روی زمین می اندازم، سرم را به این طرف و آن طرف می کوهم تا بیرون بروم.» (زندگی در پیش رو)

دستمو لای کتاب می گذارم و چشم می بندم. «مه لقابانو.»

به جز دست کشیدن توی موهام جواب دیگه ای نمی ده. ازش لذت می برم.

«ماهان.»

«جونم.»

«اولین باری که دیدمت به یادته؟»

حالا منم که جواب نمی دم.

«یه وجب بودی، واقعا یه وجب بودی، بعدش قد کشیدی، رفتی دبیرستان قد کشیدی و گر نه قبلش اندازه بچه دبستانی‌ها بودی. چقدر آقاجونت غصه می‌خورد می‌گفت پسرم همین‌طوری فنج می‌مونه، نمی‌دونست قراره برای خودش این بشه. می‌خوام اینو بگم، یه وجب بودی اما جلوی در مهد همه رو معطل خودت کرده بودی، نمی‌داشتی کسی بره بیرون. بعد کاشف به عمل اومد که آقا منتظر مادرشه، چون نیومده پس بقیه بچه‌ها، خصوصا اون‌هایی که مادرشون اومده بودند دنبالشون اجازه ندارن برن بیرون. خوب یادمه پنج سالت بود.»

چشم باز می‌کنم، کتاب رو زمین می‌ذارم و اولین چیزی که نگاهم رو به خودش می‌گیره، قاب عکس‌های خانوادگی‌مونه. مه‌لقا بانو و آقاجون. مه‌لقابانو و آقاجون و ما؛ و دو تا قاب عکس خالی برای روزی که من و مهسا ازدواج کنیم.

«خب، بعدش چی شد؟»

«هیچی، مادرت نیومد. اومدم از جلوی در بغلت کردم، آوردمت داخل، برات شکلات آوردم، ماچت کردم، دست و روتو آب زدم اما تو حتی یه لبخند هم بهم نزدی. حتی نشون ندادی که ناراحتیت کم تر شده. تخس بودی درست مثل الانت. لباتو ورچیدی با جدیت محض گفتی ادای مادرمو در نیار.»

بغض انتهای صداش رو که می شنوم سینه‌م ورم می کنه. «ناراحت شدی؟»

«نه.»

«پس چیکار کردی؟»

«نگاهت کردم، این قدر نگاهت کردم، تو چشم‌هات، توی اخمت، توی ناراحتیت، نگاه کردم که از یادم رفت اصلا کی هستی، فقط دلم می خواست کاری کنم که دیگه این جور نباشی. اما نتونستم کاری

کنم، عمه‌ات اومد دنبالت. بهش قضیه رو گفتم، گفت اشکال نداره
عادت می‌کنه.»

«عادت کردم؟»

دست روی شونه‌م می‌ذاره. «پدرت توی اتاق کارشه. تنها کسی که
می‌تونه کمکت کنه، اونه.» بلند می‌شه تا بره اما سریعاً جلوی
می‌ایستم.

«نگفتی مه‌لقا عادت کردم؟»

با دست روی سینه‌م می‌زنه، یکبار، دوبار، سه بار. «نه. هفت سالت شد
عادت نکردی، دیرستان رفتی عادت نکردی، وقتی برای مجوز
دفترت جشن گرفتیم هم عادت نکرده بودی. تو هیچ‌وقت عادت
نمی‌کنی چون خدا حافظی نداشتی. آدمی که خدا حافظی می‌کنه و
می‌ره می‌دونه تکلیفش چیه اما آدمی که بی‌خدا حافظی رفته... یه

چیزی این جاست، توی همین سینه، این نمی‌ذاره عادت کنی، تو بگو
شعره اما هر مادری با یه رشته به قلب بچه‌ش وصله.»

با ملاحظت تمام این جمله رو می‌گه. با تاثر آهی می‌کشه و داخل
آشپزخونه می‌ره. خیره بهش می‌مونم تا این‌که سینی چای و
انجیر خشک رو به دستم می‌ده. «بر اتاق پدرت.»

«مه‌لقا... من برات پسر بودم؟ یعنی برات پسری کردم؟ چی می‌گن...؟»
آروم و با خنده‌ای بر لب می‌گه: «اگه سوالت اینه که بعنوان یه مادر
از دست پرش که تو باشی راضی‌ام یا نه؟ باید بگم که... خجالت
بکش، این سوال داره؟ من قبولت دارم. حالا برو تا سرد نشده.»

با آرامش خاطر نسبی‌ای به سمت اتاق پدرم می‌رم. اول و آخر
تصمیم‌های من اون مرده. اگر بگه برو، شده دل خودم رو زیر پا
بذارم، اما می‌رم.

ماهان

« کی راه می افتی؟ »

ضربه‌ی خودم رو به کیسه می زنم تا به سمت فرید بره، اما جوابی بهش نمی‌دم.

از حرف زدن درباره‌ی این موضوع خوشم نمی‌اد. ترجیح می‌دم روی این حرکات فیزیکی تمرکز کنم تا این که حواسم معطوف چیزی باشه که داره منو از درون می‌خوره.

فرید با دستش علامت تایم‌اوت نشون می‌ده. من به ضربه‌زدن‌هام ادامه می‌دم. درد از دستکش رد می‌شه و به من می‌رسه. از دست‌هام بالا می‌ره، منو توی خودش غرق می‌کنه.

ضربه‌ای به پام زده می‌شه؛ متوجه‌ی رسیدن کیسه‌ی بوکس نمی‌شم و بهم برخورد می‌کنه.

بدون زدن حرفی از رینگ می‌زنم بیرون و اولین بطری آبی که
می‌بینم رو سر می‌کشم.

معدوم درد می‌گیره اما برام مهم نیست. برای چند ثانیه محو می‌شم
و کاری که باید انجام بدم رو به خاطر میارم.

زیر سینه‌م تیر می‌کشه، انگار استخونی اون قسمت شکسته. من به یک
هُل پرزور نیاز دارم، خودم به تنهایی از پشش برنمیام.

«شاخ غول که نمی‌خوای بشکنی، میری می‌بینیش همین.»

«ترجیح می‌دم غولی بود که باید برای پیدا کردنش کل دنیا رو
می‌گشتم و وقتی پیداش کردم برای شکستن شاخش جون می‌کندم.»

وارد یکی از حمام‌های خالی توی رختکن می‌شم. زیر دوش آب
کم‌شدت می‌ایستم. خیره‌م به آبی که داره از روی بدنم گذر می‌کنه.

سرعت گذشتن زمان کم شده، اون قدر آروم و زجرآور رد می‌شه تا
فرصت فهمیدن چیزی رو داشته باشم، اما من آدم این کارها نیستم.

به در ضربه‌ای می‌خوره و فرید حواسمو به خودش جمع می‌کنه.

«من باید برم بیمارستان، دست بجنبون.»

«شیفتم که نداری!»

«ندارم، می‌خوام برم به یکی از بچه‌ها سر بزنم که مثلاً آرومش کنم.»

«چطوری؟»

«بهش می‌گم همه چیز درست می‌شه، آروم باش.»

«همین؟»

«آره، بچه‌ها زود باور می‌کنن. فقط کافیه از یه آدم بزرگ‌تر از

خودشون، کسی که بیشتر از اون‌ها می‌دونه، اطمینان خاطر کسب

کنن، اون‌ها به کسی که قدرت بیشتری داره راحت‌تر اطمینان

می‌کنن، برای همین باور می‌کنن حرفی که می‌زنن راسته و حتما

همون جوری می‌شه که اون آدم می‌گه.»

«منو برسون حافظیه بعد برو.»

با سرعتی که موتور فرید داره خیلی زود به حافظیه می‌رسیم. دست
توی جیب‌هام می‌کنم و با سری رو به پائین به سمت مقبره می‌رم.
ساعات آخریه که اجازه‌ی ورود هست اما همین الان هم خیلی
شلوغه. اولین جای خالی‌ای که می‌بینم می‌شینم، کمی به نقطه‌ی
نامعلومی خیره می‌مونم و بعد گوشی رو از جیبم بیرون می‌کشم.
به تماشای تنها عکسی که ازش دارم ثانیه‌ها رو رد می‌کنم. می‌دونم
راه فراری نیست، شاید مثل همین عکس بی کیفیت و ناواضح باشه اما
باز می‌دونی که هست.
چهره‌ها واضح نیستن اما لبخندهاشون حس می‌شه. زن و مرد جوون
و پسر بچه‌ی سه ساله‌ای.

ماهان

بالاخره بعد از چند روز خودخوری کردن تصمیم می گیرم کاری که باید رو، انجام بدم. البته نسبت به روزهایی که گذشته، نگرانی ای ندارم. همه ی انتظارها که نباید سهم من باشه، بقیه هم باید بتونن منتظر من بمونن.

اوایل ساعت کاریه که به تهران می رسم. ترافیک اول صبح، کلافگی و کرختی شب بیداری، حسابی رمقم رو درآورده. با زنگ های مه لقا و مهسا مجبور شدم یکی دو باری کنار بزنم و استراحت کنم. احساس می کنم نباید توی این شهر بایستم، باید همین طور جاده رو بگیرم و جلو برم. اگر این جا توقف کنم، برای همیشه همین جا گیر می افتم.

مثل این که هوای این شهر از ماده ی وهم آوری پر شده باشه، اگر نفس بکشم، منو توی کابوس خودش اسیر می کنه.

دوست دارم چند روزی خودم رو جایی حبس کنم، بعد برگردم و بگم من رفتم اما چیزی اون جا نبود. میل به دروغ گفتن داره توی وجودم رشد می کنه.

اما می دونم منی که نمی تونم به حاج امیر دروغ بگم، پس هرگز نمی تونم خودم رو گول بزنم؛ برای همین مسیر باقی مونده تا هتلی که رزرو کرده ام رو ادامه می دم، ماشین رو توی پارکینگ پارک می کنم، اتاقم رو تحویل می گیرم، چمدون هامو جایی ولو می کنم و روی تخت رها می شم.

فقط کفش هام رو در میارم، نه حتی ساعت و طبق عادت پیراهنم رو. علی رغم خستگی مفرط برای مدت ها خیره به سقف می مونم.

برای خودم زمزمه می کنم: «از بیرون همه چی آرومه، ولی درون مغز و قلب من آشوبه. سعی می کنم خودمو آروم نگه دارم، مثل قبل باشم، لحنم، حرف زدنم، کار کردنم، اما این فکر و خیال لعنتی

اون قدر قویه که احساس می کنم دارم تظاهر می کنم، که به این

راحتی ها نیست، می دونم که نیست، خودم اینو می دونم...»

صدام روی به خاموشی می ره و گیج از واقعیت جدا می شم.

*

گلم رو صاف می کنم تا به حاج امیر بگم: «سلام آقا جون.»

«سلام پسر، خواب بودی انگار، کی رسیدی؟»

به ساعتی که نگاه می کنم چشم هام تار می ره. «دو ساعت پیش.»

«چیزی خوردی بابا؟»

«نه هنوز.»

چند لحظه ای سکوت می کنه و بعد با لحن خواهش مندی می گه: «بابا

جان، استراحت که کردی، چیزی که خوردی می ری دیگه؟»

«کجا برم آقا جون؟» درد رو توی تک به تک سلول های بدنم احساس

می کنم. دست آزادم توی موهام مشت می شه.

با لحن تویخ کننده ای می گه: «ماهان!»

«فردا می رم آقا جون، من هنوز نمی فهمم کجام.»

«من الان آدرسو می فرستم، تو هم استراحت کردی حالت جا میاد.»

«چرا این قدر اصرار دارین؟»

«حمیرا زیاد نمی مونه، برای برگشت بلیط گرفته.»

پوزخندی می زنم. «یعنی اگه لغتش بدم می ره؟ چه بهتر! یعنی باز

اونی که طلبکاره اونه؟ که همه چیز باید طبق خواسته ی اون باشه؟

که باز اون باید تعیین کننده باشه؟ که باز...»

«بسه ماهان!» صداش از حالت عادی بالاتر می‌ره. «چرا همه‌ی این حرف‌ها رو نمی‌ری به خودش بگی، هر چی زودتر بری سراغش بهتره، مگه نه؟»

«چشم، امر دیگه؟»

«پسرم این جور نباش، تو اگه بد بشی، من می‌گم گناه از منه، منو شرمنده نکن.»

با احساس پشیمونی می‌گم: «ببخشید، چشم، استراحت می‌کنم، غذا می‌خورم، و می‌رم.»

تماس رو که قطع می‌کنم، خودم رو روی تشک می‌ندازم. گوشی از دستم می‌افته. دست‌هام رو باز می‌کنم، دور از خودم، تسلیم، و آماده‌ی پذیرش هر چیزی.

به یاد لبخندهای توی اون عکس می‌افتم و از این که چیزی به این خوبی این طور لکه‌دار شده، به خودم می‌لرزم. اون لبخند هیچ حس خوبی نداره، همه‌ش تنفره.

هوا رو محکم به ریه‌هام می‌کشم، به قدری که گلووم درد می‌گیره. می‌ایستم و حوله‌م رو از توی چمدون در میارم و به حمام می‌رم. وقتی کارم تموم می‌شه، پیام حاج‌امیر رو روی صفحه‌ی گوشیم می‌بینم. آدرس.

رو به آینه به خودم لبخند می‌زنم: «بلند شو واسه مادرت آماده شو، لباس خوب بپوش، ظاهرهت رو مرتب کن. نذار خیال کنه بدون اون از زندگی چیزی یاد نگرفتی، بذار بدونه اون قدر قوی‌ای که نبودش به نفعت بوده و نه به ضررت. بذار بدونه آدم می‌تونه با جای خالی توی سینه‌ش هم محکم و نترس باشه، که برگشت یهویی یکی از آدم‌های مهم زندگیش اون هم بعد یه عالمه وقت براش فرقی نداره.»

نهایتاً آماده می‌شم و به سمت اون آدرس، رانندگی می‌کنم. یک ساعتی وقت می‌بره تا جلوی ساختمون پونزده طبقه‌ای بایستم.

«مجمع ارکیده، طبقه‌ی هشتم، واحد ۱-۸.»

مثل آدمی که قراره توی آب شیرجه بزنه، چند باری دم و بازدم عمیق انجام می‌دم. هر چه فاصله‌م با اون واحد کم‌تر می‌شه، انتظار دارم نیروی خاصی رو تجربه کنم، مثل نزدیک شدن به چاله‌ی شیاطین، نیروهای اهریمنی، جادوی سیاه، مامن جادوگرها. جایی که عنکبوت‌ها تار بستن، جغدها گردنشون رو می‌چرخونن، خفاش‌هایی آویزونن، جای که هیچ نوری نمی‌تونه به اون جا نفوذ پیدا بکنه. اما نه، همه چیز خیلی عادیه، هوا همون هواست.

فکر حضور مادرم توی این خونه، هیچ حسی رو بهم منتقل نمی‌کنه. مشابه احساس خالی بودنی که خودم دارم، احساس می‌کنم این خونه هم خالیه.

من مردی‌ام که قراره بدون چتر نجات سقوط کنه.

زنگ نمی‌زنم، فقط ضربات کم‌جون به چوب در. همین‌قدر تلاش هم

کافیه، خوش‌شانس باشم کسی در رو باز نمی‌کنه.

به خودم می‌گم: "شش ضربه می‌زنی، در رو باز نکرد، می‌ری."

ولی با ضربه‌ی سوم در باز می‌شه. نگاه‌ها خیره و پر حیرته. زن روبه‌رو

هیچی نمی‌گه فقط لب می‌زنه: «بفرمائید؟!»

شوکه می‌شم، نمی‌دونم چی باید بگم. برای دیدن مادرم اومده‌م؟ نه!

اومده‌م حمیرا رو ببینم؟ نه! من پسرشم؟ نه! من کی ام؟ ماهان جاوید!

«سلام خانم، جاوید هستم.»

«بخشید؟»

«ماهان جاوید.»

زن سراسیمه داخل می‌ره و بعد از چند دقیقه دوباره برمی‌گرده.

«بفرمائید داخل، خانم به من گفته بودند مهمان دارند، فقط من به لحظه شک کردم. بفرمائید این قسمت خانم الان میان.»

قسم می خورم خونه‌ای که داخلش پا می‌ذارم از یخ ساخته شده. به سختی آب دهنم رو قورت می‌دم و فقط سه چهار قدم داخل خونه می‌شم.

اون زن داخل اتاقی ناپدید می‌شه. مثل پا گذاشتن توی قبرستونه، همون سکون، همون خلایاری از زندگی. جلوتر می‌رم و نزدیک قسمت شیشه‌ای دیوار می‌ایستم.

زیاد طول نمی‌کشه که نیرویی منو به سمت راهرو، اتاق‌ها می‌کشونه. اول راهرو می‌ایستم و زنی که روی ویلچر نزدیک آورده می‌شه رو نگاه می‌کنم.

نفسم می‌ره. صدام گم می‌شه. حس می‌کنم دارم از درون خون‌ریزی می‌کنم. مثل عقربی که توی آتیش به دام افتاده دارم به خودم

نیش‌های سمی می‌زنم. زانوهای من سست و دست‌های نحیف اون
زن روی دسته‌های ویلچر مشت می‌شه.

آه بلندی می‌کشه. برای این صحنه سناریوهای مختلفی رو تصور
کرده بودم. این که گریه کنان به سمتم بدوه، از من طلب بخشش کنه.
اما این... این... آهه.

پلک‌هام می‌لرزه، اما با دیدن اون که انگار نه انگار پسرش رو بعد از
سال‌ها دیده، به خودم تشر می‌زنم که خودت رو قوی نشون بده. این
خوبه، این طوری می‌تونم اوضاع رو توی کنترل خودم بگیرم.
می‌تونم همون احساسات قلیل رو هم مهر و موم کنم. می‌تونم رابطه‌ی
خونی رو فراموش کنم.

زنی که باید پرستار حمیرا باشه، ویلچر رو جای مناسبی قرار می‌ده، به
آشپزخونه می‌ره و بعد با پذیرایی برمی‌گرده. حمیرا با اشاره‌ی دست
مرخصش می‌کنه.

نظر من رو می‌خواید؟ این زن لطافت نداره، از سنگ‌های ریز ساخته شده.

«شبه پدرت شدی.»

این حرف رو پیش خودم تکرار می‌کنم. ترجیح می‌دم سکوت رو با بررسی اون ادامه بدم.

«خانم جون می‌گفت به جز لب‌هات همه چیزت شبهه امیره... راستی خانم جون هنوز زنده است؟»

جملاش رو به سختی و کوتاه کوتاه ادا می‌کنه اما باز جوابی نمی‌دم. اشاره نمی‌کنم که خانم جون، مادر حاج‌امیر سال‌ها پیش به رحمت خدا رفته.

«امیر می‌تونست تهران بمونه... انگاری بعد من نتونست این شهر رو تحمل کنه.»

بهبش جواب می‌دم: به خاطر تو نبود، به این خاطر بود که خانوادگی
 مه‌لقا همگی شیراز بودن و حاج امیر به خاطر اون به شیراز رفت.
 «همونی شدی که امیر می‌خواست... قد و قامت... چهره...
 موفقیت...»

«این همه راه کوبوندی اومدی که از این حرف‌ها بزنی!» بالاخره
 قفل دهانم رو می‌شکونم.

صحبت کردنش با رنجه. این رنجی نیست که من رو خوشحال کنه.
 رنجیه که باعث می‌شه دست و پای من بسته بشه، رنجیه که به من هم
 درد وارد می‌کنه.

من حریف هم‌قدرت با خودم رو می‌خوام، نه این زن که داره تحلیل
 می‌ره. این‌جوری باید سپر و شمشیرم رو پائین بیارم چون اون
 نمی‌تونه حمله کنه، زجر آوره.

«همه‌ی مادرها از بچه‌شون تعریف می‌کنن.»

لبم رو گاز می گیرم؛ هشداری برای این که دیوونه نشم. «من این جا مادر و فرزندی نمی بینم، می خواستی پسر همسر سابقت رو ببینی که داری می بینی.»

بهبش پشت می کنم و سمت در راه می افتم.

«صبر کن ماهان! این همه راه تا این سر دنیا نیومدهم که یه جمله بگی و تموم، من به اندازه ی تموم این سال ها دلیل دارم.»

می ایستم اما کاملاً به سمتش بر نمی گردم.

«دلیل قابل قبول برای خودت حتماً، وگرنه می دونی کاری که کردی به هیچ عنوان قابل قبول نیست.»

«برای خودم یا کس دیگه، مهم نیست، من برای رفتن دلیل داشتم.»
حالا صداش مغرضانه تره.

«چقدر خوب که تونستی خودتو با دلالت قانع کنی تا قید شوهر و بچہت رو بزنی و بری.»

«مجبور بودم.» حمیرا داد می‌زنه.

افسار لحنم برداشته می‌شه. «جدی؟! چی مجبورت کرد؟ کی مجبورت کرد؟ تو انتخاب کردی ما رو بذاری کنار، این انتخاب تو بوده و نه اجبار.»

باز می‌چرخم اما میونه‌ی راه منصرف می‌شم. به سمت شیشه قدم برمی‌دارم و به خیابون چشم می‌دوزم.

«نیومدم قانع تون کنم، نمی‌خوام هم، من تاوان خودمو دارم پس می‌دم، برای چیز دیگه‌ای این جام.»

این که هیچ پشیمونی‌ای توی لحن صداس احساس نمی‌کنم برای من غیرقابل درکه. متوجه نیست شاید تنها چیزی که ازش می‌خوام ذره‌ای احساسات توی صداس، نگاهش، و دست‌هاشه؟

دوست نداره چیزی به من بده، تا من هم به اون خودم رو بدم؟

«حالا که ساکت شدی، بشین و بشنو... رفتم چون مجبور بودم، کی مجبورم کرد؟ خودم. می‌دونی، خودم با کاری که کردم مجبور شدم ترکتون کنم، خطری که داشتم رو بردارم و تنهایی برم تا به شما آسیبی نرسه، که گندش در نیاد، و اگه اومد منی نباشم که پاسوز من بشید، که زندگیتون با کاری که کردم روی سرتون آوار نشه...» مکث می‌کنه. «مثلا می‌خواستم گندی که زدم رو ماست مالی کنم.»

سد تظاهرش می‌شکنه. دونه‌های درشت اشک از روی گونه‌هاش پائین می‌غلتن و اون کاری برای پاک کردنشون انجام نمی‌ده. گلوی من می‌سوزه، چشم‌هام.

«گول خوردم، جوونی کردم، شیطون رفت زیر جلد، سنگدل شدم. هنوز نتونسته‌م برای کاری که کردم اسمی انتخاب کنم ولی تصمیم گرفتم فرار کنم، برای جرم و گناهی که مرتکب شده بودم برم. بعد این همه سال احساس بی‌حسی بیشتری می‌کنم اما همین هم داره

داغونم می کنه. نمی دونم دقیقا برای چی اومده‌م، که اعتراف کنم؟
 نمی دونم از عذاب وجدانه یا شرم. اصلا نمی دونم می خوام بخشیده
 بشم یا نه، فقط اومده‌م به تو بگم، فقط تو... ماهان تو پسر منی،
 می خوام این راز رو فقط به تو بگم... گوش کن..»

خودم رو کاملا می بازم. جمله‌م، زمزمه‌ی نامفهومی که یه آدم رو به
 دیوارهای خالی می گه. «نمی فهمم..»

«می فهمی، الان که برات گفتم همه چیزو می فهمی.

«پنج-شش سالت بود، آره... پزشک زنان بودم بیمارستان طالقانی...
 زندگی آرومی داشتم با امیر؛ مشکلات بود نه که نبود، اوضاع مالی
 امیر تعریفی نداشت... من فکر می کردم حقم خورده شده، حقم از
 چیزی که این زندگی بهم داده بیشتره... باید به جاهای بالاتری برسم،
 به جاهایی که امیر نمی تونه منو اون جا ببره. اعتراض می کردم؛ امیر
 با خونسردی می خواست همه چیز رو درست کنه؛ می گفت کار

می‌کنه، بیشتر از قبل تا اون خونه و ماشینی که می‌خوام رو بخره... تا جایی که می‌خوام زندگی کنم... ولی چقدر چقدر تلاش، من دلم یه شبه راه صد ساله رفتن می‌خواست... و... برای این خواسته‌م امیر آدم اون زندگی نبود.»

دست‌هام رو توی هوا تکون می‌دم. «دلیل مزخرفیه! پس چرا باهات ازدواج کردی؟ مگه نمی‌دونستی وضعیت آقا جون چطوریه؟»

«بذار من حرف‌هامو بزنم، برای نتایجی که تو می‌گیری وقت ندارم.»

درون قفسه‌ی سینه‌م بیشتر داغ می‌شه. «پس برای چی گفتی بیام، این که بشینم پای قصه‌ای که بهش علاقه ندارم؟ شرمنده، نمی‌تونم همچین دروغ‌هایی رو تحمل کنم، از سن قصه گوش دادنم هم خیلی وقته گذشته.»

حمیرا آه می کشه. «نمی گم به گردنت حق دارم، ولی به اندازه‌ی نه ماهی که تو شکمم نگهت داشتم، به اندازه‌ی پنج-شش سالی که برات زحمت کشیدم، گوش بده.»

«منت نذار.»

«منت نیست، تنها حربه‌ایه که می‌تونم برای نگه داشتنت استفاده کنم و می‌کنم، اگه بری هر روز این حرف‌ها رو بگوشت می‌رسونم. کاری می‌کنم که از عذاب وجدان نتونی منو فراموش کنی.»

این من رو نگه می‌داره. من رو قانع می‌کنه که به حرف‌هاش گوش بدم.

«نزدیک‌های عید بود، مثل همیشه تو بیمارستان مشغول بودم، امیر هم مشغول بازار... هفده اسفند خانمی زایمان کرد، از خانواده‌های مرفه تهران... چه می‌دونستن غم دنیا چیه... شوهرش جوری چشم‌روشنی می‌داد که حقوق یه ماهه‌ی امیر نصفش هم نمی‌شد... منتهی بچه‌ش

ضعیف بود موقع به دنیا اومدن، خطری نداشت اما باید چند روزی
بیمارستان می‌موند... تا این که یه شب کسی بهم زنگ زد...»

حمیرا حرف می‌زنه و من فقط گوش می‌دم. مثل یه تیکه گوشت
ایستاده‌م و تنها بخشی از من که کار می‌کنه، همین گوش‌هامه. حتی
چشم‌هام هم داره سیاهی می‌ره.

لب‌هاش می‌جنبه، زمان می‌گذره و دیگه متوجه‌ی برزخی که توش
گرفتار شده‌م، نیستم. نمی‌تونم این حرف‌ها رو پردازش کنم. احساس
مورد تمسخر واقع شدن دارم. آیا اومدن من ارزش این‌ها رو داشت؟
داره گریه می‌کنه و من هوا می‌خوام. دور سالن می‌چرخم و ناله
می‌کنم.

چطوری تونسته همچین کاری بکنه... خدایا داری منو با چی امتحان
می‌کنی... چرا برگشته... اومده زندگی‌ای که اون موقع نخواست رو
سرمون خراب کنه الان بکنه؟

توی خودم گم شده‌م که مچ دستم گرفته می‌شه. ترسیده به پائین خیره می‌شم. خون داره از چشم‌های من به روی دست‌های به هم وصلمون می‌ریزه.

فرقی نداره دست اونه که داره می‌لرزه یا من، رعشه‌هایی که بدن‌هامون رو بی‌ثابت کرده.

همه‌ش یه وهمه، مثل تصاویری که از سال‌ها بیخوابی ایجاد شده. مثل آدمی که سکنه‌ی مغزی کرده و نمی‌تونه اشکال رو تشخیص بده. «کمک کن!»

دستم رو ناگهانی پس می‌کشم و اون تعادلش رو از دست می‌ده. «عذاب وجدان داری؟ تو که حتی هنوز هم تو جملات خودت رو محق می‌دونی، با کاری که کردی هنوز هم خودت رو مادر می‌دونی؟ نمی‌تونم راست و دروغ حرف‌ها رو تشخیص بدم. چیزهایی که می‌گی با اغراقه، متوجه می‌شم، نمی‌تونم بهت اعتماد

کنم. بد کردی، نه برای بیست و خرده‌ای سال پیش، برای الان بد کردی که اومدی و این‌ها رو به من گفتی...» با درموندگی دست آزادم رو روی صورتم می‌کشم. «چرا گفتی؟ که منو داغون کنی؟ که عذاب وجدانت بدون وارث نمونه، که گناهت بیفته گردن من؟ برای این همه سال عین خیالت نبوده، خب باز هم صبر می‌کردی، چرا انداختیش رو دوش من، آخه؟»

این جمله‌ها رو طوری می‌گم که انگار قلبم از سنگ ساخته شده، اما خودم احساس می‌کنم که چطور همچو شیشه‌ی نازکی داره ترک ترک می‌شه.

حمیرا می‌گه: «می‌تونی جبران‌ش کنی؟»

«چطوری جبران کنم، برگردم به گذشته و جلوی کاری که کردی رو بگیرم؟»

«پیداشون کن!»

چشم‌هام از سادگی حرفی که می‌زنه گشاد می‌شه. «برم چی بگم؟»
 «برو پیداشون کن، هر چی دلت می‌خواد بگی بگو، فقط پیداشون
 کن.»

«واسه چی برات مهمه؟ تو که حتی بلیط برگشت رو هم گرفتی!
 اون قدر واسه مهم نیست که بمونی و بینی ته‌ش چی می‌شه!»
 «نمی‌تونم بمونم، من دارم تاوانم رو پس می‌دم... من... من... من
 اون‌جا زندگی دارم، بچه دارم... عمری برام نمونده، می‌خوام پیش
 اون‌ها باشم.»

«اون موقع من بچه‌ت محسوب نشدم، الان هم نمی‌شم.» با بی‌طاقتی
 ادامه می‌دم: «می‌تونم همین الان با اعترافی که کردی، چیزهایی که
 گفتی ممنوع‌الخروجت کنم.»

«نمی‌تونی چون نمی‌خوای.»

با ناباوری می‌گم: «می‌تونم چون می‌خوام، چرا فکر می‌کنی از
گناهت می‌گذرم؟»

«چون من مادرتم.»

خودشه! این جمله همون خنجر داغیه که برای بستن زخم ازش
استفاده نمی‌کنن، بلکه از اون‌هاست که ناغافل رشته‌های در هم
تنیده‌ی وجودت رو از هم می‌دره.

«تو مادر من نیستی.» صدام به زحمت یه زمزمه تلقی می‌شه.

جلوی ویلچرش زانو می‌زنم. «ته ذهنم ازت زنی ساخته بودم که
شوهر و بچه‌ش رو به خاطر عشق و حال خودش ول کرده و رفته تا
یه زندگی جدید بسازه. نهایت بدی تو تو ذهن من همین بود، این
همه سال نتونستم با همین هم کنار بیام، حالا چی کار کنم، چطوری
دیگه بهت فکر کنم.»

همین که می‌خواد دست‌هاشو به صورتم برسونه، پس می‌کشم. این زن واقعی نیست، زیر این پوست و گوشت هیچی نیست. این یه ردای سیاهه که زیرش نیستی قرار گرفته. هیچ کدوم این‌ها واقعی نیست.

«پیداشون کن، اگه من این کار رو نمی‌کردم یکی دیگه می‌کرد... همه چیز هماهنگ شده بود، نشونه‌هایی که بهت دادم می‌تونه کمک کنه... من مادرتم، خواهش می‌کنم.»

عجز و لابه‌ش دل سنگ رو آب می‌کنه، رخنه‌ای نیست که این آب واردش بشه. هیچ ثمری نداره.

این دفعه واقعا برای رفتن می‌رم. با صدای پرامیدی می‌گه: «برمی‌گردی؟»

«تو زهر تو به من ریختی، می‌خوام برم راه خالی شدنش رو پیدا کنم تا سنگ نشدم.»

*

ساعت‌ها بدون مقصد توی خیابون‌ها رانندگی می‌کنم. گم می‌شم و از جای تازه‌ای سر در میارم. دوباره و دوباره و دوباره. می‌گن لحظه‌ی مرگ تمام اتفاقات تو یه چشم بر هم زدن از جلوی چشم آدم رد می‌شه، شاید برای همین که احساس می‌کنم دارم می‌میرم.

حتی وقتی هم که توسط افسر به کناره‌ی خیابون برده می‌شم باز هم توی مه‌ای از گیجی و ناامیدی سرگردونم.

یک لحظه به خودم میام و متوجه‌ی تاریکی هوا می‌شم. با گیجی از افسر می‌پرسم: «ساعت چنده؟»

افسری که تازه به ما ملحق شده با تعجب می‌گه: «یازده شب.»

اون یکی بی‌توجه تشر می‌زنه: «با سرعت غیرمجاز تو لاین غیرمجاز حرکت می‌کردید.»

از دهنم بیرون می‌زنه: «بله؟»

«مدارک لطفا!» ولی من فقط چشم‌هام رو روی هم فشار می‌دم.

«جمشیدی یه تست الکل ازش بگیر.»

بدون جر و بحث هر کاری که بهم می گن انجام می دم.

«متوجه اید چی می گم؟»

سرو رو بالا می برم. «بله متوجهم، تقصیر از من بوده، فقط امروز روز بدی بوده برام، متاسفانه یکی از بستگان فوت کرده، دلیل حواس پرتی بنده هم همینه.»

«خدا رحمتشون کنه، اما این دلیل نمی شه که با جون خودتون و بقیه بازی کنید.»

«بله، درست می گید.»

مدارک، جریمه، هر چیزی که بهم می دن رو از دستشون می گیرم و به سمت هتل راه می افتم.

*

از تمام سطح‌های براقی که می‌تونن من رو نشون بدن دوری می‌کنم. از دیدن خودم می‌ترسم، این که به چه چیزی تبدیل شده‌م. هیولا؟ مردی که روحش سیاه شده؟ کسی که تو این لحظه به هیچ دوست‌داشتنی باور نداره؟

به محض وارد شدنم به اتاق گوشیم برای بار هزارم زنگ می‌خوره. می‌خوام برای جواب دادن شجاعتم رو جمع کنم اما آدمی که از ترس داره می‌لرزه، فقط می‌تونه با بیچارگی اون کار رو انجام بده. «خدا بگم چی کارت کنه، هزار بار زنگ زدیم، چرا این‌طور می‌کنی...» مهسا بدون سلام این رو می‌گه. گوشی از دستش بیرون کشیده می‌شه.

«سلام خوبی پسرم؟»

صدای آروم مه‌لقا که توی گوشم می‌نشینه، بی‌اختیار دست به مقایسه می‌زنم. یه جورایی ترغیب می‌شم که بهش بگم مادر. «سلام مامان ببخشید.»

«این چه صدائیه؟»

«طوری نیست، آقاجون پیشته؟ باید باهاش حرف بزنم.»

مه‌لقا با مهربونی می‌گه: «باشه عزیزدلم.»

به ثانیه نمی‌کشه که صدای پدرم، مضطرب و نرم، آرزومند و باافتخار

از اون سمت خط شنیده می‌شه. «رفتی!»

معلومه که متوجه شده.

«رفتم.»

«خب؟»

«رفتم دیگه.»

«اتفاقی افتاده؟»

اتفاق؟ مصیبت کلمه‌ی شایسته‌تریه. «نه، فقط دیدمش.»

«نمی‌خواهی به من بگی؟»

«یه گفتمان ساده بود، فقط یه ذره بالا پائین داشت.»

«باشه باباجون، حالا می‌خواهی چی کار کنی، برمی‌گردی، یا

می‌مونی؟»

یک لحظه دست روی دهانم می‌ذارم. «احتمالا یه مدتی بمونم.»

«هر چی خیره... مراقب خودت باش.» با مکثی ادامه می‌ده. «ماهان

جان، تا الان هر چیزی که بودی، قوی، محکم، ضعیف، ترسو، شجاع،

مهربون، سرسخت، بی تفاوت... هر چی که بودی، دیگه مهم نیست،

بین الان دلت می‌خواد چی باشی، چون گذشته‌ها گذشته... الانه که

باید تصمیم‌گیری کی هستی... می‌خواهی قوی و شجاع باشی؟ پس

باش... همونی که می‌خواهی باش.»

می خوام هیچی باشم.

به گفتن "چشم" بسنده می کنم و تماس قطع می شه.

زیر پتو می خزم. خودم رو حبس می کنم تا از شر تاریکی بیرون در

امان باشم. مثل این که این کار من رو از دنیای واقعی جدا می کنه.

شاید اگر به زور خودم رو به خواب بزنم، فردا که بلند شدم، خبری

از این اتفاق ها نباشه.

ماهان

از وقتی که اومدم این تخت برای من اومد نداشته. روش هیچ خبری از آرامش نیست.

فرید از اون ور خط می گه: «شنیدم دیشب کولاک کردی.»
 «فرید من حال خودم هم ندارم، تو که سهلی. جمالی بنده خدا زنگ زد از کار بگه، بد باهاش حرف زدم، در این حد، پس بی زحمت چرت و پرت هاتو خلاصه کن.»

«باشه، داداش... کمکی از من برمیاد؟»

«بگو همه چیز درست می شه، همه چی خوب می شه، خبط و خطای یکی دیگه پای تو نوشته نمی شه.»

فرید عین همین حرف ها رو برام تکرار می کنه. چقدر بده که احساس می کنم به اندازه ی سن و سالم قدرتمند نیستم.

«حالا خوبی؟»

جواب می‌دم: «نمی‌دونم.»

«می‌دونی وقتی آدم می‌گه حاله بده که هیچ... بده دیگه. ولی وقتی می‌گه نمی‌دونم، این دیگه عذابه، نه خوبی نه بد، باید تکلیف خودتو بدونی.»

«نمی‌تونم.»

«خواستن توانسته، رفیق من. از قدیم‌الایام گفتن مشکلات دنیا دو دسته است، یا حل‌شدنی‌اند یا حل‌نشده. خب برای دسته‌ی دوم که نمی‌شه کاری کرد اما برای دسته‌ی اول می‌شه، حالا این غصه‌ش کجاست؟»

«ولی من می‌خوام مشکلی رو حل کنم که حل‌نشده.»

«ایول، برادر من، از یه قدیم‌الایام دیگه هم گفته‌ن کار نشد نداره.»

بی حال می خندم.

«دیروز با مهسا رفتیم دیدن زهرا. لعنتی خواهرت فرشته است، یعنی
طوری باهاش حرف زد من موندم.»

«خب با هم حرف بزنین.»

«درباره‌ی؟»

«خودت.»

«نمی‌تونم.»

«خواستن توانسته، مرد مومن، کار که نشد نداره استاد!»

«ای لا کردار.»

بعد از تموم شدن تماس نمی‌تونم بیشتر از این توی اتاق بمونم.

به نظر من توی مغز همزمان دو نفر دستورات رو صادر می‌کنن. گاهی

چنان هماهنگ که اصلاً متوجه‌ی این دوگانگی نمی‌شیم و گاهی

دلیلی اون‌ها رو از هم دور می‌کنه. بین‌شون تفرقه می‌افته. یکی‌شون فکری به دورترین جای ممکن می‌ره و زل می‌زنه به هیچی، دیگری بدون برنامه‌ریزی دست و پای بدن رو می‌گیره و اون رو به جایی می‌بره که حتی فکر کردن هم بهش هم ترسناکه.

مثل من که تا به خودم می‌جنبم، بدنم رو روبه‌روی حمیرا می‌بینم. الان حالم به نسبت قبل چطوره؟ بی‌حس‌تر. هر باری که پیام، یه تیکه از من کنده می‌شه.

«فردا صبح دارم برمی‌گردم.»

«دوست داری برات نامه بفرستم، مثلاً از روند کاری؟ گزارش بفرستم؟ شاید فیلم گرفتیم، آره، می‌شه از توش مستند درآورد؛ فقط حیف که بازیگر نقش اولش نیست.»

عبوسانه، مثل این که حوصله‌ش رو سربرده باشم، دست تکون می‌ده. «برای زخم‌زبون شنیدن وقت ندارم، حوصله هم ندارم.»

«به نظرم هیچ کاری رو به اندازه‌ی رفتن نمی‌تونی به این آسونی انجام بدی...» سوت ملایمی می‌زنم. «وقتشه، بزن مثل آب خوردن بریم.»

«تو چی می‌دونی آخه؟!»

«آره، راست می‌گی من هیچی نمی‌دونم؛ شما اومدی منو آگاه کنی.»

حمیرا بعد از خیره شدن به انگشت‌هایش می‌گه: «مه‌لقا رو خیلی دوست داری؟»

«کیه که مادرش رو دوست نداشته باش...» زبونم زیر دندون‌هام گیر می‌کنه و از ادامه دادن حرفم باز می‌مونم.

با آه دردمندی نگاهش رو از من می‌گیره. «می‌دونی، امیر دوستش داره.»

«مطمئنی معنی دوست داشتن رو به طور واضح می‌دونی؟»

لبخندش رو به سمت من نشونه می گیره. «پسر کوچیکم هفده سالشه
و اسمش ماهانه.»

با تلخی می خندم و به درنگاهی می ندازم. این همه آدم، یکی تون
یه دلیل بیاره که من این جا بمونم، که ازش خواهش کنم نره، که
جهنم... بیخیال همه چیز بشیم. حرف هاش رو فراموش می کنم، دوباره
به سمتش می رم، اجازه می دم دست هامو بگیره، حتی دست هاش رو
می گیرم، فقط یه دلیل به من بدین.
نمی تونم این جوری بایستم، بخوام اما به دست نیارم. زجر می کشم.
دارم آب می شم و کسی آب شدن من رو نمی بینه.
متوجه می شم که داره با دقت من رو برانداز می کنه. خدا حافظی.
«شاید دیگه هیچ وقت هم رو نبینیم.»

بعد از تمام این تظاهر به قوی بودن ها، این جمله ظاهر بادکنکی
دروغینم رو از بین می ره. مه لقا راست می گفت، من هیچ وقت به

نبودنش عادت نکرده‌م؛ حتی همین الان هم با وجود این که می‌دونم
برای من این جا نیست، اما دلم می‌خواد نگهش دارم.

ای کاش همه‌ی این سال‌ها بدون اون نمی‌گذشت.

حالت مهربونی به چهره‌ش می‌ده و می‌گه: «ای کاش دلیل بهتری
برای این دیدار بود.»

نزدیکش می‌شم. «بچه‌ها دوست دارن؟»

لب‌هاش رو با غصه بالا می‌بره. «خودشون که این‌طور می‌گن.»

«تو هم دوستشون داشته باش، این که یکی رو دوست داشته باشی ولی

اون تو رو دوست نداشته باشه، خیلی بده؛ خیلی بد.»

بدون گرفتن جوابی، برای همیشه اون رو ترک می‌کنم.

ماهان

بعد از یک هفته وقت تلف کردن، برخلاف رضایت قلبم، دوباره به تهران برمی‌گردم. حمیرا قبل از رفتن، این خونه رو به من سپرد که در طول اقامتم توی شهر غریب، این جا بمونم.

اون زن... مادرم و هاله‌ی سرد اطرافش رو هنوز هم توی خونه احساس می‌کنم. همه‌ی پنجره‌ها رو باز می‌کنم، پرده‌ها رو عقب می‌کشم، اجازه می‌دم هوای خنک بیرون این رخوت رو از این جا دور کنه.

متر به متر خونه رو زیر پا می‌ذارم تا جایی که کم‌تر از بقیه‌ی نقاط اذیت می‌کنه رو پیدا کنم. جایی که بتونم بهش پناه ببرم. وارد تراس اتاق خواب می‌شم و بالاخره تصمیم رو می‌گیرم. کوچیکه و چندین گلدون پلاستیده گوشه‌ش قرار داره. روی برگ‌های خشک‌شون

دست می کشم و به یاد مه‌لقا و مهربونیش برای نگه‌داری گل و گیاه‌های خونه می‌افتم.

برای یک نگاه اجمالی، نزدیک در ورودی می‌ایستم و تنها حسی که می‌گیرم تنهاییه. اما این تنهایی رو بیشتر می‌پسندم چون احساس می‌کنم این گونه، صدای عقل و قلبم رو بهتر می‌شنوم.

هوا رو توی ریه‌هام حبس می‌کنم و می‌رم سراغ باز کردن و مرتب کردن چمدون‌هام.

*

تقریباً حوالی غروب که عزم رفتن می‌کنم، این داستان جاهای سخت زیاد داره، یعنی وقتی به یه مرحله‌ی سخت می‌رسی، نمی‌تونی بگی خوب سختیش تا همین جا بود و بعد از این قراره آسون باشه، نه این‌طوری نیست، گذشتن از هر مرحله، فقط مثل این می‌مونه که طاقت رو برای مرحله‌ی بعد بالا ببری.

کوچه‌های محله‌ای که باید می‌اومدم، اون قدر تنگه که مجبور می‌شم ماشین رو نرسیده به مقصد ول کنم و پیاده راه بیفتم. باید از کسی آدرس درست و حسابی بگیرم، درسته محله قدیمه اما حتما تغییراتی درش رخ داده.

با پرسیدن از این و اون، به نبش همون کوچه‌ای می‌رسم که حمیرا گفته بود، می‌ایستم و از خدا می‌خوام بعد از اون شب، اتفاق‌های خوبی افتاده باشه، فقط نمی‌دونم چرا خودم به این حرفم پوزخند می‌زنم.

هوا ابریّه و نم‌نم ریزی هم می‌باره، اگه بچه‌هایی که زیر تیر برق ایستاده‌ن، روندید بگیرم، باید بگم هیچ کس توی کوچه نیست. سراغ اولین خونه می‌رم و امیدوارم خیلی زود به چیزی که می‌خوام برسم، نمی‌دونم سریع‌تر رسیدن به جواب خوبه یا بد، فقط می‌دونم هر چه زودتر باعث می‌شه اراده‌ی من از اینی که هست ضعیف‌تر نشه.

بعد از دو-سه باری فشردن زنگ در خونه‌ی اول، خانمی بیرون میاد و می‌پرسه: «سلام. من تو این محله دنبال شخص خاصی می‌گردم.»

اون خانم با کنجکاوی جواب می‌ده: «دنبال کی؟»

«آقای به اسم اسماعیل، که همسرشون زهره‌نامی هستن، بیشتر از این نمی‌دونم.»

زن بدون حرفی سرشو پائین می‌ندازه و بعد از لحظاتی سکوت می‌گه: «فقط همین‌ها؟! تا جایی که من می‌دونم نداریم به این اسامی، شاید جدید اومده باشن و من بی‌خبر.»

«نه، این خانم و آقای که من می‌گم بیست و چهار-پنج سال پیش این جا بودند.»

«ای آقا چه انتظاری دارید؟! من که خودم سه-چهار سال نشده اومدم تو این محله، اما قدیمی‌ترهاش هنوز هستن، یه لحظه صبر کنید...» چادر روی سرش رو مرتب می‌کنه و از در خونه بیرون

می زنه. «اون خونه رو می بینید، همونی که درش سبزه، دو-سه تا پله می خوره پائین...»

مسیری که بهش اشاره می کنه رو دنبال می کنم، زیاد مشخص نیست اما از روی شانس می گم: «همونی که اون تیر برق جلوشه؟»

«اون کناریشه، من این وری شو می گم، چراغ دم درش روشنه، دیوارش پیچک داره، اونی که عقب تره.»

تقریبا متوجه می شم. «آهان! خب؟»

«اون جا حسین آقا و فائزه خانم زندگی می کنن، سنشون بالاست، از قدیم هم همین جا بودند، پسر و عروزش هم پیششون اند، احتمالا بتونید از اون ها خبری بگیرید.»

تشر می کنم و بعد از رفتن زن، به سمت همون خونه می رم. زنگ در رو فشار می دم، و زمان زیادی نمی گذره که صدای دمپایی هایی که لخلخ کنان به سمت در میان رو می شنوم.

«کيه؟» صدای يه پسر بچه است.

«سلام آقا پسر، می شه لطفا در رو باز کنی، من با حسین آقا کار دارم.»

«نه، نمی تونم در رو باز کنم.» مثل این که چیزی توی دهنشه، يه کم

به نظرم بامزه میاد.

«خب، می شه به بزرگ ترت بگی بیاد.»

«کسی نیست، من هم در رو باز نمی کنم.» از استقامتش خوشم میاد.

«حسین آقا يا فائزه خانم هم نیستند؟»

«بابا بزرگم پاش درده، ماما بزرگم هم خوابه، ماما و بابام هم خونه

نیستند، ماما منم مریض بود، بابام با موتور بردش دکتر.»

عجبا. «کی رفتن؟»

«نمی دونم، بلد نیستم ساعت بخونم.»

فایده نداره، هوف می کشم و آروم، تقریبا برای خودم زمزمه می کنم:
 «پس منتظر می مونم.»

چون تا ماشین مسافت زیادیه، پس تصمیم می گیرم روی پله های
 خونه ی روبه رویی بشینم و انتظار بکشم. بارون الان شدتش بیشتر شده،
 عرض کوچه اون قدر زیاد نیست که روی سر من بباره و سایه بانی که
 زیرش نشسته ام منو از خیس شدن در امان نگه می داره، اما زیاد طول
 نمی کشه که جوی کوچیک آب وسط کوچه پر می شه و حتی جایی
 گرفتگی پیدا می کنه.

تقریبا بعد از یک ساعت، صدای موتوری شنیده می شه، با کنجکاوی
 می ایستم و محل به آبی که از حرکت موتور روی شلوارم می پاشه،
 نمی دم. به خاطر بارون لباس های زن و مرد کاملا خیس و به خاطر
 مسئله ای که نمی دونم، هر دوشون عبوس و ناراحتند. شاید الان وقت
 خوبی نباشه اما حالا که این جام پس می پرسم.

مرد قبل واکنش نشون دادن من، در حین پیاده شدن از موتور، با بدخلقی می‌گه: «بفرمائید؟»

با لبخند ملایمی می‌گم. «سلام، من با حسین آقا کار دارم، شما پسرشون هستید؟»

زن کنجکاو می‌ایسته اما با نگاه مرد در خونه رو باز می‌کنه و داخل می‌شه. مرد رو به من می‌گه: «علیک‌السلام، به جا نمی‌ارم.»

می‌خوام یه قدم جلو برم که پام توی جوی آب می‌ره، باز دوباره با لبخند می‌گم: «من فامیل یا آشنا نیستم، سوالی داشتم که احتمال می‌دم ایشون جوابش رو بدونه.»

مرد جک موتورش رو می‌زنه و علی‌رغم لبخندهای ملایم من با ترش‌رویی بیشتر، دست روی صورتش می‌کشه و می‌گه: «چه سوالی اون وقت؟»

اگه من بودم، زیر این بارون مکالمه رو به نحو دیگه‌ای پیش می‌بردم، مثلاً کوتاه‌تر، اما مثل این که مرد با من هم‌نظر نیست. «دنبال خانواده‌ای می‌گردم که قبلاً این‌جا ساکن بودند.»

از من می‌خواد براش بگم که دنبال چه آدم‌هایی می‌گردم اما بعد از هزار بار سوال پرسیدن و جواب پس دادن قدمی به من نزدیک می‌شه و می‌گه: «من فرهادم، پسر حسین آقا، حالا برای چی اومدی از پدر من پرسیدی؟»

زیادی قضیه رو پلیسی کرده. «من فقط دنبال قدیمی‌های محلم که کمکم کنند.»

بالاخره رضایت می‌ده و می‌گه: «پدرم وقتی بچه بود اومدن تو این محله، بس که چیز خوبی هم بوده، خودش که زمین گیر شد تو این خرابه، ما رو هم زمین گیر کرد.»

موتورش رو به آرومی از قسمت شیب‌دار باریک وسط پله‌ها داخل
 حیاط می‌بره و به من تعارف می‌زنه داخل شِم. به دنبالش از دالون
 تاریک و حیاط خیس عبور می‌کنم تا به قسمت داخلی ساختمون
 نزدیک شیم. حسین «یاالله» می‌گه و من بعد لحظاتی وارد می‌شم.

تو همون لحظه‌ی ورود پیرمرد درازکشی به چشمم میاد که با پیژامه‌ی
 راه‌راه با تکیه به متکا و خواب و بیدار، روی تشک پنبه‌ای نخ‌نمایی
 درازکشیده، کمی دورتر از پیرمرد، پیرزنی با ناخن‌های حناخورده و
 موهای سفیدی از فرق باز می‌بینم که داره تلاش می‌کنه با حرف زدن
 پیرمرد رو بیدار کنه.

ناگهان پسر بچه‌ای که حدس می‌زنم همون کسی باشه که جواب‌های
 سربالا به من می‌داد، از اتاقکی سمت چپ بیرون می‌دوه و خودش
 رو پشت پیرمرد می‌ندازه که باعث می‌شه جا بخوره و بلند شه و بچه

رو دعوا کنه. زنی که از موتور پیاده شد، به زور دست بچش رو می گیره و می ره.

حسین خطاب به پدرش می گه: «بیدارشو بابا مهمون داریم.»

پیرمرد با گیجی سربلند می کنه، سریع از بالای سرش یه لیوان آب و عینکش رو برمی داره، خب توی اون لیوان آب دندون مصنوعی هاش قرار داره، اول اون ها رو می ذاره، با صدای بلندی می گه: «کیه؟» و بعد عینکش رو می زنه.

وقتی پیرمرد کمی بیشتر حواسش رو به دست میاره، حسین براش توضیح اومده که برای چه کاری اومدهم.

«بیست و چهار سال پیش، حالا شاید این ور و اون ور، همین جا زندگی می کردند، آقا اسماعیل، اون طور که من شنیده‌م یه مرد درشت هیکل بوده و اسم زنش هم زهره، تهرانی هم نبودند، چون لهجه داشتند.»

پیرمرد می‌گه: «جوون بودن، پیر بودن، هان؟»

می‌گم. «شاید بین سی تا چهل.»

پیرمرد به زنش نگاهی می‌ندازه، به من نگاهی می‌ندازه و دوباره این کار رو تکرار می‌کنه. «همه‌ش که شد شاید، جوون.» با اخم از لیوان چای که عرووش برای پذیرایی آورده جرعه‌ای می‌نوشه. «پس هم سن و سال خود من بوده.»

بعد از این حرف سکوت برقرار می‌شه، فرهاد کنج دوری نشسته و تسبیح توی دستش رو با فرفره اشتباه گرفته.

فائزه خانم با ریزینی نگاهش به منه. کمی احساس معذب بودن دارم اما خودم رو کنترل می‌کنم. یکمی برای پرسیدن این سوال از خودم دیره، اما من از حسین پرسیدم که پدرش آلزایمر نداره یا نه؟!

«گفتی اسماعیل؟»

«بله.»

«اون زمان، ما فقط یه اسماعیل تو این محله داشتیم که اسم زنش

زهره نبود، شهره بود. تو مطمئنی اسم زنش زهره بوده؟»

تعلل می کنم و با یه کم بالا پائین حدس می زنم که ممکنه اشتباهی

توی حرف هایی که حمیرا به من زده، صورت گرفته باشه.

«همون شاییدی که عرض کردم، ممکنه اسم زنش شهره بوده باشه، نه

زهره.»

«اگه این طوره، می دونم کیو می گی...» پیرمرد به نگاه شکاکش ادامه

می ده. «برای چی دنبالش می گردی؟»

تقریباً حواسم رو توی جواب دادن جمع می کنم. «در همین حد

می توئم بگم که چند سال پیش یکی از آشنای من، با این خانواده

معامله ای کرده و الان کار من دوباره بهشون برخورده.»

«چطور بعد این همه سال؟»

«الان مشکل به وجود اومده و باید حل بشه.»

«خدا مشکل تو برطرف کنه اما جوون، اسماعیل هفت-هشت سالی

هست که به رحمت خدا رفته.»

این از ضربه‌ی اول.

«آره... همون سالی که طاهره رو واسه فرهاد گرفتیم، مگه نه فائزه؟!»

فائزه خانم که انگاری از رسیدن بحث به خودش لذت برده، می‌گه:

«همون که تو گفتی.»

می‌پرسم: «خانواده‌شون چی، هنوز توی این محله ان؟»

حسین آقا تعللی می‌کنه، زنش از این فرصت استفاده کرده، یه قدم

خودش رو روی زمین می‌کشونه و می‌گه: «شهره‌ی بیچاره؟ نه بابا،

رفتن.»

این از ضربه‌ی دوم.

پیرمرد که تا حالا مثل مریض‌هایی که به عیادتش اومدن، لم داده بود، حالا کمرش رو صاف می‌کنه. «زن، مهلت بده!»

از عتابی که پیرمرد به زنش می‌کنه، خوشم نمیاد، چون ظاهراً از تنها کسی که می‌شه حرف بیرون کشید، همین فائزه خانمه.

برای این که کنجکاوی بارز پیرزن رو تحریک کنم، رو بهش می‌گم: «خانواده‌ی اون مرحوم می‌تونه مشکلی که پیش اومده رو حل کنن.» وقفه‌ای ایجاد می‌کنم تا با صدای تاثیرگذارتری ادامه بدم: «باید ببینمشون تا هم به اون‌ها کمک کنم و هم خودم.»

«بین پسر، اسماعیل که رحمت خدا رفت، زنش هم از این محله کند و رفت، خوب کاری کرد والا.» پیرمرد می‌گه.

این هم جزو همون ضربه‌ی دوم حساب می‌شه.

«من باید حتما ردی از این خانواده پیدا کنم.»

فرهاد از پشت سرم می‌گه: «هااا، قضیه مرگ و زندگیه؟»

از لحن صداش خوشم نیامد، با این وجود رو به پدرش می‌گم:
«مسئله‌ی مهمیه، وگرنه مزاحم شما نمی‌شدم.»

حسین با دهنش صدایی می‌ده که توجه همه رو به خودش جلب می‌کنه.

فائزه خانم می‌گه: «تا زمانی که اسماعیل هم‌محله‌ای ما بود که هیچ ولی بعد فوتش، خانواده‌ی شوهرش شهره رو بردن پیش خودشون، یه شهر دیگه، فکر کنم طرف‌های اردبیل.»

می‌پرسم: «فامیل ندارن این جا؟»

پیرزن با نگاه به حسین می‌گه: «بچه‌ش همین جاست.»

ضربه‌ی سوم، اینه. این ضربه‌ی اصلیه.

فرهاد و آقا حسین نگاه تند و تیزی به فائزه خانم می‌ندازن، اما من بی‌توجه می‌گم: «خبری دارین ازش؟»

حسین آقا گلوش رو صاف می کنه. «بین جوون، صلاح نمی بینم برای غریبه‌ای که معلوم نیست چطوری و از کجا پیداش شده اخبار مردم رو بگم، اگه نشونه‌ای چیزی هم داشتی باز قابل قبول تر بود ولی من چه اطمینانی به تو بکنم؟»

فرهاد دنباله‌ی حرف پدرش رو می گیره. «پدر من به شما اعتماد نداره.»

شاید فکر کنید حساسیت بیخوده، اما من نمی خوام پرسم "چطوری می تونم اعتمادتون رو جلب کنم".

خود فرهاد ادامه می ده: «یه تعهدی بدین که نشون بده این مسئله براتون مهمه، ضمانت نامه مثلا.»

می گم: «ضمانت نامه؟»

فرهاد بلند می شه و می گه: «به نظرم من و شما حرف همو بهتر می فهمیم، تشریف بیارید بیرون.»

به پدر و مادرش نگاهی می‌ندازم، اما عکس‌العملی نشون نمی‌دن.
 حدسش کار سختی نیست، فقط سوالم اینه که پدر و مادرش می‌دونن
 قصد پسرشون چیه یا نه.

می‌رم داخل حیاط اما نمی‌بینمش، چند لحظه بعد توی تاریکی دالون
 نور قرمز رنگی چشمم رو می‌گیره، همون سمت می‌رم و فرهاد رو
 تکیه به دیوار در حال کشیدن سیگار می‌بینم. سیگارش رو بهم تعارف
 می‌کنه اما رد می‌کنم.

«شما کمک می‌خوای، راه‌حلت هم دست منه. مگه نمی‌گی برات
 مهمه، خب دیگه یه مقدار ناقابل برایش پائین بیا و خودت رو تو دردسر
 ننداز.»

بدون جواب خیره بهش می‌مونم.

«احیانا یه وقت فکر نکنی دارم سوءاستفاده می‌کنم؟»

احیانا!

می گم: «برو سر اصل مطلب.»

خنده‌ی کوتاهی می کنه. «اصل مطلب؟ نه بابا، ما تو حاشیه هم نیستیم
چه برسه اصل مطلب.»

می تونم همین الان از این خونه بزنم بیرون و از همسایه‌های دیگه
پرسم؛ اما این فکر که ممکنه جوابی از اون‌ها گیرم نیاد و از این‌جا
مونده و از اون‌جا رونده بشم، باعث می شه بگم: «چی می خوای؟»
«حاضری براش هزینه کنی؟»

«اون وقت چه تضمینی هست که شما دست منو نذارید تو پوست
گردو؟»

با تمسخر می گه: «چی می گن این‌جا؟ آهان، اعتماد باید دوطرفه
باشه.»

«اون وقت قیمت اعتماد شما چقدره؟»

«سه تومن ناقابل.» تو دلم بهش می خندم. مثل این که خودش متوجه شده باشه چقدر زیاده روی کرده، می گه: «دو تومن هم حله.» خب، بیشتر بهش می خندم.

وقتی چیزی نمی گم، ته مونده ی سیگارش رو روی زمین می ندازه، با پا لهش می کنه و می گه: «تا دو دقیقه پیش کاسه ی چه کنم چه کنم دستت بود، الان کاسه ت پر شده؟»

باز هم چیزی نمی گم و اون ادامه می ده. «دیگه خوددانی، آدرسو که بلدی، تصمیمت رو گرفتی برگرد همین جا.»

از خونه بیرون می زنم، همون جا اول تا آخر کوچه رو نگاه می ندازم، هیچ کس نیست. برای این که بخوام برم در خونه ی کس دیگه ای هم بزنم، زیادی دیر شده، پس سمت ماشین راه می افتم تا فردا صبح دوباره برگردم.

ماهان

باورش برای خودم هم سخته، اما بعد از دو ساعت پرس و جو کردن از کل کوچه و زدن در تک به تک خونه‌ها، فقط می‌تونم به این نتیجه برسم که همه چیز زیر سر فرهاده، چون جواب اکثر همسایه‌ها همین بود: «مزاحم نشو... معلوم نیست به چه نیتی آدرس می‌خواد... اگه کارت درست بود، شیشه پیله نداشت، با دو تا اسم نمی‌اومدی دنبال مردم...»

سراغ کوچه‌های قبل و بعد هم می‌رم و تا به خودم می‌جنبم، اذان ظهر شده، صداش رو دنبال می‌کنم و به مسجد می‌رسم، منتظر می‌مونم تا نماز تموم شه. از چند نفری می‌پرسم اما فقط یک نفر اسماعیل رو می‌شناسه که اون هم تا قبل از فوت کردنش هست، عملاً دست خالی.

کلافه به سمت ماشین برمی‌گردم، من پول زور به کسی نمی‌دم اما وقتی با خودم کلنجار می‌رم، متوجه می‌شم که پیدا کردن اونی که می‌خوام از همه چیز مهم‌تره؛ پس باز سراغ خود فرهاد برمی‌گردم. زنش در رو باز می‌کنه، نگاه ناراحتی به من می‌ندازه و برای صدا کردن شوهرش می‌ره.

«به به از این ورا.»

«سلام.»

«سلام از ماست، می‌دونستم به همین زودی‌ها باز همو می‌بینیم، من هم امروز خونه موندم که شما تشریف بیارین.»

«من وقت زیادی ندارم.»

می‌خنده و به داخل خونه اشاره می‌کنه. «بفرما داخل، دم در زشته.»

«آره، زشته، اگه همسایه‌ها ببینن، پیش خودشون نمی‌گن چطوره که
فرهاد کسی رو که مشکوک و بدنیت معرفی کرده، به خونه‌ی خودش
راه داده؟»

باز با تمسخر می‌گه: «مهندس به قیافه‌ی شما این حرف‌ها نمی‌خوره.»
«نه، نمی‌خوره.»

«بله، نمی‌خوره.»

با بی‌حوصلگی ادامه می‌دم: «آدرس؟»

دست راستش رو جلو میاره. «دست ما هنوز خالیه.»

گوشه‌ی لبم رو بالا می‌برم. «چطوری پول رو بهت بدم.»

«کارت به کارت کن.»

«کی آدرس رو بهم می‌دی؟»

«وقتی کارت به کارت کردی.»

ابروهام بالا می‌پره. «نظرت چیه آدرس رو نشونم بدی و بعد من همون جا برات کارت به کار کنم.»

گل از گلش می‌شکفه. «حله.»

می‌ره داخل و وقتی برمی‌گرده، می‌بینم می‌خواد موتورش رو بیرون بیاره. می‌گم: «من ماشین دارم، با ماشین من می‌ریم.» مخالفت می‌کنه اما می‌گم: «اگه پولو می‌خوای بهتره قبول کنی.»

با بدخلقی قبول می‌کنه و به دنبال سمت ماشین راه می‌افته، با دیدن ماشین که قفلش رو غیرفعال می‌کنم، سوتی می‌کشه.

طبق آدرسی که بهم می‌ده، رانندگی می‌کنم تا کنار خیابون دوطرفه‌ای به من می‌گه، بایستم.

«پول ما رو رد کن بیار.»

تکیه‌مو به در می‌دم و می‌گم: «بعد فوت اسماعیل رو برام تعریف کن.»

متعجب می شه. «قرارمون این نبود.»

«بیشتر می دم.»

با دهنش صدایی درمیاره و خوشحال می گه: «بعد فوت اسماعیل، شهره با برادرشوهرش ازدواج می کنه و می رن یه شهر دیگه، اما بچه ش همین جا با عمه ی مادرش می مونه. این جایی هم که ما شما رو آوردیم، آدرس عمه شه.»

جایی که اشاره می کنه رو نگاهی می ندازم؛ اما متوجه ی مکان خاصی نمی شم. «فامیلی هاشون؟»

«مهندس داره برات کنتور می ندازه ها!!»

«طوری نیست، تو جواب منو بده، من نمی دارم کسی ناراضی بمونه.»

با اطمینان خاطر می گه: «فامیل اسماعیل که سرمدی بود، فامیل زنش فرهی.»

گوشیم رو از جیبم درمیارم. «خب، وقت حساب کتابه، شماره کارت بهم بده.»

شروع می‌کنه به گفتن. «۶۰۳۷-»

نگاهمو از گوشیم می‌گیرم و با لبخند به اون می‌دم، صحبتش رو قطع می‌کنم. «فقط این جایی که منو آوردی کجاست؟»

نگاهش معطوف لبخندیه که روی لب‌هامه، مثل این که فکر می‌کنه دارم سرش کلاه می‌ذارم، اما این من نیستم که دارم برای دادن یه آدرس از مردم اخاذی می‌کنم.

با دودلی می‌گه: «اون مدرسه‌ی اون سمت، عمه‌ش اون‌جا کار می‌کنه... ۶۰۳۷-»

ادامه‌ی شماره‌ی کارتش رو می‌گه، از گوشه‌ی چشم حواسش به صفحه‌ی گوشی منه و من براش یه تومن واریز می‌کنم. زیاد نزدیک

نیست که بتونه مبلغ رو بخونه، اما علامت سبزی که ظاهر می‌شه خیالش رو راحت می‌کنه.

با لبخند پیروزمندانه‌ای در ماشین رو باز کرده، گوشیش رو از جیبش بیرون کشیده و برای بیرون رفتن و رسیدن پیامک واریز منتظر می‌مونه. همین که صدای گوشیش بلند می‌شه، خودم رو آماده می‌کنم، دست توی جیبم می‌برم. گوشیش رو بالا میاره و با دقت عدد رو می‌بینه.

برافروخته، با ابروهایی درهم داد می‌زنه: «مرتیکه‌ی حروم‌زاده!» همین که می‌خواد به سمت حمل‌کنه، پای راستم رو از پدال برمی‌دارم و توی چشم به هم زدن اون رو جلوی سینه‌ش می‌برم، به خاطر این مانع خودش کمی عقب می‌ره و سرش پائین می‌افته، گردنش رو زیر بازوم قفل می‌کنم و در حین بیرون کشیدن

دست‌هاش به پشت کمرش می‌گم: «اول باید می‌فهمیدی با کی طرفی.»

نال‌ش درمیا‌د و زیر لب فحشی می‌ده، با حالت گنگی می‌گه:
«بدبخت حروم‌زاده، پدرتو درمیارم، بی همه‌چیز...»

کمی حلقه‌ی دستم به دور گردنش رو تنگ می‌کنم. «مراقب حرف‌زدنت باش، دیگه.»

بست پلاستیکی که توی مشتم نگه داشته بودم رو، دور دو دست چسبیده به همش، که روی کمرش قرار داره، می‌بندم. اون هنوز نک و ناه می‌کنه و متاسفانه چون جنس بست زیاد خوب نیست، می‌پوکه و مجبور می‌شه برای مدت بیشتری زیر دست من باقی بمونه. تقلا می‌کنه و من با زحمت یه بست دیگه از جیبم در میارم، رنگش نگاهمو به خودش می‌گیره. با تعجب می‌گم: «از رنگ قرمز خوشت میاد؟»

باز دوباره زیرلبی فحشی می‌ده که در کمال شرمندگی، متوجه‌ش نمی‌شم. بست رو محکم می‌بندم و حالا که خیالم از بابت دست‌هاش راحت شده، کمکش می‌کنم کمرش رو صاف کنه.

صورتش قرمز و چشم‌هاش هم دو پاره آتیشه.

«دست بالا دست زیاده آقا فرهاد، حالا هم برو پائین و یه فکری برای دستت بکن تا کبود نشده، فقط...» به در اشاره می‌کنم. «اگه زیاد دستت رو تکون بدی، بیشتر تر کبود می‌شه.»

سعی می‌کنم پاهاش رو بالا بیاره اما به خاطر دست‌هایی که پشتش گیر افتاده، نزدیکه از عقب، به بیرون ماشین سقوط کنه. درسته کار خوبی نکرده اما پیراهنش رو می‌گیرم که نیفته ولی جواب این خوییم چی می‌شه؟ می‌شه یه ضربه‌ی سر که کنج پیشونیم می‌خوره.

«آخ.» می‌گم.

«حروم‌زاده‌ی ماد...»

دیگه داره شکر اضافه می خوره، ولش می کنم و با توجه به ارتفاعی که ماشینم داره، از باسن پخش زمین می شه. نگاه غضبناکش رو نادیده می گیرم، بیشتر خم شده و در ماشین رو می بندم و به راه می افتم. کمی که جلو می رم پیشونیم رو از آینه ی جلو نگاه می اندازم، چیزی به چشمم نمیاد اما سردردی که داره ساخته می شه، نشون می ده اوضاع خوب نیست.

ناگهان احساس عجیبی بهم دست می ده، راهنما می زنم و ماشین رو کناره ی خیابون پارک می کنم. دو دستم رو از پائین روی صورت کشیده و میون موهام می برم. به شروع ماجراجویی می خندم، اگه این شروعش باشه، پس خدا به داد بقیه ش برسه.

ماهان

می‌دونستم احتمال داره فرهاد نزدیک مدرسه کمین بکنه تا حالمو بگیره، برای همین دو روزی بینش وقفه ایجاد کردم و حالا صبح روز سوم جلوی مدرسه ایستادم و منتظرم که بابای مدرسه مدیر رو برام صدا بزنه، چون خودم نمی‌تونم برم داخل، چراکه این‌جا یه مدرسه‌ی دخترونه است و خوییت نداره من واردش بشم.

هر دو شب قبل، از ساعت ۹، با گرمکن و هندزفری به گوش از هتل بیرون می‌زدم، می‌دویدم، راه می‌رفتم، توی پارکی که اون نزدیکه کمی ورزش می‌کردم، برمی‌گشتم، دوش می‌گرفتم، به امید این‌که به راحتی خوابم ببره، اما نه، نه، خوابم نمی‌برد.

از بین کتاب‌هایی که با خودم آورده بودم، کتاب دکتر جکیل و مسترهاید رو شروع و تموم کردم و از موضوعش، از نبرد خیر و شری

که درون هر آدمی وجود داره لذت بردم، اما بعد از مطالعه کردن فقط ذهنم برای فکر کردن بیشتر درگیر می‌شد.

به خاطر همینکه که الان با هوشیاری پائین‌تری این‌جا ایستادم. می‌دونید، اگه الان فرهاد جایی قایم شده باشه و بخواد بهم حمله کنه، خب، کار براش خیلی آسونه.

بالاخره بعد از چند دقیقه مدیر پیداش می‌شه.

«من با خانمی کار دارم که این‌جا یا معلم اند و یا معلم بودند، خانم فرهی.»

خانم خوش اخلاق با قیافه‌ی مهربونش اسم کوچیکش رو می‌پرسه که خب، جواب من مشخصه.

کمی فکر می‌کنه و بعد می‌گه: «فتانه فرهی؟»

می‌گم: «فکر می‌کنم.»

«ایشون که بازنشسته شده‌ند.»

انگشت روی پل بینیم می‌ذارم تا جلوی خودم رو از مالیدن چشم‌هام بگیرم. «می‌تونم آدرسی از ایشون داشته باشم.»

خانم مدیر که به نظر می‌رسه متوجه‌ی نیاز من برای دونستن شده می‌گه: «شماره‌ی منزلشون رو می‌دم دست آقا توحید براتون بیارن.» نمی‌پرسم آقا توحید کیه اما موافقت می‌کنم. بعد از رفتن خانم مدیر و برگشتن بابای مدرسه به همراه شماره‌ی توی دستش می‌فهمم که آقا توحید ایشون هستند. تشکر می‌کنم و سوار ماشین می‌شم و به راه می‌افتم تا جای مناسبی بایستم و زنگ بزنم.

وقتی تماس برقرار می‌شه، صدای خانمی رو می‌شنوم و امیدوارانه آرزو می‌کنم که خود فرهی باشه.

«سلام، خانم فرهی؟»

جواب سلامم رو می ده و تائید می کنه، با آسودگی بازدمم رو بیرون می دم.

«ماهان جاوید هستم، عرضی داشتم خدمتون.»

«به جا نیاوردم!»

«بله، حق دارید، نباید بشناسید... فقط این که...» تصمیم می گیرم راستش رو بگم. «من می خواستم آقای اسماعیل سرمدی رو ببینم که متوجه شدم ایشون سال ها پیش به رحمت خدا رفته، آدرس خانواده شون رو می خواستم که فقط به شما رسیدم.»

زن پشت خط، با لحنی که مشخصا متعجب می گه: «الان کمکی از دست من برمیاد؟»

«بله، اگه لطف کنید.»

«بفرمائید.»

«ترجیح می‌دم حضوری خدمت برسم، اگه از جانب شما اشکالی نداشته باشه.»

با کمی تعلل می‌گه: «نه ایرادی نیست، آدرس رو دارید؟»

جواب می‌دم و بعد که آدرس رو برای من می‌گه، تشکر می‌کنم.

«می‌تونم همین امروز برسم خدمتون؟»

«اگه تا قبل ظهر باشه، بله.»

تشکر می‌کنم و بعد قطع تماس نگاهی به ساعت می‌ندازم. با این اوضاعی که من دارم نمی‌تونم یه مکالمه‌ی خوب به سرانجام برسونم، برای همین کافه‌ای پیدا کرده و یه لیوان قهوه گیر میارم.

وقتی با استفاده از مسیر یاب به آدرس مورد نظر می‌رسم ساعت ۱۱ صبحه. پیاده می‌شم و زنگ چهارم از پائین رو فشار می‌دم.

خودم رو معرفی می کنم و بعد از باز شدن در پله ها رو بالا میرم، به طبقه ی دوم که می رسم در نیمه بازی می بینم که آقای بینش ایستاده.

«آقای جاوید؟ بفرمائید داخل.»

با مرد دست می دم، کفش هام رو درمیارم، روی جاکفشی کنار دیوار می ذارم و داخل می شم.

«رضایی هستم، همسر خانم فرهی. بشین پسرم بینم کارت با اسماعیل خدایا مرز چی بوده؟»

با تعارفشون روی مبل می شینم و همین حین می گم. «خیره ان شالله.»
 «ان شالله که خیره؛ فقط برام سواله که تو از کجا اسماعیل رو می شناسی! اگه پسر داشت، همسن پسرش می شدی.»

مودبانه دست رد به پذیرایی خانم فرهی می زنم و جواب همسرش رو می دم: «خدا رحمتش کنه؛ ولی آشنائیشون با من نبوده، با یکی از بستگان من بوده، قراره حکم واسطه رو اجرا کنم.»

هر بار که همچین دروغی می گم، دهنم تلخ می شه، مثل یه جور هشدار، که حقیقت چیزی که می گی نیست، تو مخفی کاری.

آقای رضایی از پشت عینکش کنجاو نگاه می کنه، همسرش هم دست کمی از اون نداره.

«من از فوت ایشون خبر نداشتم، کسی که با آقا اسماعیل کار داشت هم خبر نداشته، چون اصلا ایران نیست؛ بعد سال ها خبر داده که با آقا اسماعیل وعده ای داشته و به من محول کرده این کار رو.»

خانم فرهی می گه: «خدا بزرگه، حالا بگو ببینم چه کمکی از دست ما برمیاد؟»

جای سخت ماجرا همین جاست، هر سری لازمه یه مشت چرندیات روی هم ردیف کنم و به خورد مردم بدم.

می دونید، فکر نکنید من قبل از هر قدم می شینم فکر می کنم و با فکر جلو میام! نه، از وقتی تصمیم گرفتم این کار رو انجام بدم، به مراحل

بعد فکر نمی کنم، فقط جلو می رم و انجامش می دم، چون می دونم
اگه بخوام بهش فکر کنم، اون قدر احتمالات زیاد می شه که برای
انجام یکی شون هم جرات نمی کنم.

پس بی محابا می گم: «می خوام فرزندشون رو ببینم.»

آقای رضایی لب هاش رو تر می کنه. «به نظرم کارت رو به ما بگی
بهتره، زنش که الان این جا نیست، همون موقعی هم که اسماعیل زنده
بود، به جز ما کس دیگه ای رو این جا نداشتن، به نظرم به ما باید بگی.»

کف دست هامو روی شلوارم می کشم. «گفتنش سخته.»

خانم فرهی مداخله می کنه. «پس با خود شهره، برادرزاده م حرف
بزن.»

آه می کشم و می گم: «شهره خانم که این جا نیستند، اسماعیل که به
رحمت خدا رفته، کار من هم با شما راه می افته، اگه که... بذارید
فرزندش رو ببینم.»

همینه، وقتی زیادی کشش می‌دی، راه واسه بدبین شدن باز می‌شه.

خانم فرهی نامطمئن می‌گه: «برای خواستگاری اومدی؟»

جا می‌خورم، آب دهنم توی گلو می‌پره. آقای رضایی می‌گه: «نه

خانوم!»

خودم رو جمع و جور می‌کنم و می‌گم: «برای خواستگاری این‌جا

نیستم، اما کارم به دخترشون ربط داره.»

می‌تونم نگرانی قرار گرفته روی صورت خانم فرهی و شکاکی آقای

رضایی رو بینم.

ضربه‌ی چهارم.

اون‌ها می‌دونن.

آقای رضایی شق و رق‌تر، مثل این‌که بخواد برام قدرت‌نمایی کنه،

می‌شینه. «برو سر اصل مطلب.»

اصل مطلب.

نگاهمو به فرش می‌دم، چندثانیه‌ای همون حالت می‌مونم، لبخندی که داره شکل می‌گیره رو مهار می‌کنم، با آرامش سر بلند کرده و می‌گم: «شما خبر دارین!»

رنگ از رخ خانم فرهی می‌ره، همسرش ناگهان می‌ایسته و با غیظ می‌گه: «از چی باید خبر داشته باشیم؟»

با همون آرامش و محترمانه می‌گم: «این که خودمون رو به اون راه بزنیم فقط قضیه رو کش‌دار می‌کنه، من برای درست کردن دردسر نیومدم، پس اگه فقط یه ذره کمک کنید...»

«نه از دست ما کمکی برمیاد و نه از دست دخترش.» عصبانیتش حالا علنا مشهوده.

«شما می‌دونید، کار رو سخت نکنید لطفا.»

آقای رضایی قدمی جلو می‌ذاره، فکر می‌کنم الانه که از خونه پرتم
کنه بیرون، اما صدای لرزون همسرش توجهی هردمون رو به اون
طرف می‌کشونه.

با صدای لرزونی می‌گه: «بعد از این همه سال نکنه برای...»
حرفش با صدای سرزنش‌کننده‌ی همسرش قطع می‌شه. «دندون به
جیگر بگیر، این آقا هنوز هیچ توضیحی نداده.»
با لحن آمرانه‌ای که خانم فرهی رو نشونه می‌گیره، تصمیم می‌گیرم
کمی واضح‌تر صحبت کنم.
«آقای رضایی، اول که لطفا بشنید و به من فرصت بدید حرف بزنم،
ما باید یه جای این قضیه با هم به تفاهم برسیم و هر چه زودتر باشه به
نفع تره.»

از لیوان آب روی میز جرعه‌ای می‌نوشم و علی‌رغم این که می‌دونم این خونسردی من چقدر می‌تونه اعصاب اون‌ها رو متشنج کنه، به آرومی ادامه می‌دم: «الان دیگه مطمئنم شما خبر دارین!»

رو به خانم فرهی می‌گم: «من دقیقا برای همون مساله‌ای اومدم که توی ذهنتونه، و برای این که کمی خیالتون رو راحت کنم باید بگم که طرف دیگه‌ی این ماجرا با من نسبت نزدیکی داره.» این یه دروغ بزرگه. «پس خواه‌ناخواه، یک طرف قضیه من می‌شم و طرف دیگه دختر اسماعیل خدایامرز.»

«برای چی اومدی؟» صدای خانم فرهی خیلی گنگه.

«اومدم که به این مخفی‌کاری خاتمه بدم.»

می‌دونید الان باید یه خروج باشکوه داشته باشم، بلند شم، یه نگاه از خود مطمئن به اون‌ها بندازم و برم تا اون‌ها توی قدرتی که از خودم نشون دادم غرق بشن و به فکر فرو برن، اما حواستون نیست که این

دنیای واقعی، ما برای فریب دادن همدیگه سر و دست می‌شکنیم و
اگه این جا من عقب بکشم، پس حکم باخت خودمو امضا کرده‌م.

آقای رضایی بالاخره می‌شینه، این بار نزدیک‌تر به همسرش، شاید
می‌خواد از این فاصله‌ی کم حرف‌هایی که از دهان همسرش بیرون
می‌زنه رو قبل رسیدن به گوش من، ضبط کنه. «آشنای نزدیک شما
کیه؟»

نمی‌تونید حدس بزنید جواب من برای این سوال چیه، و هیچ‌وقت
هم متوجه نمی‌شید که می‌خواستم چی بگم چون در همین لحظه در
خونه نه چندان محتاطانه باز می‌شه. کنجاوم نکنه همونی باشه که
می‌خوام بینم اما به جاش رو در رو با پسری می‌شم که ازش دردسر
تراوش می‌شه.

منتظر می‌مونم سلام بده ولی نمی‌ده، منتظرم آقای رضایی و همسرش سلام بدن که اون‌ها هم نمی‌دن و نهایتاً پسر با قیافه‌ی عبوسی داخل راهروی سمت راست می‌ره.

توجه‌م رو از این‌که کی هست، برمی‌دارم. خانم فرهی طی یک حرکت سریع خودش رو جمع و جور می‌کنه و وارد راهرو می‌شه. آقای رضایی پشت‌بند رفتن خانمش می‌گه: «دیگه نمی‌تونیم این بحث رو ادامه بدیم.»

منطقیه.

می‌ایستم، لباس‌های چروک‌شده‌م رو مرتب می‌کنم، جلو می‌رم تا به آقای رضایی دست بدم.

با مکثی دستم رو می‌گیره. «راهی که می‌ری به ترکستانه.»

«اگه کسی که می‌خوام ترکستان هم باشه، برای رسیدن بهش هر کاری می‌کنم.»

لب‌هاش با نفرت جمع می‌شن. یه چیزی باید بهتون بگم، شاید خودتون هم دقت کرده باشید، وقتی آدم جدیدی می‌بینید، می‌تونید تو همون لحظه تصمیم بگیرید که ازش متنفر هستین یا نه، اما برای این که بفهمید دوستش دارید، خیلی وقت می‌بره. این قضیه برعکسش هم صادق، مشخصه که آقای رضایی نسبت به من نفرت با سرعت رو انتخاب کرده، من که بهش حق می‌دم.

«به هر حال من از شما و همسرتون بی نهایت ممنونم.»

دستم رو رها می‌کنه، اما قبل از چرخیدن، صدای دادی که مشخصا برای اون پسر به گوش می‌رسه. می‌تونم صدای تلاش فتانه خانم رو برای آروم کردنش بشنوم اما انگار این صدا برای اون پسر قابل شنیدن نیست.

دست روی دستگیره‌ی در می‌ذارم، اون رو جلو می‌کشم، ورودی راهرو رو از دید مخفی می‌کنه، تقریبا در حال بیرون گذاشتن پای

راستم هستم که متوجه چیزی می‌شم؛ متوجه کسی که داره با خشونت سمت من میاد، و متوجه همون کسی که یک ثانیه‌ی بعد، دست‌هاش یقه‌م رو تو مشت گرفته.

فکر می‌کنم که یعنی ممکنه آقای رضایی یا خانم فرهی اونو تحریک کرده باشن که بخوان این نطفه رو در دم خفه کنن، اما بعد با خودم می‌گم که: ماهان خان این عصبانیتی که تو چشم‌های ورقلمبیده‌ی این یارو هست، نه بحث امروزه و نه دیروز، تو بین طی صد سال اخیر چه بدی در حقش کردی که این جوری یقه‌تو گرفته. دست‌هامو می‌ذارم روی دستش و هلش می‌دم عقب، اما جواب نمی‌ده.

«فرشاد ولش کن، دردت چیه باز؟» صدای آقای رضاییه.

آقا فرشاد... اسمش رو با یه ابروی بالا رفته، یکم تعجب، یکم نیشخند تکرار می‌کنم. «آقا فرشاد.» از سالادی که درست کردم خوشش نیامد، می‌خواد زور بیشتری بزنه اما چیز دیگه‌ای براش نمونده.

«من گفتم دیگه از این عوضی‌ها راه ندید خونه.» با داد می‌گه، به نظرم چیزی هست که ذکر نشده، من رو با کی‌ها جمع بست؟ عوضی‌ها؟ آخرین باری که چک کردم تو هیچ گروه عوضی‌هایی نبودم، البته اگه فرید و مابقی دوست‌های مشترکمون رو ندید بگیرم. «آقا فرشاد...» دوباره می‌گم.

فتانه خانم با نفس نفس بازوی فرشاد رو می‌گیره و به شوهرش نگاه خواهشمند می‌ندازه، به نظرتون چرا آقای رضایی جلو نیامد؟ شاید می‌خواد دق و دلش رو سر من دریاره!

نمی‌دونم، اما از این فکر خنده‌م می‌گیره.

«روانی به چی می خندی؟ غلط کردی که اومدی، همه رو حواله‌ی جهنم کردم تو هم روش، فکر کردی من نامردم؟ این طوری بهت گفته؟»

اول که عوضی، بعد هم روانی، و حالا... «نه، حقیقتا نامرد بودن تو چیزی نبوده که بخوام بهش فکر کنم، کسی هم بهم نگفته، اگه بخوام بفهمم خودت بهم می گی، یا داری...» تو یه چشم به هم زدن که با صدای جیغ خانم فرهی همراه می شه، با ضربه‌ی آرنج ساق دو دستش رو پائین می ندازم و هلش می دم عقب که به لبه‌ی در می خوره. «یا داری نشونم می دی، همین الان.»

می خواد حمله کنه که فتانه خانم جلوش رو می گیره و اون از همون پشت ادامه می ده. «من گفتم نمی دارم، شما گوش نمی دید، من می گم کورخونده اگه فکر کرده می تونه منو بیچونه شما حالیتون نمی شه. این بچه قرتی ها رو راه می دید خونه، تقصیر شماست که بهش

این همه پر و بال دادید، بزرگش کردین که انگار کیه، بعد یه عمر
مفت خوری تو این خونه حالا تف هم تو روتون نمی ندازه. دختره ی
بی چشم و رو، فکر کرده می تونه منو دک کنه، عمرا بذارم.»

بالاخره آقای رضایی می گه: «خفه شو!» البته داد می زنه.

فرشاد که با این داد جری تر می شه، خانم فرهی رو یه سمتی هل
می ده که بی تعادل نزدیکه بیفته ولی شوهرش می گیرش.

با شونه م جا خالی می دم، از من که می گذره و پشتش به من می شه،
مچ یه دستش رو می گیرم و می پیچونم، دست آزادم رو روی شونه ش
فشار می دم و مجبورش می کنم روی زانوهایش بشینه، هنوز پشتش به
منه. شما اون رو در همین وضعیت و فحش گویان تصور کنید.

اول که فرهاد حالا هم که فرشاد. آخرش چی می شه؟ باید با جیسون
استاتهام مبارزه کنم؟

«آقا فرشاد... انگاری اهل گفتمان نیستی و جاش اهل مشت و مالی! طوری نیست؛ من به چند زبون زنده‌ی دنیا مسلطم که مشت و مال هم جزوی از همونه.» به خانم فرهی که در شرف غش قرار داده نگاه می‌کنم. «ازتون معذرت بخواد؟»

مثل این که متوجه‌ی منظورم نمی‌شه، چون هم خودش و هم همسرش سوالی نگاهم می‌کنند. «می‌خواید ازتون معذرت‌خواهی کنه یا نه.»

«دهنتو ببند کو...» دست آزادش رو بالا میاره تا بهم بزنه اما شاید باورتون نشه من چی کار می‌کنم، من دستش رو گاز می‌گیرم، چون تنها جایی که از بدنم آزاده الان دندون‌هامه.

«آخ.»

دستش شوره و مزه‌ی بدی هم می‌ده، شاید واقعا ایده‌ی خوبی نبود. آب دهنم رو در کمال بی‌ادبی تف می‌کنم توی راهروی ساختمون.

«آره، آخ، دوست داری؟» از بین دندون هام می غرم.

«ولش کن، برو دیگه، از همین الان معلومه که چقدر دردسری!»

آقای رضایی با تغیر می گه.

الان چی شد؟ مقصر منم؟

ولش می کنم و فوراً وارد راهرو می شم و بدون این که پشت سرم رو نگاه کنم پله ها رو پائین می رم. بسمه.

صدای فرشاد راهرو رو پر می کنه. «تو رو هم با زبونش خام کرده.

اداشه، روزی صدا مثل تو رو تشنه می بره لب چشمه و تشنه تر

برمی گردونه. اون خوب کارشو بلده، اما بلدتر منم... دیگی که واسه

من نمی جوشه می خوام سر سگ توش بجوشه، پس ببین.»

اگه پشت سرم هم چشم داشتم می دیدم اما خب من تمام پله ها رو

طی می کنم و سوارم ماشینم می شم و می رم.

ماهان

به زندگی بدون اون عادت کرده بودم، درواقع نه کاملاً بدون اون، چون تا زمانی که بهش فکر می‌کنی، پس یعنی هنوز هست؛ اما همیشه به جای خالیش فکر می‌کردم.

با جای خالیش کنار می‌اومدم، توی تموم روزهای سختی و دلتنگی و خوشی، توی تموم روزهایی که مه‌لقا برام مادری می‌کرد، توی تموم جمع‌های خانوادگی که مادرش می‌شد مادر بزرگم، برادرش می‌شد دائیم، خواهرش می‌شد خاله‌م، توی تموم روزهایی که باید فرم پر می‌کردم و دستم به نوشتن اسم حمیرا اکبری جلوی نام مادر نمی‌رفت، من بهش فکر می‌کردم.

من پنج-شش سالم بود که اون رفت و بعد از رفتنش به تنهایی‌هایی که نبودِ اون تنها ترش می‌کرد، فکر می‌کردم، با خودم می‌گفتم اگه نرفته بود الان زندگیت چه شکلی می‌شد؟ اگه تمام کارهایی که مه‌لقا

برات کرده رو اون می کرد، الان به کجا رسیده بودی؟ خوشبخت می شدی؟

من الان بدبخت نیستم، خوشبختم اما خب هر خوشبختی یه طعمی داره، نبود خوشبختی صرفا به معنای بدبختی نیست اما نبود اون واقعا یه جور بدبختی بود.

مه لقا مهربونه، مثل همون روزی که جلوی مدرسه تو بارون گیر افتاده بودیم و اون چادرش رو بالای سر من گرفت تا زیاد خیس نشم، مهربونی حمیرا تا کجا بود؟ نمی دونم، نمی شناسمش. اگه مه لقا نبود و حمیرا بود، مثل اون روزی که تو کوچه دعوام شده بود و آقاجون می خواست بزنتم اما مه لقا نداشت، حمیرا هم همین کار رو می کرد؟ برای من حاضر بود چه کارهایی بکنه؟ نمی دونم، نبودنش فرصت نداد.

مه لقا توی جشن فارغ التحصیلیم گریه کرد، مادرهای بقیه رو هم دیدم که گریه می کنند، مادرهای واقعی شون. حالا بعد از این همه مدت برگشته و چیزی که سعی می کردم جای دوری نگهش دارم، زنده کرده.

این به کنار، می دونید ایراد کار از کجاست، این جاست که بین من و اون دیگه هیچ مسیر مستقیمی نیست، بینش دره است، و هر کدوممون بخواد به اون یکی نزدیک بشه، قسمتش سقوطه. مثل معادله ی حل نشده می مونه، نمی شه کنارش گذاشت. نمی دونم الان که دارم بهش فکر می کنم، اون هم بهم فکر می کنه یا نه؛ ممکنه همین الان در حال گفتن این حرف باشه: ماهان بیا پیشم.

ولی اون ماهانی که می ره پیشش من نیستم.

وضعیتی که با هم داریم، مثل باریه روی گردن من؛ نه می تونم سرمو بالا بگیرم و نه می تونم بندازمش پائین، پس بسوز و بساز.

لبه‌ی باز پیراهنم رو که الان باد اون‌ها رو از هم دورتر کرده، نزدیک می‌کنم و دکمه‌ی آخرش رو می‌بندم. تاریکه و منظره‌ی خیلی خوبی از نمای اون سمت تراس نصیبم نمی‌شه، اما به هر حال بیرونه؛ بیرون از خونه، اگه به آسمون هم نگاه کنی، می‌شه بیرون از این سیاره، پس درواقع همچین هم ویوی بدی ندارم.

کار هر شب من شده مرور این چرخه، مثل مرده‌هایی که زنده می‌شن، روزشون رو تا زمان مردن با اعمال تکراری می‌گذرونن و دوباره وقت مردن، می‌میرن. تکرار. تا وقتی حل نشه محکوم به این تکرارم.

میون این افکار گیج‌کننده به اون سمت ماجرا فکر می‌کنم. من قراره دو نقطه در شرق و غرب رو به هم وصل کنم، حالا مهمه که شرقو به غرب برسونم یا غربو به شرق؟ فرقی داره؟ کی می‌دونه وقتی مسیر نامشخصه؟

بعد از تورنمنت اون روز، با آقای رضایی تماس گرفتم و گفتم عقب می کشم تا ببینم، تا چیزی که می خوام انجام بدم رو متوجه بشن، صادقانه تر ببینم. خانم فرهی خیلی کنجکاوه و تمایل زیادی برای دیدن من داره اما هم خودم نمی خواستم فعلا برم و هم این که سرم خیلی شلوغ بود، چون از شرق رفتم غرب ببینم اوضاع چطوره. ای کاش دستم پر بود، ولی تنها چیزهایی که توی دستمه، یه دستبند به قطر سه سانت و دو اسم.

ماهان

محال ممکنه دست به کاری بزنی و از خودتون نپرسید: خب ته‌ش که چی؟ من الان دارم از خودم می‌پرسم: «ته‌ش که چی آقا ماهان؟» و جواب می‌دم: «نمی‌دونم.» واقعا سود و ضرر انتهای این ماجرا چیه؟ به من چه اصلا؟ اگه من همین الان بیخیال شم و برگردم شیراز چی می‌شه؟ هیچی! اصلا این جوری نیست که گرفتار ماجرای شده باشم که سنگ روی سنگ بند نباشه، منی که روزی هجده ساعت رو به کار و متعاقباتش می‌پرداختم، الان باید آلاخون والاخون این خیابون و اون خیابون، این خونه و اون خونه باشم تا برم آدم‌هایی رو پیدا کنم. اگه همچین کاری نکنم چی می‌شه؟ هیچ، آب از آب تگون نمی‌خوره، فقط فتانه خانم و همسرش می‌مونن که بعد از چند روزی من رو فراموش می‌کنن؛ تازه با آسودگی آه هم می‌کشن و ممکنه فقط چند تا بد و بیراه دنبالم بفرستن که هرگز هم بهم نمی‌رسه.

می‌بینی، تو بیرون کشیدن پام از این ماجرا آرامشی هست که توی ادامه دادنش به هیچ عنوان پیدا نمی‌شه. ته این ماجرا روشن نیست، مثل قهرمان‌های داستان که باید از سیاهی شب عبور کنن تا به روشنایی برسن، نه تو این ماجرا شما می‌رید که روشنایی رو از زندگی خیلی‌ها بگیرید و اون هم به خاطر کاریه که کسی سالیان پیش انجام داده. حالا چرا من باید آدم بدهی این داستان باشم، چرا من باید خودم رو در نقش متهم نشون بدم، برای چی باید به خودم این همه زحمت بدم، من تو این ماجرا صراحتاً نفرین می‌شم، هیچکس ازم خوشش نخواهد اومد، منفور. هیچ آدم عاقلی پاش رو توی همچین ماجرای نمی‌ذاره.

از کار و بار افتاده‌م، بیکار و بی‌حوصله، توی آپارتمانی که اصلاً ازش خوشم نمیاد، احساس تنهایی می‌کنم. صدایی نیست، کسی نیست، هیچ خنده و خوشحالی‌ای نیست، و تنها کاری که می‌تونم این‌جا انجام

بدم، فکر کرده. از فکر، فکر زائیده می‌شه؛ اون وقت می‌گن چرا تنهایی آدم رو دیوونه می‌کنه. باید روزی سه ساعت پای تلفن باشم تا بتونم کارهای خانم جمالی و موکل‌هامو راه بندازم، باید تلفنی به خانواده و رفیق‌هام زنگ بزنم که آره خوبم، باید غذا از بیرون سفارش بدم، و البته مجبورم خودم ظرف‌هامو بشورم، لباس‌هامو توی ماشین بندازم، شب‌هایی که تشنه از خواب می‌پریم و می‌بینم یادم رفته آب بالای سرم بذارم، خودم بلند شم و برم آب بخورم (که البته این کار رو نمی‌کنم). و کسی هم نیست پشت سرم لامپ آشپزخونه و سرویس بهداشتی رو خاموش کنه و خیلی موارد دیگه، پس شاید اگه این وضعیت به همین منوال پیش بره خودم رو بزنم به اون راه و برگردم خونه‌م.

هوف می‌کشم، صدای زنگ گوشیم بلند می‌شه اما تا بخوام تکیه‌م رو از نرده‌های تراس بردارم، طول می‌کشه و تماس رو از دست می‌دم.

آقای رضایی.

همین که می‌خوام شماره‌ش رو بگیرم پیامی از جانبش میاد.

«خدا کنه هیچکس تو زندگی گذرش به آدم‌هایی مثل تو نیفته. شهره

خونه‌ی ماست، می‌تونی بیای و ببینیش.»

رو به دیوار خالی مقابلم نیشخند می‌زنم، بهتون چی گفته بودم، آدم

منفوره‌ی این داستان منم.

لباس‌های مناسبی می‌پوشم و راهی می‌شم. هوا به نسبت چند روز

پیش که اومدم پائیزی تر شده و حداقلش می‌شه راحت سر تو از پنجره

بری بیرون و استشمامش کنی، البته اگه به بوی آلودگی که مثل بوی

لاستیک سوخته‌است، علاقه داشته باشی.

وقتی می‌رسم و از ماشین پیاده می‌شم، پنجه‌هام رو باز و بسته می‌کنم،

کتف‌هامو کمی منقبض منبسط می‌کنم و گردنم رو تکونی می‌دم، کی

می‌دونه اون جا چه خبره؛ شاید مجبور شدیم فیزیکی حرف بزنیم.

در ساختمون بازه و وقتی به واحد موردنظر می‌رسم، زنگ کنار در رو فشار می‌دم. فتانه خانم در رو باز می‌کنه، توی نگاهش حداقل از نفرت خبری نیست، تقریباً به جور دلسوزی هم می‌بینم.

«برای اتفاقی که سری پیش افتاد، ببخشید.»

در رو پشت سر من می‌بنده، لبخند می‌زنم و می‌گم: «فراموشش کنید.»

لب‌هاشو به داخل دهنش می‌کشه و به نشونه‌ی تاسف سری تگون می‌ده. وقتی وارد سالن می‌شم، اولین کسی که می‌بینم خانمیه که حدس می‌زنم همون شهره خانم باشه. زنی سرد، با جثه‌ای کوچیک که یک ثانیه هم نگاهش رو به روی من نگه نمی‌داره. آقای رضایی از نقطه‌ی کور من جلو میاد و من سریع‌تر خطاب به هر دوشون سلام می‌کنم.

«سلام علیکم، خوش اومدی. بحث اون روز نصفه موند، حالا که دخترم این جاست، بهتره رک و پوست کنده بریم سراغ اصل مطلب.»
این تغییر رفتارش باعث می شه جا بخورم.

صندلی رو به شهره خانم رو برمی دارم و لبخندم رو به اون هم عرضه می کنم که اصلا متوجه ش نمی شه.

می دونم حرف زدن سخته، خصوصا این که مثل دوئل می مونه، اون ها از خودشون می پرسن که من چقدر می دونم و من از خودم می پرسم اون ها تا کی می تونن مقاومت کنن.

سکوت رو می شکنم و مستقیما با خود شهره خانم وارد صحبت می شم.
«شما تا چقدر مطلع اید؟» من آدمی که حرف ها رو بیچونه نیستم،
درضمن همین خصلت رو با بی حوصلگی کنار هم قرار بدید.

در کمال حیرت بقیه شهره خانم تقریبا ترسیده نگاهش رو به من می ده.
«از چی؟»

«۱۲۳م اسفند امسال، بیست و چهار سال تموم می‌شه.» آدم‌ها تاریخ‌های خیلی مهم زندگی‌شون رو از یاد نمی‌برن، برای همینه که پلک شهره‌خانم می‌پره. با لبه‌ی روسریش عرق پشت لب‌هاشو پاک می‌کنه.

به هیچکس دیگه نگاه نمی‌کنم و ادامه می‌دم. «من نیومدم زندگی‌تون رو خراب کنم یا آرامشتون رو بگیرم یا خانواده‌تون رو از هم پاشونم اما دیر یا زود این اتفاق می‌افتاد. این قضیه دیگه بیشتر از این پنهان نمی‌مونه، شاید بهترین موقعش همین الان باشه، مگه نمی‌گن جلوی ضرر رو از هر جا بگیرن منفعت؟» با لحن آروم کلماتم رو ادا می‌کنم، این زن به اندازه‌ی کافی استرس داره.

«دختر من ضرر نیست.» صدای زیر و مضطربش به گوش می‌رسه.

«دختر شما ضرر نیست، ضرر تو بطن ماجراست. کسی که به نیابتش اومدم به من گفت جبران کن، البته اگه جبران کردنی وجود داشته

باشه. شما بعنوان یه مادر باید تصمیم بگیرید اما بدونید که بالاخره وقتشه برای کسی که اون زمان حق انتخابی نداشته الان حق انتخاب قائل بشید، حقیقت رو بهش بگید تا چشم‌هاش به روی زندگی... زندگی‌هاش باز بشه.»

آقای رضایی تنه‌ش رو توی صندلی جلو می‌کشه. «من بهت اطمینانی ندارم.»

نگاهش می‌کنم. «منظورتون از اطمینان واضحا چیه؟»

نگاهی به سقف می‌ندازه اما چیزی نمی‌گه.

«شما نمی‌تونین به جای ما تصمیم بگیرین.» این حرف شهره‌خانمه.

«من نمی‌خوام براتون تصمیم بگیرم، من دارم خبرتون می‌کنم.»

«خبرمون می‌کنی که چی؟» این یکی دیگه صدای فتانه خانمه.

« که بعد از بیست و خرده‌ای سال یکی پیدا شده که می‌خواد از این
راز سربه‌مهر پرده برداره.»

اگه چهره‌های حاضرین رو می‌دید می‌گفتید که گور خودم رو کندم
با این حرف اما چه می‌شه کرد، حقیقت بود.

«تو حق نداری!» شهره‌خانم با صدای بلندی می‌گه.

«من حق ندارم، دخترتون حق نداره، اون خانواده‌ای که ازش یاد
نمی‌کنید حق ندارن، پس کی این جا حق داره؟»

«منی که بزرگش کردم.» شهره‌خانم می‌گه.

«و ما.» این حرف آقای رضائیه.

«خب شما یه تیم، اون‌ها هم یه تیم، اگه می‌خواید عادلانه بازی کنید
باید رودررو باشید.»

آقای رضایی با خشونت می‌گه: «و تو اون وقت تو کدوم تیمی؟ اصلاً سر چی باید بازی کنیم؟»

«من هیچکاره‌م، شاید زمین بازی رو کشیده باشم. و این که...» به شهره خانم نگاه می‌کنم. «سر دخترتون بازی می‌کنید.»

مشخصاً بغض می‌کنه و لب‌هاش می‌لرزه. بفرمائید، همون جایی از داستان که نفرت من از خودم شروع می‌شه، همین جاست.

«من این کار رو نمی‌کنم.»

«می‌کنید.» جواب شهره خانم رو می‌دم. «می‌کنید چون از تو چشم‌هاتون اینو می‌خونم، می‌کنید چون دخترتون رو دوست دارید، می‌کنید چون می‌دونم شما هم عذاب وجدان دارید.»

این‌ها همه فرضیه‌های منه، شما به یه نفر نگاه می‌کنید و فکر می‌کنید که می‌تونید با یه نگاه اون رو بشناسید، اما من همیشه اون نظر اولی که پیدا می‌کنم رو خط می‌زنم و می‌رم سراغ نظرهای دیگه، چون

می‌دونم تصویر اولیه‌ی همه‌ی آدم‌ها یا دروغه و یا اونیه که شما ازشون توی ذهنتون پرورش دادین.

«نمی‌تونی همین‌طوری بری بالا منبر.»

با اخم نگاهم رو به آقای رضایی می‌دم. «من بالای منبر نیستم، اگه خوب نگاه کنید همه‌ی ما توی یه سطح هستیم.» به مبل‌ها اشاره می‌کنم اما خب منظورم به چیز دیگه‌ای هم هست.

«این چند روزی که به شما وقت دادم فکر کنید من سراغ سر دیگه‌ی این رشته رفتم. از دست دادن، به دست آوردن. خالی، پر. غمگین، شاد. اون‌ها با شما تفاوت دارند.»

می‌دونم این مثل پتک می‌مونه، شهره‌خانم به گریه می‌افته، غضب آقای رضایی اگه دندون داشت گلوی من رو تا حالا دریده بود، و فتانه خانم که انگار می‌خواد به همه تسلی بده.

«آسون نیست، آسون نیست، عوض کردن یه زندگی بیست و خرده‌ای ساله آسون نیست.» شهره‌خانم مابین لابه‌هاش می‌گه.

می‌دونید ایراد کار از کجاست، از این که اون‌ها خودشون رو مالک این زمان و اون شخص می‌دونن، در صورتی که همه‌ی این‌ها عاریه‌ای بوده و هست.

«اون بزرگ شده، باید چیزی که ازش گرفته شده رو دوباره به دست بیاره.»

«تو برای چی اومدی؟»

به آقای رضایی نگاه می‌کنم اما جوابم به نگاه منتظر شهره‌خانمه. «تا کمکش کنم گذشته‌ش رو پس بگیره.»

«زمان می‌خوایم.»

«زمان خوبه، آقای رضایی ولی نباید طول بکشه.»

«داری از ما می‌خواهی به زندگی رو کنفیکون کنیم، نمی‌شه که بدون فکر عمل کرد، اصلاً متوجه‌ای این چقدر برای ما سخته!»

«آقای رضایی، تا چند وقت پیش از زندگی و سختی‌هاش به تعریف دیگه داشتم، اما الان به چیز دیگه، پس بدونید من هم به خوبی شما می‌تونم این سختی رو درک کنم.»

دوباره با داد ادامه می‌ده. «الان می‌فرمایی چی کار کنیم؟ بریم به کاره بذاریم کف دستش؟»

«من نمی‌تونم بهش بگم.» شهره‌خانم می‌گه و فتانه خانم هم تصدیقش می‌کنه.

لحظاتی سکوت برقرار می‌شه تا این که من می‌گم: «بسپاریدش به من.» احتمالاً این احمقانه‌ترین پیشنهادیه که می‌شه داد.

آقای رضایی به من می‌خنده. «چرا از اون خانواده خبری نیست؟»

«چون هنوز سراغشون نرفتم. با خودم فکر کردم اگه شما بگید شوک

خیلی کم‌تری وارد می‌شه تا اون‌ها مستقیماً وارد بشن.»

«نمی‌شه.»

«هر چی شما بگید فقط من چند سوال دارم... الان کجاست، مگه با

شما زندگی نمی‌کنه؟»

با تمسخر به من می‌گه. «به شما ربطی نداره، شخصیه.»

«شخصی!» تکرار می‌کنم.

با جدیت و صدایی به غایت نسبت به قبل راسخ می‌گه: «چه نسبتی با

اونی که به نیابتش اومدی داری؟»

بوم، ضربه‌ی نمی‌دونم چندم.

دم عمیقی می‌گیرم، احساس می‌کنم چیزی توی گلویم داره بزرگ

می‌شه اما هرچقدر آب دهنم رو قورت می‌دم پائین نمی‌ره. پس

این جوریه، حسی که یه نفر ازت تلافی می‌گیره این جوریه! می‌دونم که اگه طولش بدم اون‌ها متوجهی حال من می‌شن و فکر می‌کنن که دارن ازم تلافی می‌گیرن و حقمه؛ برای همین با خونسردی اعلام می‌کنم: «همسر سابق پدرم.»

ولی من همچنان از درون دارم فرو می‌پاشم، انگار دیگه امیدی نیست. حالا این منم که ترسیده از نگاه‌هاشون فرار می‌کنم، ممکنه هر لحظه اشتباهم رو بگیرند.

«از شونزده سالگی تا هجده سالگی این‌جا بود و بعد برای دانشگاه رفت یه شهر دیگه.» فتانه خانم سکوت رو می‌شکنه و به خاطر این ازش ممنونم.

دو زن جمع رو ترک می‌کنند و من می‌مونم و آقای رضایی.

«این قضیه یه پرونده‌ی باز داره، ممکنه پای قانون وسط بیاد.» پیشونیم رو می‌مالم. «من نمی‌خوام شما رو اذیت کنم، اما وجدان خودتون رضایت می‌ده که بیخیال شم برم؟»

در انتظار پاسخ نگاهش می‌کنم اما به جز جویدن لب‌هاش چیزی نمی‌گه.

«برام تعریف کنید اون شب چه اتفاقی افتاد؟»

نبات

الان دقیقا یک ساعت و پنجاه سه دقیقه است که من درون اتاقی که
توی سه کنج جلویی بالا، سمت راست، یه تار عنکبوت گنده داره،
نشسته‌م و منتظرم ببینم این پشه‌ای که داره رو مخم راه می‌ره، سمت
تار عنکبوت می‌ره تا شکار بشه یا نه.

می‌دونید به نظرم نسبت آدم‌ها یا چیزهای روی اعصاب، با خود
اعصاب رابطه‌ی عکس داره، هرچی بی‌اعصاب‌تر، مزاحم‌ها و
اعصاب‌خردکن‌ها بیشتر. الان با خودم فکر می‌کنم که چی می‌شد این
عنکبوت مثل فیلم مردم مورچه‌ای یکهو بزرگ می‌شد و استاد من رو
توی تارهایش اسیر می‌کرد و اگه دلش می‌خواست و خوشمزه بود
می‌خوردش؟

توی همین افکارم که کسی محکم گوشت پهلوم رو نیشگون می‌گیره.
صورت‌م جمع می‌شه و می‌گم: «آخ، ناهید چرا نیشگون می‌گیری؟»

با چشم‌های درشت‌شده نگاهش رو از من به اطراف می‌ده. اطراف، همون جاهایی که حداقل ده‌تا آدم دارند با تعجب من رو نگاه می‌کنند.

«خانم سرمدی، اصول دانشجوی بد بودن اینه که شما آروم به بغل‌دستیتون بگید: آخ، ناهید چرا نیشگون می‌گیری!» مثل این که بخواد ادای من رو دربیاره با صدای خنده‌دار و آرومی این رو می‌گه.

«بخشید استاد بلند گفتم؟»
«اون قدر بلند گفتید که دکتر رضایی توی دفترش هم فهمید ناهید نیشگونت گرفته.»

برای ناهید چشم‌غره می‌رم و می‌گم: «آخه دکتر خیلی بد گرفت.»
چند نفری ریزریز می‌خندن. استاد ادامه می‌ده: «حالا خانم جعفری دلیل کارت چی بود؟»

ناهید از زیر میز به پام می‌زنه که یعنی دارم برات. باید بگم که کورخوندی، تو نمی‌دونی من چقدر برای تو دارم.

«آخه دیدم چند باری صداش زدین محل نداد، گفتم حواسشو جمع کنم.»

متعجب نگاش می‌کنم. «من محل ندادم؟! من اصلاً نفهمیدم استاد صدام زده!»

ناهید می‌خواد حرفی بزنه که استاد ادامه می‌ده: «حواست کجا بوده سرمدی؟»

«به عنک... به شما.»

«تو الان گفتی به من نبوده!»

چشم‌هامو تو جمعیتی که دارند با خنده و تمسخر نگاهم می‌کنند می‌چرخونم و ناصری رو می‌بینم. «آها! حواسم به طرح آقای ناصری بود، به نظرم طرح خیلی خوبیه و برش هیچ ایرادی نیست.»

استاد با ناباوری به پرده‌ی پاورپوینت و ناصری و بعد من نگاهی می‌ندازه. «الان این طرح آقای ناصریه؟»

استاد ما اصالتاً اصفهانیه اما شما هیچ‌وقت از روی حرف‌زدن نمی‌تونید تشخیص بدید، فقط اوقاتی لهجه‌ی اصفهانی‌ش نمود پیدا می‌کنه که عصبیه و الان خب، لهجه‌ش نمود پیدا کرده. با حرص به ناصری نگاه می‌کنم. «آقای ناصری طرح‌تون رو آماده نکردین؟»

چشم‌های ناصری درشت می‌شه. «وقت بخیر خانم سرمدی، این دومین طرح بعد طرح منه!»

من متوجه نمی‌شم، چرا هیچی سر جای خودش نیست؟ استاد از روی صندلیش بلند می‌شه، سمت من میاد و کنار من می‌ایسته، من هم بلند می‌شم و هر دو با هم می‌ایستم.

«سرمدی بهم یادآوری کن که چرا من تو رو اسیست گروه کردم.»

مطمئن می‌گم: «چون از نظر شما این توانایی رو داشتم که به خودم و بقیه و شما... نه به خودم و بقیه تنها کمک کنم.»

استاد سرش رو تکون می‌ده: «کدوم توانائیت مثلاً؟ حواس پرتیت؟»

نمی‌شه بیشتر از این به دروغ تظاهر کرد. سرمو پائین می‌ندازم. «اون عنکبوت‌ه خیلی فکرمو به خودش مشغول کرده بود.»

استاد با بی‌حوصلگی می‌گه: «تو چند ماه دیگه باید دفاع کنی، تو دیگه نوبری الحمدلله.»

در حین دور شدنش از خودم دفاع می‌کنم. «دکتر منظورم... منظورم... آها... منظورم به این بود که چرا ما از عنکبوت‌ها الهام نگیریم؟ ببینید تارهایشون هم ظریفه و هم انعطاف‌پذیر و هم طبیعی.»

استاد با قیافه‌ی حق به جانب که انکار واقعا به پیشنهادم فکر می‌کنه، می‌گه: «به همین راحتی‌ها نیست.»

با خوشحالی می‌گم: «معلومه که نه، تحقیق و بررسی می‌خواد.»

«پس لطف کن جلسه‌ی بعد یه پاور درباره‌ی استفاده از تارهای
عنکبوت توی سازه‌های عمرانی تهیه کن و بیا.»

انگاری بعد از همه‌ی این‌ها گول نخورده. چه بد!

«حالا هم از جلسه‌ی من برو بیرون... نه! نرو یه دقیقه. ساعت دو
دانشکده‌ی علوم حل تمرین ریاضی دوئه، به جای برهانی تو امروز
می‌ری.»

«ولی استاد-»

«ولی بی ولی سرمدی، حالا هم برو بیرون.»

*

غرق موسیقی توی گوشم و کار با لپ‌تاپم هستم که دستی روی شونه‌م
قرار می‌گیره. یه سری‌ها می‌گن من کسی بهم نگاه کنه و حواسم
نباشه، متوجه می‌شم. یه سری دیگه می‌گن من آدم‌ها رو از بوشون
تشخیص می‌دم، اون‌هایی که دید متافیزیکی دارن، می‌گن هر آدمی

هاله‌ی انرژی خودش رو داره؛ برای همین متوجه‌ی حضورشون می‌شی، اما من ناهید رو از روی لمسش می‌شناسم، با اون دست‌های تپش‌طوری لمست می‌کنه که یه آدم ژله‌ی تو یخچال گذاشته شده‌ش رو لمس می‌کنه بینه گرفته یا نه. برمی‌گردم و با قیافه‌ی برافروخته‌ش مواجه می‌شم. هندزفری رو درمیارم.

«تو یه طوریت، زده به سرت؟» اون به من می‌گه.

«من همیشه یه طوریمه، بستگی به روزش داره که یه طوریم چطوری باشه.»

انگار بهش بیراه گفتم باشم، پوزخند می‌زنه. «پنج دقیقه‌ی دیگه باید سایت باشیم چون امروز نوبت ماست، هفته‌ی دیگه باید طرح‌های تکمیلیمون رو تحویل بدیم، همه‌چیمون ناقصه، افروز می‌خواد دفاع کنه و پشتش من و توی بدبختیم، من از استرس دو کیلو اضاف کردم و تو توی گوشت داری به چیز گوش می‌دی...»

صفحه‌ی گوشیم رو روشن می‌کنه و اسم آهنگ رو با صدای بلند
می‌گه: «دیوانه‌جان با صدای نبات و ناهید!»

چشم‌های گشادشده‌ش رو به من می‌دوزه؛ بهش می‌گم: «ناهید اون‌ها
چشمه یا چراغ بنزه.»

«خاک تو سرت، صدای ضبط‌شده‌مون رو گوش می‌دی؟»

بهبش لبخند می‌زنم، بلند می‌شم، کوله‌م رو روی دوشم می‌ندازم،
گوشی رو توی جیبم می‌ذارم و لپ‌تاپ رو بسته و زیر بغل می‌زنم.
شب‌ی که فرهاد، نامزد ناهید، بالاخره یه قدم جدی برداشت، ما یک
ساعت تمام این آهنگ رو خوندیم و خوندیم؛ ناهید نمی‌دونست ولی
من صدامون رو ضبط کردم، مثلاً از این کارها که دوست‌ها می‌کنن.
«هرچی. بین، امروز خرده‌کاری‌ها رو تموم می‌کنیم، با امیری
صحبت کردم که در ازای دادن نوبت سایتش به ما، برگه‌های
کوئیزشو تصحیح کنم.»

بالاخره آروم می شه. «تو نبودی من چی کار می کردم؟»

«بقیه که منو ندارن چی کار می کنن، تو هم همون کار رو می کردی.»

«هر کی تو رو نداره، گناه داره.»

بهش می خندم و وارد سایت می شیم که به نوبت هر هفته مون بتونیم از سیستم استفاده بکنیم.

«امروز کلاس داری آموزشگاه؟ اگه آره تا برسونمت.» با صدای خفه، درحالی که سرش توی مانیتوره این رو می پرسه.

جواب می دم: «آره.»

نگاهشو به من می ده. «می رسونمت، ولی چرا این قدر خودت رو اذیت می کنی با کار کردن؟»

«بنابه شخصیتم دوست دارم نون بازوم رو بخورم.» با سر به بازوی راستم اشاره می‌کنم و ابرو بالا می‌ندازم.

من و ناهید دوست‌های خیلی نزدیکی هستیم اما هرچقدر هم که با کسی صمیمی باشی باز حرف‌هایی هست که به جز خودت به هیچکس دیگه نمی‌شه بگی؛ مشکلات من، همیشه مشکلات من باقی می‌مونند.

ماهان

یک ساعتی هست که روبه‌روی آموزشگاهی که با هزار دردسر
شهره‌خانم آدرسش رو داد، منتظر توی ماشین نشسته‌م. برای چی؟
نمی‌دونم. فقط کنجکاوم، هر دختری که داخل می‌ره یا بیرون میاد
رو با دقت نگاه می‌کنم. نمی‌دونم باید انتظار چه چیز خاصی رو داشته
باشم، مثلاً روی پیشونیش نوشته شده باشه نشان‌شده توسط تقدیر،
همچنین چیزی؟ نه، شاید قراره وقتی بینمش جرقه‌ای زده بشه، یه
احساس عجیب‌غریب که بگه ماهان چشمت روشن.

با بی‌حوصلگی توی موهام دست می‌برم، وقتی دستمو بیرون میارم
چند تار مشکی لای انگشت‌هام خودنمایی می‌کنن. با تعجب از این
نحوه‌ی جدید ریزش مو بهشون خیره می‌شم که صدای خنده‌ای،
توجه‌م رو به خودش جلب می‌کنه.

ماشینی با فاصله‌ی دو متری از ماشین من پارک شده و دختری کنار در جلویی سمت راست ایستاده، انگار که دستش بین شیشه‌ی پنجره و در، گیر کرده باشه، تقلا می‌کنه و می‌خنده. کسی که داره اذیتش می‌کنه و نمی‌ده، برای همین این دختر با پاش به بدنه‌ی ماشین می‌کوبه تا بالاخره اون طرف رضایت می‌ده، با هم حرف‌هایی رو رد و بدل می‌کنن که به زبون قهقهه است، ماشین به راه می‌افته و دختر ایستاده با لبخند، دور می‌چ راستش رو می‌ماله.

بهش خیره می‌مونم. به سمت درهای شیشه‌ای آموزشگاه راه می‌افته، اون‌ها اتوماتیک کنار می‌رن، دختر یه قدمی پا گذاشتن به داخله، که یکهو کسی ظاهر می‌شه؛ توی چند ثانیه‌ی جزئی متوجه‌ی آشنا بودن اون پسری که دست دختر رو گرفته و به کوچی کناری آموزشگاه می‌کشونه، می‌شم.

«لعنت!»

به محض ناپدید شدن اون‌ها توی کوچه، من هم از ماشین پیاده می‌شم و به سرعت به همون سمت قدم برمی‌دارم. کوچه باریکه و ابتداش ماشینی پارک شده، طوری که فقط یه راه نیم‌متری برای داخل شدن مونده.

وقتی جلوتر می‌رم می‌تونم اون‌ها رو ببینم، انتهای کوچه‌ی بن‌بست، پسر ایستاده و دختر با وحشت داد می‌زنه: «چرا این جوری می‌کنی فرشاد؟»

کمی خودم رو خم می‌کنم و کامل از ماشین رد نمی‌شم تا متوجه‌ی حضور من نشن.

«پیش خودت فکر کردی به فرشاد گفتم هری، اون هم دمشو گذاشت رو کولش و رفت!» همون عصبانیت بی‌افساری که بار اول ازش شنیدم توی صداشه.

می‌تونم حدس بزنم دختر داره می‌لرزه؛ چون صداش همین رو می‌گه. «چی می‌گی باز، دستمو ول کن درد گرفت.»

با این حرف به دست، دست‌هاشون نگاه می‌کنم، فرشاد مچ دستش رو گرفته، همون دستی که لای پنجره‌ی ماشین گیر کرده بود.

فرشاد خنده‌ی مریضی می‌کنه، با اون یکی دست دختر رو هل می‌ده تا کمرش به لوله‌ی گاز برخورد کنه و ناله‌ش در بیاد. می‌خوام جلو برم و جوری که تا حالا هیچکس نخورده بزمنش، اما خود دختر با دست چپ به صورتش سیلی می‌زنه.

«چه غلطی کردی!» مثل این که متوجه‌ی اعمال وحشیانه‌ش نباشه، مچ دختر رو بیشتر فشار می‌ده و برای این که صدای ناله‌ش بلند نشه، اون یکی دستش رو روی دهانش می‌ذاره.

سریع حرکت می‌کنم تا حسابشو کف دستش بذارم اما درحین راه رفتن شکمم محکم به آینه بغل کوبیده می‌شه و لحظه‌ای منگ می‌شم.

بعد از جمع و جور کردن، خودم رو پشت فرشاد می‌رسونم. وسط کتفش مشت می‌کوبونم، دو دستش پائین می‌افته، صدای دم عمیق دختر با صدای بهت‌زده‌ی فرشاد همزمان می‌شه.

«عوضی...؟!»

تا می‌خواد چرخ بخوره، دست راستش رو از پشت می‌چسبونم به کمرش، دست چپش رو با دستم کنار پاش نگه می‌دارم و با تخت سینه‌م به سمت همون لوله‌ی گاز هلش می‌دم؛ اما از خوشبختیش صورتش به دیوار کنار لوله می‌چسبه.

«چه گوهی می‌خوری؟»

به دختر نگاه می‌کنم که داره آب دهنش رو بیرون می‌ریزه و با آستین صورتش جای دست اون رو پاک می‌کنه.

بغل گوش فرشاد می‌گم: «نمی‌دونی از دیدنت چقدر خوشحالم.»

سعی می‌کنه سرش رو فاصله بده تا صورتم رو ببینه. «توی
حروم زاده!»

بیشتر هلش می‌دم، دهن نیمه بازش به آجرهای قدیمی فشرده می‌شه.
«خودمم. قرار نیست این سری بذارم راحت در بری.» از اون روز
کینه‌ی عجیبی ازش به دل گرفته‌م.

زانوی راستم رو بالا میارم تا از پشت بین پاهاش بکوبم که یکی داد
می‌زنه: «نه!»

پام توی هوا می‌مونه. فرشاد به زحمت می‌گه: «نبات بگو ولم کنه.»
سعی می‌کنم نفس هام رو بشمرم، سرم رو می‌چرخونم تا با... با نبات
رو در رو بشم. نبات، همون دختر.

درحالی که هنوز نشسته و صورتش از شرم یا خشم سرخه و چشم‌هایش
برق می‌زنن، می‌گه: «ولش کن بره.»

با تعجب می‌گم: «همین طوری ولش کنم بره؟»

سر تکون می‌ده. فرشاد رو به ذره از دیوار فاصله می‌دم، و اون پائین پام تف می‌کنه.

«مرتیکه‌ی...» دوباره هلش می‌دم به دیوار و طلبکارانه به نبات نگاه می‌کنم.

«نمی‌توننی خفه شی، فرشاد.» دختر می‌گه، با مکشی نگاهش رو به من می‌ده اما حرفی نمی‌زنه.

دوباره تنه‌ش رو از دیوار فاصله می‌دم و به همون حالت، به سمت ابتدای کوچه می‌برمش.

«آخرش به بار می‌گیرمت و تا می‌خوری می‌زنمت.»

تقلا می‌کنه. «بچه خوشگل‌هایی مثل تو رو ما برای...»

فرصت نمی‌دم، می‌چرخونمش، می‌چسبونمش به دیوار و با بیشترین قدرتی که توی مشت‌هام هست، به دهنش می‌کوبم. گیج می‌افته و خون از دهانش جاری می‌شه. «با یکی هم‌قد خودت در بیفت.»

خودش رو عقب عقب روی زمین می‌کشونه و وقتی می‌بینه به سمتش نمی‌رم، جرات سر پا ایستادن پیدا می‌کنه. همین‌که با اون مغز احمقش احساس امنیت می‌کنه، داد می‌زنه: «به همه می‌گم با کی ریختی رو هم، بهونه‌ی تنهایی خونه گرفتنت همین بود آره؟ با این قحبه‌ها پیری، ادا اطوارت برای ماست و گرنه دل این‌ها رو که خوب به دست آوردی.»

الکی به سمتش خیز برمی‌دارم و تو یه چشم به هم زدن، از ترس فلنگ رو می‌بنده.

چشم‌هام رو می‌بندم و چندین بار نفس عمیق می‌کشم. وقتی می‌چرخم، نبات رو تکیه داده به دیوار، درحالی‌که زانوهایش تو

سینه‌ش اومده و سرش به روی اون‌ها قرار داده، می‌بینم. احتمالا داره
گریه می‌کنه.

بهبش می‌رسم. «خوبی؟»

جواب نمی‌ده.

لباس‌هاش خاکی شده و کوله‌ش کناری افتاده. برش می‌دارم و
خاک روش رو می‌تکونم. بالاخره سرش رو بالا میاره اما گریه‌ای در
کار نیست.

تو چشم‌هاش دقیق می‌شم، یه ثانیه، دو ثانیه، سه ثانیه، و بعد اونه که
نگاه می‌گیره. سعی می‌کنه بلند شه، کف دست راستش رو روی زمین
می‌ذاره تا بهش تکیه بده اما درد بهش هجوم میاره و از همون سمت
نزدیکه بیفته روی زمین.

به سمتش می‌رم تا نذارم بیفته اما خودش رو نشسته نگه می‌داره و
دست دیگه‌ش رو به نشونه‌ی کاری نکردن برای من بالا می‌گیره.

«خوبی؟» دوباره می پرسم.

«آره.»

«خوب نیستی مسلماً اما قبول می کنم. مچت احتمالاً آسیب دیده.

کمک می خوای برای بلند شدن؟»

دستم رو دراز می کنم اما می گه: «ممنون.»

به حرفش اکتفا نمی کنم و پس نمی کشم؛ ولی به هر طریق ممکن، بدون کمک من، سر پا می ایسته.

بدون این که نگاهم بکنه، دست راستش رو به سمتم می گیره. بعد یه لحظه متوجه می شم قصدش گرفتن کیفه.

«با همین دست؟» به هیچ عنوان نگاهم نمی کنه. کیف رو به دست

چپش داده و چند قدمی عقب می رم. «به خانواده ت باید بگی تا

جلوش رو بگیرن.»

مثل این که قصد بالا آوردن سرش رو داره اما به جاش کوله‌ش رو محکم می‌گیره و به بیرون کوچه می‌دوه، بدون گفتن حتی یه کلمه. بعد از رفتنش دست به کمر می‌زنم و خیره به کوچه‌ی خالی می‌مونم، اون قدر تا بتونم متوجه‌ی چیزی بشم اما خب نمی‌شم.

*

نمی‌دونم وقتی شهره‌خانم آدرس محل کار نبات رو به من داد، داشت به چی فکر می‌کرد؛ اما اگه خیال کرده من دخترش رو تعقیب نمی‌کنم و به محل زندگیش دست نمی‌یابم پس، خب... مسئله اعتماد کردن و نکردن نیست، باشه هست، اما همه‌شون می‌گن من آدم مطمئنی نیستم و شاید برای این نظرشون دلیلی داشته باشن؛ هر چی که باشه من آدم بدی نیستم و شاید هدف واقعا مسیر رو توجیه می‌کنه؛ کی می‌دونه؟

دو ساعت توی ماشین نشستم و منتظر موندم اون دختر بزنه بیرون،
باورم نمی‌شه بعد از بلایی که اون عوضی سرش آورد، باز هم رفت
سر کارش؛ حتی نمی‌تونم فکرش رو هم بکنم که چطوری می‌تونه
تحمّلش کنه.

وجود یه آدم پست عوضی دور و برت باید خیلی سخت باشه،
مخصوصاً این که اگه زندگی نبات مطابق شیوهی اصلی و معمولی
پیش رفته بود، شاید اصلاً با همچین بیشعوری آشنا نمی‌شد.
پس اگه من می‌گم کسی مثل حمیرا یک دنیا رو خراب کرده، بیراه
نگفتم.

ساعت هفت بود که از آموزشگاه زد بیرون و سوار آژانس شد و من
رو به این جایی آورد که هستم. الان هم بعد از نیم ساعت انتظارِ بیشتر
از ماشین بیرون زده‌م تا سر و گوشی آب بدم.

خونه‌ای که توش ناپدید شد رو دیدم، تقریباً اوایل یه کوچه‌ی پهن.
 حدوداً ده دقیقه‌ی پیش پیرمردی از خونه‌ش اومد بیرون و تا الان
 مشغول آب‌پاشی جلوی دره، به سمتش می‌رم.

«سلام حاج آقا.»

سرش رو که بالا میاره، از حواس‌پرتی شلینگ آب رو هم به من
 می‌گیره. می‌پرم عقب.

«آی، آی، آی...»

می‌گم: «طوری نیست.»

چشم‌هاش رو ریز می‌کنه. «خیس شدی؟»

«می‌گن آب نطبلیده مراده، پس شکایتی ندارم.»

لبخند می‌زنه. «درسته. بفرما کاری داشتی؟»

به خونه‌ای که تقریباً ده متر عقب‌تر و اون سمت کوچه است اشاره می‌کنم. «آره با اجازه‌تون، به من گفتن اون خونه برای فروشه و خالیه اما انگاری این‌طور نیست؛ شما خبر دارین جریان چیه؟»

توقع که ندارید بدون دروغ بتونم کارم رو پیش ببرم که! متعجب نگاهش رو از خونه به من می‌ده. «کی همچین چیزی گفته، این خونه دو طبقه است، همه‌ش هم مال یه نفره و قصد فروش هم نداره.»

«شاید منظور اون طرف به یه طبقه‌ش بوده.» من دیدم نبات از در کوچیک وارد خونه شد که هم‌رنگ در بزرگ کناریشه.

مرد با ناآگاهی می‌گه: «اون در کوچیکه برای طبقه دومه، داخلش هم مستاجر نشسته؛ صاحب‌خونه‌ش هم همین طبقه پائینش زندگی

می‌کنه. والا تا جایی که من خبر دارم قصد فروش ندارن، حالا می‌خوای از مهری خانم، صاحب خونه هم پرسین.»

کمی جلو می‌رم و از آبی که داره هدر می‌ره برای شستن دست و صورت و تمیز کردن خاک روی لباسم استفاده می‌کنم.

«ممنون حاج آقا، شاید اشتباه شده باشه.»

«مشرف نشدم هنوز.»

لبخند می‌زنم، همیشه همین حرف رو می‌زنیم و همیشه همین جواب رو می‌گیریم، پس اون‌هایی که می‌رن حاج کجان.

می‌گم: «ولی قیافه تون به حاجی‌ها می‌خوره.»

می‌خنده و من بر می‌گردم سراغ ماشین، آدرس رو توی جی‌پی‌اس گوشیم ذخیره می‌کنم و خب، وقت رفتن به خونه‌ی تنهاکننده است.

تنها کننده!

@shahregoftegoo

نبات

وقتی به خونه می‌رسم بدون توجه به کارهایی که انجام می‌دم، فقط طبق عادتی که اعضای بدنم باهاش آشنا هستند، کفش و لباس هامو درمیارم، حمام می‌رم و برای خودم چای درست می‌کنم.

مثل اینه که فرشاد با فشاری که به دهنم وارد کرد مغزم رو له کرده باشه، چون عملاً هیچ کار مفیدی انجام نمی‌ده؛ مثل یک وقفه‌ی زمانی برای درک کردن موضوع، مغزم وقت می‌خواد تا بفهمه چه پیش اومده و من اون قدر وقت ندارم که به خودم فرصت درک بدم. توی زندگیم خیلی چیزها رو نتونستم و نمی‌تونم درک کنم، مگه من کی‌ام؟ یه دختر تنها و نه زیگموند فروید! من وقتی با مشکلی مواجه می‌شم فقط می‌تونم مثل یه حیوون زخمی به اون مشکل حمله کنم و وقتی می‌بینم که از قدرت من خارجه می‌گم: باشه، حالا که نمی‌تونم از بین ببرمتون، تحملتون می‌کنم.

همه می‌دونیم که مشکلات دورانداختنی نیستند که اگر بودند پس شونه‌های آدمیزاد این‌همه پهن آفریده نمی‌شد؛ تا وقتی جا هست برای چی خالی بمونه؟ مشکلات روی مشکلات، مثل قطعات خونه‌سازی، تا وقتی سرپایی اون‌ها هم برافراشته‌اند و وقتی زمین گذاشته می‌شن که تو سقوط می‌کنی.

قدرت کنترل وقایع نه دست منه و نه دست بزرگ‌تری که دستم بهش برسه. یه روز پیش خودم فکر کردم تنهایی برای آدمی مثل من یعنی پایان همه‌ی کنترل‌های نابجا و ایجاد یه زندگی مستقل که لازم نیست تحت تاثیر کسی باشی اما الان می‌دونم که اگه این‌ها رو بخوام نه تنها جدا کردن خونه جوابگو نیست بلکه... کلا هیچ چیز جوابگو نیست.

دارم کل اتفاقی که افتاده رو مرور می‌کنم و می‌دونید قسمت جالب ماجرا کجاست؟ اینه که چرا مغزم به جای تمرکز روی صحنه‌ها، روی این فکر متمرکزه که اون غریبه از کجا پیداش شد؟

اصلا مگه مهمه اون غریبه کی بود؟ مهم اینه که فرشاد باز آمپر
چسبونده و حالا کیه که از خر شیطون بیارتش پائین.

تو این بازار شام زندگی من همینم کم مونده که فرشاد به خاطر
حمایت یه غریبه کینه‌ای تر بشه و با توپ پرتر برگرده.

مشخصه حسابی شاکی ام چون دارم بی محابا غر می‌زنم و زندگی رو
لعنت می‌کنم و همین‌طور یادم رفته توی قوری چای خشک بریزم.
قوری رو روی کتری می‌ذارم و کمی چای خشک بهش اضافه
می‌کنم تا با حرارت آب کتری رنگ بگیره.

به شعله‌ی آبی-نارنجی اجاق خیره می‌شم و از خودم می‌پرسم اگه
پدرم فوت نمی‌کرد و مادرم نرسیده به سالگرد مرگش مجبور به ترک
من نمی‌شد الان کجای دنیا بودم، آدم حقیری مثل فرشاد جرات
می‌کرد با من همچین رفتاری داشته باشه یا نه.

باید اقرار کنم از مشتهایی که اون غریبه به فرشاد زد حسابی خوشحالم و کمی دلم خنک شده؛ ولی اگر دختر عاقلی بودم نباید خوشحال می شدم.

صدای زنگ توی خونه بلند می شه، قوری رو برمی دارم، روی کانتر می دارم و از پنجره کوچه رو نگاه می ندازم؛ امکانش هست که فرشاد باشه اما با دیدن مامانم همه چیز یادم می ره. دکه‌ی آیفون رو فشار می دم و خودم دم در، بالای پله‌ها به انتظارش می ایستم. همون دم که وارد می شه چادرش رو در میاره و روی ساق دستش می ندازه.

«سلام مادر عزیز خودم، از این ورا؟! قدم رنجه کردین.»

با هر پله‌ای که بالا میاد لبخند من هم بزرگ‌تر می شه، به محض رسیدن همدیگه رو بغل می کنیم.

«سلام، خوبی؟» اون می پرسه.

«الحمد لله. چه بی خبر، تو خوبی؟»

چشم‌هاشو می‌بنده، هوفی می‌کنه و با لبخند گول‌زننده‌ای می‌گه: «ما هم خوییم.» نمی‌دونم خودش رو با کی‌ها جمع بسته چون مادرم به قدری که من تنهام، هم تنه‌است.

«همین الان چای دم کردم، بفرما.»

به دنبالش وارد می‌شم. به خونه‌ی من و اسباب‌اثیه‌ی خودش آشناست؛ چرا نباشه واقعا، ناسلامتی مادرمه، فقط این‌که از شونزده‌سالگی با هم زندگی نمی‌کنیم. خنده‌داره!

بعد از این‌که دست و صورتش رو می‌شوره و همراه من روی زمین می‌شینه متوجه‌ی نگاه ثابتش به روی خودم می‌شم.

«چرا این‌طوری نگاهم می‌کنی، ماما؟ نکنه دو تا خال گوشتی این ور اون ور دهنم درآوردم.»

بهم چشم‌غره می‌ره. «از نگاه کردن بهت حظ می‌برم.»

یه چیزی رو باید بگم، من عاشق خانوادگی از هم پاشیده‌مونم (نه این که دلم می‌خواست این طور باشه، منظورم اینه به همین شیوه باز هم عاشقش هستم)، بابا بهشت، ماما خونگی عمو، اما... درون هر آدمی فشاری هست که کل وجودش رو در تعادل نگه می‌داره، یعنی هر احساسی رو به اندازه جذب می‌کنه و بقیه رو پس می‌زنه؛ من بهش می‌گم فشار تحمل.

دوری باعث شده از قطره به قطره‌ی محبت‌های مادرم دور بمونم و به جاش در همچین وقایعی، با حضورش مجبور به جذب محبت‌های گالن گالینش بشم، خب تونل احساسات من باریکه و جریان یکهوایی یه سیل رو تاب نیاره برای همین سعی می‌کنه مقدار اضافی رو پس بزنه؛ اما خب آدمی مثل من که تقریباً محرومه زیر نشتی روحش تشت می‌ذاره تا احساسات رو برای روزهای تنهایی و دوری ذخیره کنه.

صورتش رو می بوسم و بلند می شم. «چای با بسکوئیت برای ته بندی دارم. نیم ساعت دیگه هم بلند می شم کو کو درست کنم.»

«چه ادا و اطواری.» با خنده من رو دست می ندازه.

جعبه ی بیسکوئیت رو توی سینی چای می ذارم و می شینم. «از خودت بگو.»

جواب می ده: «همون خبرهای قدیمی.» چند ثانیه ای سکوت برقرار می شه و بعد ادامه می ده. «نبات... مامان...» سرش رو بالا میاره تا نگاهم کنه. «فرشاد این چند وقته نیومده سراغت؟»

ابرو بالا می ندازم و ناخودآگاه خنده ی بریده ای از دهنم خارج می شه. «باز چی شده که این قدر عصبانی بود؟»

اخم می کنه. «پسره ی نفهم باز اومده سراغت، آره؟ اذیت کرد؟»

سر تڪون می دم و از اول تا آخر ماجرا رو براش تعریف می کنم،
همه ی همه ش، همراه با تهدیدهای فرشاد و حضور اون غریبه؛ با هر
کلمه اخم های مامان شهره م بیشتر و بیشتر در هم می ره.

«باز چی شده مگه؟» دوباره می پرسم.

مردد می گه: «هیچی. مثل این که دیشب عمه فتانه این ها مهمون
داشتن، دم رفتن فرشاد مهمون ها رو می بیند و چون از قبلش حرف
خواستگار بوده و... خودت می دونی دیگه. امشب من قبل این جا،
خونه شون بودم، یه معرکه ای به پا کرد بیا و ببین.»

آه می کشم و اون دست تڪون می ده که بیخیال ادامه بشیم. «ولش
کن اون نفهمو کله ش باد داره، هرچی عمه و شوهرش تو گوشش
می خونن انگار یاسین تو گوش خره، بیچاره ملک چی می کشه از
دست این ناخلف.»

ذهنم شلوغ می‌شه و نمی‌تونم روی حرف‌های مادرم دقت کافی داشته باشم، فقط متوجه می‌شم که با هم از هر دری حرف می‌زنیم، درد و دل می‌کنیم، و اون آخر شب موهام رو شونه می‌زنه و می‌بافه تا بخوابیم.

@shahregoftegoo

ماهان

دقیقا نمی‌دونم چقدر منتظر نشسته‌ام که او مدنش رو می‌بینم، از آینه بغل قسمت مسافر متوجهی حضورش می‌شم و بعد به صورت نامحسوس خودم رو توی صندلی می‌چرخونم تا دید بیشتری داشته باشم.

مثل این که از فروشگاه اوآمده چون دو دستش از خرید پره. وقتی شهره‌خانم بهم زنگ زد و درباره‌ی غریبه‌ای که فرشاد رو گوشت‌مالی داده گفت، اعلام کردم که اون غریبه من بودم و اون بنده خدا هم موند که به خاطر نجات دخترش ازم ممنون باشه و یا به خاطر حضورم لعنتم کنه.

به هر حال من نتونستم جلوی کنجکاویم رو بگیرم، در صورتی که شهره‌خانم علنا اعلام کرد سراغ دخترش نیام، اما این جام، در حال

تماشای دختری که طوری راه می‌ره انگار زمین زیر پاش از شیشه است و نه سنگ.

حس می‌کنم آرومه، توی صورتش رضایتی هست که واقعا برام عجیبه؛ چطوری راضیه؟ می‌فهمم، آدم هر چی کم‌تر بدونه راضی‌تر هم هست.

تا زمانی که از ماشین من رد می‌شه و پا به داخل کوچه می‌ذاره نگاهش می‌کنم. سوئیچ رو تاب می‌دم و آروم جلو می‌رم تا مطمئن بشم وارد خونه می‌شه، راهنما می‌زنم و فرمون رو می‌چرخونم.

چرا الکی این همه راه اومدم تا این جا؟ چون احساس می‌کنم هر چقدر بیشتر بدونم، نزدیک‌تر باشم پس بهتر هم می‌تونم عمل بکنم و تصمیم بگیرم، هیچ پرونده‌ای بدون سرنخ حل نمی‌شه.

طی یک تصمیم هیجانی به جای این که خونه برم سمت بام می‌روئم،
بام تهران. باد ملایم به صورتم می‌وزه و صدای آهنگ گوش‌هام رو
پر کرده.

می‌تونم الان دور بزنم و برم همه چیز رو بهش بگم؟ می‌تونم؟
پشت چراغ قرمز می‌مونم، تصمیم بگیر، از خروجی سمت راست
می‌ری و یا مستقیم؟

همیشه راه راست انتهاب درستی نیست، برای همین راه مستقیم رو
ادامه می‌دم.

ماشین رو جای مناسبی پارک می‌کنم و پیاده به سمت جایی که
شلوغه قدم برمی‌دارم.

صندلی‌هایی که پر شده، آدم‌هایی که ایستاده از منظره لذت می‌برن.
من تنهام؛ دستِ خالی عبارت بهتریه. زمزمه‌ها، صداها، خنده‌ها، بوها،
باد... مگه آدم می‌تونه این همه احساس خالی بودن داشته باشه؟

اطراف رو از نظر می‌گذرویم و از فروشگاهی که همون نزدیکی قرار
داره یه پاکت دانهیل می‌خرم، البته به نیت چیز دیگه‌ای که نمی‌دونم
چیّه رفته بودم و دستم این رو پیدا کرد.

آقاجون سیگارکش قهاری بود؛ تو پونزده‌سالگی بهش گفتم اگه
همین طوری بخشی من هم سیگاری می‌شم، هفت سال بعدش به حرفم
گوش داد و بعد از اون همیشه این میل درون من بوده که امتحانش
کنم.

این اولین بارم نیست، بیشتر یه جور تثبیت قدرته، چند ماهی چند نخ،
که من می‌تونم در برابر این چیز مقاومت از خودم نشون بدم.

من مزه می‌کنم اما نمی‌خورم، چون قدرت پس زدن رو دارم؛ به
نظرم همه‌ی معتادها اوایل همین حرف رو به خودشون می‌زنن.

از فندک آویزون کنار باجه یه نخ روشن می‌کنم و برمی‌گردم تو دل
جهان.

من نه آدم مذهبی هستم و نه فلسفی اما هیچ وقت سعی نکرده‌م
 اتفاقات رو به خواست خدا ربط بدم - خدا می‌خواست من برنده‌ی
 جایزه‌ی بانک بشم، خدا می‌خواست من بمیرم، خدا می‌خواست
 مریض بشم، خدا می‌خواست عاشق این بشم - نه!

به نظر من خدا وقتی کارش با خلق همه چیز تموم شد، قوانینی
 مشخص کرد، مهره‌ها، نقش هر مهره رو بهش گفت، اگه الف رو
 انتخاب کنی به ا می‌رسی و اگه میم رو انتخاب کنی به ۵۵۴۷؛ برای
 هر چیزی که خلق کرد ویژگی و شخصیت قائل شد و بعد خودش
 نشست و مابقی جریان رو به عهده‌ی خودمون گذاشت - برید ببینم
 چه می‌کنید، این گوی و این میدان.

ما به همه‌ی قوانین و احتمالات آگاه نیستیم اما زندگی اصول داره و
 انسانیت از اصول زندگیه.

پس نمی‌گم چرا خدا جلوی حمیرا رو نگرفت چون می‌دونم
فایده‌ای نداره؛ حمیرا قید انسانیتش رو زد. اشرف مخلوقات، هیچ
اجباری در کار نیست.

حواسم نیست که با چند پوک نخ اول تموم می‌شه اما از کشیدن نخ
دوم امتناع می‌کنم. به سمت ماشین راه می‌افتم و با خانوادهم تماس
می‌گیرم.

ماهان

می تونم بگم سرمنشاء همه‌ی ناراحتی‌ها و غم‌ها تنهائییه.

وقتی تنهائی احساس می‌کنی تمام اشیای بی‌جون شعور پیدا می‌کنن، جون می‌گیرن، انگار همه‌ی اون‌ها می‌شن یه تیم و تو می‌مونی و خودت، یعنی اشیای خونه هم ترک می‌کنند. تنهائی مثل هیولایی می‌مونه که می‌خواد بهت حمله کنه، مغز این خطر رو می‌فهمه، شروع می‌کنه به لگد انداختن و نادیده گرفتن هر چیز، اما بعد خسته می‌شه، دست‌هاشو باز می‌کنه و برای هیولا دعوت‌نامه می‌فرسته.

و بعد به تنهائی عادت می‌کنی، ترک عادت هم موجب مرضه.

ظرف چند روز گذشته، مثل سایه دنبال نبات و اون یکی خانواده افتادم، تعقیب کردم، جاسوسی کردم، دزدکی اطلاعات به دست آوردم و خیلی کارهای دیگه کردم تا جلوی ترسم رو بگیرم.

کم کم داره زندگی نبات دستم میاد، دارم به سکوت شهره خانم و دور کاری هام عادت می کنم؛ تقریبا دارم به این تعقیب گریزها هم عادت می کنم.

زندگیم روی حالت سکون نگه داشته شده و فقط دارم مثل اسفنج همه چیز رو جذب می کنم. من از اون هام که زود از یه کاری خسته می شه، حوصله اش سر می رسه، دوست داره چیزهای جدید براش پیش بیاد، قبلی ها رو ول کنه جدیدها رو بچسبه، از اون هام.

زود خسته می شم اما سرسختم، تو خستگی دنبال انگیزه می گردم و بعد محکم تر ادامه می دم؛ مثلا توی هفت سالگی چون نمی تونستم دوچرخه سواری با یه یه دست و بدون دست یاد بگیرم، کلا دوچرخه سواری رو برای چندین ماه بوسیدم گذاشتم کنار، خسته می کرد، حوصله اش رو نداشتیم، اما بعد رفتم سراغش و نه تنها

مهارت‌هایی که می‌خواستم رو یاد گرفتم بلکه تک‌چرخ زدن و ایستاده روندن رو هم یاد گرفتم.

هشت‌سالگی که مهسا به دنیا اومد تا یک‌ماهگیش دوستش داشتم، تا سه ماهگی ازش متنفر بودم و وقتی اولین بار بغلش گرفتم و تو بغلم بادگلو زد عاشقش شدم.

هفده‌سالگی حوصله‌ی خانواده‌م رو نداشتم، ترم سوم دانشگاه هم حوصله‌ی پاس کردن درس‌های حفظیاتی؛ اما حالا می‌دونید که من هیچ‌کدوم از اون کارها رو ول نکردم فقط به خودم زمانی برای تجدید قوا دادم.

الان هم اوضاع همین، به قدری خسته‌م که دوست دارم بیخیال حمیرا و نبات و هر بنی‌بشری که به این جریان ربط داره بشم و برم، برم و همه چیز رو فراموش کنم، اما می‌دونید چی جلوم رو می‌گیره؟ دختری که داره از کوچه بیرون می‌زنه.

پنجشنبه است، مقنعه‌ای فیروزه‌ای رنگ به همراه مانتو شلوار سرمه‌ای پوشیده، موهای قهوه‌ایش مثل کف دست یک سمت صورتش رو پوشونده و من می‌تونم رنگ چشم‌هایی که از دیدرسم دوره رو تصور بکنم.

اون روزی که توی کوچه برای چند لحظه بهم خیره شد متوجهی رنگ جالب چشم‌هاش شدم، عسلی رنگ. حالا که وعده‌ی جوی‌های عسل برای توصیف بهشت به کار می‌ره پس به نظرم چشم‌های اون هم یه بویی از بهشت برده؛ فقط دارم تعریف می‌کنم که چی دیدم. به سمت پائین خیابون راه می‌افتم. باد خنکی می‌وزه، پشتش قدم برمی‌دارم نه خیلی نزدیک و نه خیلی دور. آرزو می‌کردم این باد به جای این که از روبه‌رو می‌وزید از پشت جریان داشت، بهم توی جلو رفتن کمک می‌کرد تا برم و همه چیز رو براش بگم اما نمی‌تونم، نه باد اون وری می‌وزه و نه من جراتش رو دارم.

وقتی نگاهش می‌کنم، به خاطر چیزهایی که اون نمی‌دونه ولی من می‌دونم، فکر می‌کنم که اون دختر خود آرامش محضه، آرامشی که من ندارم.

اون دختر با چیزهایی که نمی‌دونه حالش خوشه، برای چی باید حالش رو خراب کنم، برای چی باید آرامشش رو به هم بزنم. آرامش حق هر کسیه اما دونستن حقیقت هم حقه.

صدایی توی ذهنم بهم می‌گه: ماهان بکش کنار اگه خدا بخواد یه راه دیگه برای برملاشدن این حقیقت پیش میاد؛ اما اگه قبل من هم آدم‌هایی بودن که می‌خواستن این راز رو بازگو کنن ولی با همین حرف کشیده باشن عقب چی، اگه من خودم همون راه دیگه باشم چی، اگه من آخرین راه باشم چی، اگه بعد من هیچکس برای گفتن حقیقت پیدا نشه چی؟

شاید من راه حلم، شاید من همونی‌ام که وقتش شده پیدا بشه، شاید من همونی‌ام که بهش می‌گن «اگه خدا بخواد». شاید این مسئولیت من باشه واقعا.

پیاده‌رو خلوته، حضورش رو جوری احساس می‌کنم که به نظرم اون هم باید حضور من رو احساس کنه. چیزی از دستش زمین می‌افته و اون قدر روی اون متمرکزم که اشتباهی من هم با اون خم می‌شم. این دیگه واقعا خنده‌داره.

دیگه جلو نمی‌رم، می‌ایستم، می‌بینم که توی ایستگاه توقف می‌کنه و با اولین اتوبوسی که میاد راهی می‌شه اما من دنبالش نمی‌رم.

هرچقدر به اون نزدیک‌تر می‌شم احساس می‌کنم از زندگی خودم بیشتر فاصله می‌گیرم، احساس می‌کنم از خودم خالی می‌شم، تمام فکر و ذهنم شده اون دختر و ... حمیرا.

من آدمی‌ام که زود خسته می‌شم اما چرا از دوست نداشتن مادرم خسته نمی‌شم هیچ وقت، چرا نمی‌تونم ازش متنفر باشم.

تو وجودم احساس ضعف می‌کنم. شاید من دست خدا باشم تو این قضیه اما هیچ دستی به این حد ضعیف و شل نبوده، اگه منو به ماموریت فرستاده نباید قدرت خاصی بهم می‌بخشید؟

مثلا قدرت بخشیدن مادرم؟ نمی‌دونم. برای من دوست داشتن حمیرا به قدر متنفر نبودن ازش مهم نیست، فقط نمی‌خوام با این ییزاری زندگی کنم، نمی‌خوام به خاطر این که دلم تنگشه اما ازش بدم میاد خودم رو مجازات کنم، فقط می‌خوام برام یه آدم معمولی باشه.

حوصله‌م سر رفته و خسته شده‌م و تو همین لحظه احساس می‌کنم هیچ جا برام بهتر از خونه نیست، خونه.

ماهان

«بلند شو تن لش ساعت ده صبحه و من هنوز مطب نرفتم.»

با غرغره‌های فرید از خواب بیدار می‌شم، درواقع خواب هم نبودم، خیلی وقته که بیدارم اما اون قدر منگم که تفاوتی با خواب نداره. خودم رو روی مبلی که دیشب - بعد از مهمونی که ای کاش نمی‌رفتیم - روش آوار شدم کش و قوس می‌دم.

فرید با قیافه‌ی داغونی بالای سرم ایستاده و علی‌رغم غرولندهاش خودش هنوز خماره.

ازش می‌پرسم: «دیشب چی شد آخرش؟» دقایق آخری که توی مهمونی بودیم، بنا به دلیلی گنگه.

کورمال کورمال تو لباس‌های روی زمین ریخته‌مون دنبال عینکش می‌گرده و به طرز اسرارآمیزی اون رو توی جیب کت من پیدا می‌کنه.

چشم‌هام تار می بینم، با انگشت‌هام اون‌ها رو می‌مالم و فرید در حین
خاروندن شکمش به سمت حمام می‌ره. خطاب به من می‌گه: «با سلام
و صلوات رسیدیم خونه.»

آره سلام و صلواتش یادمه. دیشب عروسی یکی از همکلاسی‌های
قدیمی من بود که فرید رو هم با خودم بردم. تا یه جای مراسم،
همون جایی که من غضب‌آلود غرق در افکار خودم به پیش خدمت
چشم‌غره می‌رفتم یادمه؛ درواقع من اصلاً اون پسر رو نمی‌دیدم فقط
اون قدر اعصابم از چیزی خرد بود که متوجه نبودم با چه نگاهی به
اون بیچاره خیره شده‌م. کنار گلدون بزرگی ایستاده بودم و تو دنیای
خودم سیر می‌کردم.

یادمه خیلی عصبانی بودم، برای همین آرین، یکی از دوست‌های
مشترکمون به فرید گفت: «اینو با سگ یه جا بذاری، سگ هم طرفش
نمی‌ره.» فرید بهش حالی کرد سر به سرم نذاره اما آرین بیخیال

نمی‌شد و بهمون نوشیدنی تعارف کرد، من یه لیوان برداشتم و فرید با تعجب بهم گفت که الکلیه.

چیز زیادی بعدش یادم نمیاد مگر این که فرید از لیوان من خورد تا من نتونم همه‌ش رو بخورم و بعد سوار ماشین شدیم که برگردیم. من رانندگی می‌کردم اما فرید هنوز راه نیفتاده مجبورم کرد بایستیم و رو سر هردومون آب ریخت.

جزئیات یادم نیست اما... اما... الان که دارم از مغزم کار می‌کشم تصویر دیگه‌ای هم ظاهر می‌شه، تصویر یه دختر.

"چی به سر اون پسر خرخون که دست چپ و راستش رو از هم تشخیص نمی‌داد اومده... همونی که وقتی منو می‌دید رنگش مثل گچ سفید می‌شد... همونی که همه می‌خواستن گولش بزنن اما خودش گول من رو خورد... چطور الان این همه به خودت مغرور شدی."

این جملات از دیشب توی سرم موج می‌زنن، احساس حالت تهوع دارم. کل لباس‌هایی که من و فرید به تن داشتیم، کت و شلوار و پیراهن، همه رو جمع می‌کنم تا سر راه بدم به خشکشویی.

موهای توی صورتم رو کنار می‌زنم و وارد سرویس می‌شم.
 «دو دقیقه صبر کن اومدم بیرون.» فرید از پشت پرده این رو می‌گه.
 «فرید دیشب کسی مهمونی بود؟»

پرده رو یکمی کنار می‌زنم، سرش رو بیرون میاره و می‌گه: «عروسی بود دیگه، کلی آدم اون جا بودن.»

روی مسواکم خمیردندون می‌ریزم، اون دوباره زیر دوش برمی‌گرده. «فرید، دیشب نیاز اون جا بود؟»

آب بسته می‌شه و صدا می‌ده: «حوله رو بهم بده.» درخواستش رو انجام می‌دم. میاد بیرون کنار من می‌ایسته تا اون هم مسواک بزنه.

«همون دختره‌ی... خاک تو سرت با این سلیقه‌ت، بدبخت ندید

بدید.»

«اتفاق خاصی افتاد؟»

گوشه‌ی لب کفیش می‌ره بالا. «پس به نظرت چرا زدی تو فاز هیپروت و عروسی رو به هم ریختی؟»

آب دهنم رو می‌ریزم و با تعجب می‌گم: «چی غلطی کردم؟»

می‌خنده. «هیچی بابا، لات هم لات‌های قدیم. موقعی که لیوان رو برداشتی گفتم این یه عمره آشغال خوره، نصفشو من خوردم، نصفش هم ریختیم تو گلدون ولی با اون یه تُف هوش و حواست پرید.» بی‌غل و غش‌تر می‌خنده. «دختره داشت برات عشوه می‌اومد، محل‌ندادی، ائتلاف راه انداخت با دوست‌هایش اومدن چهارتا تیکه انداختن و رفتن، به نظرم برای همین اعصاب خرد شد.»

نه، این دلیلش نیست. الان دیگه کاملاً آگاهم که دیشب، نیاز رو دیدم؛ دختری که زمان دانشجویی با هم اوقات جالبی داشتیم اما می‌دونم عصبانیت من به قبل دیدن اون برمی‌گرفته. وقتی اون سر راهم سبز شد و لیچار بارم کرد، من از قبلش به هم ریخته بودم. الان احساسش می‌کنم، تو این لحظه برام مهم نیست که دیشب نیاز چه کارهایی کرد و چطوری می‌خواست توجه من رو به خودش جلب کنه، حتی به روش‌های اشتباه، چون همه‌ی فکرم مشغول چیز دیگه‌ای بود. فکر می‌کردم تفریح کردن، همراه فرید به اون عروسی رفتن، می‌تونه کمی حال منو خوب کنه. حتی اگه خبر - حتی نمی‌دونم چه صفتی براش به کار ببرم؛ خبر بد، خبر منقلب‌کننده، خبر درگیرکننده - حتی اگه اون خبر بهم نمی‌رسید، ممکن بود از حضور نیاز خوشحال بشم و به دید حواس‌پرتی بهش نگاه کنم و چند ساعتی باهاش بگو بخند راه می‌نداختم. اخم می‌کنم، حتی اگه مست می‌کردم هم نمی‌تونستم

بعنوان حواس پرتی باهاش بگویند می کردم. رابطه مون اصلا خوشایند نبود.

زیر دوش می رم. «قهوه دم کن تا پیام.»

«په تو چه شکری می خوردی این همه وقت.»

جوابش رو نمی دم، آب گرم رو کامل می بندم و زیر آب سرد می ایستم، دست هام رو دور شیرهای آب حلقه می کنم تا نتونم از سرما فرار کنم. سرم رو به پائینه، انگاری سینه ام برای قلبم کوچیک شده باشه، انگار سرما پوستم رو جمع کرده باشه، انگار قلبم مثل آب که وقتی یخ می زنه حجیم تر می شه، قلب من هم بزرگ تر شده و می خواد بدنم رو بشکافه.

زیاد خواب نمی بینم، با شرایط دیشب نباید خواب می دیدم یا نباید به یادم می موند اما دیشب خواب حمیرا رو دیدم. خواب دیدم گم شده ام، توی ساختمون قدیمی بی در و پیکری که همه جاش سیاه

رنگ بود، همه‌ی اتاق‌ها به هم راه داشتند، یک میلیون آدم توی همون ساختمون کوچیک بود اما هیچکدومشون رو نمی‌شناختم، و اون‌ها هم من رو نمی‌شناختن.

در به در از این اتاق به اون اتاق می‌رفتم، می‌دونستم باید بزخم بیرون اما به جاش سر از یه زیرزمین درآوردم که توش چندتا آدم به صندلی‌هایی بسته شده بودند، و با همون صندلی‌ها روی زمین افتاده بودن. می‌نشون قدم برداشتم و حمیرا رو دیدم، چشم‌هاش باز بود، صدایی نمی‌داد اما هرازگاهی پلک می‌زد، همین که خواستم طناب‌ها رو باز کنم، چند نفری اومدن روی برانکارد گذاشتنش و رفتن.

ازشون پرسیدم کجا می‌بردیش، گفتن داریم می‌بریم خاکش کنیم. داد زدم که زنده است ولی جواب دادن، که به زودی می‌میره.

احساس می‌کنم تمام توان بدنم بیرون مکیده شده، بازو هام خیلی درد می‌کنند، انگار پوست پلک هام کنده شده باشه.

نفسم می‌گیره، آب رو می‌بندم و بیرون می‌زنم.

«ماهان، چهارتا سوال درست و درمون پیرس بینم کاملاً هوشیارم یا نه.»

لیوان قهوه رو ازش می‌گیرم. «دلار امروز چنده؟»

دستشو رو قلبش می‌ذاره و با قیافه‌ی به ظاهر شوکه شده می‌گه: «لعنتی، ممنون، همینه، هرچی بود پرید، هوشیارتر از این نمی‌تونم باشم.»

سمت اتاق خوابش می‌رم تا لباس بپوشم. «تو که هیچ موقع خدا دست به چیزی نمی‌زنی، بگو بینم با لباس‌های من چه کار کردی؟»
من چند دست لباس کامل توی خونه‌ی فرید دارم، اما وقتی می‌رم سروقت کمدش هیچ کدوم از لباس‌های من اون جا نیست.

از کنار کمد هلم می ده اون ور تا آماده بشه. «مهسا همه شو جمع کرد گذاشت تو کشوی دراور.»

گردنم رو به سمتش می چرخونم. «مهسا؟»

کمر بندش رو می بنده. «جای تو جمعه اومد این جا، لباس هاتو که این ور و اون ور دید همه ش رو جمع کرد گذاشت توی کشو.»
«باشه.»

بعد از این که آماده می شیم، روبه روی هم می ایستیم و به هم خیره می شیم.

می پرسم: «قیافه م تابلوئه؟»

جواب می ده: «نه، مال من چی؟»

«نه.»

هر دومون سوار ماشین هامون می شیم، اون راهی مطب و من به سمت خونه.

*

«من آش پختم.» وقتی پامو روی آخرین پله می دارم، مهسا جلوم ظاهر می شه و با ذوق این رو می گه.

براش سرمو بالا پائین می کنم و لبخند کج و کوله ای می زنم.
«باریکلا.»

قیافه ش وا می ره، حق داره، از وقتی که اوادم دو ساعت پیششون ننشسته ام، همه ش یا توی اتاقم بودم و یا بیرون و یا خونه ی فرید.

صبح وقتی رسیدم خونه، مه لقا و حاج امیر توی آشپزخونه ایستاده بودند، متوجه ی حضور من نشدند اما شنیدم که آقاجون گفت: «صبر داشته باش.» مه لقا هم سرش رو روی شونه ی شوهرش گذاشت و دیگه چیزی نگفت.

من هم به دور رفتم توی حیاط و دوباره با صدای بلند داخل شدم.
هیچ سوالی ازم نپرسیدند، همه شون منتظرن خودم دهن باز کنم اما
نمی‌تونم.

وارد حیاط می‌شم و به سمت نهال‌هایی که کاشتم می‌رم. بعضی
مواقع کاری رو انجام می‌دید که توی اون لحظه براتون خیلی
پرمعنیه اما پیش میاد وقتی دوباره به همون کار فکر می‌کنید هیچ
معنای خاصی به ذهنتون نمی‌رسه، انگار هیجان آنی بوده، انگار
پوسته‌ی گول‌زننده بوده، دیگه خوشحالت نمی‌کنه.

چه فایده‌ای توی کاشتن این نهال‌ها بوده؟ نمی‌دونم، من نمی‌دونم،
زندگیم بی‌معنی‌تر از این موقع تا حالا نشده.

روی تختی که همون نزدیکیه دراز می‌کشم و خیره می‌شم به آسمون
تیره، رگه‌های خاکستری، آبی تیره و ... کدر.

تمام آسمون ابره و اصلا نمی تونی حرکتشون رو تشخیص بدی. خیره می مونم تا این که اولین ستاره توی آسمون از زیر ابر بیرون میاد. با کنجکاوی کل آسمون رو نگاه می کنم اما فقط همون ستاره معلومه.

اولین ستاره‌ای که بیرون زده رو من دیدم، انگار برای من بیرون اومده. بهش احساس مالکیت پیدا می کنم چون فقط من دیدمش، مگه چند نفر زیر آسمون دراز کشیده‌ند، مگه چند نفر نگاهشون به آسمونه، مگه برای چند نفر مهم بوده که اولین ستاره‌ی شب رو خودشون ببینند.

اون قدر حواسم به ستاره‌م هست که متوجه‌ی اومدن آقاجون نمی شم. کنارم که می شینه کمرم رو صاف می کنم، نگاهمو از صورت حاج امیر به آسمون می دم و حالا ستاره‌های بیشتری بیرون زدن، تو یه چشم به هم زدن.

«می دونم از دستم شاکی این.»

«می‌دونی؟»

نفسم رو با صدا بیرون می‌دم. «نه، نمی‌دونم. جسارت نباشه آقاجون
اما به خیال خودم نباید از دستم شاکی باشین اما در عین حال بهتون
حق می‌دم که باشین.»

گوشیش رو از جیب پیراهنش بیرون می‌کشه. جوری که اون وسیله
رو گرفته می‌تونم حدس بزنم که حاوی اطلاعات مهمه، از همون
اطلاعاتی که من دیشب حین عروسی توی گوشیم دریافت کردم.

کف دو دستم رو روی شقیقه‌هام می‌ذارم. «شما خبر داری؟»

لب‌هاش رو به هم فشار می‌ده. «تو از کجا خبر داری؟»

«دیشب دخترش بهم پیام داد.»

«چی گفت؟»

این آدم‌ها حواسشون نیست که چطوری دارن منو اذیت می‌کنند؟
 هر آدمی که تا به حال بودم داره از بین می‌ره، زندگی قبلیم داره از
 هم می‌پاشه، همه‌ی این‌ها هم زیر سر حمیراست.

حالا که چی؟ حالش بد شده، مریضه، بستریه و دیگه زیاد زنده
 نمی‌مونه؟! من با این اطلاعات چی کار کنم؟ نمی‌تونم جلوی رفتنش
 رو بگیریم، چه از زندگی خودش و چه از زندگی خودم.

«شوهرش هم به من پیام داد که حالش بدتر شده و بستریه.»

«شوهرش؟»

«آره، حمیرا خودش خواست که به من بگه، که من هم به تو بگم.»

«حرف دیگه‌ای نزد؟»

«گفته به ماهان بگو جای تموم مادری‌ای که در حقش نکردم

امیدوارم خوشبخت بشه.»

هرچند نمی‌تونم باور کنم خود حمیرا این حرف رو زده باشه، بیشتر مطمئنم که آقاجون برای دل خوش کردن من این رو می‌گه. «آها!»
لحظه‌ای سکوت برقرار می‌شه، من با سنگریزه‌های زیر پام بازی می‌کنم.

«اگه بگم کنجکاو نیستم که بدونم حمیرا چه کاری بهت سپرده دروغ گفتم، ولی نمی‌پرسم. حمیرا به من نگفت پس تو هم نمی‌گی. اما جدای این‌ها ماهان...» مکث می‌کنه. «ماهان!» سرمو میارم بالا و به هم نگاه می‌کنیم. «کاری که بهت سپرده رو انجام بده، نه از سر وظیفه و دلسوزی و نه حتی از این که بگی انجامش بدم راحت بشم، بلکه به خاطر خودت انجام بده. این فرصته تا متوجه بشی چقدر قلبت پاکه، چقدر بزرگ شدی، چقدر آدم‌ها رو دوست داری، این که مادرت اون هیولایی که تو ذهنت بوده نیست. مادرت می‌تونست انتخاب کنه و انتخابش رو هم کرد. مادرتو ببخش، پدرتو که سر سال دست یه زن

دیگه رو گرفت و آورد تو خونه ببخش، این که نداشتم با نبود مادرت کنار بیای، هضمش بکنی، ناراحتیت رو بروز بدی، ببخش بابا که پشت‌بند حمیرا برای مادرت جایگزین آوردم. فقط بدون مریضی آدمو به مرگ نزدیک می‌کنه اما حسرتی که چون آدمو می‌گیره. حمیرا رو حسرت به دل نذار، سراغشو بگیر. عمر آدم کوتاهه اما وقتی دلت تنگ کسیه که نیست خیلی طولانی می‌گذره.»

صورتش رو با دست‌هام می‌پوشونم. دستش روی شونه‌م می‌شینه و بدون حرفی می‌ره.

آگاهی به آدم حق انتخاب می‌ده. وقتی فقط یه گزینه داری خب ملزم به انجام همون یه گزینه هستی، اما وقتی از شرایط آگاه می‌شی، ذهنت بسط پیدا می‌کنه، اون موقع گزینه‌های بیشتری در دسترس قرار می‌گیره و اون موقع است که انتخاب معنا داره، اون موقع است

که خوب یا بد بودنش مشخص می‌شه، اون موقع است که یا از خودت
متنفر می‌شی و یا به خودت افتخار می‌کنی.

@shahregoftegoo

نبات

تا حالا احساس کردین که تحت نظرید؟

نه از اون مدل ها که وقتی گناهی انجام می دین یادتون میاد خدا
اون بالا داره نگاه می کنه، از اون ها نه. انگار که آدم دیگه ای حواسش
بهتون هست، دارین رصد می شین، تعقیبتون می کنه.

من سال های سال تنهایی زندگی کردم و بدنم به نزدیک شدن هر
آدم دیگه ای واکنش نشون می ده. مثل حبابی که احاطه ت کرده
باشه. هر کس که نزدیک می شه، یا بهم توجه می کنه احساس می کنم
روی سرهاشون به جای مو سوزنه و ممکنه هر آن بزنی حباب دور من
رو بترکونن.

چند وقته احساس می کنم چشم های لیزری داره من رو تماشا می کنه،
شاید بدین شده باشم.

وقتی با علامه‌ی دهر، ناهید در این باره صحبت کردم، خیلی جدی و صریح توی چشم‌هام زل زد و گفت: «خنک شدی!» اول با حرفش مخالفت کردم اما بعد حس کردم می‌تونم حرفش رو بپذیرم.

با همه‌ی وجود، نمی‌تونم فکرم رو آزاد کنم، حتی همین الان که ابتدای کوچه منتظر رسیدن ناهید ایستاده‌م؛ هوا انگار سنگین‌تر شده و رایحه‌ها تیزتر، یه طوری که منو مجبور می‌کنه گوشه‌ای پناه بگیرم و لباس‌هام رو محکم‌تر به بدنم چنگ بزنم.

وقتی ناهید جلوی پام توقف می‌کنه، بدون مکث سوارش می‌شم و کمر بند رو می‌بندم. با تمسخر بهم می‌گه: «اووووو، چته پس؟! تو بوران که نبودی!» چشم‌هام رو براش می‌چرخونم اما جوابی نمی‌دم. بالاخره بعد از چند دقیقه سکوت می‌پرسه: «دکتر امروز بهت چی گفت.»

آب دهنم رو قورت می‌دم. «گفت مقاله‌م اوکی شده... و این که...»

کنجکاو سرشو به سمت من می گیره. «جون بکن دیگه.»

«گفت از بچه های ورودی هر سال، یکی رو معرفی می کنم شرکت منتظری.»

چشم هاش گشاد می شه و لب هاش رو توی دهنش می بره که ادامه بدم.

«از ورودی بچه های ما، اسم من رو داده. گفت بهش زنگ بزنم، زنگ که زدم مسئولش گفت از هفته ی آینده بیا کارآموزی اما بهش گفتم دفاع دارم، جواب داد روی روزهایی که قراره برم توافق می کنیم.»

دستش رو از روی فرمون برمی داره و محکم به رون پام می زنه.. «بابا دختر با باسن افتادی تو دیگ عسل.» با دهن بسته می خندم. اخم می کنه و می گه: «چته، چرا قیافه ت این قدر شله؟»

لبخندم رو حفظ می کنم. «هیچی. نمی دونم.»

«احمقی آخه!» لب‌هاشو کج می‌کنه و همون لحظه از کنار ماشینی سبقت می‌گیره.

درحالی که نگاهم به جاده خیره است، احساس می‌کنم جلوی سد ایستادم، دریچه‌های سد بسته است و جریان کم آب به زیبایی جریان داره، اما می‌دونم که بالاخره، یه جایی از زندگی دریچه‌ها باز می‌شن.

زندگیم مثل شن‌های صحرا می‌مونه، همون قدر بی‌ثبات. شونزده سالگیم، پدرم، بابا اسماعیل فوت کرد و من و مامان شهره تنها شدیم. خانوادگی پدرم همه شهر دیگه‌ای زندگی می‌کردن و مادرم به جز عمه فتانه و شوهرش این جا کسی رو نداشت. مادر بزرگم، مامانِ پدرم خواست که مامان شهره با عموم ازدواج کنه و اون قدر پافشاری کرد که این کار انجام شد اما بعد از اون...

«مدهوش!» ناهید به من می‌زنه.

«چته پس؟!» بینیش رو چین می ندازه. «آب روغن قاتی کردی؟»
 لبهاش رو محکم به هم فشار می ده و با عصبانیت ساختگی، نفس های
 صدا دار می کشه. «دارم می گم از امیری خبری نشد؟ بهت پیام نداد؟»
 چند ساعت پیش برای ناهید تعریف کردم که قبل از ظهر امیری موقع
 تحویل گرفتن برگه های کوئیزش چه حرف هایی با من رد و بدل
 کرده.

صاف تو چشم های من زل و زد و گفت: «خانم سرمدی، برنامه تون
 برای آینده ی زندگی چیه؟» تو اون لحظه تنها برنامه ی طولانی مدتی
 که داشتم این بود چطوری از گوشیم استفاده کنم که شارژش تا
 زمانی که برم خونه دووم بیاره.

بعد از اون ادامه داد: «بهترین کار اینه که آدم از این جا بکنه بره،
 مخصوصا اگه همراه کسی باشه، هردوتا شون با هم یه زندگی جدید
 شروع کنن.»

درست یادم نمیاد چه چیزهایی سمبل کردم براش اما مطمئنم چرت و پرت تحویلش دادم. آخه این چه طرز صحبت کردنه، من آدم حرف‌های مستقیم و رکم، از این که لقمه رو دور سر تاب بدن متنفرم. هیچ وقت دوست نداشتم زمینه‌سازی شده چیزی رو بهم بگن.

با چند لحظه مکث می‌گم: «نه!» صورتم توی هم می‌ره. نه... نه... نه! اصلا نمی‌تونم بهش فکر کنم. امیری...» بدنم مورمور می‌شه. «خیلی شسته رفته و... جدیه.»

ناهید بهم پوزخند می‌زنه. «تو دقیقا یکی این مدلی توی زندگیت می‌خوای.»

زمان می‌بره تا حرفش رو درک کنم. «چه مدلی؟»

«کسی که کنترل زندگیت رو کامل در اختیار خودش بگیره. این که هیچ نگرانی نداشته باشی، همه‌ش رو بسپاری به خودش و به اون تکیه

کنی. همه‌ی این مدت خودت روی پای خودت بودی، کسی مثل
امیری می‌تونه دغدغه‌هاتو کم کنه.»

تو حس و حال این نیستم که عمیق به حرف‌هاش فکر کنم. «از کجا
می‌دونی که امیری همچین آدمیه؟»

یه نگاه گذرا به من می‌ندازه. «اون ده سال از تو بزرگتره و خیلی با
شخصیته. مثل هم‌سن و سال‌های خودمون نیست که هیجان بیخود
داشته باشه.»

نظر ناهید تا حدودی درسته اما نمی‌تونم قبولش کنم. به نظر من
همچین چیزی اصلاً این‌طوری پیش نمی‌ره. نمی‌دونم، ولی همیشه
انتظار دارم سرنوشت کسی رو جلوی پام بذاره و یه جورایی تقدیر
ما با هم گره بخوره.

سر تکون می‌دم و موضع سکوت پیش می‌گیرم. بعد از چند دقیقه،
کنار خیابونی پارک می‌کنیم تا خواهرشوهر ناهید سوار بشه.

با دیدنش، ناهید با صدای بلند می‌گه: «فرناز جون، عشقم!»

بهش پوزخند می‌زنم چون می‌دونم الان تو سرش چه خبره. حینی که فرناز سوار می‌شی، ناهید داره مثل یک گربه تمرین پنجه کشیدن می‌کنه.

سلام و احوال‌پرسی می‌کنیم. فرناز می‌پرسه: «کدوم سانس؟ کدوم فیلم؟»

ناهید می‌گه: «سانس شش و نیم.»

فرناز نگاهی به گوشیش می‌ندازه و جا می‌خوره. «ساعت شیشه، بعد شما می‌خواید سانس شیش و نیمه رو برید؟»

«می‌رسیم عزیزم. نگران نباش.»

«بلیط هم نگرفتی حتما؟!»

ناهید با آرامش حرص‌درآری می‌گه: «نه.»

«نگاه منو رو کیا حساب کردم، برای چی این همه راه رو الکی بریم،
بریم یه جای دیگه، منو بگو رو تو حساب کرده بودم.»

ناهید نگاهی به فرناز می‌ندازه و تند و تند پلک می‌زنه. «گُلام جان
می‌رسیم، غصه نخور.» فرناز دهن کجی می‌کنه براش، ناهید ادامه
می‌ده: «من می‌دونم، ما نمی‌تونیم، من می‌دونم، کارمون تمومه، من
می‌دونم، ما نمی‌رسیم...» مشابه خود گلام توی گالیور ادا در میاره.
بهشون می‌خندم.

وقتی می‌رسیم، فرناز مثل شصت تیر از ماشین بیرون می‌زنه تا از باجه
بلیط بگیره.

«تو رو خدا ببینش، قراره زن داداش این بشم.»

«خب، تو هم کم زبون نداری.»

خباثت تو نگاهش موج می‌زنه. به دنبال فرناز از پله‌ها بالا می‌ریم، اون هنوز پشت باجه ایستاده، من هم کنارش می‌ایستم و نگاهی به اطراف می‌کنم.

وقتی نگاهم معطوف پائین پله‌ها می‌شه، برای یک لحظه یادم می‌ره نفس کشیدن چه جوریه.

وای خدا نه!

سریع پشت می‌کنم و به شیشه‌ی روبه‌رو و مسئول باجه خیره می‌شم. بازتاب صورتم به صورت محوی مشخصه، سعی می‌کنم دقت کنم که آیا به من رسیده یا نه که تصویرش کمی اون طرف‌تر و بالاتر از تصویر من ظاهر می‌شه.

آب دهنمو به سختی قورت می‌دم، پشت لب‌هام عرق نشسته، سرمو فرو می‌کنم تو سینه‌م و به خودم دل‌خوشی می‌دم.

تو رو ندیده.

آره، ندیده. فرناز بلیط‌ها رو می‌گیره و مثل جوجه اردک دنبالش می‌کنم. از در شیشه‌ای سالن که وارد می‌شیم، نگاه گذرای بهش می‌ندازم. حواسش به مسئول باجه است.

«کدوم سالنه؟» با هول و ولا می‌پرسم. توی کیفم دست می‌برم و شالگردنم رو بیرون می‌کشم. می‌ندازمش دور گردنم و تا زیر پلک‌هام بالا می‌کشم.

جواب فرناز و ناهید رو نمی‌شنوم، فقط دنبالشون می‌کنم. سالن کاملاً تاریک و پره. فقط دو ردیف آخر خالیه که صندلی‌های ما اون جاست. اول ناهید و بعد فرناز و بعد هم من می‌شینم.

از جایی که نشسته‌م به در ورودی کاملاً مشرفم، کنجاوم بدونم اون هم همین سانس و همین فیلمه یا نه، تقدیر اون قدرها هم بی‌در و پیکر نیست.

خدای من، چه تصادفی! امیدوارم منو ندیده باشه.

بعد از ما یه زوج وارد می‌شن و ردیف آخر می‌شینن. تقریباً می‌خوام
با آسودگی نفس بکشم که از درگاهی در عبور می‌کنه. توی صندلی
فرو می‌رم، مژه‌های پائینیم مماس لبه‌ی شالگردن می‌شه.

سر به زیر از ما می‌گذره و ردیف بعدی می‌شینن. به اندازه‌ی کافی
فرصت داشتم که دید بزنم.

تی‌شرت سفید یقه هفت و یه کت چرم پائیزی مشکی رنگ با جین تیره
پوشیده.

تبلیغات ابتدای فیلم هنوز رد نشده که فرناز و ناهید بحث کارشناسی
راه می‌ندازن. من پشت این شالگردن نمی‌تونم به خوبی نفس بکشم،
مطمئنم صورتم کاملاً قرمز شده چون دارم عرق می‌کنم.

اصلاً هوا اون قدری سرد نیست که بخوای شالگردن بندازی، این رو
هم برای اطمینان که صبح‌ها هوا سردتره توی کیفم گذاشته بودم.
کرک‌های ریزش دماغم رو مورمور می‌کنن و عطسه‌م می‌گیره.

بعد از گذشت ده دقیقه صدای شکایتمند -نوچ- به گوش می‌رسه.
اون پسر از صندلیش بلند می‌شه و توی ردیف ما سه صندلی بعدتر
می‌شینه.

مضطربم و اصلاً نمی‌دونم دارم چی کار می‌کنم. یه جورایی بابت اون
روز و شرایطی که فرشاد من رو داخلش گذاشته بود و اون شاهدش
شد خجالت می‌کشم و یه جورایی خودم رو سرزنش می‌کنم که چرا
درست و حسابی تشکر نکردم.

واقعا تو اون شرایط درک درستی از محیط اطرافم نداشتی، فقط
می‌خواستی فرار کنی.

هر از چندگاهی زیرزیر کی بهش نگاه می‌کنی، اون هم مثل من اصلاً
حواسش به فیلم نیست و به گوشیشه.

بعد از تموم شدن فیلمی که هیچی ازش نفهمیدم و روشن شدن چراغ‌ها خیلی سریع از جاش بیرون می‌زنه و پله‌ها رو پائین می‌ره. ما هم بلند می‌شیم.

اون منتظر می‌مونه تا گروه دختری که جلوش هستند خارج بشن، در همین حین چرخ می‌زنه و نگاهش رو بالا میاره. از هول خودم رو پشت مردی که جلومه مخفی می‌کنم. مرد که جلو می‌ره می‌بینم از اون خبری نیست. بی‌توجه به فرناز و ناهید که هنوز دارن بحث می‌کنن از ساختمون بیرون می‌زنم و وارد پیاده‌رو می‌شم.

یه لحظه گیج و منگ اون وسط می‌مونم تا ببینم ماشین کدوم سمتی که یکی محکم بهم می‌کوبه؛ اون قدر محکم که حس می‌کنم دستم کنده شده و روی زمین افتاده.

وقتی نگاهمو بالا میارم تا بینم چه خبره با اون چشم تو چشم می شم.
دو متر جلوتر ایستاده و چشم هاش روی من ثابت شده.

ضارب رو فراموش می کنم و سمت ماشین می دوم، ولی خب طبیعتا
قفله. از ناهید و فرناز خبری نیست، بهشون زنگ می زنم تا بیان و منو
از این بلبشویی که ایجاد شده نجات بدن.

نبات

محبت کردن همیشه خوبه، مخصوصا محبتی که اعضای خانواده به هم روا می‌دارن.

زندگی بدون محبت مثل تسمه‌ی روغن کاری نشده است، وقتی بدون محبت از زندگی کار بکشی، خشک خشک روی هم سائیده می‌شه، عمرش کم می‌شه و یکهو می‌بینی که تسمه‌ی زندگیت از بی‌تابی پوکیده؛ اگر هم زیاده از حد روغن کاری بشه، فقط باعث می‌شه عنان زندگی از دستت لیز بخوره و بی‌اختیار بشی.

حالا این‌ها رو نمی‌گم چون جدیدا مامان شهره روزی دو بار زنگ می‌زنه و یا به دور از چشم عمو احمد مدام پیش من میاد، نه، فقط دارم کلی می‌گم!

قاعدتا توجه‌هاات زیادیِ اخیر مشکو کم کرده و داره روی این حدس که زندگیم آبستن حوادث مترقبه است صحه می‌ذاره.

احساس می‌کنم باز برای من خوابی دیدن، احساس می‌کنم باز
شعله‌ی زیر دیگ زندگیم رو اون قدر زیاد کردن که قراره از قل قل
کردن روی من بریزه.

احساس می‌کنم قراره کاری بکنن که چشم‌هام گشاد بشه و دهنم از
تعجب باز بمونه.

البته نه این که تو این زمینه بی تجربه باشم، نه، زندگی به خودی خود
هر روز برام چیزی توی چپته داره؛ یک روز پدرم رو می‌گیره، یک
روز مادرم رو.

بعد توقع دارید نسبت به این لطف که زیادی بهم توجه بشه مشکوک
نشم؟ من هیچ وقت اونی که براساسش باید انتخاب انجام می‌شد
نبودم، من اولویت نبودم، من خودم بودم و باید روی پاهای خودم
می‌ایستادم چون اگه دستمو دراز می‌کردم هیچکس بهم دست
نمی‌داد.

با شناخت از عمو احمدم، می‌دونم که اون اجازه‌ی این دیدارهای زود به زود رو نمی‌ده؛ اون همیشه اصرار داره که من به دیدن اون‌ها برم تا اون‌ها به دیدن من - اون‌ها به دیدن من؟ نه! مامان شهره‌م به دیدن من.

وقتی کنکور دادم بنای انتخاب دانشگاه، دانشگاهی بود که مسافت زیادی داشته باشه، تا مجبور نباشم مدام سر بزنم؛ چهار سال کارشناسی رو توی مشهد سپری کردم و وقتی برای ارشد می‌خواستم دوباره وارد دانشگاه بشم تصمیم گرفتم این‌جا ادامه بدم، اما به شرطی که مستقل باشم.

مطمئن‌ا این به مذاق خیلی‌ها خوش نیومد ولی کار خودم رو کردم. از درآمدی که بعد از فوت بابام به مامانم می‌رسید، کار کردن‌های خودم تونستم مستقل و تقریباً بی‌نیاز از لطف‌های اجباری باشم.

به نظرم بی‌نیاز شدن از مردم بدترین شکنجه برای خیلی‌هاست، بعضی‌ها دوست دارن بهشون وابسته باشید تا دست بالا رو خودشون داشته باشن، تا بتونن مثل مهره‌های شطرنج باهاتون بازی کنن، تا بتونن نظراتشون رو بهتون تحمیل کنند.

اینجور آدم‌ها اگه دوستتون دارند نه به خاطر خودتونه بلکه به خاطر ارضای اون احساس تملکیه که از وابستگی و نیاز شما سرچشمه می‌گیره.

اگر می‌خواید بدونید که واقعا کدوم آدم‌ها صمیمانه دوستتون دارند برید سراغ اون‌هایی که نه بهشون نیاز دارید و نه بهتون نیاز دارن؛ اون‌ها اگر شما رو دوست داشته باشن فقط به خاطر خودتونه و نه چیز دیگه.

حالا، زمانی که من وابستگی اقتصادی و عاطفیم به فامیل (که شامل خیلی‌ها می‌شه، از جمله عموم و مادر بزرگم) رو از بین بردم، اون‌ها

از چیزهای دیگه استفاده کردند، از عنوان‌ها، نوه، برادرزاده، دخترِ هوو و... نسبت‌ها چیزیه که گسستنی نیست، آخرش بیخ ریشته.

می‌دونم اون‌ها به خودشون افتخار می‌کنند که علی‌رغم تلاش من برای خودکفا بودن باز کارم لنگشونه. می‌تونستم بهتر زندگی بکنم اگه مادرم تلاش می‌کرد تفاوت احترام گذاشتن به بزرگ‌ترها و زیر ساطور بودن دستش رو متوجه بشه.

احترامی که مادرم با بله و چشم‌گفتن و اطاعت کردن به دست آورد فقط غرور خودش و من رو تضعیف کرد، فقط باعث شد من این‌جا باشم و اون یه شهر دیگه، با خانواده‌ای که خودش رو می‌خواستن اما دخترش رو نه.

به زندگی سخت، از شانزده‌سالگی تنها بودن خو گرفتم چون مجبور بودم. دور بودن از مادرم بدترینش بود.

یادمه توی مراسم ختم بابا اسماعیل، مامان شهره چادرش رو روی سرم انداخت و من رو تو آغوشش گرفت، فکر نمی کردم هیچ وقت بهترین جا برای من همون موقعیت و همون لحظه باشه.

توی اون شرایط سخت، تنها جای واقعی ای که احساس می کردم متعلق به منه، همون جا بود. الان به هیچ کجا و هیچ کس احساس تعلق خاطر ندارم؛ مثل برگی توی باد.

احساس می کنم ریشه ندارم، چیزی هم که ریشه نداشته باشه، ثمر نمی ده. می دونم مادرم از تنها گذاشتن من شرمنده است، خیلی دوست دارم با خوشحال بودن، خوب زندگی کردن، موفق شدن این شرمندگی رو کم ترش کنم اما اون بهتر می دونه.

تا قبل فوت پدرم، همه توی فامیل از مادرم تعریف می کردند که چقدر صبور، کم توقع و راضیه. مادرم همیشه میونه دار دعاها بود،

همیشه به حرف همه گوش می کرد تا کسی رو نرنجونه. مادرم همیشه مثل یه بره‌ی رام بود.

اما خیلی وقت‌ها دلم می خواست مادرم به جای این که با مهربونی از من مراقبت کنه، با شجاعت برام می جنگید، دندون می کشید تا زیر سلطه‌ی کسی نباشیم، گرگ باشه.

همیشه نمی تونیم رضایت همه رو کسب کنیم؛ مشخصاً معلومه اون‌ی که به رضایتش توجه نشده و تو اولویت نبوده منم.

نه این که الان کسی رو مقصر بدونم، نه، من همه رو درک می کنم، به همه حق می دم. همه گرگ یا همه بره دنیا نیان. هر کسی به اقتضای اون روحیه‌ی درونیش تغییر می کنه، مهم نیست چه شکلی به دنیا اومده باشی، مهم اون آدمیه که بهش تبدیل می شی.

برای همین هم من به همه حق انتخاب می دم، من حتی می تونم به نافرمانی ابلیس فکر کنم و درکش کنم، موشکافی کنم که برای چی

تعظیم نکرده. می‌تونم از عمق ناراحت‌کننده‌ترین چیزها دلایلی بیرون بکشم که خودم رو متقاعد کنم.

زندگی جنگیدنه، وقتی توی پام گلوله می‌خوره به خودم می‌گم حتما به این دلیل که متوقف بشم فعلا، چون امکان داره اون جلو میدان مین باشه.

آدم‌هایی که نارضایتی‌های بزرگی توی زندگیشون دارن این‌طور عمل می‌کنن تا اون‌قدر بدبین و بی‌چاره نباشند. درسته محیطی که توش بزرگ می‌شیم روش مختص به خودش رو داره، اما دلیل نمی‌شه خودمون جور متفاوت‌تری نباشیم.

ما انتخاب‌کننده‌ی زندگی‌های قبل خودمون نیستیم اما می‌تونیم موثر روی زندگی‌های بعد از خودمون باشیم.

هر بار که این‌جوری غرق در افکارم می‌شم انگار زمانی که به فکر کردن اختصاص دادم جزو زندگیم محسوب نشده، چنان‌گم می‌شم

که متوجهی گذر زمان نیستم، ثانیه‌ی بیست و هفت وارد خیالات می‌شم، نیم ساعت اون جا می‌مونم و وقتی برمی‌گردم ثانیه‌ی بیست و هشتمه و نه ثانیه‌ی هزار و هشتصدم.

دو روزه که آسمون بی‌وقفه ابریه و سر کیف بارون می‌زنه. دستمو از بین حفاظ پنجره بیرون می‌برم و قطرات سرد بارون روی کف دستم می‌نشینه؛ احساس خوبی بهم می‌ده. عاشق اینم که زیر بارون راه برم، بدون چتر، اون قدر که لباس‌هام همه خیس بشه و صورتم یخ بزنه؛ مثل همیشه هم سرما لب‌هام رو کبود و ورم کرده کنه. دوست دارم بعد با همون لباس‌های خیس تنم زیر دوش آب گرم برم و خودم رو رها کنم.

پنجره رو می‌بندم و به هال می‌رم. مامان شهره پای تلوزیون دراز کشیده و چشم‌هاش با کرختی باز و بسته می‌شه. از وقتی رسیده مدام

قربون صدقه‌های مادر بزرگم رو به گوشم رسونده و این یعنی قراره به زودی اتفاقی بیفته.

تو نی نی چشم‌های مامان شهره می‌خونم که حرفی برای گفتن داره اما حتما به زعم خودش حرف رو پیش خودش نگه داشته تا منو ناراحت نکنه، وگرنه اگه حرف ناراحت کننده‌ای نیست برای چی توی گفتنش تعلل می‌ورزه.

کمرش رو صاف می‌کنه و با بی‌حالی می‌گه: «نبات، مادر، ناراحت نشی یه وقت که بهت گفتم فعلا نیای پیش من هاااا، وقتش نیست الان.» «چیزی شده؟» کنار دیوار می‌شینم، یه پام رو توی سینه‌م میارم و دیگری رو دراز می‌کنم، گونه‌م رو روی زانوم می‌ذارم.

دهنش رو چند باری بدون حرف باز و بسته می‌کنه، موهای بافته شده‌ش رو از پشت یک سمت شونه‌ش میاره؛ برخلاف رنگ سفید پوست و موهایی که علی‌رغم مشکلات هنوز سیاه مونده، من سبزه و

موهام خرمایی رنگه، اما هردومون عادت داریم موهامون رو ببافیم،
درواقع خب من هم از اون یاد گرفتم.

«مادربزرگت چیزی گفته.»

دم عمیقی می‌گیرم و آماده می‌شم. نمی‌تونم جلوی بالا رفتن
گوشه‌ی لبم رو بگیرم، مقابل اضطراب اون با طمانینه و حسن‌نیت
می‌گم: «من که سال تا سال اون ور آفتابی نمی‌شم، باز چی شده،
می‌ترسه زندگی احمدش متشنج بشه؟»

تو فکر می‌ره و می‌دونم به احمد و زنش فکر می‌کنه.

بله، مادر من زن دوم عمو احمدمه. توی عروسی اون‌ها باهم، باز هم
حرفِ حرف مامان‌بزرگم بود؛ زن‌عموم به ناچار قبول کرد اما
فرمان‌پذیری اون از مادرم چندین درجه پائین‌تره، چون به خاطر
حرفش من نباید همراه مادرم می‌موندم.

حالا که احمد سرش هوو آورده بود، حق داشت که نظر خودش رو اعمال کنه. بودن مادرم تو خونه‌ی اون فقط حضور یک هوو برای خودش بود، اما اگه من می‌رفتم حضور من می‌شد هووی بچه‌هاش، و اون این رو نمی‌خواست، می‌تونست همتای خودش رو قبول کنه ولی همتای بچه‌هاش رو نه.

خانواده‌ی پدریم نمی‌تونستند بیوه‌ی پسرشون رو تنها رها کنند، برای اون‌ها وقتی وارد خانواده‌شون می‌شی هیچ راه برگشتی وجود نداره. «نبات، بین من همه چیز رو برات می‌گم تا خودت تصمیم بگیری. الان اگه بهت گفتم هیچ کاری نمی‌کنی تا خودم راست و ریستش کنم.»

چشم‌انتظار نگاهش می‌کنم.

«مادربزرگت چند روز پیش بحث رو باز کرد که نبات مظلوم، تک و تنها افتاده اون سر دنیا، به فره گفت تا الان به خاطر تو جلوی اومدنش

رو گرفتم، به من هم گفت بسه هر چقدر نبات رو تنها گذاشتی.» با دلخوری ادامه می‌ده: «انگار انتخاب من بوده که تو رو این جا بذارم خودم برم یه شهر دیگه. شبش احمد اومد... سر شام به احمد گفت تو که پسر داری، دختر برادرت هست، از آب و گل دراومده، نبات رو بکنی عروس خودت می‌تونه بیاد زیر سایه‌ی ما.» دوست دارم اون قدر بخندم که حنجره‌م پاره بشه.

آره از آب و گل دراومده‌م. منو واسه خودم نمی‌خوان. تا وقتی سایه‌ی بابام بالا سرم بود واسه بابام می‌خواستنم، حالا که می‌خوان سایه‌ی نوید رو روی سرم بذارن، به خاطر اون منو می‌خوان.

مامان شهره ادامه می‌ده: «فره تا شنید داد و قیل راه انداخت که خود نوید باید برای زندگی‌ش تصمیم بگیره و من نمی‌ذارم با طناب شماها تو چاه بره. احمد هم اولش با مادرش مخالفت کرد اما انگاری زور مادرش به زنش چربید.»

نالہ می کنم. «تو چی گفتی؟»

خودش رو جمع و جور می کنه و با قاطعیتی که فقط جلوی من داره
می گه: «من هم گفتم می رم از خود نبات پیرسم، به قول خودتون از
آب و گل دراومده.»

«مامان جون چی گفت؟»

آه دردمندی می کشه. «مرغش یه پا داره، می شناسیش دیگه.»
می ایستم، با ناخن به جون گچ دیوار می افتم. با صدای تهیج شده‌ای
می گم: «نوید چی؟»
«خبر ندارم.»

«دلّم به حال خودم نمی سوزه چون خیلی وقته حساب من از اون
خانواده جداست، دلّم برای نوید می سوزه که داره از خودی
می خوره.»

با انتهای موهایش بازی می‌کنه، نگاهش به من نیست وقتی می‌گه: «از

کجا معلوم، اصلاً شاید خود نوید به مادر بزرگت حرفی زده باشه.»

سرمو تکون می‌دم. سراغ گوشیم می‌رم تا به نوید پیام بدم.

مامان می‌گه: «نبات... یه چند وقت می‌ری سمنان خونه‌ی خواهر

شوهر عمه فتانه؟»

ماهان

چه دلیلی داره که واقعا آدم دوست داره خبثت به خرج بده؟

این سوال رو من درحالی از خودم می‌پرسم که آقای رضایی اون سمت خط داره برام خط و نشون می‌کشه.

پشتم رو به نرده‌های تراس می‌کنم تا جلوی این میل که گوشیم رو از این بلندی پائین بندازم بگیرم- شاید هم میل به پائین انداختن خودم.

وسط حرفش می‌پرسم. «آقای رضایی به این کاری که شما انجام می‌دید می‌گن لغت دادن و نه صبر کردن. آدم صبر می‌کنه که کارش آسون بشه نه این که دنبال راه در رو بگرده؛ اول و آخر این ماجرا برای نبات یکیه.»

«تو اومدی خونه زندگی اون رو خراب کنی.» به نشونه‌ی تأیید سرم رو تکون می‌دم.

گاهی برای به وجود اومدن یه زندگی بهتر، باید زندگی قبلی خراب بشه. گاهی هم فقط باید زندگی قبلی رو خراب کنیم چون دیگه نمی‌تونیم تو چیزی که متعلق به ما نیست و نمایی از یک دروغه زندگی کنیم.

از کجا معلوم، شاید زندگی نبات جدای این که از پشت پرده‌ی پنهان کاری‌ها بیرون میاد خوب هم بشه. اگه نشد چی؟

«آقای رضایی، من تا ته این قضیه ایستادم، چیزی که شروع کردم رو تموم می‌کنم.»

«خدا از تو و باعث و بانیش نگذره. حق نداری آفتابی شی این ورا، حق نداری سر راه نبات سبز بشی؛ برو همون جایی که تا حالا بودی. اگه ادعات می‌شه که عذاب وجدان داری گناه عذاب وجدانت رو من

برمی دارم. برو دست از سر این زن بیوه و دخترش بردار.» تماس قطع می شه.

چی باعث می شه آدم شرور و خبیث بشه؟ مثل بیدار شدن چیزی که تا حالا توی وجودت خواب بوده می مونه؛ این که گوشه ی لبت رو بالا می بری و دوست داری همون کاری رو انجام بدی که می خوای، بدون این که به عواقبش فکر کنی.

احساس موذی تو وجودت می گه می تونی از ترس طرف مقابلت استفاده کنی، می تونی ماجرا رو روی یه انگشتت بچرخونی.

آدم به همین راحتی می تونه بد، شرور و خبیث بشه؛ مهم نیست خباثتتون مربوط به چه کاریه، وقتی انگ بد بودن بهتون نسبت داده می شه، دیگه نمی تونید بقیه رو راضی کنید که نیتتون خوبه. شستن یک گناه بدون آغشته شدن خودتون به گناه امکان پذیر نیست.

سراغ اندک لباس هایی که با خودم آوردم می رم.

یکی از سوئشرت‌های کلاه‌دارمو به تن می‌کنم، رنگ سیاه لباس‌هام با احساسی که دارم هم‌خونی داره.

تو آینه به خودم نگاه می‌ندازم، موهام بلندتر از حالت معمولش هست، درواقع خیلی بلندتر اما چیزی که برام تازگی داره حالت چشم‌هامه، قبلا نرم‌تر بودن، قبل‌تر فرورفتگی‌ها و بیرون‌زدگی‌های صورتم یک‌دست بودن، هیچ شیب شکننده‌ای درش وجود نداشت اما الان احساس می‌کنم خطوط چهره‌م عمیق‌تر شده؛ احساس می‌کنم رنگ تیره‌ی چشم‌هام تیره‌تر شده- شاید این همون کاریه که عذاب‌وجدان با آدم می‌کنه، احساس گناه.

باید با خود جدیدم کنار بیام. همیشه فکر می‌کردم تغییر کردنِ یه آدم طی یک فرآیند عجیب‌غریب و با یه رخداد سهمگین اتفاق می‌افته اما حالا می‌بینم که چطور تدریجی می‌تونی خودت رو شکل دیگه‌ای ببینی؛ شاید این یه مرحله‌ی گذرا نسبت به بحرانی باشه که

دارم می‌گذرونم، شاید بعد از اون بشم همون ماهان قبلی اما مطمئنم کاری که حمیرا با زندگی من کرد هیچ وقت فراموشم نمی‌شه.

درد من گرفتن نبات از خانوادگی واقیش نیست، درد من از اینه که چطوری یه آدم می‌تونه یه روز با کنار گذاشتن زندگی رو شکل بده و بار دیگه با حضور چند ساعته روی روند زندگی تاثیر بگذاره. در این چند وقت احساس می‌کنم نه برای خودم بلکه برای کسی زندگی می‌کنم که نخواست به خاطر حضور من تو زندگیش دست از کار خطا دور کنه.

احساس می‌کنم این قسمت از زندگیم متعلق به خودم نیست و شک دارم که وقتی ختم این قائله خونده می‌شه می‌تونم خودم رو پیدا کنم یا نه، قراره برای همیشه گم بشم؟

آقای رضایی چطوری می‌خواد گناه من و حمیرا رو به گردن بگیره، وقتی مثل مریضی می‌مونه.

وقتی کسی سرطان می‌گیره نمی‌شه به تومورهای بدخیمش گفت: از همراهی شما تا بدین لحظه سپاس گزاریم، زین پس در بدن دیگری به کار خودتون ادامه خواهید داد؛ مسخره است.

گوشه‌ی لبم بالا می‌ره. صدای زنگ گوشیم از جای دوری به گوش می‌رسه، دنبالش که می‌گردم می‌بینم اون رو روی نرده‌های نه چندان قطور تراس به جا گذاشتم.

برش می‌دارم و جواب شهره‌خانم رو می‌دم. «سلام.»

«سلام آقای جاوید.» هجای آخری که از دهانش همراه می‌شه با بغضه.

«خوید؟»

«چه خوبی، آدمی که روی آتیش نشسته مگه حالش خوب هم می‌شه.»

جوابی نمی‌دم. بعد از گذر لحظاتی، صداش رو صاف می‌کنه و می‌گه: «می‌دونم شوهر عمه‌م باهاتون تماس گرفته؛ حرف‌هاتون هم به جای خوبی نرسیده اما زنگ زدم که خودم ازت خواهش کنم...»

در خونه رو پشت سرم می‌بندم و به سمت آسانسور می‌رم.

«خانواده‌م حرفی به میون آوردن که اول باید تکلیف اون رو مشخص کنن برای نبات. نمی‌دونم چقدر طول می‌کشه اما باید صبر کنید آبا از آسیاب بیفته...»

در اتاقک فلزی باز می‌شه اما داخل نمی‌شم. «باید تکلیف حرفی که خانواده دربارهی نبات گفته مشخص بشه.» تکرار می‌کنم تا معنای رو درک کنم. برای نبات؟ «برای نبات.»

چرا متوجه نیستن دیگه برای نباتی وجود نداره.

«آره. حرف من برو نداره، باید صبر کنیم.»

«در کتون می‌کنم.»

«ممنونم. خدا خیرت بده-» مابقی حرف‌هاش رو نمی‌تونم بشنوم

چون آسانسور به پائین حرکت می‌کنه و صداش قطع می‌شه.

سوار ماشین می‌شم و قبل از روشن کردن موتور چند لحظه‌ای رو

صبر می‌کنم.

مثل این که قضا و قدر هم بخواد باهام همدردی بکنه، اولین آهنگی

که از سیستم پخش می‌شه اینه:

غروب پائیزه، دلم غم‌انگیزه، چشم فلک نم‌نم اشک‌هاشو می‌ریزه...

جالب‌تر این جاست که واقعا چشم فلک چند روزه داره اشک‌هاشو

می‌ریزه.

ماشین رو روشن می‌کنم و راه می‌افتم. آب که از سر گذاشت چه یه

وجب چه صد وجب...

*

حتی توی تلخ‌ترین داستان‌ها هم باز یه اتفاق شیرین می‌افته.

این چیزیه که روی صفحه‌ی گوشیم ظاهر می‌شه و فرستنده‌ش کسی نیست جز مهسا. این دختر...

می‌خوام ببینم تو زدن زنگ در خونه‌ی آقای رضایی چه اتفاق شیرینی می‌تونه بیفته.

جوابی نمی‌گیرم. آیفون تصویری به خودی خود می‌تونه جزو سلاح‌های بشری شمرده بشه.

صبر می‌کنم، سیگاری که از توی کنسول وسط ماشین پیدا کردم و کشیدم به انتها رسیده؛ قصدم این بود آدامس پیدا بکنم تا کمی حرصم رو خالی کنم اما به جای ماهی، شاه‌ماهی نصیبم شد.

ته‌مونده‌ش رو روی آسفالت کثیف و چرک می‌ندازم، دوباره دکمه رو فشار می‌دم و به خاموش شدن سرخی‌ای که زیر پامه خیره می‌شم.

طولی نمی‌کشد که به جای جواب شنیدن، در مجتمع باز می‌شود و با خود آقای رضایی رخ به رخ درمیانم.

با عصبانیتی که فقط به آدم مسن شصت-هفتاد ساله می‌تواند داشته باشد بهم خیره است، از همون عصبانیت‌ها که مختص آدم‌های کم‌سن‌تر از خودشونه، از اون‌ها که انگار طرف مقابلشون حرف آدمیزاد حایش نمی‌شود، حرف تو کله‌شون نمی‌ره، دنبال دردسر می‌گرده، بی‌ملاحظه و زبون نفهمه.

«سلام.»

به قدم بیرون می‌اد. «چه سلامی چه علیکی. خدا ازت نگذره، تو مومنی؟ چند هفته است لرز به چهار ستون این خانواده انداختی. آرامش نداریم از دست تو و اون خدانشناسی که فرستادت. انصاف داشته باشید، خدا حایتون نیست؟»

از بلندگوی آیفون صدای خش‌خش می‌آید؛ می‌دونم شنونده داریم.

«زیاد وقتتون رو نمی گیرم.»

هوف می کشه. «وقتش نیست. چه نیت مخفیانه ای پشت کارهاته که نمی ذاری خودمون جلو ببریم؟»

«روزها مثل همدند، آقای رضایی. امروز یا فردا توفیرش تو چیه؟»

یه قدم دیگه جلو میاد. «نفهمی، یا خودت رو زدی به نفهمی؟»

جلوی لبخندی که داره روی لبهام شکل می گیره رو می گیرم؛ سعی می کنم آروم ادامه بدم: «این که هر شب با هول و ولا بخوابید کار آسونیه؟»

کف دستش رو به شونه می کوبه. به لبه ی دیوار، کنار آیفون می خورم. «آسون نیست شهره خانم. الله قسم که کار سخته. این قضیه مثل دونه نیست که امروز بکاریش، فردا گل بده؛ گلی در کار نیست، مثل خار کف دست می مونه باید سریع بکشیش بیرون... نمی تونید این کار رو انجام بدید، پس بذارید من انجامش بدم، جراتش رو دارم.

شما نگید، من نگم، اون خانواده به زودی پیدا می‌شن و می‌گن.
چیزی که مال شما نیست رو دو دستی تقدیم بکنید تا از دستتون به
زور درنیاوردن.»

آقای رضایی می‌خواد حرفی بزنه اما با حرف‌های من دوباره ساکت
می‌شه.

«شما فقط به دل خودتون فکر می‌کنید، والا که مردم دل دارن، والا
که اگه شما مادرید بقیه واقعا... بقیه هم مادرن. خودتون رو جای بقیه
بذارید.»

متوجه‌ی نشستن آقای رضایی روی پله‌ی جلوی در نشدم، اما نگاهم
با یکی از همسایه‌ها که با تعجب از در خونه بیرون می‌زنه تلاقی پیدا
می‌کنه.

سرمو پائین می‌ندازم، توتون له‌شده و کاغذ خیس خورده‌ی سیگارم
رو نگاه می‌کنم؛ وقتی دوباره سرم رو بالا میارم، نگاهم معطوف به
انتهای مسیری می‌شه که به این ساختمون می‌رسه.

آقای رضایی می‌گه: «امشب بهش خبر دادم که بیاد.» سکوت می‌کنه.
«من این وسط دارم غصه‌ی دو نفر رو می‌خورم، شهره، دختری که
مثل دختر خودم بزرگش کردم و نبات.»

سر تکون می‌دم، گوشم با اونه اما نگاهم جای دیگه‌ای خیره است.
«می‌خوای بمونی، هر غلطی دلت می‌خواد بکن، من می‌رم بالا و تا
وقتی که شهره اجازه نده نمی‌ذارم هیچ اتفاقی بیفته.» می‌چرخه که
بره.

لبخند می‌زنم. «اتفاق خودش داره میاد.»

بدون این که به خاطر خیره نگاه کردنم و احساس بدی که به طرف مقابل می ده شرمنده باشم برای آدم پیش روم سر تکون می دم؛ نبات، همون اتفاق.

گیج، ترسیده و شاید هیجان زده است.

«سلام.» مثل این که لرزش بدنش کلیه، مردمک های روشن لرزون، صدای لرزون و... شاید دست های لرزون.

آقای رضایی شو که برمی گرده.

دیگه راه فراری نیست، انگار زمین زیر پامون یکهو باتلاق شده باشه.

نمی تونم بگم تا حالا به سرعت نور ظاهر شدن به گوشم نخورده، اما

الان اقرار می کنم شهره خانم به سرعت نور ظاهر می شه؛ دست نبات

رو می گیره و با خودش به داخل می کشونه.

اما اون مقاومت می کنه، با شک و تردید رو به آقای رضایی می کنه.

«عمو داوود شما این آقا رو می شناسید؟»

تمام وجودم رو احساس قدردانی فرا گرفته؛ احتمال اومدنش رو نمی‌دادم اما ظاهراً اومده کار رو برای من آسون کنه.

با رضایت و همین‌طور حفظ لبخند نگاهم رو از همه‌شون می‌گذرونم. آقای رضایی جلوی من میاد تا سد چشم‌های من و نبات بشه. «نه، عموجان. با نورالدینی کار داشت، نبودش... چه زود رسیدی تو!» رو به من می‌کنه و مغرزانه می‌گه: «به سلامت، بهشون خبر می‌دم.» نگاهش طوری چندشناکه که احساس می‌کنم بهش موز پوست‌کنده‌ی شسته‌شده داده‌م.

«من عجله دارم یه مقدار، مطمئنید یادتون می‌مونه پیام رو بهشون منتقل کنید؟» می‌گم.

لبش رو گاز می‌گیره. «شما تشریف ببرید حالا!»

خیلی جلوی خودم رو می‌گیرم که مقابل تیزی توی صداش، واکنشی نشون ندم.

«مامان، این آقا همونیه که اون روز...»

بالاتنه رو به راست خم می کنم تا اون دختر رو ببینم، حرف من شده.

با خوش رویی اعلام می کنم: «درسته، خودمم.»

رو می کنم به آقای رضایی. «چند وقت پیش، آقا فرشاد تنهایی

بنده خدا رو گیر آورد، برد توی کوچه و...» ابروهایش بالا می پره؛ خبر

نداره، آره! «خبرم دست اوله، نبات - خانم؟»

دو نفر دیگه توی چنان بهتی گیرافتادن که نمی تونن واکنش نشون

بدن.

نبات از بی توجهی مادرش استفاده می کنه و با چهره‌ای در هم میاد

جلو. «یکی دو روز قبل از اون اتفاق... شما این جا بودید؟ منظور

فرشاد به شما بود...؟»

با دو انگشت لب زیریم رو می گیرم، چشم هام روی صورتش ثابت

وقتی سر تکون می دم.

خیلی ناگهانی، آقای رضایی دو نفر دیگه رو داخل می فرسته، در رو
روی هم می ذاره و تخت سینه م می زنه. «گورتو گم کن، عوضی!»
سرم رو براش خم می کنم و دور می شم.
بذارین این بازی رو هنوز ادامه بدیم؛ یادم رفته بود، ضربه ی
نمی دونم نمی دونم چندم!

نبات

عمه فتانه و مامان شهره پشت میز ناهارخوری نشسته‌اند، عمو داوود داره شبکه‌ی خبر نگاه می‌کنه و من مثل این که متعلق به این خونه و این جمع نباشم، پشت پنجره‌ای که به کوچه مشرفه ایستاده‌م.

قطرات بارونِ رگباری دید رو مختل کرده اما به هر حال می‌دونم که اون مرد رفته ولی مسبب حال اهالی این خونه است، چطوری یه آدم غریبه می‌تونه همچین تاثیری از خودش بذاره؟! چی هست که من نمی‌دونم؟ این از قدرت اون ناشی می‌شه؟

نمی‌دونم، و با سکوت و توداری و بی‌توجهی همه نسبت به خودم می‌فهمم که قرار هم نیست بدونم.

این که خودت رو سفت و سخت بگیری تا دیگران جرات پرسیدن چیزی رو نداشته باشن کار خیلی راحتیه، فقط کافیه رو ندی.

اون‌ها حتی لبخند هم نمی‌زنن، فقط عبوس نشسته‌ند و فکر می‌کنن چه موقع من این دیوار شیشه‌ای رو می‌شکنم.

خیلی جالبه که توی سکوت احساسات نمود بیشتری دارند، شاید برای همین که خیلی‌ها سکوت می‌کنند تا بلکه جریان درونیشون درک بشه، اما وقتی می‌بینن مردم نسبت به زمزمه‌ها بی‌توجه و کم‌توجه‌اند شروع می‌کنن به داد زدن، فریاد کشیدن که این جوریه.

اما می‌دونید چیه؟ زمزمه‌ی احساساتی که توی سکوت به گوش می‌رسه حقیقی‌تر هستش. صدا، صداها مثل دست دادن با دستکش می‌مونه، مثل بوسیدن از روی پارچه می‌مونه، مثل شربت خوردن برای رفع تشنگی به جای آب می‌مونه.

صداها حقیقت رو کدر می‌کنند؛ ندای قلب، احساسات درونی، این‌ها چیزهایی هستند که باید بدون سر و صدا فهمید، باید از چشم‌ها خوند، باید از حرکات بدن خوند.

حرف‌هایی که بدون شنیدن خونده می‌شن شفاف‌ترین حرف‌ها هستند. عکس این قضیه هم صادق؛ مطمئناً اونی که های و هوی بیشتری داره قصدش اینه کسی به راز حقیقش پی نبره.

و من علی‌رغم سکوتی که اون‌ها اختیار کرده‌ند، اضطراب، تشویش و بی‌طاقتیشون رو درک می‌کنم.

اگر مامان شهره می‌اومد و بهم می‌گفت دلم آشوبه، نهایتاً بهش می‌گفتم نگران نباش و قضیه این جوری تموم می‌شد اما با این حالت می‌تونم حدس بزنم اوضاع اون قدر بده که هیچ "نگران نباشی" درستش نمی‌کنه.

عمه‌فتانه مشغول رسیدگی به غذاشه. پشت کانتر می‌ایستم و انگار که مخاطبم هیچکس نیست می‌گم: «من بچه‌م؟»

نگاهم به رگه‌های سفید سنگ سیاهه، اما متوجهی تزلزل عمه توی حرف‌هاش می‌شم. «چرا این حرف رو می‌زنی؟»

«دارید یه طوری وانمود می کنید که انکار نمی فهمم، بچه م.» سرمو بالا میارم. همه، همه به من خیره‌ند. «کاری به اون مرد غریبه که عموداوود گفت نمی شناسم ندارم، اما یه سوال برام پیش اومده.» دستم رو به سمت همه شون تکون می دم. «چرا حالتون این جوریه؟» بغضی که ازش خبر نداشتم بزرگ می شه. «به نظرم حرفی نیست که تو این دنیا نشنیده باشم، هر چیز نگران کننده‌ای رو من یه دور از سر گذرونده‌م. الان چی شده؟» سرمو تکون می دم، تصویرشون از پشت پرده‌ی اشک مات شده. «می فهمم که یه چیزی شده...» همه سر جاشون خشک ایستاده‌ند. «اون روز که فرشاد اومد و اون حرف‌ها رو زد، متوجه منظور واقعیش نشدم... فکر می کردم بیخوده...» رو می گیرم و با خجالت می گم: «همه‌ش به خاطر یه خواستگاره؟»
حالتون واسه این بده؟»

این قضیه برای من تازگی نداشت. بعد از این که مامان شهره مجبور شد همراه عمو احمد به شهر دیگه‌ای بره، من باید می‌موندم خونه‌ی عمو داوود تا یه روزی دلشون به رحم بیاد و با آغوش باز پذیرای حضورم باشند.

دو سال طول کشید، من هجده ساله شدم اما کسی ازم استقبال نکرد. فرشاد نوه‌ی دختری عمه‌فتانه است، اون دو سالی که من این‌جا به قول فرشاد می‌خوردم و می‌خوابیدم اون سربازی بود. عمه‌فتانه و همسرش به گردن من حق دارن، روزهایی که از همه چیز محروم بودم اون‌ها به من محبت می‌کردن.

تنها بودن و جدای این که کمک دستشون بودم از کسالت دوران پیری هم نجاتشون می‌دادم. اون‌ها به گردن من حق دارن و فرشاد فکر می‌کنه می‌تونه از این حق به نفع خودش استفاده کنه.

فکر می‌کنه چون به اون‌ها مدیونم یعنی باید به خودش هم مدیون باشم. فکر می‌کنه باید به جبران زحمتی که پدربزرگ و مادربزرگش برای من کشیده‌اند من باید به هر خواسته‌ی اون تن بدم.

دوسالی که من هجده ساله می‌شدم و اون سربازیش رو به اتمام می‌رفت، توی تمام مرخصی‌ها به بهونه‌های مختلف این‌جا می‌اومد. من دختر مجردی بودم که خوییت نداشت با پسر مجرد دیگه‌ای توی یه خونه بخوابم اما این‌جا خونه‌ی مادربزرگش بود، کسی که این‌جا حق نداشت من بودم؛ برای همین اون همیشه به جای این‌که مرخصی‌هاش رو به شهر خودشون و خونه‌ی خودش بره این‌جا می‌اومد.

جای دیگه‌ای رو نداشتم که برم و باید صبر می‌کردم تا زمان انتخاب رشته و دانشگاه. فرشاد برنامه ریخته بود که این‌جا خونه بگیره تا بعد سربازی بتونه همین شهر بمونه. نکته‌ی جالب قضیه این‌جا بود که پدر

و مادر و خواهر و برادرهای فرشاد، یعنی درواقع همه به جز عمه فتانه و عمو داوود فکر می کردن شیفتگی افسارگسیخته‌ی فرشاد به خاطر چراغ سبزیه که من نشون داده‌م اما این طور نبود؛ نه!

به خاطر این بود که من نمی‌تونستم داد و قیل راه بندازم، چون دختر بچه‌ای بیشتر نبودم و درضمن به قول خودم باید هم از خدام می‌بود که قراره سایه‌ی بالا سر داشته باشم.

هر وقت که فرشاد کاری با من می‌کرد که خوشم نمی‌اومد فقط می‌رفتم به عمه فتانه می‌گفتم فرشاد اذیت می‌کنه و کسی نمی‌پرسید چطوری اذیت می‌کنه؛ کسی از من جزئیات نمی‌پرسید، اذیت کردنی که من می‌گفتم برای اون‌ها به حد شوخی‌هایی بود که اون درباره‌ی سبزه بودنم به زبون می‌آورد.

کسی نمی‌خواست از حقیقت سر در بیاره.

"سر به سرش نذار، بذار تو حال خودش خوش باشه، جوونه، رگ
غیرتش باد کرده، دلش هوایی شده، تو هیچی نگو، خودش بادش
می خوابه..."

این ها رو می شنیدم. اگر هم به مامان شهره می گفتم، به خاطر این که
در جریان نبود، و فقط تکه ای از واقعیت رو می شنید و همین طور به
خاطر خجالتش از عمه اش نمی تونست از من جانبداری کنه چه بسا
گاهی این من می شدم که مقصر درمی اومدم.

"اگه اذیت می کنه چرا باهاش می خندی، اگه فرشاد بده برای چی
بهش کمک می کنی؟"

همیشه این من بودم که باید بازخواست می شدم، همیشه من بودم که
باید جواب سوال ها رو می دادم. اون پسر بود و می تونست عاشق بشه
اما من دختر بودم و حق نداشتم دست رد به سینه ی یه عشق اجباری
بزنم.

من باید تسلیم می‌شدم، تسلیم همه چیز، زندگی بدون پدر و مادر و تسلیم زندگی با پسری که ادعا می‌کنه من رو می‌خواد؛ مثل یک برند. اون پسر بود و می‌تونست دلش رو هر جایی که می‌خواد بیره و می‌تونست هر کاری در توجیه این احساس انجام بده اما من دختر بودم و اگه می‌گفتم خوشم نمیاد بهم می‌گفتن کاری بکن که دلت خوشش بیاد.

"فرشاد دیگه اختیار قلبش دست خودش نیست"؛ این رو می‌گفتن اما اختیار قلب من دست همه کس بود الا خودم.

البته من می‌گم عشق، شما می‌تونید هر چیز مریضی رو به این نسبت بدی.

وقتی دانشگاه قبول شدم و قصد عزیمت کردم، یک ماه به پایان خدمت فرشاد مونده بود. فکر می‌کرد منتظرش نشسته‌م و مثل همیشه

باید بهش چشم بگم و یا چشم رو به زور از دهنم بیرون بکشم. اما برگشت و دید که من نیستم.

فرشاد بعد از اون دوران رو اصلا نشناختم. همیشه دنبالم بود که تنها گیرم بیاره و اذیت کنه، تا ثابت کنه به جز اون با هیچ کس دیگه‌ای نمی‌تونم باشم.

چند ماهی مشهد خونه مجردی گرفت و هر روز من رو به بهونه‌های مختلف بیرون از خوابگاه می‌کشوند، با دنگ و فنگ خودش رو وارد دانشگاه می‌کرد اما خب چون نمی‌تونست با بیکاری هزینه‌های تنها موندن رو بده برگشت.

حتی یک سری من مجبور به دادن کرایه خونه‌ش شدم.

مدتی که دستش برای آزارهای فیزیکی بسته بود، با دادن آزارهای روحی بیشتر من رو عذاب می‌داد. فرض کنید هیچ کسی رو ندارید ازتون دفاع کنه و یکی تو جمع همه‌ی آشناها مدام ازتون بد می‌گه.

من آدم تودار و ساکتی بودم اگه از خودم دفاع می کردم همه می گفتن: "ببینید حرف حق تلخه، برای همین آتشی شده"، اگر سکوت می کردم می گفتن: "سکوت نشانه ی رضایته." مهم نبود من چی کار می کردم اون ها همون حرفی رو باور می کردن که دوست داشتند.

فرشاد فکر می کرد من به مرزی از استیصال خواهم رسید که جلوش زانو بزنم و ازش خواهش کنم که من رو بخواد. بله، دیگه به دادن جواب بله ی من رضایت نمی داد، می خواست التماسش بکنم.

هر کسی که به اسم خواستگار پیدا می شد با آبروریزی دمش رو می داشت روی کولش و می رفت. کنترل کردن پسر توی خانواده کار محالی بود، کنترل کردن پسر عاشقی که دیگران باور داشتند دختر خودش روزی بهش خط می داده و حالا زیرش زده که... عمرا!

تمام زندگیم تحت قضاوت‌هایی بوده که هیچ صحتی نداشته‌ند. وقتی زندگیت رو در اختیار دیگرانی می‌ذاری که فکر می‌کنن صاحب تو هستن این طور می‌شه. وقتی تنهایی همه می‌خوان برات نسخه بپیچن.

اما خب من سرکش تر از این حرف‌ها بودم. اهل دعوا و زبون‌کشی نبودم اما تا جایی که زورم می‌رسید تلاش کردم تا مستقل باشم. که اختیاردار باشم، حتی اگه سرسوزنی باشه باز هم خدا رو شکر.

الان؟! الان نمی‌دونم چه اتفاقی افتاده. چی عوض شده؟

سرم شروع می‌کنه به گیج رفتن. سکوت داره دامن می‌زنه به حال بد من.

به صورت هیچ کس نگاه نمی‌کنم، کیفم رو برمی‌دارم و بی‌توجه به آدم‌هایی که تازه کشف کردن صدا دارند و اسمم رو می‌گن از خونه بیرون می‌زنم.

کسی دنبالم نمی کنه، اگر دنبالم بیان من ازشون می پرسم چرا و چون جوابی ندارن نمی دونن چی باید بگن. برای همین بیخیالش می شن. قفسه ی سینه ام انگار که از فولاد ساخته شده باشه سنگین می شه. احساس می کنم هر لحظه ممکنه سقوط کنم.

آدم ها می تونن با دردها، کمبودها، زخم ها، شکنجه ها زندگی کنند، اگر فقط هر ثانیه بهشون یادآوری نشه.

با هر بار یادآوری این عمر آدمه که کم می شه، مثل خوردن زهر؛ هر قطره اش یک روز.

دارم تلاش می کنم چی رو عادی نشون بدم؟ زندگی ای که از درون ندارم؟

من فقط تظاهر می کنم که معمولی ام، از یاد می برم که شرایط زندگیم چگونه چون امید دارم چیز بهتری بسازم.

هزاران سال قبل، آدم‌هایی که توی عصر تاریکی زندگی می‌کردند به طور کاملاً اتفاقی، بدون این که بدونن روشنایی و آتش چیه چیزی رو کشف کردند که انتظارش رو نداشتند؛ جهنم، اصلاً شاید جزو خواسته‌هاشون هم نبوده اما پیداش کردند و ازش بهره بردند، حالا من که معنای روشنایی و امید رو می‌دونم، خواهانش هستم، قادر نیستم پیداش کنم؟

آیا احتمال پیدا شدن آتش برای آدم‌های نخستین نسبت به عزم و اراده‌ی من به منظور ساختن یه زندگی بهتر چیز قوی‌تریه؟
من اراده‌م رو به کار گرفته‌م، که به نظرم از شانس خیلی مهم‌تره.

ماهان

ترس، حقیقت تلخ، دروغ‌های به ظاهر شیرین، دل‌های شکسته،
دل‌های در شرف شکستن، ناامیدی، دگرگونی، انکار، تنهایی...
تنهایی، عذاب، احساس طردشدن، احساس هیچ کس نبودن، احساس
دوست نداشته شدن...

لعتنی، هر سری می‌خوام همه‌ی احساساتی که قراره تجربه کنیم رو
ردیف کنم، نصفشون از یادم می‌ره.
چشم‌هام خیره به تاریکی پیش روئه، چراغ‌های توی خیابون یکی در
میون روشن‌اند؛ آدم فکر می‌کنه شهر به خواب رفته چون بارون هیچ
کسی رو بیرون نگه نداشته.

منتظرم، منتظر چی؟ دختری که همین الان از کوچه بیرون می‌زنه و
خیابون رو بالا می‌ره. کلاه سوئیشرتیم رو روی سرم می‌ندازم و از
ماشین بیرون می‌پریم.

از قدم‌هاش می‌خونم که داره فرار می‌کنه، اون داره فرار می‌کنه و
من به دنبالش. سرش رو به پائینه تا صورتش رو از قطرات بارون
محفوظ نگه داره اما خب همچین موفقیت‌آمیز نیست.

قدم‌هام رو بلندتر برمی‌دارم و یک‌متر مونده به این که بهش برسم
مکث می‌کنه، می‌ایسته.

گوشیش رو بیرون میاره، دنبال جایی می‌گرده که بتونه حرف بزنه اما
تا چند متر جلوتر سایه‌بانی نیست، پس می‌دوه.

پشت سرش کمین می‌کنم، می‌شنوم که می‌گه: «معذرت می‌خوام،
مامان. از بقیه عذرخواهی کن، دارم می‌رم خونه... باشه خدا حافظ.»
همین!

دو قدم پیش می‌رم. «هوا سرده.»

جا می خوره، نزدیکه گوشیش بیفته روی زمین، هردومون دستپاچه
 اقدام می کنیم که اگه خواست بیفته جلوش رو بگیرم اما خودش
 نگاهش می داره.

نگاهش رو بالا میاره، بهت زده و تیز بهم چشم می دوزه. طرز نگاه
 کردنش مثل آدمیه که به قتل رسیده و بعد از مرگ باز هم با قاتلش
 روبه رو شده؛ چه تشبیهی!

«نگرانت شدن حتما.» با یه دست قطرات آب روی صورتم رو کنار
 می زنم و با دست دیگه لباس چسبیده به تنم رو فاصله می دم. در همین
 حین اون انگار که قطرات آب روی صورتش خوردنی باشه، لب هاش
 رو به هم می ماله.

مردد و متعجب ادامه می دم: «فکر نمی کردم بگن!» همین که این
 جمله از دهنم خارج می شه می فهمم که اشتباه کردم، نه! بهش نگفتم.

حالت چهره‌ش فقط گیج و مضطربه، نمی‌دونم بر چه اساسی اما حس می‌کنم صورتش باید از اون حقیقت حالت متفاوت‌تری داشته باشه. تو نگاهش هنوز آرامش برقراره، پس می‌فهمم که نگفتن.

«نه امشب هم نشده، پس برای چی این جوری زدی بیرون؟»

نگاهم معطوف لباس خیس تنش می‌شه، لحظه‌ای که وارد کوچه شد تنش یه کاپشن سورمه‌ای دیدم، الان نداره. «به نظرم کاپشن رو فراموش کردی.»

چهره‌ش از انزجار جمع می‌شه. اوه، خدایا، چرا فکر می‌کردم همیشه‌ی خدا آدم کاریزماتیکی هستم پس؟!

«چی می‌خواینی؟» لحنش از قیافه‌ش هم بدتره.

با دهن بسته می‌خندم. «من چی می‌خوام؟» انگشت اشاره‌م رو توی هوا تکون می‌دم و می‌گم: «نچ، نچ! من از تو چیزی نمی‌خوام، درواقع... تو یه چیزی از من می‌خوای که خودت هم خبر نداری.»

صورتش رو جزئی به چپ و راست تگون می ده. «یعنی چی؟»

«هنوز خبر نداری، نبات سرمدی... فعلاً!»

خودش رو جمع و جور می کنه و با جدیت، بدون کوچک ترین احساس می گه: «کاری به اتفاق های قبل ندارم، اما الان نه من با شما کاری دارم و نه شما با من.»

چندثانیه ای به بارونی که داره می ریزه خیره می شم. اون از فرصت استفاده می کنه، خودش رو به دورترین جای ممکن زیر سایه بان می بره و مشغول گوشیش می شه.

قدم برمی دارم، برای رد شدن از اون از زیر سایه بان خارج می شم و جلوی در کافه ای که هنوز بسته می ایستم.

نگاهش به من نیست، اما می دونم حواسش هست. «از هیچی خبر نداری، ولی اگه بدونی نظرت عوض می شه، ما با هم کار داریم...» یه ذره به سمتش متمایل می شم. «بارونه دست بردار نیست، می تونی بیای

داخل منتظر بشی... برای هر کاری که... ولش کن... من می‌رم
داخل... می‌تونی باهام بیای تا بتونم حرف بزنم.»

منتظر جواب نمی‌مونم، داخل می‌شم. شومینه‌ی کوچیکی گوشه‌ی
فضای دنج هست، همون جا می‌ایستم. طولی نمی‌کشد که در مجدد
باز می‌شه، می‌خوام اشتیاقم رو مخفی کنم و نگاه نندازم، اما نمی‌تونم.
با وارد شدنش، غیرارادی لبخند مغرورانه‌ای روی لب‌هام نقش می
بندد.

فقط چهار نفر بدون من داخلند، پس پیدا کردنم کار سختی نیست،
اما اون دم در می‌مونه و با خودش کلنجار می‌ره که نزدیک تر بشه و
یا در رو باز کنه و بره.

نگاهم رو سمت شومینه می‌برم. پیش خدمتی نزدیک می‌شه. «چی
می‌تونم براتون بیارم؟»

«جای دارین؟»

مثل این که انتظار بیجایی داشته باشم نگاهم می کنه. «چای ساده، نه خیر. چای طعم دار هست... از اون جا انتخاب کنید.» به تابلوی بزرگ بالای کانترشون اشاره می کنه.

روش با خط درشت و گچ منو نوشته شده.

همه‌ش برای من مطلوبه، برای همین دو فنجان چای دارچین سفارش می‌دم. کلاهم رو عقب می‌زنم، ریسک دست کردن تو موهام رو به جون نمی‌خرم؛ اون قدر بلند شدن که احتمالا دستم گیر می‌کنه. پشت میز، رو به در می‌شینم و با نگاهم اون رو به چالش می‌کشم. اگه انتخاب با خودش بود، نزدیک‌ترین میز به در رو انتخاب می‌کرد تا دست به فرارش خوب باشه. با دودلی سمت من میاد، برای نشستن هم باز تعلل می‌کنه اما نهایتا کیفش رو روی صندلی دیگه می‌ذاره و می‌شینه.

خودم رو روی میز خم می‌کنم.

«چای دارچین دوست داری؟» دهانش باز می‌شه اما اعلام می‌کنم

که: «چای دارچین سفارش دادم.»

با اخم می‌گه: «چیزی نمی‌خورم، حرفتون رو بزنین!»

«وقتی رسید نمی‌تونی مقاومت کنی.»

می‌دونم داره تو ذهنش به چی فکر می‌کنه، این که چرا من این همه

عجیبم. بین خودمون باشه اما مرموز بودن چیز جالبیه.

«حرفتون چیه؟»

پسری که سفارشم رو گرفت میاد و فنجون‌های شیشه‌ای بزرگ رو

جلوی ما می‌ذاره.

بعد از رفتنش، نوشیدن دو قلوپ چای داغ، مکث کردن برای لذت

بردن از داغیش توی چشم‌هاش زل می‌زنم و می‌گم: «بدترین کاری

که در حقت کردن و تونستی ببخشی چی بوده؟»

هدفم پرسیدن این سوال نبود، بی اختیار و توام با درموندگی و ترس گفته شد. می خوام جوابش رو بدونم، می خوام بدونم چقدر بدی می تونم در حقش بکنم که بتونه ببخشه.

بدی ای که بهش شده رو می تونه ببخشه؟ مسلما که جوابش مشخص نیست اما دوست دارم ازش پرسم تا خیالم راحت شه.

من باید همین الان دهنم رو باز کنم و همه چیز رو بهش بگم، من باید تمومش کنم، باید این رشته ی دراز رو کوتاه کنم، باید شجاعت به خرج بدم اما نمی تونم.

احساس بیچارگی دارم، دلم می خواد فرار کنم، حالا که اون رو تا این جا کشوندم و نگرانش کردم حالا این منم که کم آورده ام، حالا منم که تحمل گفتنش رو ندارم.

گاهی دوست دارم مرموز و بدجنس باشم، گاهی دوست دارم از هیچی نترسم، گاهی دوست دارم کله خراب باشم اما وقتی موقعیتش پیش میاد به خودم می گم: "ماهان، آخه تو آدم این کارایی؟"

از خودم می پرسم تا کجا می تونم بد باشم، تا کی می تونم جلوی خودم رو از بد شدن بگیرم، چند بار قبل این که بگم: "آره آدمش هستی! می تونی خیلی بد باشی، هر کاری دلت می خواد انجام بده. توی بد بودن، مرموز بود لذت هست، توی استفاده کردن از ترس دیگران لذت هست، این لذت رو بچش، بی اعتنا باش، از بد بودن لذت ببر."

ولی نمی تونم، حتی همین حالا هم از ناراحت کردن اون، شکستن دلش دارم رنج می کشم، قلبم توانش رو نداره؛ نه این که چون آدم مهربون، دل نازک، و پاکی ام، نه! چون... چون... نمی دونم، شاید آدم ضعیفی ام.

شاید اون‌هایی که چشم‌بسته و فقط به خاطر خودشون کاری انجام می‌دن قوی هستن، شاید اون‌ها قوی هستن که می‌تونن بی‌توجه به همه باشن، غم و خوشحالی خودشون از دیگران مهم‌تر باشه، شاید اون‌ها قوی‌اند که همیشه حق به جانب‌اند.

چه اون‌ها قوی باشن و چه من ضعیف، از ناراحت کردن این دختر لذت نمی‌برم، خوشحال نمی‌شم، احساس قوی‌بودن بهم دست نمی‌ده. وقتی به مردمک‌های لرزون، صورت بی‌آلایش، سادگی و مظلومیتی که داره نگاه می‌کنم، ترجیح می‌دم خون رو از رگ‌هام بیرون بکشن تا این‌که زندگیش رو خراب کنم.

هر ثانیه‌ی هر دقیقه‌ی هر ساعت، نمی‌تونم جلوی این افکار رو بگیرم. نمی‌تونم باعث خراب شدن چیزی باشم.

نمی‌خوام.

«نمی‌دونم توی خونه‌ی عمو داوودت چی شده اما مطمئنم که به من ربط داره. به من ربط داره، به تو هم ربط داره. ما به هم ربط داریم، فقط این که... به ذهنت هم خطور نمی‌کنه.» پوزخند می‌زنم. خدایا دارم دری‌وری می‌بافم.

«قضیه چیه؟» نگرانی تو صداش موج می‌زنه.

«اونی که فکر می‌کنی نیست. فرشاد اون روز حرف مفت زد. بدون این که بفهمه قضیه چیه سر تو خراب شد، عو-» حرفمو می‌خورم. به فنجونش نگاه می‌کنم. «بخور!» نمی‌دونم چرا با حالت دستوری گفتم، نمی‌دونم چرا دوست دارم بهش القا کنم که چیزی نیست، ولی هست.

«اون قدر حرف دارم بزنم که نمی‌دونم باید از کجا شروع کنم. امشب اومده بودم قائله رو بخوابونم، می‌دونی. با چنان قاطعیتی جلو اومده بودم که هیچ کس جلو دارم نبود... ولی زدم به کاهدون. حرف که

می گم، حرف خشک و خالی نیست، از اون مزخرفاتی که فرشاد هم می گفت نیست، حرف های خیلی مهمی باهات دارم.»

اون قدری احساس بیچارگی می کنم تو این لحظه که دوست دارم اون بهم دلداری بده و بگه: "اشکالی نداره! هر حرفی می خوای بزنی بزنی، ایراد از تو نیست." آرامشی و شجاعتی از غیب می خوام.

می پرسم: «تو حرفی برای گفتن به من نداری؟»

تنهش رو عقب می فرسته و با بدبینی می گه: «چرا یه طوری وانمود می کنید که انگار خیلی وقته منو می شناسید؟!»

شقیقه هام زق زق می کنند. با لبخند جواب می دم. «نبات، باورت نمی شه چقدر ازت می دونم.» بلند می شم. «من ماشین دارم، می تونم برسونمت. خونه ی آقای رضایی برمی گردی یا می ری خونه ی خودت؟»

ابروهاش بالا می‌پرن. تعجب کرده که چطور می‌دونم. «بین، چون از خیلی چیزها خبر نداری. من خیلی چیزها می‌دونم و می‌خوام فرصتی پیدا بشه که بهت بگم... حالا چی کار می‌کنی، آژانس، من، آقای رضایی؟»

بدخلق و کینه‌جو کیفش رو برمی‌داره. «به شما هیچ ربطی نداره!» نمی‌تونم جلوی خنده‌م رو بگیرم. هزینه‌ی میز رو حساب می‌کنم و در این مدت اون جلوی در با گوشی مشغول می‌شه. تمام قسمت جلویی شیشه است و می‌تونم بینم که شدت بارون به قوت خودش باقیه.

متوجه می‌شم به آژانس زنگ می‌زنه. کنارش می‌ایستم و اقرار می‌کنم: «اون شبی که رفتین سینما من داشتم پشت سرتون تعقیبت می‌کردم.»

چشم‌هاش گشاد می‌شه، این سری ترس زیادی رو می‌بینم.

«فیلمش خیلی آبکی بود. با اون شالگردن چیزی هم دیدی؟»

میون نفس های بریده ش می گه: «چرا اومدین، چی می خواین؟ چرا تعقیب می کنید؟»

سعی می کنم به چهره م حالت ملایمی بدم. «نمی خوام بترسونمت. البته حق داری بترسی.»

«چرا وسط زندگی من ظاهر شدین؟»

قوی بودن این دختر رو احساس می کنم، ترسیده، نگران، اما مقاومت می کنه، این دختر از اون هاست که با گریه به دشمنش حمله می کنه، با آه و زاری برای آینده برنامه می چین، از اون هاست که با غمش کنار میاد اما تسلیم نمی شه.

«خلاصه ش، یکی پریده وسط زندگی تو... نه، نه، نه، ببخشید! یکی پریده درست اول زندگی تو، بعد همین یکی تو رو وسط زندگی من

انداخته، بعد من هم ناخواسته وسط زندگی تو افتادم تا دوباره تو رو
بندازم وسط یه زندگی دیگه.»

«نمی فهمم!»

«جملاتم قشنگ نیست، ولی نیتم اینه که با کجی هاش حرف راست
بزنم.»

«دیگه نمی خوام جلوی راهم سبز بشین، نمی خوام تعقیبم بکنید، اگه
دوباره-»

«عجله نکن، هنوز برای تصمیم گیری زوده.» خم می شم و با صدای
آرومی می گم: «من نمی خوام اذیت کنم، اما متأسفانه بدون اذیت
کردن تو این قضیه پیش نمی ره. فقط از من نترس و از من متنفر نشو.
من هیچ کاره‌م... باور کردنش برات سخته اما خودم هم از کاری که
دارم می کنم متنفرم.»

دیگه حرفی رد و بدل نمی شه. سکوت... سکوت... بوی ترس تیزتر به
مشام می رسه.

ماشینی جلوی کافه پارک می کنه و بوق می زنه. جلوتر از نبات بیرون
می رم، در ماشین رو باز می کنم. با تعلل بیرون میاد.

توی ماشین که می شینه، قبل بستن در می گم: «خودمو معرفی نکردم،
ماهان جاوید. ای کاش می تونستم بگم از دیدنت خوشحالم و تو هم
همین حرف رو بزنی اما احتمالاً قرار نیست هیچ کدوممون از دیدن
هم خوشحال بشیم. فکر نمی کنم کسی برای سوال هات جوابی داشته
باشه، اما می تونی از مادرت پرسی. اگه بهت جوابی ندادن تعجب
نکن، من همه رو بهت می گم؛ به زودی!»

در رو می بندم و دور می شم. کلاه سوئیشرت رو برمی گردونم روی
سرم اما فایده ای نداره.

دوست دارم آرام راه برم، از بارون لذت ببرم، اما لذت بردن،
خوشحال بودن در حال حاضر به من حرومه، پس به سمت ماشین
می‌دوم.

@shahregoftegoo

نبات

نمی‌دونم جزو موهبت‌هایی که به انسان عطا شده و یا جزو رنج‌هایی که باعث می‌شه به تعالی برسه؛ فکر کردن بدون وقفه رو می‌گم، خاموش نشدن مغز برای یک لحظه، فراموش نکردن انتخابی چیزی. مسائل ممکنه گاهی اتفاقی و ناآگاهانه از یادمون بره، اما وقتی می‌خوایم چیزی رو برای مدتی کنار بذاریم، بهش فکر نکنیم، این کار غیرممکنه.

درواقع همین که بهش فکر می‌کنی یعنی نمی‌تونی فراموشش کنی. هرچقدر بیشتر تلاش کنی برای بی‌توجه بودن، اون مسئله بزرگ و بزرگ‌تر می‌شه.

برای همین می‌گم، ای کاش می‌شد مثل دندون مصنوعی، گاهی مغز رو درآورد، با مسواک شیارهاش رو تمیز کرد، جرم‌ها و چیزهایی که

نمی‌خواستیم رو جدا می‌کردیم و سبک توی سرمون برمی‌گردوندیم.

ای کاش می‌شد وقتی نمی‌تونی جوابی برای سوالی پیدا کنی، سوال رو به فراموشی می‌سپردی. ای کاش می‌شد گاهی برای نگرانی وقت تعیین کنی، سر این ساعت می‌تونی بیای اما لطفاً سر اون ساعت برو، چون من کارهایی دیگه‌ای برای انجام دادن دارم، مسائل دیگه‌ای برای نگران شدن دارم.

تلاش کردم دغدغه‌ای که اون غریبه به جونم انداخت رو حل کنم، جواب سوال‌هامو پیدا کنم اما هیچ چیزی عایدم نشد. برای همین فکر کردم و فکر کردم و فکر کردم تا بلکه خودم به جوابی برسم، اما مثل گودالیه که می‌کنی، فکرها عمیق و عمیق‌تر می‌شن؛ اون قدر پیش می‌ری که جز تاریکی هیچ چیز نمی‌مونه و اون‌جا مست و

حیرون از خودت می‌پرسی من دنبال چی‌ام، برای چی این همه راه رو اومدم، ارزشش رو داشت؟ نگرانی اصلی من چی بود؟

نگرانی‌ها و دغدغه‌های فکری از هم مشتق می‌شن و این طور نیست که این تقسیم‌پذیری کمک‌رسان باشه، نه! هرچقدر که دورتر بری تا نگرانی رو با دید کلی ببینی، اون محو و تار می‌شه و اون وقت حدس‌های مختلف پدید میاد.

آیا من درباره‌ی فلان مورد ناراحت بودم، و یا درمورد اون یکی مورد، نمی‌دونم، نمی‌بینم، تاریکه. و تو اون موقع شروع می‌کنی به فکر کردن راجع به همه‌ی اون نگرانی‌ها بدون این که بخوای.

نباید از مسئله‌ای که ذهنت رو مشغول کرده فاصله گرفت، باید اون رو در دم حل کرد؛ البته به جز این که بخوای ریشه‌یابی کنه، که گاهی لازمه و گاهی نیست.

من هم می‌خواستم همین کار رو کنم اما همه ازم دوری می‌کنند.

دیگه از غریبه - ماهان جاوید - خبری ندارم، مامان شهره برگشت به خونه‌ش و عمه‌فتانه و همسرش همه‌ش به من می‌گن مسئله‌ی خاصی نیست.

قبولوندن بعضی حرف‌ها مثل توهین کردن به خودته، مثل اینه که بگی، این رو باور کن چون از پس هضم واقعیت برنمیای، چون تو ضعیفی؛ و یا... یا این که ما فکر می‌کنیم بهت نگیم چون به صلاح نیست، چون دلیل خودمون رو داریم.

آخرش یه روزی برای داشتن حق انتخاب فقط جایی می‌رم که یه آدم باشه، خودم؛ سیاره‌ای می‌رم که میلیون‌ها از من درونش زندگی کنه، چون اون جا هر کس هر تصمیمی بگیره برای خودمونه.

کی می‌دونه که چی برای کی بهتره، وقتی که جای اون شخص نیست. تموم زندگیم به جای این که مثل بچه‌های دیگه خرت و پرت‌های بامزه جمع کنم، دلایل ناراحتی مردم رو جمع می‌کردم،

واژه‌نامه‌های غم، خودم رو باهاشون آشنا می‌کردم؛ نه بدین خاطر که چون آدم ضعیف و غم‌زده‌ای هستم، نه! دوست داشتم همیشه از ناراحتی یک پله جلوتر باشم، دوست داشتم برای همه‌ی اتفاق‌های بد آماده باشم.

بهم می‌گن که منفی‌بافم، من منفی‌باف نیستم، فقط می‌دونم برای خوشحال بودن آمادگی قبلی نمی‌خواد، کسی برای درآغوش گرفتن ماهیچه‌هاش رو قوی نمی‌کنه، اما اگه قرار باشه به جنگ بری باید آمادگیش رو داشته باشی.

دل‌م می‌خواست خوشحالی غافلگیرم کنه اما ناراحتی سرزده وارد نشه، برای همین خودم رو آماده می‌کردم.

"کائنات، انرژی‌های خوب بفرست تا انرژی‌های خوب دریافت کنی..." زیاد تو بحر این حرف‌ها نیستم، مگه می‌شه طالب خوشحالی نباشم، ولی... من تلاشم رو می‌کنم، هر جوری که براش ساخته شده‌م،

من به هر طریق ممکن پیش می‌رم، و شاید افکارم عامه‌پسند نباشه اما زحمت انجام دادن این زندگی به دوش منه پس شاید خودم بهتر می‌دونم که چی برام بهتره.

اون به من گفت که نمی‌دونم، اما من رو توی ندانم‌های بیشتری جا گذاشت؛ هیچ آدم خیرخواهی این کار رو نمی‌کنه.

گفت امیدوار بودم از دیدن هم خوشحال بشیم، اما این طور نیست؛ پس اون برای ناراحت کردن من اومده.

گفت می‌تونی سوال‌هات رو از مادرت بپرسی اما اگر بهت جواب ندادن تعجب نکن؛ پس معلومه اون بیشتر از مامان شهره می‌دونه.

به من گفت من جواب‌هات رو بهت می‌دم، "به زودی"؛ پس یعنی باید انتظارش رو داشته باشم، فایده‌ای نداره من به دنبالش برم، اون خودش پیدا می‌شه.

«بچه‌ها...» سرم رو بالا میارم. اون قدر بی سر و صدا و ساکت مشغول انجام دادن تکالیفشون هستند که تونستم برای دقیقه‌ها غرق افکارم باشم. «بچه‌ها!»

جثه‌های کوچیکشون راست می‌شه، صورتهای ساده و بی گناه ولی در عین حال پخته‌شون رو می‌بینم.

«بیاین با هم حرف بزنیم.»

همه‌شون مشتاقانه دفترهاشون رو کنار می‌ذارن. نگاهشون که می‌کنی هیچ وجه تشابه معمولی درشون نمی‌بینی؛ نه سن‌های یکسانی دارند، نه جنسیت، نه لباس‌های فرم، و نه هیچ چیز دیگه، تنها کلمات مشترک بین اون‌ها - بچه‌های کار، زحمت، مشقت، آفتاب سوختگی، لک‌های پوستی، ناخن‌های فرورفته، لباس‌های... این‌ها رو می‌تونی به همه‌شون نسبت بدی.

دقیق نمی‌دونم که چند ماهه اما به طور اتفاقی با این مجموعه آشنا شدم و از اون موقع تا حالا از انجام دادن این کار، هر پنجشنبه لذت می‌برم.

مجموعه‌ای که به نیت همین بچه‌ها برپا شده تا علی‌رغم خواسته‌هایی که امکان رسیدن بهشون رو ندارن، حداقل از تحصیل محروم نباشند، تا خودشون رو معمولی‌تر احساس کنند.

«چی شده خانم؟» حنا ی شش‌ساله این رو می‌پرسه.

«تو این یه هفته چه اتفاق‌های جالبی براتون افتاده؟»

خود حنا با هیجان می‌ایسته. «من بگم؟» میون چند بچه‌ای که قصد صحبت کردن داشتند اجازه رو به اون می‌دم.

«اون روز، تو خیابووووون... که داشتم گلامو می‌فروختم... یه خانمه گفت یه گل به من بده، من هم دادم... خواستم بقیه‌ی پولش رو

برگردونم که گفت برای خودت... نمی‌دونین چند تا هزاری بود...
نشمردم، یاد حرف علی افتادم...»

بدون این که جمله‌ش رو تموم کنه، می‌شینه. می‌خندم، اون قدر
هیجان زده است که فکر می‌کنم حرف اصلیش از یادش رفته.

«خب بعدش چی شد؟» علی می‌پرسه، یازده سالشه. خانم باقری، که
همراه برادرش این جا رو می‌گردونه بهم گفته که اون به همراه دو
دختر که یکیش حنا باشه و دو پسر دیگه این جا اومد و خواست که
درس یاد بگیرند؛ وقتی به علی گفته بود خودت چی، جواب داد "من
باید جور اینا رو بکشم، اینا این جا باشن، په کی چیزاشونو بفروشه".

دقیق نمی‌دونم چطوری خودش امکان اومدن پیدا کرد اما
خداروشکر حالا این جاست. «بقیه‌ی پولش رو دادی آخر یا نه؟!» علی
جدای قیافه، صدای خیلی جدی‌ای هم داره که کاملاً با فیزیک
بدنش مناسبه.

حنا کمی ناراحت و البته تخس می‌گه: «نه، نگرفتم، اون هم به جاش همه‌ی گلامو خرید.» ناراحتیش از یادش می‌ره، دوباره می‌پره رو پاهاش. «همه‌شونو یه جا فروختم.»

وقتی به ذوق و شوق حنا نگاه می‌کنم از خودم می‌پرسم تا کی این طوری کودکانه باقی می‌مونه، چون بقیه رو می‌بینم که چطور به اجبار این زندگی رو جدی گرفته‌ند.

بهشون احساس ترحم ندارم، دلسوزی فرق می‌کنه و به ما معلم‌های این جا گفته‌شده دلسوزیتون رو توی تلاشتون برای بهترین آموزش پیاده کنید. با آخی گفتن چیزی نصیب اون‌ها نمی‌شه.

علی می‌گه: «با همه‌تونم، ما گدا نیستیم، پول مفت نمی‌گیریم. فهمیدین؟!» کاملاً واضحه که اون رهبر و هدایت‌گر و شاید الگوی این بچه‌ها باشه.

بلند می‌شم و کنار نیمکت علی می‌رم. «حرفت کاملاً درسته، اما اگه کسی بهتون پول اضاف داد به خاطر این نیست که فکر می‌کنن گدائید.»

«پس ندن!»

یه دور همه‌شون رو نگاه می‌کنم. «می‌دونید چرا علی همچین حرفی می‌زنه؟ چون غرور داره. همه‌ی آدم‌ها غرور دارن... غرور یعنی برای خودتون ارزش قائلید... یعنی خودتون رو دوست دارید، یعنی نمی‌خواید ناراحت بشید... یعنی... یعنی وقتی به خودتون یا کاری و هر چیزی فکر می‌کنید خوشحال می‌شید. کسی که غرور داره، کاری می‌کنه که همیشه خوشحال و از خودش راضی باشه. غرور یعنی اگه به چیزی نیاز داری، محتاج کسی نباشی... یعنی روی خودت بیشتر از دیگران حساب کنی.»

مکت می‌کنم.

«نمی‌شه به همین سادگی‌ها هم توضیح داد، اما غرور با خودخواهی فرق می‌کنه. وقتی غرور داری، یعنی با خوبی کردن به دیگران از خودت لذت می‌بری... ولی وقتی خودخواهی یعنی فقط خوشحالی خودت مهمه، یعنی می‌تونی دیگران رو ناراحت کنی تا خودت خوشحال باشی. پس غرور چیز خوبیّه. کسی که برای خودش ارزش قائله، می‌تونه با تلاش به هر جایی که بخواد برسه.»

رضا می‌ایسته. «من می‌خوام دکتر بشم، همه بهم بگن دکی رضا.»
با هم می‌خندیم. «دکتر رضا.»

«جونم!» خودش از همه بیشتر کیف می‌کنه.

«یعنی ما هم می‌تونیم دکتر بشیم؟ من می‌خوام آرایشگر بشم... دیروز به دختره بود موهای بلند، فرفری... دلم می‌خواست موهامو اون‌طوری می‌کردم... اما اوسا می‌گه شپش می‌زنی... اشکال نداره

موهای خودم کوتاه باشه، رو موهای بقیه کار می‌کنم.» سارا میون صداها می‌گه.

دم عمیقی می‌گیرم. «به من گوش کنید... همه‌ی بچه‌ها مثل هم‌اند اما همه‌شون یه جور بزرگ نمی‌شن... دلیل نمی‌شه شما نتونید مثل بقیه دکتر بشید... فقط تلاش بیشتری لازمه. علی می‌خواد راننده تریلی شه، سارا می‌خواد آرایشگر شه، حنا می‌خواد جوجه رنگی بزرگ کنه، رضا می‌خواد دکتر شه... هر کاری که بخواید می‌تونید انجام بدین.» «ولی خانم، ما که نمی‌تونیم بریم مدرسه، ما فقط می‌تونیم بیایم این‌جا.»

جواب فرهاد رو می‌دم. «شما چون توی سن‌های مختلفی هستید، همگی تون تا کلاس پنجم این‌جا درس می‌خونید و بعد وقتی به بقیه‌ی بچه‌ها رسیدید می‌تونید برید مدرسه‌های عادی.»

فاطمه با صدای بلند می‌گه. «مث آقا کیوان؟»

سرمو تگون می دم. «آره، مثل آقا کیوان.» آقا کیوان یکی از بچه های کار بوده که الان معلم رسمیه و این جا هم درس می ده. هفته ی پیش تمام خاطرات و تجربیاتش رو برای بچه ها تعریف کرد، حتی وقتی بعدش از منصور پرسیدم می خوای در آینده چه کاره بشی، گفت "می خواد آقا کیوان بشه!"

بچه ها شروع می کنند به حرف زدن، کنار تخته می ایستم و نگاهشون می کنم. تو ذهنم این جمله می چرخه: که ممکن بود تو جای یکی از این بچه ها باشی.

نبات

قدرت خیال پردازی انسان در عین حال که می تونه یه مهارت عالی باشه، می تونه یه دستگاه شکنجه ی خود کار هم باشه. مثلاً خیال پرواز کردن روی ماه، یا جا زدن خودت به جای شخصیت داستان... این ها رو مقایسه کنید با تصویری که من توی ذهنم شکل می دم چون به هیچ وجه من الوجوه نمی تونم فکرش رو از ذهنم پاک کنم.

"نباتی، غذاش بوی سوکس می ده."

از بعد قیمه ای که توی سلف دانشگاه خوردیم، نمی تونم تصور سوسک های بی بال و بالداري که توی غذا وول خورده بودن رو از ذهنم جدا کنم.

جالب این جا بود که قبل از رفتن به سلف به ناهید گفته بودم "به حدی گرسنه ام که می تونم غذای تو رو هم بخورم"، اما همین که

نشستیم پای خوردن اون گفت که غذا بوی سوسک می ده؛ بهش خندیدم و گفتم مگه سوسک بو داره اون هم جواب داد که داره.

من که متوجه نشده بودم اما ناهید که غذاش رو با بددلی کنار گذاشت من هم نصفه اون رو رها کردم. وقتی یک ساعت بعدش تو پیج دانشگاه گشت می زدیم، پستی رو دیدیم که کپشنش با این عنوان بود: «سوسک ها چه می گویند؟ حکایتی دیگر از غذاهای خاطره انگیز» عکسش رو هم گذاشته بودند.

دیگه هر کاری که می کنم، نمی تونم تصور سوسک هایی که توی غدام بودند رو...

«سلام.»

ترسیده یه قدم جلو می برم. قلبم تا توی دهنم بالا میاد و بعد یه جایی اون پائین می افته.

«ترسیدی؟»

می چرخم و با شخصی که پشت سرم ایستاده روبه‌رو می‌شم. گردنمو بالا می‌گیرم، چشم‌هاشو باریک کرده و لب زیریش رو به دهن کشیده. دقیقاً مثل آدم‌هایی می‌مونه که قصد بدی از کارش نداشته اما وقتی انجامش داده از اون کار لذت برده. در حال حاضر از عکس‌العمل ترسیده‌ی من لذت برده.

سرمو پائین می‌ندازم، دم عمیقی می‌گیرم و مستقیم توی چشم‌هاش نگاه می‌کنم.

«دیگه، هرگز، هرگز، هرگز... یهوئی از پشت سرم ظاهر نشو و صدام نزن.» ابروهاش چین می‌خورن. انگشت اشاره‌م رو بالا میارم. «اصلاً دیگه لزومی نداره که جلوی راهم یا پشت سرم ظاهر بشی.»

«ولی-»

با صدای عصبانی‌تری حرفش رو می‌برم. «اصلاً پیش خودت فکر کردی که این کار چقدر نامحترمانه و آزاردهنده است؟»

حالا چشم‌هاش از تعجب گشاد شده‌ند. منتظر جواب نمی‌مونم، راه می‌افتم و از آموزشگاه دور می‌شم.

زیاد طول نمی‌کشد که قدم‌های سنگینش پشت سرم زمین رو لگد می‌کنه. کنارم می‌ایسته. «اوکی، نه پشت سر، نه جلوی رو، کنار چطوره؟» با وجود این که نمی‌بینم، چشم‌هامو می‌چرخونم. سعی می‌کنم نسبت به حضورش بی‌اعتنا باشم اما همون قدر که به گربه در دور نگه داشتن خودش از گلوله‌ی کاموا موفقم، من تو این کار موفقم.

هوف می‌کشم، سرمو کمی کج می‌کنم تا فقط بتونم بوت‌های مشکی رنگش رو ببینم.

«جواب سلام منو ندادی!» اون می‌تونه یکی از رو اعصاب‌ترین آدم‌های روی کره‌ی زمین باشه.

سرعت قدم‌هام رو بیشتر می‌کنم، اما چه فایده وقتی اون می‌تونه پا به پای من حرکت کنه.

«می ترسم بعد دادن جواب سلامت، نتونم جلوی شروع مکالمه‌ای که نمی‌خوام رو بگیرم. پس، نه.»

خنده‌ی کوتاهی می‌کنه. «بدون گرفتن جواب هم می‌تونم شروع کنم، ولی صبر می‌کنم، اولین جمله‌ای که تو بعد از من گوینده‌ش باشی، برای من به منزله‌ی شروعه.»

سرمو به سمتش می‌چرخونم، و صورتش رو می‌بینم که حق به جانب نگاهش خیره به جلوئه.

تقریباً می‌خوام دهنم رو باز کنم و بگم: "عمر!!" که متوجه می‌شم اون دنبال همینه، برای همین ابروم رو بالا می‌ندازم و هیچی نمی‌گم.

یه لحظه نگاهم می‌کنه و وقتی می‌بینه تو تله‌ش نیفتادم پوزخندی گوشه‌ی لبش رو بالا می‌بره. با حالتی که انگار می‌خواد منو به چالش بکشه، سرشو کمی خم می‌کنه.

نمی‌تونم به بقیه‌ی لباس‌هایی که پوشیده دقت کنم، اما روی موهای تیره‌ش کلاه سفید گشاد و سبکی پوشیده که احتمال می‌دم هر لحظه بیفته.

شاید برای قضاوت کردن زود به نظر برسه، اما این مرد خلاف روحیه‌ی گرم و شوخی که از خودش نشون می‌ده، به سرسختی یه سنگ و شاید به بی‌عاطفگی همون باشه. مثل تراشیدن و کشیدن عکس پر روی سنگه، می‌تونی بگی این پره، اما هرگز باور نمی‌کنی که پر باشه؛ چهره‌ش دقیقا همین جوریه، شاید به ظاهر صمیمی باشه، اما می‌دونی اگه بهش دست بزنی، فقط سختی و سردی احساس می‌کنی.

بیخیال تجزیه و تحلیل‌های غیرمنطقی می‌شم.

ممکنه غیرمحترمانه به نظر برسه، اما هندزفریم رو بیرون می‌کشم و اون‌ها رو توی گوشم می‌ذارم. اگه نتونم از خودم دورش کنم پس می‌تونم وانمود کنم که حضور نداره؛ البته به صورت نصف و نیمه

چون آهنگی پخش نمی‌کنم، فقط ادای آهنگ گوش کردن رو در میارم.

ساعتی رو نگاهی می‌ندازم، هفت و بیست دقیقه‌ی بعد از ظهر. اگه بتونم تندتر برم، شاید به اتوبوس هفت و نیم برسم.

اون قدم به قدم دنبال می‌آد، سعی نمی‌کنه توجهم رو به خودش جلب کنه، تقریباً هیچ حرکتی به جز راه رفتن انجام نمی‌ده، اما همراه من در حین عبور از خیابونها و پیاده‌روها و چراغ‌های عابر پیاده حواسش خیلی بیشتر از من جمعه.

وقتی به ایستگاه می‌رسم امید دارم که از بازی بچگانه‌ش صرف‌نظر کنه و راهشو بکشه و بره.

خودم رو پشت مردمی که به زور می‌خوان خودشون رو توی اتوبوس جا بدن قرار می‌دم، بعد از زدن کارت پامو بالا می‌ذارم که

داخل شم، اما سیم هندزفریم کشیده می‌شه. ناباورانه نگاهش می‌کنم،
داره با سر اشاره می‌زنه که به جای اون هم کارت بزنم.

خدای من! کسی از دست این آدم راه فراری داره؟

باید دو ایستگاه دیگه پیاده شم، برای همین نمی‌شینم؛ البته ذکر کنم
که به جز قسمت جلوی اتوبوس هیچ صندلی خالی‌ای نیست و
مجبورم که بایستم. تکیه‌م رو به شیشه‌ی بزرگ می‌دم و منتظر می‌شم
بینم اون چی کار می‌کنه.

حداقل اگه بره قسمت مردونه بشینه، شاید بتونم بی‌سر و صدا- حالا
یه ایستگاه قبل‌تر- پیاده بشم.

اما... چه فرقی داره وقتی می‌دونه کجا زندگی می‌کنم.

سمت صندلی‌ها راه نمی‌افته. میله‌ی افقی جلوی در رو می‌گیره و
پشت به من می‌ایسته.

یه جورایی از این کارهاش خندهم گرفته اما وقتی به عجیب بودن حرف‌هایی که سری آخر به من زد فکر می‌کنم، دلم می‌خواد دیگه هیچ وقت نمی‌دیدمش، که بتونم نامرئی شم و هرگز دیگه باهاش حرف نزنم.

صورت‌م رو با دو دستم می‌پوشونم و با درموندگی، بی صدا و بی اشک گریه می‌کنم. یه جور گریه‌ی مسخره، یعنی می‌دونی مسئله‌ی مهمی هست که باید نگرانش باشی، اما چون به اندازه‌ی کافی نمی‌دونی و یا سعی داری که بی توجه بهش باشی، برات گریه آور نیست.

وقتی دست‌هام رو برمی‌دارم، دید اولم تاره اما بعد نگاه اون رو می‌بینم که روی من. چند ثانیه‌ای تحمل می‌کنم و من هم بهش خیره می‌شم.

حالت صورتش تغییر کرده، چیزی توی نگاهش هست، مثل یه جور افسوس. لبخندی که به لب داره ساختگیه، لب‌هاش روی هم محکم

فشرده شده؛ شاید مقابل گریه‌ی مسخره‌ی من، اون خنده‌ی مسخره
ی خودش رو داره. چی می‌شه گفت!

رو می‌گیرم. وقتی اتوبوس برای متوقف شدن توی ایستگاه بعدی
سرعت کم می‌کنه، اون قدمی به سمت در نزدیک می‌شه؛ می‌خواد
پیاده شه. بالاخره!

می‌ایستیم و بدون این که برگرده و به من نگاه کنه پیاده می‌شه و
خلاف مسیر می‌ره.

چیزی درونم طغیان می‌کنه، شاید کنجکاوی، اما به سمت اون کشیده
می‌شم. می‌خوام جلوی این کار رو بگیرم اما تا به خودم میام، می‌بینم
یک ثانیه قبل از بسته شدن در و البته با هل دادن چند نفر خودم رو
بیرون از اتوبوس انداخته‌م.

نفسی که رفته رو می‌گیرم و با صدای بلند می‌گم. «صبر کن!»

برمی‌گردد. خیال می‌کردم از حضورم تعجب کنه، اما شدیدترین احساسی که ازش می‌خونم ناراحتیه.

جلو میاد. «کار بدی کردی.»

شونه بالا می‌ندازم. «خوب یا بد، دیگه راه برگشتی نیست.»

سری تکون می‌ده. «یعنی دیگه الان مجازم حرف بزنم؟»

جوابی نمی‌دم وقتی مشخصه.

کلاش رو در میاره، با دستپاچگی و اضطراب موهای به هم ریخته‌ش رو مرتب می‌کنه و نامطمئن می‌گه: «می‌شه...؟» اشاره می‌کنه که راه بریم.

«برگردیم دم آموزشگاه؟» با تعجب می‌پرسم. «خب هر حرفی که

داری همین جا بگو، تا بعد من بتونم سوار واحد شم و برم.»

«ماشینم جلوی آموزشگاه پارک، زیاد راه هم نیومدیم... برگردیم، من می‌رسونمت خونه‌ت.»

می‌خواد راه بیفته که می‌پرسم: «چرا؟»

صورتش خالی از هر احساسیه وقتی می‌گه: «چی چرا؟»

یه قدم جلو می‌رم. «چرا از زدن حرفی که می‌خواستی بزنی، می‌ترسی؟»

صدام شاید چیز زیادی رو بروز نده، اما باید اقرار کنم که از درون دارم می‌پاشم. ترس، داره تک به تک سلول‌های بدنم رو از خودش پر می‌کنه. حتی نمی‌تونم متوجهی ضربان‌های قلبم بشم، ممکنه قلب، اولین جایی باشه که ترس از کار می‌ندازه؟

«من نمی‌ترسم.»

«من هم از شنیدن هر چیزی که هست نمی‌ترسم.» دروغ می‌گم.

«پس باهام بیا، من میرسونمت خونهت و تو به حرفهام گوش می دی.»

نگاهی به پشت سرم می ندازم که برگردم و منتظر اتوبوس بعدی بشم یا همراهش برم؛ گزینه ی دوم عملی می شه.

در تمام طول مسیر که سمت آموزشگاه برمی گردیم، نه من حرفی می زنم و نه اون. احساس می کنم معدهم داره زیر و رو می شه و حالت تهوعی که تمام بعدازظهر داشتم داره کار دستم می ده. دم، بازدم. بینی، دهان.

متوجه ی حرکاتم می شه، تقریبا با نگرانی می گه: «حالت خوبه؟» سر تکون می دم. «به خاطر غذای دانشگاهست، توش سوسک پیدا شده.»

جمله ی من گرچه ذاتا یه شوخی نبود، اما حال هردومون رو بهتر می کنه. دست توی جیبش می بره و آدامسی به سمتم می گیره.

تشر می کنم.

«بدترین کاری که یه نفر باهات کرده و بخشیدی چی بوده؟» سوال خودش رو به خودش برمی گردونم.

دستش رو سمت ماشینی گرفته، ریموت توی دستشه و فلاشرهای ماشین چشمک می زنن.

اگه هر وقت دیگه ای بود از این که در ماشین رو اول برای من باز می کنه لذت می بردم اما نه الان که به سوال خودش از زبون من بی توجهی نشون داده.

«بدترین کاری که یه نفر باهات کرده و بخشیدی چی بوده؟» وقتی پشت فرمون می شینه دوباره می پرسم.

هدف خاصی از پرسیدنش ندارم، حتی اهمیتی هم به جوابش نمی دم، اما اگه کمکم کنه به راز درونش پی ببرم، عالی می شه.

«بدترین کاری که یه نفر باهام کرده رو نبخشیدم، و نمی‌بخشم.

بخشش برای اون فایده‌ای نداره، و نبخشیدن برای من.»

«اون؟»

هوفی می‌کشه. سیستم رو با صدای کم روشن می‌کنه و ماشین رو از پارک در میاره.

دیگه حرفی نمی‌زنم. نیازی هم که نیست آدرس بدم، فقط تو خودم فرو می‌رم و به آهنگ‌هایی که پخش می‌شه گوش می‌سپرم.

«نبات...» صدا رو پائین‌تر می‌بره. حالت الانش به غایت تیره است، درست مثل آسمونی که بالای سرمونه. «می‌دونی چرا از همون اول صدات کردم "نبات" و نه "نبات‌خانم"، "خانم نبات"... چه می‌دونم، "خانم سرمدی"؟ چون فکر می‌کردم هرچقدر آسون‌تر بگیرم توی برقراری ارتباط با تو کار من هم آسون‌تر می‌شه، راحت‌تر می‌شم، بهتر می‌تونم حرف بزنم. اون نوع احترامی که آدم رو در قبال یه

غریبه محافظت می‌کنه، می‌خواستم این احترام جاش رو به یه صمیمیت ظاهری بده...» من لبم رو گاز گرفته‌م اما اون رو می‌کنه به پنجره‌ی کنارش و خنده‌ی ترسناکی سر می‌ده. «مسخره است، همه ی این‌ها مسخره است.»

دوباره صدای آهنگ رو بالا می‌بره.

این سری من صدا رو کم می‌کنم. «چیزی که می‌خوای بگی رو باید بگی. اتفاقاً هر چقدر آدم‌ها به هم غریبه‌تر باشن، راحت‌تر می‌تونن حرف‌هاشون رو به هم بزنن. آدم‌هایی که به هم احساس نزدیکی دارند ملاحظه‌ی طرف مقابلشون رو می‌کنن که مبادا ناراحتشون کنند یا دلشون رو بشکنند اما...»

ادامه‌ی جمله‌م مثل یه قطره آب زیر نور خورشید خشک می‌شه. دهانم باز مونده، اون سرشو می‌چرخونه و با حالت گنگی بهم چشم می‌دوزه. قسمت دوم جمله‌م؟

می خندم، یه خنده‌ی واقعی. می تونم شگفت‌زدگی اون رو احساس کنم. «فامیلیم نکنه؟!»

صورتش در هم می‌ره، دیگه به نظرش خنده‌م جالب نیست.

«فامیلیم نکنه واقعا؟»

از بین دندون‌هاش می‌گه: «نه، فامیل نیستیم.»

«خب پس چرا-» توی صندلیم کاملاً می‌چرخم تا بینمش.

«می‌دونی من این‌جا زندگی نمی‌کنم... خونه‌م شیرازه... تو رو که

برسونم برای چند روز برمی‌گردم شهرم تا بهت فرصت بدم...»

حقیقتش به خودم... اما وقتی برگردم اگه اون‌هایی که باید باهات

حرف بزنن نزده باشن، این منم که همه‌چیز رو از زبونش می‌شنوی.»

در برابر صدای بی‌احساسش، ورای صدای موزیک، با بدترین لحنی

که از خودم سراغ دارم می‌گم: «همین الان بگو، فقط ترسوها برای

خودشون وقت می‌خرن، فقط آدم‌هایی که دروغ می‌گن، ادعای

الکی دارن، هدفشون اذیت کردن مردمه این طوری می کنند... اگه الان حرفی که داری رو نگی، به هیچ وجه دیگه نمی خوام ببینمت، دیگه حق نداری نزدیک خونه‌م، محل کارم، دانشگاهم، خونه‌ی عمه‌فتانه ظاهر شی، دیگه حق نداری تعقیبم کنی. باید تمومش کنی.»

از خودم و حرف زدنی غافلگیر می شدم و شاید از خودم کمی ترسیده باشم که چطور بی‌عنان شدم اما کاریه که شده، شاید تموم اون احساساتی که سرکوب می کردم این جوری راه فراری برای خودشون پیدا کرده باشن.

سر کوچه که می‌رسیم، بدون معطلی و قبل ایستادن کامل ماشین بیرون می‌پریم. به خاطر ارتفاع ماشین پام پیچ می‌خوره اما بی‌توجه به سمت خونه می‌دوم.

«نبات!» صداش از پشت سرم بلند می‌شه. اشتباه کردم، همون موقع باید تنهاش می‌داشتم و سوار اتوبوس می‌شدم.

«نبات!»

شاکی می ایستم و می چرخم. «چیه؟!» نفس نفس می زنیم. یه لحظه نگران می شم که نکنه کسی توی کوچه باشه اما ظاهراً کسی نیست.

ظاهراً!

«نبات اسم قشنگیه که بهت دادن...» دم عمیقی می گیره. «مثل خیلی چیزهای دیگه که از اول نداشتی اما بهت دادن... اما... اما... حمیرا از یه چیز دیگه هم حرف زد... از چیزی که همون اول داشتی... یه... یه...» دست راستش رو تا گردنش بالا میاره، چشم هاش رو می بنده، اون رو روی شریان اصلی سمت چپ فشار می ده؛ انگار که داره پشت اون پلک ها چیزی رو تصور می کنه، چیزی که به یاد آوردنش خوشایند نیست. با همون چشم های بسته می گه: «یه ماه گرفتگی درست همین جا.»

قلبم می ایسته، دستم رو بالا میارم و جایی که نشون می ده رو لمس می کنم، امکان نداره اون رو دیده باشه. امکان. نداره. پس از کجا می دونه؟!

عرق سرد از تیره‌ی کمرم جاری می شه، نمی تونم به خوبی نفس بکشم، گلوم خشک می شه و بی حاصل سعی می کنم آب دهنم رو قورت بدم.

سعی می کنم روی نفس هام تمرکز کنم، سعی می کنم به خودم بقبولونم تصادفی بوده. اما مگه چند نفر تو دنیا از ماه گرفتگی ای که بچگی روی گردنم بوده و حالا پائین تر تا بالای سینه‌م کشیده شده خبر دارن، چند نفر تو دنیا همچین چیزی رو می دونن.

می خوام حرف بزنم اما نمی تونم.

سرش رو پائین می ندازه، نگاهم نمی کنه، شاید از چیزی که روی صورتم ممکنه ببینه می ترسه؛ وحشت محض.

«معذرت می‌خواهم... هیچ کار دیگه‌ای از دستم برنمیاد غیر این که هر چند دقیقه یک‌بار بگم معذرت می‌خواهم.» بدون حرف دیگه‌ای می‌چرخه و کوچه رو ترک می‌کنه.

دیگه نمی‌فهمم دنیای اطرافم چه خبره، دیگه نمی‌دونم دارم چی کار می‌کنم. مثل آدم‌هایی که خودشون رو از بیرون می‌بینن، دختری شبیه به خودم رو می‌بینم که به داخل خونه‌ش حمله‌ور می‌شه، پله‌ها رو بالا می‌ره، کنار در می‌شیند، گوشیش رو بیرون می‌کشد و به مادرش زنگ می‌زنه.

«الو... مامان...»

ماهان

میزان اثرگذاری اعمال یک نفر که جلوی روتون نشسته، به سه چیز ساده بستگی دارد: زبان بدن ۵۵ درصد، کلام ۷ درصد، لحن ۳۸ درصد.

و همین‌طور می‌گن: چشم قسمتی از مغزه که از استخون پوشیده نیست. پلک زدن، گزیدن لب‌ها، منقبض شدن ماهیچه‌های بالای چشم، تنگ شدن مردمک‌ها... دست به سینه بودن می‌تونه نشونه‌ی مقاومت در برابر چیزی باشه، مثلاً حضور من...

نگاه کردن به ساعت، بازی کردن با دستبند دور مچ دست، وقفه‌ی طولانی مدت توی جملات، قورت دادن‌های مکرر آب دهان، حرکت چشم‌ها، وول خوردن توی جا...

احتمالا باید احمق باشم تا نفهمم مهسا و فریدی که روبه‌روم نشسته‌ند
مشکلی دارند. الان دارید با خودتون فکر می‌کنید که شروع می‌کنم
به سوال پرسیدن، که چتونه؟ زهی خیال باطل!

اجازه می‌دم خودشون دست به کار شن. اگه ببرسم کار رو براشون
آسون می‌کنم، باید اذیت بشن، این جوری مزه‌ش بیشتره؛ دل من هم
خنک می‌شه.

شاید از بیرون یه مرد سی‌ساله‌ی تمام‌عیار به نظر برسم اما همه‌ی ماها
شوخ‌طبعی توی نهادمون داریم که دوست داریم گاهی بهش اجازه
ی جولان بدیم.

«... زهرا رو بردم توی اتاق، پیش فرید، بعد زد زیر گریه که...»

مهسا داره صحبت می‌کنه، نگاهم به اونه اما حواسم جای دیگه‌ایه،
یعنی مدام مثل مرغ سرکنده این‌جا و اون‌جاست.

از گوشه‌ی چشم فرید رو می‌بینم که خودش رو به سمت مهسا چرخونده تا صورتش رو کامل ببیند. توجهش، که انگار این ماجرا چنان جذابیتی توی خودش پنهان داره که از دست دادنش حیفه رو می‌بینم.

اما با وجود این که دوست دارم بیشتر دقت کنم، نمی‌تونم پیامی که روی صفحه‌ی روشن گوشیم هست رو کنار بذارم. پیامی از امروز یا دیروز نیست، به احتساب این ساعت می‌شه چهار روز و بیست و هشت ساعت پیش من این پیام رو دریافت کردم؛ پیامی که بعد از یک تماس گلایه‌مند از شهره‌خانم به من داده شد.

این که آدم خودش رو لعنت کنه خیلی حس بدی داره؛ لعنت به من. وقتی این رو می‌گی، یعنی اون قدر پشیمونی که هیچ امیدی برات نمونده، یعنی به مرزی از استیصال رسیدی که می‌گی: آب که از سر گذاشت چه یک وجب چه صد وجب.

بی حس می شی؛ مثل من.

الان دیگه واقعا به اون مرحله ای رسیده ام که هیچ فایده ای توی کاری که دارم انجام می دم نمی بینم اما در عین واحد نمی تونم بیخیالش بشم، نمی تونم نصفه رهاش کنم.

احساس می کنم کارم بی معنی ترین اما دردناک ترین کار ممکنه. همیشه فکر می کردم هر چیز با معنایی که داره عینیت پیدا می کنه.

با خودم می گفتم هیچ چیزی در این دنیا، اعم از احساسات، بیهوده وجود ندارند، پشت همه ی این ها معنایی هست که بهشون ارزش می ده، حضورش رو واجب می کنه، اما پشت این درد هیچ معنایی وجود نداره و چطور ممکنه به چیزی که معنا نداره مبتلا شد، چطور ممکنه برای چیزی که معنا نداره وقت تلف کرد، چطور ممکنه برای همچین چیز پوچی چشم های یک نفر دیگه رو گریون کرد.

چطور می شه با سوزنی که اصلا وجود نداره به کسی آسیب رسوند.

از دید دیگه‌ای نگاه کن.

از کدوم دید؟ زندگی مثل الماس تراش خورده می‌مونه، هزاران بعد داره، برای کسی که بیرون از هستی داره همه چیز رو می‌بینه همه‌ی ابعاد مشخصند اما ما آدم‌های کوچیک، ما درون این الماس زندگی می‌کنیم.

برای ما بُعدها با هم آمیخته‌ند، هیچ بعد واضحی وجود نداره، همه‌ی شکستگی‌ها منحنی‌های ملایمی به نظر می‌رسن.

یه آدم چطور می‌تونه همچین چیزی رو بدون و تحمل کنه؛ بدون تو این قضیه هدفی نهفته شده اما نتونه اون رو پیدا کنه.

چطوری یه آدم با علم به این که می‌دونه خیلی چیزها رو نمی‌دونه کنار میاد، چطوری با این نقص آشکار کنار میاد.

دل‌م همون دغدغه‌های ساده رو می‌خواد، تلاش کردن برای وکیل شدن، تلاش کردن برای وکیل خوبی شدن، تلاش کردن برای بردن

پرونده‌ها، تلاش کردن برای باز کردن جای پام میون اسم‌های
بزرگ...

این‌ها خواسته‌ها زمان خودشون خیلی سخت به نظر می‌اومدن اما در
حال حاضر در برابر کاری که اسیرش شدم، اون هدف‌ها مثل
دست گرمی می‌موندند.

شهره‌خانم به من اصرار کرد که اون‌ها رو به حال خودشون بذارم.
پرسیدم نبات چی پرسیده و شما چی جواب دادید که... هیچی به من
نگفتند، کاری کردن که از فکر عکس‌العمل نبات نتونم تمرکز داشته
باشم.

من تیر رو زده بودم، اما نمی‌دونم به کجا خورده و نمی‌دونم به خوب
شدن اون امیدی داشته باشم یا نه.

«خوشمزه نبود؟»

پلک می‌زنم و جواب مهسا رو می‌دم: «خوشمزه بود، ولی چون این چند وقت مدام غذای رستورانی خوردم، دیگه بهم نمی‌چسبه.»

ابروش رو بالا می‌ندازه. «آها، آخه گفتم یکم با هم وقت بگذرونیم.»
فرید خیره به من، من هم بهش خیره می‌شم. «از موقعی که اوادم خونه، لحظه‌ای از دستت تنها نشدم، این وقت گذروندن نیست؟»
معلومه که روی صحبت‌ها با کیه.

نامطمئن و شکسته حرف می‌زنه: «دورهمی، خودمون.» سرش به صورت جزئی به سمت فرید حرکت داده می‌شه.

«من می‌رم حساب کنم، اگه خوردین بریم.» فرید با بدعنقی این رو می‌گه. سرمو براش کج می‌کنم که بفرما، حساب کن.

پشت‌بند فرید، مهسا هم بلند می‌شه. «من چیز کنم... برم دستشویی.»
برای اون هم سر تکون می‌دم. کیفش رو برمی‌داره، تو حین راه رفتن با فرید نگاهی رد و بدل می‌کنه و بعدش پشت پاروان ناپدید می‌شه.

مهسا هنوز برنگشته که فرید به سمتم میاد.

می ایستم، ژاکتمو برمی دارم، گوشیمو تو جیب شلوارم می اندازم و خطاب به فرید می گم: «مهسا رو بفرست با ماشین برگرده خونه، من و تو پیاده می ریم.» می چرخم که برم اما ادامه می دم: «بهش خوب تذکر بده که رعایت کنه، جاده خیسه.»

بدون حرف از رستوران بیرون می زنم. آرام شروع می کنم به قدم زدن، بلوار سبز وسط خیابون رو رد می کنم و زیر آلاچیق کناره‌ی پیاده‌رو می ایستم. اون دو تا رو می بینم که از در شیشه‌ای بیرون می زنند، مهسا داره با دست‌هاش چیزی به فرید می گه و اون با سر تأیید می کنه.

هر دوشون چندباری خیابون رو برای پیدا کردن من از نظر می گذرونن و در نهایت مهسا سوار ماشین فرید می شه و راه می افته.

بعد از رفتنش، از آلاچیق بیرون می‌زنم، دو انگشت سوم هر دو دستم
رو روی نوک زبونم، چسبیده به دندون‌های جلوم می‌ذارم و سوت
می‌کشم. این سوت اگه توی ورزشگاه هم زده می‌شد همه رو متوجه
خودش می‌کرد، دیگه چه برسه به خیابون تقریبا خالی.

با قدم‌های بلند خودش رو به من می‌رسونه.

«تو رستوران جوری سکوت کرده بودی که فکر می‌کردم حرف زدن
از یادت رفته.»

راه می‌افتیم. «منو دست کم گرفتی انگار، فریدخان.»

«هه!» مسخره می‌کنه.

بازدمم رو بیرون می‌دم، ابر کوچیکی از هوا جلوی صورتم ظاهر می
شه. یادم به یکی دو نخ سیگاری که کشیدم می‌افته.

«سیگار بکشیم؟» می‌پرسم. نگاه هر دو مون به روبه‌روست. هوا به قدری

تمیزه که آدم دوست داره باهاش عجین شه.

تمام سلول‌هایی که دست به دست هم دادند تا این بدن رو شکل بدن، همه‌شون دوست دارند رها بشن، پخش بشن تو این هوا، جزئی از این تمیزی باشند.

کف زمین خیسه اما نه خیلی، بارون یک ساعتی هست که بند اومده، هرازگاهی آسمون ته‌مونده‌های اشکش رو پائین می‌ریزه، مثل لباس‌هایی که محکم می‌چلوندیم تا هیچ آبی داخلش نمونه. دلم برای این شهر تنگ شده بود، برای این حس آرامش و وابستگی. عمیق نفس می‌کشم.

«این چند وقت که یه پات تهران، یه پات این جا انگار خیلی عوض شدی!»

«فرید...» صدام دیگه اون تندی و کنایه‌ی قبل رو نداره. «فکر می‌کنی مه‌لقا و حاج امیر چقدر تو رو دوست دارن؟»

لبخند کم جونی می زنه. نمی بینمش، اما می تونم رضایت توام با غمش
رو احساس کنم. «چندروزی بود که همراه هم کلاسی هات رفته
بودی چابهار، یادته...؟ تو اون چند روز مه لقا می گفت حالا که ماهان
نیستش بیا این جا... یعنی خونه تون.»

«عجب!»

«ماهان...»

«هان؟!»

«گند بزنی تو این اخلاق گهت. بنال دیگه!»

«اعصاب نداریا.»

بازوم رو می گیره، می ایستیم. رو در رو. به طرز مزخرفی قد اون از
من بلندتر، هیکلش عضلانی تر، و لعنتی ته ریشش هم از من پر تره...
وقتی بدتر می شه که من سی سالم باشه و اون سی و چهار سال. حقیقتا
خودم هم نمی دونم چرا دست بالا رو گرفته م.

چشم‌های قهوه‌ای رنگش پشت قاب طلایی رنگ عینک سوسو می‌زن. قبلا می‌تونستیم ساعت‌ها تو چشم‌های هم زل بزنیم، چون همه چیزمون رو بود، اما اون سر پنج ثانیه رو می‌گیره.

می‌گم: «عوض شدی!»

«دو ماهه نیستت، تو دو ماه خیلی چیزا عوض می‌شه.»

قدم‌هام رو از سر می‌گیرم. «چیه؟ فکر می‌کنی اون‌جا دارم چی کار می‌کنم؟»

«الان مسئله این نیست... مسئله اینه که توی عوضی می‌خوای یه چیزی بگی اما نمی‌گی!»

«نه خدایی، خیلی عوض شدی انگار!»

«نمی‌صرفه با توی زبون نفهم حرف زد.» گوشیش رو بیرون می‌کشه و به کسی زنگ می‌زنه، درواقع تک‌زنگ می‌زنه. می‌ایسته. «ببین هم خودت، هم من خوب می‌دونیم که چیه.» صداشو بالا می‌بره. «الان

می‌خوای چی کار کنیم، مثل نوجوون‌ها بیفتیم به جون هم و همو
 لت و پار کنیم...؟» میاد جلو. این سری دیگه واقعا صداش فریاده.
 «جان ماهان خودم هم بدجور دلم می‌خواد، بیا شروعش کنیم، بیا...»
 ابرو بالا می‌ندازم، با پوزخند می‌گم: «جان خودت فرید، نمی‌تونی
 تصور کنی که از کتک زدنت چقدر لذت می‌برم. یعنی خدا منو
 محروم نکنه از این لذت.» نیشخند می‌زنم. «تو دو ماه؟!» دو ماه نبودم
 و واقعا عاشق هم شدند؟ اوه، خدایا احساس می‌کنم الان باید حسادت
 کنم، غیرت.

«لازم بود این همه سختش کنی؟ فکر کردی مهسا برای چی خواست
 سه تایی غذا بخوریم؟ به نظرش این محترمانه‌تر بود.»

دستمو مشت می‌کنم و میارمش بالا. «محترمانه‌ش اینه که برید به مه‌لقا
 و حاج‌امیر بگید!»

می خواد حرفی بزنه که صدای بوق ماشینی توجه‌مون رو به خودش جلب می‌کنه. مه‌ساست.

«هان چته؟» با طلبکاری جواب نگاه متعجبم رو این‌طوری می‌ده.

«صبر کن!» با حرف من می‌ایسته، ردش می‌کنم و به سمت راننده می‌رم، در همین حین برای فرید چشم‌غره میام که جلو نیاد.

شیشه رو پائین می‌کشه، دستم رو روی سقف می‌ذارم و خودم رو خم می‌کنم. با دستپاچگی شروع می‌کنه به حرف زدن. «داداش-»

«یعنی یه جوریه که دلم می‌خواد همزمان بگم ایول به این انتخاب و لعنت به این سلیقه‌ت.»

گیج می‌شه. «چرا؟ یعنی... هر چی تو بگی.»

«کسی می‌دونه؟» مادرش مثلاً؟! از جواب دادن خجالت می‌کشه.

«تویی که همه رو دولپی قورت می‌دی حالا برام رنگ عوض نکن...»

ولش کن جواب نمی‌خوام، پیاده شو بشین صندلی بغل.»

بیرون می زنه. «می خوای فرید رو این جا ول کنیم؟» اگه این کار رو
بکنم همین جا گریه می کنه احتمالا.

«نه.»

پیش فرید برمی گردم، تندی می گه: «اون می خواست قبل هر کس
یکی که بهش نزدیکه بدونه، تو بودی.»

اشاره می کنم به قلبش. «آخه من موندم، تو دو ماه چی عوض شده!»
یه نگاه به ماشین می ندازه، به خودم قول می دم اگه لبخند بزنه دهنش
رو پر خون کنم اما نه... یه چیز عمیق تری وجود داره، چیزی که نمی
تونم درکش کنم. «بین، نه اون هنوز به من چراغ سبزی نشون داده،
و نه من می دونم که می تونم اون جور که باید دوس-»

با چشم های گشادشده و ناباور نگاهش می کنم. «بگو، بگو، جرات
داری حرفتو بزنی، نخورش!»

دندون قروچه می کنه.

«فرید، به خدا قسم، تو زندگیم از هر کی بگذرم، از اونی که دل مهسا رو بشکونه نمی‌گذرم. فکر می‌کنی برام ول کردن رضا راحت بود؟ فکر می‌کنی هزار بار خودمو لعن و نفرین نکردم؟ فکر می‌کنی هنوز هم دلم نمی‌خواد برم و دودمانش رو به فنا بدم؟ اگه مهسا خیالمو راحت نکرده بود همون موقع می‌رفتم. پس حواست به خودت باشه!»

هوفی می‌کشه و مشتشو بالا میاره، کنار مشت من، روبه‌روی قفسه‌ی سینه‌ی هردمون.

«بیاین دیگه!» صدای مهسا ما رو از یه جور قدرت‌نمایی مردونه با تن رفاقت خارج می‌کنه.

فرید راه می‌افته اما من نه.

«چرا نمی‌آی؟»

«می‌خوام پیاده برگردم.»

«این همه راه؟»

«اون وقت که با هم بودیم این راه نبود!»

«اون وقت تنها نبودى، خستگیش مال دو نفرمون بود.»

تبسم می کنم. «در حال حاضر دلم می خواد به معنای واقعی کلمه تنها باشم، پس شرتو کم کن... آمار می گیرم، تا بیست دقیقه ی دیگه خونه نباشه دهنّت سرویسه.»

راه که می افتن برام بوق می زنند. صورتم رو بالا می گیرم و عمق تنهائیم رو درک می کنم.

می گن خوشبخت ترین آدم ها روی کره ی زمین اون هایی اند که همون جایی هستند که دلشون می خواد باشن.

من چی ام پس؟ من، که دلم همزمان می خواد چند جای مختلف باشه؟ خوشبختی من کجاست؟

کی به راضی ترین حالت ممکن از خودم می رسم؟!

@shahregoftegoo

نبات

توی دالان‌های تاریک ذهنم گم می‌شم، مولکول‌های هوا رنگ خاکستری گرفته‌ند، مثل این که جای خیلی دوری چیزی آتش گرفته و دودش به این جا رسیده.

نفس می‌کشم، عمیق. پشت درهای بسته‌ی ذهنم چه چیزهایی وجود داره؟ هیولاهایی که منتظر باز شدن در هستن، و یا امیدهایی که در انتظار یه اشاره برای نوربخشیدن به زندگیم تقلا می‌کنند.

دوست دارم ذهنم رو باز کنم، دوست دارم همزمان همه‌ی درهای ذهنم رو باز کنم، می‌خوام تمام نیروهای تاریک و روشنی که توی وجودم دارم بیرون بیان و با هم بجنگن، نبرد خیر و شر.

علی‌رغم همه‌ی جنگ‌ها، نبرد درونی تنها جنگیه که می‌تونی برنده رو شخصا خودت مشخص کنی. توی واقعیت باید شرایط دست به

دست هم بدن تا نتیجه مشخص شه اما نبرد درونی آدم فقط به اراده‌ش بستگی داره، که می‌خواد کدوم نیرو برنده بشه، سفید یا سیاه؟ برای آدمی که از این حرف‌ها می‌زنه شاید کمی عجیب باشه، که خودم رو تسلیم کنم، شاید به خاطر همون شجاعتی باشه که حس می‌کنم دارم، و یا شاید حماقت، این که من می‌تونم از پس هر چیزی بر پیام.

می‌دونید، هرچقدر ادعای بزرگی آستانه‌ی تحملتون رو داشته باشید، اتفاقات بزرگ‌تری هم براتون می‌افته؛ این رو من نمی‌گم، بهم گفته شده.

بهم گفتن گاهی باید خودت رو به نازک‌نارنجی بودن بزنی تا خدا بیخیالت بشه، هر چقدر قوی‌تر نشون بدم مثل این می‌مونه که خدا رو به چالش کشیده باشم، که بین من هنوز سرپام، دیگه تو چنته چی داری.

نمی‌دونم، مگه سیستم خداوندی-بندگی به این سادگی هاست؟ مگه بازیه؟ یعنی خب شاید خدا گاهی بخواد بهمون تلنگر بزنه اما ناخنوک زدن به زندگی من از چرخوندن کهکشان شیری (مثلا) کار جالب‌تویه؟

هر چی که باشه، من یه تیکه از خدا رو تو وجودم دارم و شاید همین هم خودش خیلی زیاد باشه!

بعد از تماس اون روز، نرسیده به اذان صبح، وقتی بارون به شدت می‌بارید، طوری که جوی‌های آب سرریز شده بودند، زنگ خونه‌ی من به صدا در اومد.

مامان شهره پشت در بود. چادر خیس از آبش رو روی زمین پرت کرد و من رو در آغوش گرفت.

تو اون لحظه نمی خواستم هیچ حرفی زده بشه، اصلا به حرف های اون غریبه هم فکر نمی کردم، فقط می خواستم خودم رو توی اون یه ذره جا گم کنم.

به شدت احساس بی پناهی می کردم، مثل این می موند که همه ی آدم های زمین توی جشن فامیلی شرکت کرده اند و من غریبه ای بودم که سرزده وارد شده.

صبح که شد، با هم به خونه ی عمه فتانه رفتیم. اون جا شاهد این بودم که عموداوود به اون - ماهان - زنگ زد و با بی پروایی سرش فریاد کشید. من هیچ نپرسیدم، فقط نگاه می کردم که همه با هم حرف می زدند و یواشکی به من نگاه می کنند.

"اصلا ربطی به تو نداره، خدا خیر نداده با بابای خدایا مرزت بدهی ای داشته این طوری داره انتقام می گیره."

خیره می شدم تو چشم هاشون و وقتی کلافه شون می کردم با رنجش و متحکم می گفتند: "یعنی تو حرف سه تا آدم بزرگ که خانواده ت هستند رو قبول نداری اما به یه غریبه ی جعلی که معلوم نیست از کجا اومده اطمینان می کنی؟"

من به همه شک دارم، رو حرف هیچکس فورا اطمینان نمی کنم. برای من حساب کردن روی یه آدم شاید سال ها طول بکشه، شاید باید هزاران بار آزمون و خطا کنم تا بگم این آدم، آدم مطمئن هست یا نه.

البته برعکس هم صدق می کنه، مدت زیادی طول می کشه تا متوجه بشم این آدم، آدم غیرمطمئنی هست یا نه. ولی یاد گرفتم که فقط روی خودم حساب کنم و از هیچکس توقع نداشته باشم.

به همین دلیل، گوشی عموداوود رو یواشکی برداشتم و شمارهی ماهان جاوید رو خوندم.

به همین خاطره که الان شماره‌ش که به اسم ناشناس ذخیره کردم
روی صفحه‌ی گوشیمه و بین تماس گرفتن و نگرفتن مرددم.

طبیعتا، تنهام که می‌خوام همچین کاری رو بکنم. مامان شهره سر
خاک بابا اسماعیل رفته، تنها، خودش این‌طور خواست.

تو این چند روز هر وقت که از خونه بیرون زدم و یا در حال برگشتن
بودم، همه‌جا رو با دقت نگاه می‌کردم تا بینم اثری از اون هست یا
نه، اما هیچ چیز نبود.

همون‌طور که گفت وقت داده.

باید سریع عمل کنم، دستم رو روی شماره می‌ذارم ولی نمی‌دونم
باید در مرحله‌ی بعد چی کاری انجام بدم. تصمیم می‌گیرم به جای

تماس گرفتن پیام بنویسم. چی بنویسم؟

چرا منو معلق نگه داشتی؟ نه!

چرا افکارم رو آشوب کردی؟ نه!

خودم رو براش معرفی بکنم؟ نه!

نوک انگشت هامو به هم می سابم، پنجه هامو باز و بسته می کنم، انگار که قراره کوه بکنم. آره، کوه کردن گاهی از دادن یه پیام خشک و خالی راحت تره.

چشم هامو می بندم، پشت گوش هام داغ شده، موهای روی بازوم سیخ ایستاده، مطمئنم هرچقدر بیشتر کش بدم بیشتر اذیت می شم پس می نویسم.

«تو دست روی چیزی...»

سلام از خاطرم رفت، دوباره می نویسم.

«سلام، تو به چیزی اشاره کردی که هیچ انتظاری نداشتم. شاید منو از گذشته می شناسی... شاید کارت مربوط به همون گذشته باشه... اما تو زندگی معمولی من گذشته ی خاصی نیست که به خاطر آینده اش لازم باشه این همه نگران باشم... تنها چیزی که الان اعصابم رو بهم

می ریزه کلافگی از ندونسته... پس هرچی زودتر بهم بگی بهتره، شاید بهتره بگم، ممنونت می شم اگه بیای حرفت رو مستقیم بزنی.

من باید خودم رو برای چی آماده کنم؟»

خودم رو با معرفی کردنم به زحمت نمی ندازم.

تمام اون حرارتی که از اضطراب پوستم رو می سوزوند الان به سرمای خشک کننده ی ترس تبدیل شده. عرق روی پوستم یخ بسته، تمام لباس هام به تنم چسبیده اند و احساس می کنم جهان داره تنگ می شه. وقتی صدای پیام گوشیم بلند می شه به سختی آب دهانمو قورت می دم.

«سلام. داشتم از پیام دادنت ناامید می شدم، نمی پرسم شماره م رو از کجا گیر آوردی چون می دونم دختر زرنگی هستی. این که الان تو کنجکاوی خیلی خوبه، پس خودتو آماده کن. من اولین فرصت اون جام.»

پیامش رو که می خونم، متوجهی خیزی گوشه‌های چشم‌هام می شم.
فقط خیزی.

چرا فکر می کردم هیچ احساس ناراحتی ای که بخوام براش گریه کنم
ندارم؟ چرا فکر می کردم بی توجه‌م؟

*

با هول و ولا در رو باز می کنم. بعد از پیامی که به ماهان دادم،
مامان شهره بهم زنگ زد و خبر داد که عمو احمدم تا نیم ساعت دیگه
به خونه می رسه، اما خودش تا بخواد برگرده خونه حداقل یک‌ساعتی
طول می کشه.

نمی تونستم تنهایی باهاش روبه‌رو بشم، بین من و عموم همیشه
دیواری بوده که هیچکس برای کوتاه کردنش تلاشی نکرده، نمی
تونستم درحالی که خودم تنهام، و هیچکس دیگه‌ای نیست در رو

براش باز کنم، حتی همین الان هم که بهش فکر می‌کنم نزدیکه قلبم
از حرکت بایسته.

عضله‌هام اون قدر منقبض شده‌ند، و گلوم اون قدر خشکه که می‌تونم
برای ساعت‌ها همین طوری بایستم، بدون این که نفس بکشم.

حس می‌کنم به پاهام زنگوله بسته شده، اگه تکونی بخورم متوجهی
اومدنم می‌شه. بله، به مامان شهره گفتم من بیرون می‌رم و تا زمانی که
برنگشته خونه، نمیام. عمو احمد کلید این خونه رو داره، پس راحت
یک ساعتی رو توی خیابون‌ها پرسه زدم و حالا برگشته‌م.

نفسم رو حبس می‌کنم، درست مثل آدمی که می‌خواد شیرجه بزنه و
بدون بیرون دادن هوا پله‌ها رو تند تند بالا می‌رم. در حال رو که باز
می‌کنم، مادرم رو می‌بنیم که با چادر نمازش جلوی در ایستاده. با
چشم‌های دودو زنش به گوشه‌ی هال اشاره می‌کنه.

«سلام، دخترم، عموت اومده!»

صورتش قرمزه، نمی‌دونم از شرم دروغیه که داریم بهش تظاهر می‌کنیم و یا به خاطر حضور عمومه. اومدنی که همه‌مون رو غافلگیر کرده.

داخل می‌شم و سلام می‌کنم، تکیه‌ش به پستی قدیمی‌ایه، یه زانوش بالاست و دیگری درازه.

برام سر تگون می‌ده، جلو می‌رم. دست راستش مزین به دو انگشتر عقیق مشابه است. وقتی بابا اسماعیل زیارت امام حسین قسمتش شد، این دو انگشتر رو برای خودش و برادرش خرید، و بعد از فوتش انگشتر خودش هم به برادرش رسید.

همون دستش رو روی زانوی راستش که بالا قرار گرفته می‌ذاره، نشونه‌ای که باید خم بشم و برای احترام دستش رو ببوسم.

قبل ترها، وقتی این کار رو می‌کردم اون هم سر من رو می‌بوسید اما حالا ضربه‌ای به شونه‌م می‌زنه که مقبولیت گرفته‌م.

«خوش آمدی عمو.» می گم.

چنان فشاری به پوست صورتش آورده که باعث شده چین هاش یکی دو سانت عقب تر برن. با نگاهی تیز و لب هایی جمع شده می گه: «تا این موقع شب کجا بودی؟»

وقتی اولین دروغ رو بگی، دیگه نمی تونی جلوی بقیه ش رو بگیری.
«دانشگاه بودم.»

می ایستم، کیفم رو از گردن و شونه م بیرون میارم و به مادرم توی آشپزخونه ی شش متری می پیوندم. در حال گذاشتن استکان ها توی سینه. دستم رو روی ساق دستش می ذارم و با سر بهش اشاره می کنم
بره توی هال بشینه.

«من می ریزم.» حالا که فاصله م باهاش کم تر شده می تونم
مویرگ های خونی تو چشم هاش رو ببینم؛ حتما سر قبر خیلی گریه کرده.

«عزیز، فره خانم، همه خوبند؟»

«خوبن، الحمدلله.»

مادرم کنارش به فاصله‌ی دو وجب نشسته، من بعد از این که چای و

پولکی جلوشون می‌ذارم تکیه به دیوار مقابلشون می‌شینم.

نگاه‌های عمو گزنده است، همه‌ی ویژگی‌های ظاهریش با خلق

تندمزاجش جورده. جرات نگاه کردن به صورتش رو ندارم، سرم رو

پائین می‌ندازم و کرک‌های روی فرش رو جمع می‌کنم.

بعد از اولین هورتی که می‌کشه، صدام می‌زنه. سرم رو بالا می‌برم،

استکان و نعلبکی رو روی زانوش نگه داشته.

«چند ماه پیش گفتی مهر درسم تموم می‌شه، پائیز تموم شد و رفت

تو هنوز درست تموم نشده.» مثل همیشه متهم کننده.

«دست من نیست عمو، باید رضایت کلی آدم رو داشته باشم تا بتونم

دفاع کنم.»

استکانش لق می خوره. «یه کلام بهم بگو درست کی تموم می شه،
سخته؟»

نگاه گریزانم رو به مادرم می دم، گوشه‌ی روسریش رو روی دهانش
آورده. می دونم داره از نگرانی قالب تهی می کنه، می دونم که می
ترسه جواب دلبخواه عمو رو ندم، اما دوست دارم به جز
اطاعت پذیری چیز دیگه‌ای نشونش بدم، می خوام متوجه بشه که یه
آدم تنها می تونه بدون باج دادن به بقیه برای خودش زندگی بکنه.
«نمی دونم!» تمام شجاعت و اطمینانم رو توی صدام می ریزم.

نعلبکی و استکان رو با صدا توی سینه برمی گردونه. «صیغه‌ی جدیده؟!
تا چندوقت پیش می گفتی فلان موعد، الان اون قدر پررو شدی که
می گی نمی دونم؟ مگه اون دانشگاه صاحب نداره... اصلا کدوم
جهنم دره‌ای تا ساعت ۹ شب بازه که تو اون جا باشی.» هیجان زده و
عصبی بلند می شه، پشت بندش ما هم بلند می شیم. «فکر کردی هر

کی، هر کیه.» می‌دونم که صدای دادش به گوش مریم‌خانم، صاحبخونه‌م می‌رسه. «فکر کردی چون راه دوریم، ولت کردیم به امون خدا، که هر کاری دلت بخواد انجام بدی؟! اون قدرها به خودت مطمئن شدی که فکر می‌کنی صلاح‌دار زندگیت هستی؟»

سکوت می‌کنه، نمی‌دونم برای نفس گرفته و یا جواب شنیدن از من.

می‌گم: «عمو، من که دارم زندگیم رو می‌کنم، دانشگاه هم جزو زندگیمه، این‌جا زندگی کردن تو این خونه هم جزو زندگیمه، کار بیجایی کرده‌م؟ تو زندگی کسی دخالت کرده‌م؟ محل آسایش کسی شده‌م؟»

جلو میاد، از ترس عقب می‌رم. مامانم خودش رو وسط می‌ندازه، می‌خوام فرار کنم اما پشتم دیواره. نفس‌هام بریده و بریده و سطحیه، حس می‌کنم خونم دلمه بسته، توی رگ‌هام سنگین حرکت می‌کنه.

انتظار دارم هر لحظه یکی از رگ‌های قلب یا سرم مسدود شه و
 پیوکه. از من بدتر عمومه، صورتش از خشم برافروخته شده، فشارش
 بالا رفته، می‌تونم از قرمزی صورتش این رو بگم.

در چنین شرایط بدی که به سر می‌برم، ناگهان صورت رنگ‌پریده‌ی
 مادرم در مقابل اون روسری سرمه‌ای به شدت زیبا به نظر می‌رسه. از
 دیدنش احساس آرامش بهم دست می‌ده، و این کمی از ترسم رو کم
 می‌کنه؛ ولی ای کاش مهربونی مادرم از خشونت عمو احمد هم کم
 می‌کردم.

«هوا برت داشته، مگه نه؟! خودت دنبال بهانه‌ای، با این سیاه‌بازی‌هات
 داری سر همه رو شیره می‌مالی. اگه یکی بدونه هدف ت چیه اون منم،
 نه این مادر بدبخت، و نه هیچکس دیگه، فقط منم که می‌دونم زیر
 همه‌ی این کارها برنامه‌ت چیه؟»

نگاهم رو بالا نمی‌گیرم. «هدفم چیه، عمو احمد؟»

با کینه می‌گه: «که ول بشی، که کسی کار به کارت نداشته باشه، هر کاری دوست داری بکنی!»

خب، بیراه هم نمی‌گه. من آزادی می‌خوام، اختیار می‌خوام، مگه همه نمی‌خوان؟

«احمد، خوب نیست این طوری می‌کنی، فشارت می‌ره بالا.»
مامان شهره با درموندگی می‌گه.

رو می‌کنه به مادرم. «این دختر داره از سادگی همه‌ی ماها سوءاستفاده می‌کنه!»

خودم رو مماس دیوار می‌کشم تا دور بشم، سربه‌زیر به سمت اتاقم می‌رم تا لباس عوض کنم. اما قبل برداشتن سه قدم پی‌درپی شونه‌م با قدرتی که ناله‌م رو درمیاره، فشرده می‌شه.

«احترام حالت نیست؟»

«دارم می‌رم لباس عوض کنم، اگه اجازه بدین؟»

«بهت گفتم، تا این موقع شب کدوم گوری بودی؟»

بعد از یه دم عمیق، زل می‌زنم توی صورتش. «قبرستون، قبرستون
بودم.»

به مامان نگاه می‌ندازه. «شهره که می‌گه خودش تنهایی رفته
قبرستون!»

خدای من! من استعاره‌ای گفتم. یه جورایی با بدختی دوست دارم
بخندم، اون قدر که گریه‌م بگیره.
«منظورم اون قبرستون نبود.»

«دختره‌ی نمک‌شناس منو دست می‌ندازی؟ تو که از جیره‌ی مواجب
جیب من داری روزگارتو می‌گذرونی؟! هوا برت داشته که چون
عزیز گفته نباتو بگیریم برای نوید کسی‌ای؟ فکر می‌کنی مهم شدی
یهویی؟ من اگه خبرهای تو رو نداشته باشم که چه غلطی می‌کنی

این‌جا، باید برم سر بذارم رو زمین بمیرم. خیال می‌کنی آمار
پلکیدنت با این و اون به گوشم نرسیده؟!»

بهت زده، با نفسی حبس شده به دو نفر پیش روم نگاه می‌کنم.

می‌تونم حدس بزنم چی شده، همه‌ش زیر سر فرشاده.

«تقصیر تو هم هست،» خطابش به مامان شهره است. «از این پسر که
باهاش می‌گرفته چیزی بهم نگفتی، هی زیر زیرکی شال و کلاه می
کردی می‌اومدی این‌جا که چی؟ که ترتیب قرارهای دخترت با پسر
رو بدی؟ که بدون گفتن به ما شوهرش بدی؟» صدایی مثل خرناس
از دهنش بیرون می‌اد. «حیف نوید من! خیال کردی دل من رضا بود؟
حرف عزیز رو زمین نگذاشتم و گرنه نوید من از تو تومنی ده هزار
سرتره. دل عزیز و من برات سوخت، بی‌لیاقت!»

می خوام جلوی خودم رو از حرف زدن بگیرم، اما نمی تونم. «نسوزه، نسوزه، عمو. طاقتم از دست همه‌ی کارهایی که با زندگی من و مادرم کردید سر اومده، ولمون کنید به حال خودمون تو را به خدا.»

همه‌ش یک ثانیه هم طول نمی کشه، اصلا نمی فهمم چه خبر شده، فقط وقتی سوزش شدیدی رو روی گونه‌م احساس می کنم، متوجهی حالت بدنم که به سمت زمین متمایل شده می شم، فقط وقتی می بینم - نمی شنوم چون صدای زنگ توی گوشم قطع نمی شه - که مامان شهره داره گریه می کنه می فهمم چه اتفاقی افتاده.

ای کاش می تونستم بگم این اولین باریه که سیلی می خورم.

«نشستی باز چی گفتی، گوش منو دور دیدی نشستی پیش این درد و دل کردی که از زندگیم راضی نیستم، خیال کردی دختری می تونه بیاد نجات بده؟! جمع کن بریم بذار هر غلطی دلش می خواد بکنه. تو هم دیگه حق نداری پاتو بذاری این جا... سریع!»

چادر سیاه مامانم که به دسته‌ی گاز آویزون بوده رو برمی‌داره و
براش پرتاب می‌کنه.

قبل این که پاشو از در بذاره بیرون دوباره می‌گه: «البته فکر نکن ولت
می‌کنم. بذار یه چندصباحی برای خودت خوش باشی. شهره، تا
زمانی که دارم به همسایه‌ها می‌گم حواسشون به این ولد چموشت
باشه آماده شو یا پائین. حرف من و تو جداست.»

توی آتیش دارم می‌سوزم، سرم دارم می‌چرخه، دوست دارم روی
همه‌ی این دنیا بالا بیارم.

«خاک تو سر من، خاک تو سر من که نمی‌تونم هیچ کاری بکنم.
خدا منو برمی‌داشت از روی زمین، بین چطوری خدا لعنتم کرده.
بین چطوری ذلیل شدم!»

با گریه دو دستش رو می‌خواد روی گونه‌هام بذاره اما از درد احتمالی خودم رو دور می‌کنم. اشک‌هاش وحشی‌تر می‌شن. روی زانوهای می‌شینه و هق می‌زنه، بدنش بدجور داره می‌لرزه.

جلوش می‌شینم، صدام لرزونه اما تلاش می‌کنم لبخند بزنم. «پاشو مادر من، بلند شو اگه ببینه نرفتی پائین باز یه الم‌شنگه‌ی دیگه راه می‌ندازه. هیچ نشده، بار اولم که نیست، خودم هم زبون‌درازی کردم. تقصیر خودم بود، بلندشو عزیزم، باهاش برو، عصبانیتش که خاموش بشه خودش می‌فهمه زیاده‌روی کرده.» حرف آخرم جمله‌ایه که سال‌هاست دارم می‌گم و هرگز محقق نشده.

چادرش رو روی سرش می‌ندازم و زیر بازوهایش رو می‌گیرم. «پاشو دیگه، تو راه باهاش بحث نکنیا، یهو یه چیزی هم به تو می‌گه. هیچی نگو.»

به چشم‌های هم خیره می‌شیم، چشم‌های خیس از اشک اون، و چشم‌های من که دارند توی جهنم می‌سوزند تا مبادا گریه کنند.

«شرمنده مادر، حالا می‌فهمم شاید خیریتی توش بوده که اون غریبه الان پیدااش شده.»

اون غریبه، ماهان جاوید. باز اون. باز پای اون وسط اومد!

وحشت وجودم رو از خودش پر می‌کنه. شنیدن اسمش در این شرایط اصلاً چیز خوبی نیست. نمی‌تونم محیط اطرفم رو درک کنم، به سمت سینک آشپزخونه می‌دوم و عق می‌زنم، هیچی نیست اما من ادامه می‌دم.

«چی شد؟» ترسیده می‌پرسه.

«هیچی... هیچی...» تو همین حین صدای کوبش‌های محکم در پائین هردومون رو از جا می‌پروونه. دهنم رو آب می‌زنم، دست مادرم

رو می کشم و به صورت اون هم آب می زنم و بعد تا دم در هال
بدرقه ش می کنم.

بعد از رفتن دردناکش، گوشیم رو برمی دارم و پیام می دم: «بهم گفتم
اولین فرصت، منظورت به کی بود؟»

@shahregoftegoo

ماهان

بهم گفתי اولین فرصت، منظورت به کی بود؟

از وقتی این پیام بهم رسیده، ده‌ها بار خندم‌ش؛ جوابی بهش ندادم چون همون موقع آماده شدم و حرکت کردم.

می‌دونید چرا با وجود این که همه‌ی فیلم‌های ترسناک شباهت زیادی به هم دارند باز هم دوست داریم که اون‌ها رو ببینیم؟ چرا آخه؟

هر سری که اون شخصیت خوب داره پله‌ها رو پائین می‌ره، درحالی که همه‌جا تاریکه، ما می‌دونیم که هیولا اون پائینه، از درون داد می‌زنیم که نرو، پائین نرو، اون منتظرته...

اما همیشه شخصیت داستان با شمع یا چراغ‌قوه، یا صلیب، کتاب مقدس، با هر چیزی که بهش شجاعت می‌ده پله‌ها رو طی می‌کنه و اون‌جا، توی دل تاریکی با هیولا روبه‌رو می‌شه.

باهاش می‌جنگه، زخمی می‌شه و در نهایت می‌تونه اون هیولا رو شکست بده. می‌دونیم چطوری پیش می‌ره اما باز هم نگاه می‌کنیم.

نگاه می‌کنیم چون دلمون می‌خواد برای یکبار هم که شده شخصیت داستان به حرفمون گوش بده و پائین نره، دلمون می‌خواد از خطر دور باشه، دلمون می‌خواد آسیبی نبینه، چون می‌ترسیم که نتونه با اون هیولا مقاومت کنه، می‌ترسیم شکست بخوره.

احساس می‌کنیم اگه اون برنده نباشه پس ما هم همراه اون می‌بازیم، که اون هیولا ما رو هم اسیر می‌کنه. ای کاش می‌گیم، که قدرت و شجاعت اون زیاد باشه، حتی اگه خودمون آدم‌های ترسویی باشیم باز هم از خودمون شجاعت نشون می‌دیم تا برای اون قوت‌قلب بشه. نگاه می‌کنیم چون جایی اون درون به پایان خوب امید داریم، چون می‌خواهیم همه‌ی هیولاها نابود بشن.

گاهی اگر به ما بود فقط فرار می کردیم، هیولا منتظر مون می نشست، با خودش فکر می کرد که می آیم اما وقتی خبری نمی شد، خودش رو آماده می کرد که دنبالمون بیاد. تو می ری و اون دنبالت می کنه.

همیشه فکر می کنیم جای هیولاها توی تاریکیه اما یک هیولا تا زمانی توی تاریکی می مونه که می خواد شناخته نشده باشه، همین که از وجودش باخبر شدی توی روشنایی هم ظاهر می شه.

ترس، این هیولای کوچولو که شاید اندازه ی یک دونه ی ارزن توی سر من باشه داره توی بدنم جولان می ده؛ ترس از همه چی. ترس های قدیمی و ترس های جدید.

داستان های ترسناک می خواد چی رو بهمون بگه؟ این که در نهایت خوبی به بدی چیره می شه؟ که آخر همه چیز آرامشه؟ اما تا حالا به این فکر کردید که اگه فیلم اون وسط قطع بشه چه می شه؟

اگه همون لحظه‌ی شکستِ قبلِ پیروزی صفحه سیاه بشه؟ که ندونی
 که برده و کی باخته؟ که ندونی شخصیت محبوب تو، ابرقهرمانت از
 پیش براومده یا نه؟!

خدای من! اگه قبل از تموم شدن این داستان، پرده‌ی زندگی من و
 نبات سیاه بشه چی؟ اگه تمام اون شجاعت‌ها، به دل دشمن زدن‌ها،
 تموم اون از خودگذشتگی‌ها و تموم اون امید به آینده‌ها تو یک
 لحظه از بین بره چی؟

مهم رسیدن به آخر جاده نیست، مهم توی جاده بودن، مهم چطوری
 جاده رو گذروندنه.

اون دختر، اون مهره‌ی اصلی بی خبر، ملکه‌ای که فکر می‌کنه یه سرباز
 ساده‌است، اون دلیل نگرانی منه.

تو دوران تاریکی فکر می‌کنی مردم چطوری زنده موندند؟ با نزدیک
 هم بودن، کنار هم بودن.

تو دوره‌ی تاریک من، تو دوره‌ی تاریک اون، اگه نزدیک هم باشیم،
به ترس غلبه می‌کنیم؟ نجات پیدا می‌کنیم؟

امروز صبح رسیدم، مستقیم دم این خونه اومدم اما کسی در رو باز
نکرد و حالا که دوباره برگشتم هم کسی در رو باز نمی‌کنه، تمام
تماس‌هام هم بی‌جواب مونده.

فکر می‌کنید ترس باید دلیل خاصی داشته باشه؟ در تمام این جریان
ترس همراه من بوده، و شاید این نبودن باعث شده حالا خودش رو
بروز بده. از من پرسید چرا می‌ترسی، من شونه بالا می‌ندازم و می‌
گم: ای کاش خودم هم می‌دونستم.

خودم رو از زیر سایه‌بان کوچیک بالای در بیرون میارم و برای
چندمین بار پنجره‌ی طبقه بالا رو چک می‌کنم.

تاریکه.

لباس هام خيسه و با بادی که می وزه احساس سرما می کنم. دست هامو روی صورتم می کشم و دوباره تماس می گیرم.

نزدیک ترین چیزی که به ذهنم می رسه اینه که خانوادش اونو با خودشون برده باشن، و یا حتی خودش از دست من فرار کرده باشه. سرمو می ندازم پائین، دارم به این فکر می کنم که موندنم فایده ای نداره. صدای میومیوی گربه ای که زیر یکی از ماشین های پارک شده پناه گرفته خیلی وقته قطع شده.

کوچه رو از نظر می گذرونم اما احدی پیدا نیست، حتی با وجود این که ساعت هفت بعد از ظهره. به ذهنم می رسه که زنگ خونه ی صاحبخونه ش رو بزنم. تک پله ای که هست رو پائین میام و دو متر فاصله تا زنگ رو طی می کنم.

طولی نمی کشه که با بلندشدن صدای زیبینگ در خونه باز می شه،
 منتهی نه در بزرگ، همون در کوچیکی که این همه مدت جلوش
 منتظر بودم.

سری از لای در بیرون میاد، سعی می کنم به عصبانیت توی وجودم
 بی محلی کنم.

می مونم پشت در بزرگ تا بگم اشتباه شده اما نبات با صدایی که فقط
 به گوش من برسه می گه: «یا این ور، زودباش.»

سوالی نگاهش می کنم و به سمتش قدم برمی دارم. نزدیک که می شم
 اون عقب می ره تا بتونم داخل برم.

چادر نماز آبی رنگی سرشه، موهاش نامرتب از زیر لبه ش بیرون زده.
 خود چادر با بی نظمی، یک سمتش بلند و دیگری کوتاه از سرش
 آویزونه، اون قسمتی که بلنده رو با دست مقابل جمع کرده. مشخصه
 که سراسیمه پائین دویده.

«نباید زنگ درشونو می زدی!»

جلوتر می رم و در رو نیمه باز می دارم. «یا باید جوابمو می دادی و یا حداقلش بهم می گفتی برو!» بازخواستش می کنم.

«یواش تر!»

ابروهام از احتیاط توی صداش بالا می پره، از لای در بیرون رو نگاه می ندازم. «چی شده؟» آروم تر می گم.

بعد از یه لحظه می گه: «هیچی. چرا نرفتی؟» حالا انگشت اتهام اون به سمت منه.

«خودت بهم گفتی بیا.»

«من بهت نگفتم بیا.»

باناباوری پوزخند می زنم. «من از پیامت این طور برداشت رو کردم.»

سر تڪون مئ ده كه يعنى از مسئله بگذريم. «حالا هر چى. ولى وقتى جواب نمى دادم يعنى چى؟»

«من نمى دونم يعنى چى، تو بگو!» نزديك تر مى شم، و اون عقب تر مى ره. قطره هاى آب نوک بينيم رو مور مور مى کنه و تقريبا دو قدمى اون عطسه مى گيره، پس مى ايستم.

«عافيت.»

«سلامت باشى... حالا بگو بينم...» اولين پله رو بالا رفته اما صورتش هنوز به مننه و تقريبا تو اين حالت هم قدیم.

نگاهش رو مى گيره، صورتش رو رو به پائين كج مى کنه، صداى قورت دادن آب دهنش رو مى شنوم. با سراسيمگى مى گه: «يه لحظه برم بالا...»

بعد از رفتنش من خيره به پله ها مى مونم. تو سرم صدائى شروع مى کنه به فریاد زدن، همون قدرى كه خودم ساكتم دوست دارم اون

صدا هم ساکت شه. می خوام آروم شم تا متوجهی حقیقت چیزی که چشم هام دیده بشم.

برمی گرده. حوله‌ی قرمز رنگ کوچیکی توی دستشه که به سمت من می گیره.

سوال نمی پرسم، اصلاً حرفی هم نمی زنم، تشکر هم نمی کنم، فقط حوله رو روی صورت و موهام می کشم. قطرات بارون از چرم کتم نفوذ نکرده اما هوای اون یه تکه جا به شدت خفه است، برای همین کتم رو درمیارم و روی دستم می ندازم.

با دقت چشم به اون می دوزم، برام مهم نیست که خیرگیم چقدر می تونه به دور از ادب باشه، فقط می خوام بفهمم. کمی ظاهرش رو مرتب کرده اما اون آشفتگی پنهان هنوز هم واضحه.

«فکر می کردم رفتی!» می گم.

«کجا مثلاً؟!» آروم تر ادامه می ده: «کجا رو دارم که برم؟!»

«فکر می کردم خانواده‌ت به خاطر من-»

«این طور نیست.» حرفم رو می‌بره، چادرش رو جمع می‌کنه و روی پله‌ی دوم می‌شین. تکیه‌م رو به دیوار می‌دم و پاهام رو ضربدری می‌زنم. بعد از چند نفس کوتاه و قورت دادن آب دهان می‌گه: «من از حرف زدن می‌ترسم.»

«ترس حرف زدن که برای منه، تو باید از شنیدن بترسی.» پیش خودم می‌خندم.

رنجیده نگاهش رو بالا میاره. «اصلاً بلد یه خبر بد رو چطوری بدی؟»

«کی گفته حالا خبرهای من بده؟!» لحن کلامم اول از همه خودم رو به سخره می‌گیره.

«بده. بده. همه چیز نشون می‌ده که بده.»

مکث می‌کنم. «شنیدی می‌گن قورباغه‌ات را قورت بده؟»

نگاهش تند و تیزه، پای راستش آروم آروم تگون می خوره. «به همین راحتی حتما؟»

«بین خود قورت دادن قورباغه کار سخته؛ منظور جمله اینه که با این کار سخت به آسونی مواجه شو. مواجه شو.»

«من... من... الان دیروخته. مامانم گفته تنهایی باهات حرف نزنم.»

می خندم. «تو هم که دختر خوبی نبودی. این موقع شب، تک و تنها، آسمون سیاه، همه جا خلوت... در بسته... با یه غریبه ی بدجنس...» با کنایه به دری که با بسته بودن تفاوتی نداره اشاره می کنم.

«منظورم به اون نیست.»

با لبخند ابرو بالا می ندازم، تکیه مو برمی دارم و کمی، فقط کمی نزدیک اون می شم. جا می خوره و می ایسته. «خیلی وقته سر پام... می دونی، خسته م یه خرده.» با بدجنسی پاهام رو تگون می دم.

دستپاچه می شه. «پس برو.»

هوف می کشم. «نمی‌تونم الان برم که یه بار دیگه در به در بیفتم
دنبالت.»

چشم‌هاش گشاد می‌شه. «نه دیگه، جواب می‌دم.»

«نه!» خیلی جدی و محکم می‌گم. انگشت اشاره‌م رو بالا میارم، نفسی
می‌گیرم و با چشم‌های بسته جلوی بینیم قرارش می‌دم. «اول و
آخرش من ترجیح می‌دم تنهایی باهات حرف بزنم. من... به جز پاهام
همه‌ی وجودم احساس خستگی می‌کنه. دارم با خودم یه سنگ رو
توی سربالایی حمل می‌کنم، ایستادنم به معنی شکسته، استراحت
کردنم به معنای شکسته؛ فقط باید برم، باید قل بدم تا به نوک کوه
برسم، اگه تعلل کنم سنگ برمی‌گرده عقب و منو له می‌کنه.»

پلک‌هام از هم باز می‌شن، احساس کرختی دارم.

نگاهم روی کبودی صورتش می‌ره و اون معذب می‌شه.

«بذار برات بایه خاطره شروع کنم... فقط این که این جا، جاش نیست.

پیوش می برمت خونه ی عمه ت، من هم تو راه حرف می زنم.»

قدمی عقب می رم.

«بریز دور هر چیزی رو که جلوت رو گرفته. باید بشنوی، باید بترسی،

باید اون قدر بترسی و نگران بشی که هیچی ازشون نمونه. حال همه

ی آدم های اطرافت، مامانت، عمه و عموت، اون هایی که نمی

شناسی... من، همه به تو بستگی داره، شجاعتت.»

صورتش وا می ره، می توئم ترس و تنفر از خودم رو درون نگاهش

احساس کنم.

«این حقیقت زندگیته. به خدا قسم نقش من تو این داستان بد نیست،

نمی دونم چی شد...»

پیشون می شم، ناخود آگاه صدام بالاتر رفته و دارم دست هامو تو هوا

تکون می دم. «... خودم هنوز نگفته جونم بالا اومده. من باید برات

بشکافم تا خودت دست بگیری و از نو بیافی. من... فقط...» لب‌هام رو روی هم فشار می‌دم، دست‌هامو توی هم قلاب می‌کنم و نفس‌های پی‌درپی صدا دار می‌کشم. سرم رو به پائینه که می‌گم: «ممنون می‌شم بری و بپوشی.»

به حرفم گوش می‌ده و می‌ره.

*

صورتش رنگ‌پریده است و این کبودی روی صورتش رو بیشتر نشون می‌ده، تلاشی توی مخفی کردنش نداره، درست روی گونه‌ش. موهایش قسمتی از اون رو پوشونده اما باز سطح زیادی از پوستش رو رنگی کرده. هر چند ثانیه یکبار، از گوشه‌ی چشم نگاهش می‌کنم؛ خیلی آروم نشسته، خیلی خیلی آروم، اون قدری که شک می‌کنم آیا نفس می‌کشه یا نه.

هیچ حرکتی نداره، همین طور خیره به جلوس، مثل یک مجسمه،
مثل آدمی که داره پای چوب اعدام برده می شه.

بارون مثل شلاق داره می زنه، و حرکت برف پاک کن بدجور روی
اعصابمه.

«به عمو داوود گفتم یه ساعت دیگه به خونه شون می رسم.»

«خیلی زودتر می رسم.»

بدون حرکت دادن سرش می گه: «می خوام تنهایی همه چیز رو
بشنوم.»

آه می کشم، از خیابون اصلی توی یکی از فرعی ها می پیچم و کناری
پارک می کنم. ناگهان غم تمام وجودم رو فرا می گیره. دستم رو
محکم دور فرمون حلق می کنم و سرم رو روی دست هام می ذارم.

شروع می کنم به حرف زدن، با صدایی گرفته و غمناک.

«حدودا پنج ساله بودم که مادرم ولم کرد...» نفس لرزونی بیرون می ده. «بچه بودم، درست یادم نیست اما حاج امیر - پدرم، می گفت خیلی گریه می کردی، بهونه می گرفتی، مدام می پرسیدی کجاست؛ چیزی که حقیقت داشت این بود: مادرم رفته بود برای همیشه.»

سرمو بالا میارم، خیره به روبه رو، چشم هام تاره، چندین بار پلک می زنم تا دیدم بهتر شه.

«می گفت به همین منوال می گذشت، من دائم گریه و از اون هیچ خبری نمی شد. گذشت و رفتم کلاس اول، اینو دیگه خودم یادمه. یادمه با مه لقا رفتم - زن بابام - نامادری بود اما اتفاقا بعدا فهمیدم که چقدر مادره... بگذریم. روز اول مدرسه با گریه برگشتم خونه و گفتم من مامان خودم رو می خوام. مه لقا تازه اومده بود، دوستش نداشتم. گفتم مادرم رو می خوام، مثل هومن پسر عموم. می خواستم مادر

خودم پیشم باشه، نه زنی که نمی شناختمش. مدام همین رو می گفتم
که می خوام جای هومن باشم.»

لبهام رو تر می کنم، دست زیر لبه ی تی شرتم می برم و از گلوم
فاصله ش می دم.

«آقاجونم برگشت گفت اگه می خوای مثل هومن باشی، یعنی باید
جات رو با اون عوض کنی، پدر و مادرت یکی دیگه می شن، ما نمی
شیم. بعد از این حرف به خیال بچگیم رفتم توی فکر و دیدم دوست
ندارم جای کس دیگه ای باشم. نه می خواستم خودم جای کس
دیگه ای باشم و اون ها جای کس دیگه ای.»

پاشنه ی دو دستم رو روی چشم هام فشار می دم و از اون جا توی
موهام می برم.

«تو چی؟ تو تا حالا دلت خواسته جای کس دیگه ای باشی؟ پدر و
مادرت یکی دیگه باشن؟»

هوا رو داخل می کشم، برای بیرون زدن تقلا می کنه اما نه، جلوش رو می گیرم، اون قدر که عضله های صورتم درد می گیره، اون قدر که بند انگشت هام به دور فرمون سفید می شه.

با صدا هوای مونده رو بیرون می دم. قلبم وحشیانه می کوبه، گوش هام کیپ شده. جرات نگاه کردن به اون رو ندارم، ولی خودم رو مجبور می کنم که توی صندلیم بچرخم. اگه صداش رو همین چند لحظه پیش نشنیده بودم، گمان می کردم این مجسمه ی نباته. همون حالت، همون سکون، همون سکوت. با احتیاط دستم رو به سمتش دراز می کنم، صدام هم مثل دستم می لرزه.

«نبات...»

قبل این که بتونم لمسش کنم، سینه اش بالا می پره. نفس های کوتاه و بریده و بریده می کشه. لب هاش از هم جداست، و حالا داره پارچه

ی مانتوش رو توی مشتش فشار می ده اما هنوز نگاهش به شیشه‌ی
بارون زده است.

«نبات، شاید نخواسته باشی، اما... باید پدر و مادرت رو عوض کنی.
باید تموم نسبت‌هایی که با دیگران داشتی رو خط بزنی؛ می شنونی؟
باید بدونی همه‌ی این‌ها دروغ بوده.»

یکی از مشت‌هایش رو بالا میاره و روی قلبش می‌ذاره، اون یکی
دستش رو هم روی صورتش.

«نبات...» دوباره صدایش می‌کنم. و دوباره. «نبات...»

«داری دروغ می‌گی!» صدایش زمزمه‌ی شکسته‌ایه. «داری دروغ می
گی، داری دروغ می‌گی، دروغ می‌گی...»

«آرزو می‌کنم که ای کاش همه‌ی حرف‌هام دروغ بود.» با بیچارگی
محض می‌گم: «بخشید، معذرت می‌خوام.»

«معذرت می‌خوای؟» صداش تیز، خشک و با بیزاریه. «معذرت می‌خوای!»

«گوش بده، به من نگاه کن.» برافروخته نگاهش رو به من می‌ده. توی چشم‌هاش زبونه‌های آتیش رو می‌بینم. به نظرم هیچ کدوم از حرف‌های من رو درک نکرده. این دختر الانه که از هم پاشه. «می‌دونم توی شرایط بدی هستی-»

«می‌دونی؟» داد می‌زنه. لب‌هاش می‌لرزند، چشم‌هاش اشکی شده و صورتش از خشم قرمز. «به چه جراتی می‌گی می‌دونم؟ خودت رو خیلی قبول داری؟ که فکر می‌کنی می‌تونی مردم رو درک کنی؟ فکر می‌کنی حال من رو می‌فهمی؟» می‌خنده، یک خنده دیوانه‌بار. «من که حرف‌ها رو باور نمی‌کنم اما تو... که مثل آدم‌های... آدم‌های....» دستش جلوی بدنم بالا پائین می‌شه، حرکتش طوریه که انگار باعث حالت تهوعش شده. «تو که مثل

آدم‌های از خود مچکر رفتار می‌کنی، میای با یه دروغ زندگیم رو به هم می‌ریزی و بعد با دو تا معذرت خواهی و درکت می‌کنم می‌خوای رفع و رجوعش کنی؟ تو خیلی خیلی...»

سرمو تگون می‌دم. «چی؟ بگو! بگو! تموم اون حرف‌هایی که دوست داری بزنی رو بزنی. من خیلی چی؟ بیشعور؟ پست؟ احمق؟ ظالم؟ منفور؟ خودخواه؟ دروغ‌گو؟ بگو دیگه من چی ام؟ چی؟» کلمه‌ی آخر به طرز باورنکردی‌ای بلند ادا می‌شه.

«بس!» متقابلاً اون هم داد می‌زنه. جو اتاقک ماشین برانگیخته شده، دو تا مون داریم نفس نفس می‌زنیم، هوا برای هردوی ما کمه. شیشه‌ی سمت خودم رو پائین می‌دم.

گریه نمی‌کنه، فقط مدام نگاهش رو از من به گوشی توی دستش می‌بره و میاره. «بگو که داری دروغ می‌گی، بگو!! الان زنگ می‌زنم

مامان شهره، اون راستش رو می گه. اون همیشه راستش رو می گه.»
مثل این که به حرفش اعتمادی نداشته باشه تردید می کنه.

«هر روز و هر شب لعنتی ای که بعد شنیدن این حقیقت سپری کردم
به خودم می گفتم که ای کاش این خواب بود و از خواب بیدار می
شدم. کابوس من خیلی وقته شروع شده شده، اگه مال تو از امشب.»
قفل کمر بند ایمنیش رو باز می کنه و به سمت من می چرخه. بهش
خیره می شم، مردمک های عسلی رنگ چشم هاش می لرزه و لب هاش
مدام می جنبه. «کی هستی؟»

«من؟ هیچکس.»

«چرا اومدی زندگیم رو خراب کنی؟»

با دهان بسته و با ناراحتی می خندم. «نمی دونم.» تکرار می کنم و با
مسخرگی می خندم. «نمی دونم.»

«نمی‌دونی!» اون هم مثل من خنده‌ی جنون‌باری سر می‌ده. «دیگه نمی‌خوام ببینمت.» هنوز حرفش تموم نشده که در رو باز می‌کنه و زیر این بارون سیل آسا بیرون می‌زنه.

شروع می‌کنه به دویدن به سمت خیابون اصلی. از ماشین بیرون می‌پرم، تو ثانیه‌ی آخر سوئیچ رو بیرون می‌کشم ولی بدون بستن در دنبالش می‌رم.

قطرات آب به صورتم سیلی می‌زنند، دیدم مخدوشه اما متوجه می‌شم که بی‌محابا می‌خواد خیابون اصلی رو رد کنه. سرعتم رو بالا می‌برم.

«نبات!» توجه نمی‌کنه. «نبات، وایسا! صبر کن!»

هیچ.

اون می دوه، من هم به دنبالش. برخلاف مسیر ماشین ها می دوه، با توجه به لباس های تیره ی خیش سخته که راننده ها متوجهی حضورش بشن.

نفس نفس می زنم، دقتم رو بالا می برم و با یه قدم بلند شونه ش رو می گیرم.

«بهت گفتم صبر کن!» هر دو مون سکندری می خوریم. نور ماشینی روی ما می افته و صدای بوقش بلند می شه. به سختی خودم رو سر پا نگه داشته و هر دو سمت شونه هاش رو با دست می گیرم. «دیوونه شدی؟!»

خودش رو عقب می کشه. «ولم کن!»

می خواد بره، زور می زنه تا از زیر دست های من خلاص شه. تقلا می کنه، یک آن حرکت های بدنش بی تعادل می شن و با کشیدن من پیشونیش به سینه م کوبیده می شه.

«خواست هست داری چی کار می کنی؟!» صدام خشمگین و سرزنشگره. چشم هام به پائین و خیره به اونه. قطرات بارون از روی سر من به روی صورت اون می ریزن.

یکی از شونه هاش رو ول می کنم و آروم دستم رو حرکت می دم تا موهام رو عقب بزنم.

«ولم کن برم.» حالا اون لجبازی رفته و ناامید شده. سعی می کنه فاصله ش رو از من زیادتر کنه و این اجازه رو بهش می دم، اما نه خیلی دور. دستی که روی شونه ش بود رو پائین میارم و دور مچ دست راستش حلقه می کنم.

«چی کار می کنی؟! داد می زنه. کمی فشار می دم تا حرکت کنه. «ولم کن!»

می ایستم و سریع به سمتش برمی گردم که جا می خوره. «ولت نمی کنم، کارم تموم نشده.»

شروع می‌کنم به قدم برداشتن و اون مقاومت نمی‌کنه.

«چرا؟ چی مونده که نگفته باشی؟ کارت رو که کردی! چیز دیگه‌ای

هست، هنوز به اندازه‌ی کافی ناراحتم نکردی؟!»

خودش رو پائین می‌کشونه و چمباته می‌شینه. دستی که من گرفتم

بالاست و با اون یک دست خودش رو بغل کرده. اطراف رو نگاه می‌

ندازم، حداقل دیگه توی خیابون نیستیم و توی پیاده‌روایم.

زیر این بارون می‌بینم که شونه‌هاش می‌لرزند، لرزشش از دست به

هم متصلمون به قلبم می‌رسه. داره گریه می‌کنه. توی قفسه‌ی سینه‌م

سوزشی احساس می‌کنم، انگار همزمان میله‌های داغ زیادی رو توی

قلبم فرو کردند، توی چشمم.

خیلی آروم دستش رو رها کرده، کتم رو در میارم و روی شونه‌هاش

می‌ندازم، بدنش زیر دستم تگون می‌خوره. کنارش، روی یه زانو می‌

شینم. «باید بریم.»

«نه!» صداش نامفهومه.

«باشه.» چندثانیه‌ای به همون حالت می‌شینیم. یک لحظه یادم می‌اد که در ماشین باز مونده اما برام اهمیتی نداره. در حال حاضر هیچ کاری به جز آرامش دادن به این دختر برام اهمیتی نداره که اون هم نمی‌تونم. چی کار باید انجام بدم؟

ماشینی جلوی ما توی همون خیابون فرعی می‌پیچه، زیاد دور نشده که صدای بوقی می‌اد.

می‌ایستم اما قدمی بر نمی‌دارم.

بعد از یه لحظه نبات سرش رو بالا میاره و نگاهم می‌کنم. بدون حرف می‌ایسته و سمت ماشین می‌ره. کتم رو با دو دست گرفته و سرش رو به پائینه.

وقتی نزدیک می‌شیم، مردی رو می‌بینم که ماشینش رو تقریبا کنار ماشین من پارک کرده و دستش رو لبه‌ی دره. «ماشین شماست؟»

با نگاهی به نبات به سمتش می‌دوم. «آره، شرمنده، یه مشکلی پیش اومد یکهو مجبور شدم بزخم بیرون.»

مردی که تقریباً چهل ساله می‌زنه و چتری روی سرش گرفته، نگاهش رو به سمت نبات می‌بره. «آها، مشکل.» رو می‌کنه به من. «از مالت سیری انگار!»

«مجبور شدم.»

سر تکون می‌ده، سمت نبات می‌ره و می‌پرسه: «دخترم، خوبی شما؟ مشکلی هست؟»

سرش رو بالا میاره و با یه نگاه به من می‌گه: «نه، ممنون.» بدون حرف دیگه‌ای قدم‌هاش رو تند کرده و برمی‌گرده توی صندلیش.

دوباره از مرد تشکر می‌کنم، با هم دست می‌دیم و بعد اون می‌ره.

قبل این که سوار شم، درحالی که یک پام بالاست، لحظه‌ای
همون طور مونده و بعد می‌شینم. شیشه‌ها رو بالا می‌دم، قفل مرکزی
رو می‌زنم و درجه‌ی بخاری رو تا ته می‌برم.

احساس خالی بودن دارم، درونم هیچی نیست، من هیچی به جز دهنه
ی یه چاه عمیق نیستم.

«بهتری؟» سرش تا توی شکمش پائین اومده.
جوابی نمی‌ده. دست می‌برم توی کنسول وسط تا گوشیم رو بیرون
بیارم و زنگ بزنم، به شهره‌خانم، آقای رضایی، هر کی!

«منو ببر خونه‌م.»

از حرکت می‌ایستم.

«نه!» می‌گم.

«منو ببر خونه‌م!» با تحکم بیشتری می‌گه.

«الان تو وضعیتی نیستی که تنها باشی.»

سرش رو بالا میاره. «تنهایی؟ این جور که معلومه من همه ی عمرم تنها بودم.» عجز توی صداش تمام خویشتن داریم رو از بین می بره. دندون قروچه می کنم، می خوام بهش اطمینان خاطر بدم. تو خودش که دوباره فرو می ره، دست راستم رو روی کمرش، درواقع روی کتف می دارم، و چندین بار نوازش می کنم. کمی می لرزه اما پس نمی زنه.

«حداقلش یه امشب نباید تنها باشی.»

«می خوام تنها باشم.» تن صداش از سرمای لباس هاش، حرارت بخاری، خم بودن گردنش عوض شده.

«تمام سعی من اینه که کم تر اذیت بشی، این جوری با خودم می تونم کنار بیام. با تنها بودن هم خودت رو اذیت می کنی و هم منو.»

تو همون حالت سرش رو تگون می ده. «می خوام همین یه شب،
 تنهایی به همه ی زندگیم فکر کنم. شاید دیگه هیچی طبق خواسته ی
 من پیش نره، می خوام حداقل همین یه امشب رو داشته باشم.»
 دستم رو از روی کمرش برمی دارم و اون صاف می شینه. استارت می
 زنم.

«نمی تونم باور کنم.» اون می گه. «اگه واقعا داری دروغ می گی
 چی؟ اگه اشتباه بکنی چی؟»

«تقریبا مطمئنم که اشتباه نمی کنم.»

«تقریبا.»

آب دهنم رو قورت می دم. «نبات، نمی دونم حالت رو بهتر می کنه یا
 بدتر، اما... پدر و مادر واقعیت خیلی وقته که دارن غصه ی دوریت رو
 می خورن.»

سرش ناگهان به سمت من می چرخه. چشم‌هاش ورم کرده، و سرخه.
لب‌هاش مثل گونه‌ش کبوده.

ناخودآگاه دست دراز می کنم، نمی‌دونم مقصدم کجاست اما هنگامی
که نگاهش روی دستم می‌افته اون رو به سمت دریچه‌ی بخاری
حرکت می‌دم.

«چه انتظاری داری از من؟ که نگران نباشم؟»

جواب می‌دم: «از این که بهت بگم نگران نباش متنفرم؛ مثل این می
مونه که به زرد بگی زرد نباش، نمی‌شه. نمی‌تونه رنگش رو عوض کنه،
مگه این که قاطی یه رنگ دیگه بشه، مثلاً با آبی، که بشه سبز. سبز خوبه،
اگه زرد نگرانی، آبی آرامشه، باید آروم باشی تا برسی به سبز، صلح.»
متوجه‌م که چقدر جملاتم کلیشه‌ای و مسخره است.

«دیگه هیچی خوب نمی‌شه.»

«این‌طور نگو... شاید خوبش کرد.»

«گفتش برای تو آسونه.»

گوشه‌ی لبم بالا می‌ره. «با تو گفتن هیچ چیز آسون نیست، هیچ چیز.»

سکوت می‌کنیم و راه می‌افتیم.

@shahregoftegoo

نبات

نباید زیادی تو بحر غم و غصه و مشکلات مردم بری.

مامان شهره زیاد این جمله رو به من می گه، چون من می تونم همه چیز
ور با وضوح بالا تصور کنم.

می تونم به مریضی که روی تخت خوابیده فکر کنم و اون
دستگاه های تنفسش رو دور گلوی خودم احساس می کنم، می تونم
به جای دوستم که مقاله اش رو توی بهترین جا چاپ می کنه از ته دل
شادی کنم.

می تونم احساسات آدم ها رو بفهمم؛ البته فقط می فهمم، نمی گم که به
خوبی می تونم واکنش نشون بدم، من توی واکنش نشون دادن با یک
جسم جامد تفاوتی ندارم.

مثل این می‌مونه که گیرنده‌های احساسی بدنم بیشتر از همه است، فقط این که آدم‌ها تو غم‌ها بیشتر نیاز به همدردی دارند و برای همینه که من توجهی خاصی به این جور آدم‌ها دارم.

مامان شهره، و حتی بقیه بهم می‌گن: لازم نیست این قدر تو بحر غم و غصه و مشکلات مردم بری چون خودت به اندازه‌ی کافی مسئله برای فکر کردن داری؛ تا حدودی موافقم، نباید همون طور که بقیه رنج می‌کشن، تو هم باهاشون رنج بکشی، فقط باید کاری کنی که اون‌ها کم‌تر آسیب ببینند، رنج بکشن.

یه گل پژمرده با همدردی یه گل پژمرده‌ی دیگه سر حال نمی‌شه، باید خاک بود، آب و نور بود.

اما الان برام سواله، منی که این همه درد بقیه رو حس کردم، درک کردم، برای چی نسبت به درد خودم این همه بی‌پناه و گیجم؟! چرا نمی‌تونم خودم رو درک کنم؟

احساس تنهایی دارم، نمی‌تونم سراغ هیچ کس برم، نمی‌تونم برخلاف بقیه با حرف زدن خودم رو خالی کنم. دوست دارم همه‌ش همون‌جا توی دلم بمونه، می‌دونم که اگه بیرون بیاد پشیمون می‌شم.

فکر می‌کنم اگه این درد از دهان من بیرون بزنه، مثل ذره‌ی خاکی در هوا رها شده و دیگه نمی‌شه پیداش کرد، دیگه نمی‌شه براش دنبال فکر چاره بود.

خودم ادعا دارم که توی فهمیدن احساسات آدم‌ها بهترینم اما نوبت خودم که می‌رسه به نظرم هیچ کس منو نمی‌فهمه. فقط در صورتی همچین چیزی ممکن بود که خدا خودم رو جلوی روم می‌داشت.

چراغ‌ها خاموش‌اند، بعد از بستن در هال با همون لباس‌های تنم روی زمین، یک متر مونده به در، دراز کشیدم و توی خودم فرو رفتم؛ پاهام رو تا توی سینه‌م بالا آوردم تا از خودم در برابر دنیا محافظت کنم.

همیشه باور داشتم که دنیای درون من به دنیای بیرون برتری داره، که اگه اون بیرون جنگ جهانی هم بشه، می‌تونم از درون دنبال آرامش بگردم، می‌تونم به خودم پناه ببرم، اما در حال حاضر همه‌ی این افکار چنان مضحک به نظر می‌رسه که دوست دارم به خودم بخندم.

نمی‌دونم چقدر زمان گذشته، دست و پاها خشک شده، پوست صورتم روی ریش‌های فرش می‌سوزه و لباس‌هام به خاطر خیس خوردن و خشک شدن، تنگ و چروک شده‌ند.

پاهام رو دراز می‌کنم، بعد از یک ثانیه به گردش درآومدن خون می‌نشینم. با صاف شدن کمرم سنگینی چیزی از روی دوش‌هام برداشته می‌شه.

کت؛ کتی که اون روی دوشم انداخت.

بیخیال اون لباس، به اتاقم می‌رم تا لباس‌هام رو عوض کنم. می‌دونم الان در شرایطی نیستم که به چیزهای مسخره فکر کنم، اما وجود همون کت چند متر اون طرف‌تر بهم این احساس رو می‌ده که ماهان اون جا ایستاده.

حضورش به خاطر لباسی که متعلق به اونه چنان واضح که در اتاقم رو می‌بندم و لباس عوض می‌کنم.

گلووم خشک شده، عضله‌هام درد می‌کنند؛ مثل بدن مومیایی شده‌ای که بعد از هزاران سال از خواب بیدار شده. شاید بدنم به کهنگی سنم نباشه اما چیزهایی که توی سرم می‌گذره قدمت میلیون‌ها سال رو داره.

با احتیاط، توی همون تاریکی، کت رو از یقه‌ش می‌گیرم و بلند می‌کنم. از دستم می‌افته و با افتادنش صدای به هم خوردن فلز به گوشم می‌رسه.

با تردید دست توی جیب‌های بیرونیش برده و می‌گردم. توی یکی از جیب‌هاش فندکی پیدا می‌کنم و توی دیگری حلقه‌ی فلزی‌ای که ازش سه کلید ساده آویزونه. حدس می‌زنم که کلیدهای خونه‌ش باشه.

چند ثانیه‌ای بی‌حواس کلیدها رو میون انگشت‌هام می‌چرخونم و بعد متوجه می‌شم که باید باهاش تماس بگیرم. بعد از پیدا کردن گوشیم، صفحه‌ش رو روشن می‌کنم. ساعت چهار صبحه. چهار تماس از دست رفته، یکی از ماهان و بقیه از مامان شهره. با توجه به عکس‌العمل عمواحمد انتظار تماس گرفتن مادرم اون موقع شب رو داشتم، بعد از نیمه‌شب و بعد از خوابیدن شوهرش. البته اگه مهم باشه، چون ممکنه اصلاً با هم یکجا نخوابند.

روی اسم اون مکث می‌کنم و بعد تماس می‌گیرم، اما گوشیش خاموشه.

شاید فرض اشتباهه که این کلید خونه‌ش هست.

بیخیال می‌شم. هنوز فکر می‌کنم اون دروغ می‌گه، هنوز هم. نمی‌تونم بارو کنم، همچین چیزهایی فقط توی فیلم‌ها اتفاق می‌افته، دنیای واقعی این‌طوری نیست، حتی اگر هم باشه، من آدم خاصی نیستم که همچین بلایی سرم بیاد.

من هیچی نیستم، فقط یه آدم مثل بقیه‌ی آدم‌ها تا به جمعیت زیاد کره‌ی زمین پیونده، عاملی برای سوراخ شدن لایه‌ی اوزون، تغییرات آب و هوایی و کمبود مواد غذایی باشه؛ من از اون دسته آدم‌هام که حضورم به وجود خودم نیستم به خاطر شمارشه.

من آدم ده هزار میلیونوم هستم، فقط یه عدد. آدم‌هایی مثل ما به خودی خود هیچی نیستیم، فقط باید تعداد رو بالا ببریم تا موثر واقع بشیم. آدم‌های معمولی. آدم‌های خیلی معمولی.

پاهام تحمل این وزن از افکار مختل شده رو نداره، خم می شه، روی زمین می نشینم و گریه می کنم، تا توان دارم گریه می کنم.

آدم ها از غم می مردن اگه بلد نبودن به خودشون دروغ بگن. اگه نمی تونستند به خودشون وعده ی روزهای خوب رو بدن جا می زدند. فرض کنید یه آدم در مقابل مشکلات، حقیقت محض رو می دید و آیا دیگه امکانی برای ادامه دادنش بود؟ نه! پس در شرایط های مختلف به خودمون دروغ می گیم تا تصورمون از آینده اون چیزی باشه که دوست داریم، و شاید نه حقیقت. نه حقیقت.

خودم رو سرزنش می کنم، یعنی درواقع فکر کردن به عمق حرف هایی که بهم زده شده به اندازه ی عذاب وجدانی که دارم اذیتم نمی کنه.

از خودم دلخورم چون خیلی زود در مقابل حرف های اون کوتاه اومدم، چون جوری وانمود کردم که انکار حقیقت داره، خیلی زود

پذیرفتم؛ در صورتی که حتی همین الان هم تحمل فکر کردن به این که... به این که... نه، نمی‌تونم.

چرا زود قبولش کردم؟ چرا بیشتر نجنگیدم، بیشتر مقاومت نکردم؟ شاید چون از عمق وجودم می‌دونستم که حرف‌هاش حقیقت نداره، شاید چون می‌خواستم با یه تأیید کاری کنم که دست از حرف زدن، دروغ گفتن برداره. شاید چون می‌خواستم باورش بشه که حرفش رو باور کرده‌م، در صورتی که باور نکرده بودم.

به همین علته که عذاب وجدان دارم، انگار که چیز ساده‌ای به من گفته و من قدرت کافی نداشتم تا بهش ثابت کنم داره اشتباه می‌کنه. شاید از بس توی زندگیم پذیرای همه چیز بودم، هیچ چیز دور از ذهنم نیست.

شاید چون همیشه‌ی خدا در برابر هر بلایی که سرم می‌اومد تسلیم می‌شدم، تسلیم شدن عادت شده. شاید ناخودآگاه به خودم می‌گم:

اوه نبات، چه به دروغ چه به حقیقت، هر چیزی که هست تو باید تحملش کنی، تو فقط باید تحمل کنی، اگر حقیقت داشت که هیچ اما اگر حقیقت نداشت دردِ بیهودگیِ رنجی که کشیدی رو هم باید تحمل کنی.

من همیشه تو فکر ادامه دادنم، تو فکر بردن نیستم.
اون قدر گریه می کنم که بدنم تحلیل می ره، سرم سنگین شده و روی شونه م می افته. تنهایی و تاریک.

*

مثل درکم از این دنیا، محدوده ی دیدم هم مخدوشه. ذهنم توی یه سگته ی زمانی حبس شده، و چشم هام با درد بازند.

هوای بعد از بارون دیروز به شدت سرد و ثابته، هیچ بادی نمی وزه. توی هر کدوم از چاله ی آبی که ایجاد شده انگار یه کوه یخ وجود داره.

من انگار دارم روی ابرها قدم برمی دارم، سبک، شناور. هیچ چیزی از پوستم نمی گذره، همه چیز سطحی به نظر می رسه. نگاهم رو به زمینه، چون چشم هام نمی تونه روی چند چیز همزمان تمرکز کنه.

سینه م به خاطر با لباس خیس روی زمین خوابیدن می سوزه. آروم و آهسته قدم برمی دارم. صبح زود با تماس مامان شهره از خوابی که خواب نبود، فقط ملغمه ای از کابوس های بیداری و خیال بود بیدار شدم؛ بهم التماس کرد که آروم باشم، گفت هیچ چیز اون طوری که باید به نظر نمی رسه.

هیچ چیز... اون طور... باید... سرما منو احاطه کرده، مثل دست مهربونی می مونه که تمام توجهش به توئه. از این سرما نهایت لذت رو دارم می برم.

ابتدای کوچه که می‌رسم، ماشین آشنایی نگاهم رو به خودش می‌گیره. قصد دارم که بی‌توجه و شاید مخفیانه اون رو رد کنم اما با به یاد آوردن کلیدها و کت از خیر انجام این کار می‌گذرم.

شاید اگر نبودش و من رو با تحمل حرفش تنها می‌ذاشت، زمینه‌ی بیشتر شک کردن به درست بودن ادعاش فراهم می‌شد، اما اون میدون رو خالی نکرده، مثل آدم‌هایی که واقعا دستشون پره، و ادعای پوشالی ندارند ایستاده.

این باید منو بترسونه، این باید کاری کنه قالب تهی کنم، که کف همین خیابون بشینم و مثل دیشب زارزار حق بزنم؛ اما در حال حاضر خودم رو خالی می‌بینم، نمی‌تونم به طور اختیاری تصمیم بگیرم که باید چه حالی داشته باشم.

درونم مثل جعبه‌ی فلزی‌ای می‌مونه که محویاتش رو خالی کردند و حالا اصلاً یادش نمیاد که چی توی خودش داشته، حتی ممکنه با خودش فکر کنه از اول خالی بوده.

کنار صندلی مسافر می‌ایستم. از میون شیشه می‌بینمش، صندلی رو خوابونده، روی پهلوی دراز کشیده، یک دستش به دور شکمشه و یک دستش زیر سر، صورتش رو هم توی صندلی فرو برده.

طرز خوابیدنش مثل آدم‌هایی می‌مونه که درون تابوت قرار گرفته‌اند، همون قدر تحت فشار، اما اون دورش آزاده.

با احتیاط ضربه‌ای به شیشه می‌زنم. با اولی هیچ واکنشی نشون نمی‌ده اما دومی اون رو چنان از جا می‌پروونه که یک آن دلم براش می‌سوزه. طول می‌کشه تا متوجه‌ی حضور من و دلیل صدا بشه.

اون قدر گیجه که به جای پائین دادن شیشه یا به کار این‌طوری از ماشین می‌زنه بیرون.

«آآآ... سلام.» صداش به شدت خش‌دار و گرفته است. با توجه به این که تقریباً می‌دونم صدام چطوری شده از حرف زدن خجالت دارم اما وضعیت و صدای اون باعث می‌شه که بتونم دهنم رو باز کنم و بذارم صدام بیرون بیاد.

«سلام، به خاطر کلیدها؟» اخم می‌کنه انگار که متوجه نشده.

یه دستش رو بالا میاره. «صبر کن یه ثانیه.» می‌گه، از صندلی عقب بطری آبی بیرون می‌کشه و تو این سرما روی صورتش می‌ریزه. باز دوباره، برام طول کشیده تا متوجه شم فقط یه تی‌شرت تنشه، کتش پیش من جا نمونده.

با دستمال کاغذی صورتش رو خشک می‌کنه. قصد گفتن حرفی رو داره که جلوش رو می‌گیرم. «یه دقیقه وایسا.»

منتظر عکس‌العملش نمی‌شم، می‌چرخم و به سمت خونه می‌رم. به همون کندی قبل، پله‌ها رو بالا رفته، کتش رو برداشته و دوباره برمی‌گردم.

صندلیش رو درست کرده و با پاهایی که بیرون ماشین آویزونه نشسته. همون‌طور که من هیچ جونی توی بدنم ندارم، اون هم همین‌طوره، علنا سرش از گردنش آویزونه.

کنارش می‌ایستم، نگاهش رو بالا میاره، کتش رو به دستش می‌دم. «به خاطر همین خونه نرفتی؟» دوباره می‌پرسم.

با گنگی نگاهم می‌کنه. «به خاطر چی؟»

بی‌حوصله می‌گم. «کلیدها تو جیب کت بود، به خاطر همین خونه نرفتی؟»

«جدا؟» سوالی دست توی جیب‌هاش می‌بره. «ها، آره... کلیدهام!»
 اصلاً قصد خونه رفتن نداشته که بخواد متوجهی کلیدهاش بشه. نمی‌خواست بره.

چند ثانیه‌ای به سکوت می‌گذره. من تکیه به در عقبی ایستاده و اون نشسته روی صندلی راننده. نگاه هردومون به یکجاست و شاید مسیر فکری مون هم هم‌مقصد باشه.

«دیشب قبل این که گوشیم خاموش بشه با شهره خانم تماس گرفتم.»
 «می‌دونم.»

«چی گفت؟»

«اگه بهش می‌گفتم برای همیشه رفته‌م تا روی مریخ زندگی کنم، کم‌تر گریه و زاری می‌کرد.»

خنده‌ی خفه و کوچیکی سر می‌ده. «آدم‌ها تا زمانی که مطمئن باشند شخص مدنظرشون برای همیشه به خودشون تعلق داره، می‌تونن با

نبودش به هر نحوی کنار بیان. درد جدایی‌ها از فاصله نیست از دیگه
تعلق نداشتنه.»

حالا من بهش می‌خندم. «همیشه اول صبح‌ها از این جملات سنگین
می‌گی؟!»

«نمی‌دونم حقیقتا... دقت نکرده‌م، یعنی خب یادم نمیاد با کسی مثل
تو، صبح‌ها صحبت کرده باشم.»

سرمو پائین می‌ندازم، با بی‌حس‌ترین و آهسته‌ترین صدای ممکن می‌
گم: «تو فکر می‌کنی من خاصم که خدا همچین بلایی سرم آورده؟»

«اممم...» مکث می‌کنه، شاید درحال فکر کردن باشه. «می‌دونی، همه
ی آدم‌ها خاصند، این یه چیز طبیعیه. همه با ویژگی‌های متفاوت به

دنیا میان، پس آره... همه‌ی آدم‌ها خاص‌اند. اما بعضی چیزها آدم‌ها
رو خاص‌تر می‌کنه، این جووری که یه روز فقط یه آدم خاص معمولی

مثل بقیه بودی و روز دیگه می‌شی یه آدم خاص‌تر، چراکه یه اتفاق

تو رو خاص تر کرده، یه حرف، یه باور... یه آدم. تازه، خود دلیل آدم رو متمایز نمی کنه، بلکه زمان بعدش هست که به آدم ویژگی خاصی می بخشه...» هوفی می کشه، نگاهش می کنم، داره چشم هاشو می ماله.

«اگه مغزم بهتر کار می کرد شاید می تونستم منظورم رو بهت برسونم.»

«اتفاقات آدم رو خاص تر می کنند اما این تغییر می تونه هم خوب باشه هم بد. ممکنه یه روز صبح از خونه بزنی بیرون و بینی هیچی از خوبی درونت نمونده، که شکستن قلب مردم دیگه برات هیچ اهمیتی نداره.» شاید توی لحنم نیشی بوده که اون رو وادار به عکس العمل سریع می کنه. روی صورتش پشیمونی بی حاصلی می بینم.

«من قبل تو از نزدیک هیچ دختری که اسمش نبات باشه رو نمی شناختم، هیچ وقت برنامه ریزی نکرده بودم که زندگی کسی رو خراب کنم. من گناه نکرده بده شدم... گناه من این بود که پسری بودم، یکی که ولم کرده بود و بعد با یه اعتراف پیشم اومد... این ها آسون

به من نگذشته، من هم خیلی از باورهامو از دست دادم، باور به عدالت، باور به پیروزی خوبی علیه بدی، باور به خوب بودن نهایی همه چیز... باور به حکمت داشتن هر چیز... باور به این که اگر هیچ آدمی نیست که دوستمون داشته باشه، لاقلاً یکی دیگه هست که...»

تکیه رو برمی دارم، صورتش رو از من دور می کنه. «فکر می کنی دیگه خدا دوستمون نداره؟»

«مسئله این نیست. ته ش می دونم که داره، اما همیشه، به خاطر اتفاقاتی که توی زندگیم افتاده...» با حرص آهی می کشه. «به خاطر این که مادرم منو تو بچگی ول کرد و رفت، فکر می کردم خدا باید منو بیشتر دوست داشته باشه، اما حالا می فهمم من هم مثل بقیه، من هم یه آدم معمولی.»

می تونم منظور حرفش رو درک کنم، تقریباً معنای همین حرف رو می ده که خدا به هر کسی که بیشتر دوستش داره بیشتر درد می ده.

پیش خودم سر تگون می دم، علی رغم بی حس بودنم نسبت به دردی که دارم، می تونم رنج اون رو احساس کنم.

رو به آسمون می کنم. «به نظرم خودت رو زیادی درگیر کردی!»

حرکت سریع سرش به سمت خودم رو متوجه می شم. «درگیر قضیه ی تو؟! بیخیال، من از بچگی عاشق ماجراجویی بودم.» سعی می کنه شوخ به نظر برسه.

«داشتم-» حرفم قطع می شه چون صدای قار و قور شکمی میاد. اون شاید شرمزده دست روی شکمش می ذاره و من می خندم. چقدر خنده داره که هنوز می تونم بخندم. «من از دیروز صبح که رسیدم این جا درست و حسابی غذا نخوردم.»

خندهم خشک می شه. «واقعا?!» شونه بالا می ندازه. توی کیفم دست می کنم، اگه اشتباه یادم نباشه، یه بسته ی کوچیک چوب شور باید اون جا باشه. درسته.

«من نمی‌دونم معده‌ت قابلیت این رو داره که اول صبح چوب‌شور

بخوره یا نه اما تنها چیزی که می‌تونم بهت بدم همینه.»

صورتش حالت قدردانی به خودش می‌گیره. قبل این که بسته رو از

دستم بیرون بکشه، نگاهش لحظه‌ای روی مچ دستم می‌افته.

«دیشب دستت رو محکم گرفتم؟» نگرانی توی صداش منقلبم می‌کنه.

تو سرم جواب می‌دم: «خوشحالم که دستم رو گرفتی.»

لبخند می‌زنم و می‌گم: «نه.» یه قدم دور می‌شم. «خب... من باید

برم، عمه‌فتانه منتظرمه.»

پاهاش رو داخل می‌بره. «می‌رسونمت.»

سر تکون می‌دم، به نظرم هردمون اون قدر خسته هستیم که نخوایم

روی حرف خودمون پافشاری کنیم. با لبخندی ساختگی می‌چرخم؛

به طرز مضحکی احساس بد لحظه‌ی خداحافظی کردن رو دارم.

دو قدم هم نمی شه که دنبام میاد. با شنیدن اسمم می چرخم. روبه روی من می ایسته. «احتمالا یه چند روزی نباشم.»

قبل این که بتونم حرفم رو ادا کنم، دهانم لحظه ای بی صدا باز و بسته می شه. «برمی گردی شیراز؟»

«نه، می رم که تنها باشم. بالاخره بعد این مرحله لیاقت یه ذره استراحت رو دارم... تعقیب و گریز آدمو از پا می ندازه.» لب هام کمی کشیده می شه. «یه چند روز نباشم بهتره، تو رو بسپارم دست شهره خانم و بقیه. قراره سرت با حرف شنیدن شلوغ بشه.»

«ترجیح می دادم سرم با پاس کردن درس های عمومی شلوغ بشه تا همچین چیزی.»

سرشو می ندازه پائین و می خنده، یه خنده ی آروم اما بعد تبدیل به قهقهه می شه. با خنده ی اون من هم خنده م می گیره.

بازدمش رو به صورتِ «هعی...» بیرون می ده. «هعی... دختر!»

به پشت سرم اشاره می کنم. لب هاش رو توی دهانش می بره و سرش
رو بالا پائین می کنه.

@shahregoftegoo

نبات

تو به دوره‌ای از زندگی همه چیز رو با روش عادی و مطابق معمول جلو می‌بری، انتظار خاصی نداری و کارها با همون ریتم سابق جلو می‌ره.

ممکنه ریتمت هی تلاش و تلاش و تلاش باشه، ممکنه راحت به هدف رسیدن باشه، ممکنه نرسیدن باشه، ممکنه هر چیزی باشه، اما به هر حال تقریباً می‌دونی که در آخر باید چه انتظاری داشته باشی.

با کم و کاستی‌های زندگیت کنار اومدی، انتظار رودی که از وسط بشکافه تا بتونی از بستر مشکلات گذر کنی رو نداری. عادت کردی؛ به زندگی با همون دید گذشته و حال نگاه می‌کنی و آینده می‌شه وقوع مجدد همون عادت‌ها. تا این که... در یک لحظه‌ی کوتاه، اتفاق بزرگی می‌افته، بینگ‌بنگ.

همه چیز کنفیکون می شه. اون موقع دیگه هیچ چیزی به چشمت آشنا نیاد. شاید این روش زندگی برای این باشه تا ما رو از عادت هامون دور کنه، تا بهمون بگه درسته زندگی فقط زندگيه اما هزاران روش برای زندگی کردن هست.

توی زمان زندگی کردن - زمان يه مفهوم ثابت نیست، پس نباید به شیوه‌ی ثابتی هم اون رو گذروند، هر لحظه‌ای که می گذره بی نهایت با لحظه‌ی قبلی فرق داره، و شاید به همین خاطر که زندگی اگه بینه به هیجان زمان بی تفاوتی حادثه‌ای توی زندگیت می ندازه تا بدونی باید تغییر کنی.

می دونید، می تونم این جا بشینم و هزاران دلیل بیارم که چرا زندگی من عرض چند وقت کوتاه از این رو به اون رو شده، می تونم اما واقعا می دونم؟ نه نمی دونم! واقعا نمی دونم چرا باید این شرایط رو تحمل کنم.

مامان شهره به من نگفت که عمه فتانه و همسرش از اتفاق دیروز باخبرند، وقتی رسیدم و در به روم باز شد با چهره‌هایی روبه‌رو شدم که احساس کردم هرگز نمی‌شناختم؛ دلش حدسی که ماهان توی سرم انداخته نبود، دلش حالتی بود که به چهره داشتند.

بی‌نهایت ترسیده بودم، نمی‌تونستم هیچ ویژگی‌اش را از آدم‌هایی که دوستشون داشتم در صورت‌هاشون ببینم. ترس اون‌ها رو غریبه کرده بود.

من؟ من مثل بچه‌ای بودم که از روی دوچرخه افتاده، بچه‌ای که خودش نسبت به دردی که داره بی‌اعتناست اما وقتی نگرانی و شیون‌های دیگران رو می‌بینه که با وحشت دارند به طرفش می‌دوند تا ببینند آسیبی دیدی یا نه، چنان زیر گریه می‌زنه، و چنان دردی رو احساس می‌کنه که واقعیت نداره.

همین که اولین کلام از دهان اون‌ها بیرون اومد، بدنم سنگین شد و نزدیک بود بیفتم. حاله اون‌قدرها هم بد نبود، نمی‌دونم برای چی این‌طور شدم.

من پرسیدم: "درسته؟ حقیقت داره؟" چون نمی‌خواستم به جز از دهان مامان‌شهره حرفی بشنوم. می‌خواستم همه‌چیز زنده از طرف اون گفته بشه؛ برای همین صبر کردم، مثل اولین روزهای بعد از فوت بابا اسماعیل توی دورترین و تاریک‌ترین قسمت خونه دراز کشیدم و سکوت کردم، فقط سکوت.

از طرفی بد و بیراهه‌هایی که عمودا وود به ماهان می‌گه، و از طرفی نگرانی عمه‌فتانه به خاطر محدودیت مامان‌شهره از طرف عمواحمد. بدتر از همه‌ی این‌ها حضور چند دقیقه‌ای فرشاد توی خونه بود. تا قبل از دیروز می‌خواستم به خاطر تهمتی که به ما پیش عموم زده

خفه‌ش کنم اما الان به نظرم چنان حقیره و این مسئله چنان بی‌ارزشه که نمی‌خوام انرژی‌ای سرش بذارم.

واقعا چرا این همه مدت خودم رو با آدم‌ها درگیر کردم؟ چه چیزی اون قدر ارزش داشت که از خودم در برابر خیلی‌ها بگذرم وقتی که همه‌شون می‌تونند به‌دور از نسبت‌ها تبدیل به غریبه‌ها بشن؟

در حال حاضر تنها آدمی که می‌تونم احساسش کنم، خود دردمندمم. همه‌ی آدم‌ها در عین حال که تنها نیستند، ذاتا تنها هستند. الان دارم این رو با گوشت و خون احساس می‌کنم.

کاری رو می‌کنم که همیشه در برابر ناراحتی‌ها انجام می‌دم؛ توی ذهنم شروع به خیال‌پردازی می‌کنم، تمام رویاهای انباشده توی قلبم رو بیرون میارم و بهشون شکل می‌بخشم، تمام چیزهایی که بهم احساس رضایت می‌دن.

همه‌مون اندیشه‌های مخفی‌شده‌ای داریم که هیچ‌وقت جرات بلند گفتنشون رو پیدا نمی‌کنیم، به چند دلیل: می‌تونه ترس از مسخره شدن باشه، ترس از واقعیت باشه، می‌تونه ترس از دزیده‌شدن باشن، ترس از این‌که باورت، تمام چیزهایی که بهشون اعتماد داشتی یکهو نابود بشه.

ترس.

ترس از خوب نبودن مردم و دنیا و یا ترس از این‌که به اندازه‌ی کافی قدرت نداری تا بهشون واقعیت ببخشی.

تمام روزهای عمری که سپری شده دست به عصا رفتن بوده.

در حال حاضر حتی نمی‌تونم چیزی رو انکار کنم، چون منتظرم.

به همه‌ی روزهایی که با مامان شهره و بابا اسماعیل گذروندم فکر می‌کنم.

به تمام اولین‌ها... تمام بهترین‌ها، تمام اون خنده‌ها، گریه‌ها.

مشکل از باورنپذیر بودن حرفی که ماهان بهم زده نیست، مشکل اینه که وقتی توی زندگی با همچین اتفاقی روبه‌رو می‌شی، دیگه به همه چیز شک می‌کنی، که آیا همه‌ی اون گذشته واقعیت داشته؟

بدترین چیزی هم که مدام توی سرم چرخ می‌زنه، مربوط به فوت بابامه. حتی نتونستیم آخرین لحظاتی که توی بیمارستان بود کنارش باشیم.

یکی از هم‌خطی‌هاش ظهر یه روز گرم دم در خونه اومد و مثل همیشه که تو دادن خبر بد تحریف می‌کنیم، بهمون گفت که تصادف کرده و فقط پاش شکسته.

هیچ‌وقت فکر نمی‌کردم یه شکستگی پا آدم رو توی خاک ببره. مامان شهره شوهرش رو از دست داد و من هر دوشون رو. یک تیر دو نشون. فقط یک‌بار گریه کردم، اون هم توی بیمارستان.

وقتی داشت برای همیشه از پیش ما می رفت، تنها کاری که می تونستم بکنم خیره شدن به پارچه‌ی سفید و فکر کردن درباره‌ی این بود که تا کی می تونم بدنش رو توی یه تابوت شیشه‌ای نگه دارم، برای همیشه؟

من عاشق خانواده‌م بودم، به طرزی که با دیدن قبرهای خانوادگی توی قبرستون به خودم قول داده بودم که همچین کاری بکنم، یه اتاق بخرم تا برای همیشه با هم باشیم.

از اون زمان به بعد یاد ندارم که واقعا گریه کرده باشم، چشمه‌ی اشکم با همون خاک‌ها مهر و موم شده بود. سراغم می اومدن و ازم می خواستن گریه کنم اما نمی تونستم؛ تا دیروز... و این شروع یک روند بی وقفه از گریه‌هایی بود که انباشته بودم.

فقط می خوام گریه کنم تا نشون دهنده‌ی احساساتم باشه، تا درد همه‌ی این سال‌ها رو بیرون بریزم، خودم رو سبک کنم.

من هر سال عيد برای مامان شهره پارچه می خریدم، هر سال بهش قول می دادم کلاس خیاطی برم و خودم براش بدوزم اما نمی رفتم و هر سال اون پارچه رو دست يه خیاط واقعی می داد.

قرار بود بیشتر پایه ی حلیم خوردن های کله سحر روزهای جمعه شون باشم اما نمی تونستم کم تر بخوابم.

اولین باری که پشت فرمون نشستم تا بابام بهم رانندگی یاد بده سیزده سالم بود، وقتی با يه بار امتحان رانندگی رو قبول شدم، بهم گفت که چه بچه ی با استعدادی دارم، تمام اون سال ها ماشینو این ور و اون ور زدن جزو استعدادهای من حساب کرده بود.

همه چیز...

هیچ چیز...

بعد از یک روز، مامان شهره از راه می رسه. من پنج دقیقه ای هست که جلوی در منتظر ایستاده ام، به دست و صورتم آب زدم، موهام رو

مرتب کردم، روی لب‌ها و گونه‌های خشکم مرطوب کننده زدم؛ هر چی که نباشه اون زن پنجاه سالشه و من تقریبا بیست و چهار، اونی که باید تحملش بیشتر باشه و قوی تر نشون بده منم.

توی درگاهی در مکث می‌کنه، من لبخند می‌زنم اما احساس گناه بهم دست می‌ده چون به نظر می‌رسه لبخند من باعث شده بیشتر احساس ناراحتی داشته باشه.

چشم‌هاش اشکی‌اند، عموداوود با نگرانی پشت من ایستاده و عمه‌فتانه برای کمک دادن به مادرم جلو می‌ره.

همدیگه رو به طرز ناشیانه‌ای بغل می‌کنیم.

«خوبی؟» می‌پرسم. انتظار نداره از خودم این همه خونسردی نشون بدم، جوابی بهم نمی‌ده، فقط اخم می‌کنه و اون با چهره‌ای بی‌رمق فقط خیره می‌شه.

«دقیقا بهت چی گفت؟»

فرصت نمی‌کنم جواب مامان شهره رو بدم چون عموداود مشابهی همون جمله رو می‌پرسه. «خداخیر نداده، چی تحویل داده؟»

همه‌مون می‌شینیم، من کنار مادرم و دست توی دست هم؛ کمی دستش رو فشار می‌دم. به آرومی می‌گم: «گفت حقیقت رو باید از زبون خودشون بشنوی.»

دستم کشیده می‌شه. «همینو فقط گفت؟» صداش از امیدی که می‌دونه محقق نمی‌شه می‌لرزه، دلش می‌خواست که ماهان واقعا همین رو به من گفته بود.

«گفت.» تمام کلماتی که قبل "گفت" هست رو می‌تونن حدس بزنن.

سرش پائین می‌افته و با صدای ناراحت‌کننده‌ای می‌گه: «از همون اول قسم خوردم که تو زندگیت هیچی برات کم ندارم، که اگه یه

روزی به همچین جایی رسیدیم سرم بالا باشه و بهت بگم تو رو مثل
بچه‌ی خودم بزرگ کردم.»

سینه‌م از آه داغی می‌سوزه. بالاخره از راه رسید، بالاخره اون چیزی
که دنبالش بودم به وقوع پیوست. تمام چیزهایی که ساخته بودم
خراب شد، قلعه‌های شنی‌م زیر موج‌های دریا ناپدید شد.

این سقوط همون چیزی بود که می‌خواستم.

لب‌هام شروع می‌کنند به لرزیدن، گلوم به قدری تیر می‌کشه که نمی
تونم به درستی آب دهنم رو قورت بدم. ناخودآگاه چنان فشاری به
دست مامان شهره می‌دم که جا می‌خوره.

من دارم تلاش می‌کنم از هم نپاشم، وجودم داره تکه تکه می‌شه.

«شهره الان وقت حرف زدن نیست، دست دخترتو بگیر برین یکم
استراحت کنید، تو تازه از راه رسیدی اون هم از دیروز تا حالا
نخوابیده.»

«نه عمو... دیگه نایی برام نمونده، تا خودمو خالی نکردم توان انجام هیچ کار دیگه‌ای رو ندارم.»

عمه‌فتانه شربت خیلی شیرینی تعارفمون می‌کنه.

نگاهم سمت ساعت می‌ره که تقریباً پنج بعدازظهره.

«احمد چیزی نگفت، منیر چی؟»

مامان‌شهره جواب عمه‌ش رو با بی‌حالی می‌ده. «بعد همون شبی که احمد اومد خونه‌ی نبات و...» رنجیده‌خاطر نگاهی به صورتم می‌ندازه، آثار کبودی هنوز به قوت خودش باقیه. خجالت می‌کشم تو صورت بقیه نگاه کنم بینم چه واکنشی دارن نشون می‌دن. «یه تخته گاز روند... وقتی رسیدیم خونه، هنوز ننشسته، منیره‌خانم گفت فره رفته اردبیل خونه‌ی خواهرش، مسافرت. هیچی، احمد لباس درنیاورده، دوباره سوار ماشین شد که بره دنبالش. من به منیره‌خانم گفتم می‌خوام برگردم گفت صبر کن احمد بیاد، حالا احمد هم از

اون ور که حق نداری بری. من هم دیدم تا رضایت فره رو به
برگشتن بگیره دیر می شه، بی خبر پاشدم اومدم.»

«به منیره هم نگفتی؟»

«اون خودش بدتر بود!»

هر دو زن آهی می کشند. من از شیرنی شربت سرفه می گیره و انگار
دوباره یادشون میاد که قضیه من بودم.

اگه مامان شهره هم مثل مادرهای توی فیلم ها بود احتمالا باید می
گفت: "هر اتفاقی که بیفته، تو مهم ترین اتفاق زندگی ما بودی."

«جدی جدی، من بچه ی شما نیستم؟!» با خنده این جمله رو می گم،
چون هیچ راه دیگه ای بلد نیستم.

لحظاتی به سکوت می گذره. از توی کیف پولش یه عکس خیلی
قدیمی از زن و مرد خیلی جوونی رو نشونم می ده.

«این اسماعیل خدایا مرزه، این هم منم.» شاید هر دوشون زیر بیست سال باشن تو این عکس. «بابای اسماعیل، خدا رحمتش کنه معمار بود. اون موقع احمد بیست و سه سالش بود و اسماعیل نوزده، من پونزده. احمد زن نگرفته بود، دست راست پدرش بود، عین خودش خبره. تو حین ساختن خونه‌ی ما باباش افتاد و پاش شکست، احمد که دست تنها شد اسماعیل رو آورد و ردست خودش، ولی خب...» صداش که آروم می‌شه نگاهش می‌کنم، لبخند غمگینی به لب داره. «اون موقع نوزده و پونزده سن کمی نبود برای ازدواج ولی منیره می‌گفت که اول پسر بزرگ‌تر، اگه برای احمد زن نگرفته برای اسماعیل بگیرم، خدای نکرده می‌گن ایرادی بهش بوده. منو نشون کردن برای اسماعیل اما هیچ‌جا درز ندادن، تو این بین اسماعیل یه سالی رفت جبهه تا منیره خانم بتونه برای احمد دنبال زن بگرده که بعدش قسمت فره شد؛ قبل رفتنش فقط یه چیز از پسری که اسمش روم بود داشتیم،

همین عکس... اسماعیل تا وقتی جنگ تموم شد برنگشت، بهش مزه کرده بود.» خنده‌ی آرومی می‌کنه.

این خاطرات رو نه به این صورت اما جسته و گریخته شنیده‌م؛ نمی‌دونم ماما شهره هدف خاصی توی زدن حرفش داره و یا این‌که دوست داره با زنده کردن یاد شوهر سابقش آرامش خاطر کسب کنه. «عروسی که کردیم، پاشو کرد تو یه کفش که الا و بلا باید از این شهر بریم، من هم مخالفتی نداشتم.» سرشو تکون می‌ده. «از خدام هم بود از دست فره و منیره خانم راحت شم... همین‌طور می‌گذشت، فره مریم و صادق و سحر رو داشت اما من... من و اسماعیل هیچ. تا اون زمان هیچ کدوممون عین خیالمون نبود، یعنی حرف زیاد می‌شنیدم اما به قول اسماعیل تیری که از اون سر کشور می‌زدن تا می‌خواست برسه این سر سرعتش کم‌تر می‌شد...» اشک کنج چشم‌هاش رو می‌گیره. «فکر می‌کردم مشکل از منه... اما از اسماعیل بود. وقتی این

اتفاق تو جنگ بر اش افتاد، به خیال خودش گفت حالا حالاها بر نمی گردم تا اسمم از روی شهره بیفته، اصلا شاید شهید شدم. هی لفتش داد و داد ولی آخرش نه شهید شد نه اسمش از روی من برداشته شد... زندگی مون از بچه خالی بود. اگه مشکل از من بود مطمئن بودم که اسماعیل باهاش کنار می اومد اما نتونست با خودش کنار بیاد.»

قطرات گرم اشک به آرومی از روی گونه م سر می خورن، در حال حاضر خودم رو جزء کوچکی از این داستان می دونم. دوست دارم برای وضعیتی که مامان شهره و بابا اسماعیل داخلش بودند گریه کنم. اگه می تونستم برای گذشته شون تصمیم بگیرم واقعا از خدا می خواستم اون قدری دلشون رو خوش کنه که همه ی غم هاشون فراموش بشه، ولی خب در حال حاضر با هم این جاییم.

«بابات خیلی دوست داشت، گاهی بهش غبطه می‌خوردم که چطور می‌تونست به یکی این‌همه محبت داشته باشه. البته من هم کم دوست نداشتم...»

بهش لبخند می‌زنم. «می‌دونم.»

«همون سال، اسماعیل راننده‌ی کارمندهای یکی از کارخونه‌های بیرون شهر شده بود... اون موقع یه مینی‌بوس قرمز داشت...» کلامش رو قطع می‌کنه، می‌خواد بلند شه اما دست نگه می‌داره. «عمه بی زحمت یه لیوان آب خنک برام میاری؟»

عمه‌فتانه با مهربونی لیوان آبی میاره و مامان شهره جرعه‌جرعه تا آخرش رو می‌نوشه. با صدای شفاف‌تری ادامه می‌ده: «یکی سراغمون اومد که بچه‌ی...» نگاهم می‌کنه. «بچه‌ی بی‌سرپرستی هست که... شاید قسمت شما باشه.»

بدنش رو روی من می ندازه، خودم رو سفت می گیرم که نیفتم. بچه
ی بی سرپرست... چی؟!

«همه‌ی فکر و ذکر مون این بود که برات پدر و مادر خوبی باشیم.»
دیگه از گریه خبری نیست اما صداش مثل شیشه‌های خردشده می
مونه.

«بودین، یعنی هستین...» تا چند روز پیش گله‌ها داشتم از همه چیز و
الان در حاضر تنها چیزی که می‌تونم بگم اینه که: واقعا دلت می
خواست تجربه‌ی زندگی کردن با شهره و اسماعیل رو نداشته باشی؟
و جوابم اینه: دلم نمی‌خواد.

درسته ریز به ریز شکایت‌هایی داشتم اما با همه‌ی خلل و فرجش
احساس رضایت دارم.

درسته حس می‌کنم نیرویی غیرطبیعی داره از درون بهم فشار میاره
که خرد شم اما چه کاری از دستم برمیاد، زمان رو نمی‌شه به عقب
برگردوند.

«تا این که منو براتون آوردن.»

«خدا تو رو برامون آورد.»

دیگه حرفی گفته نمی‌شه، توی سکوت و لبخندهای له‌شده عمه‌فتانه
برامون شام درست می‌کنه. عمو داوود سعی می‌کنه با چندتا خاطره
ی خوب به جمع روح ببخشه، مامان شهره سعی می‌کنه از فره و احمد
گلگی کنه تا حواسمون پرت بشه و من، من دنبال چیزهای بیشتری
ام، حقیقت‌هایی که این جمع نمی‌تونند به من بگن.

نبات

هر دومون برخلاف اصرارهای عمه فتانه و عموداود به خونه‌ی من برگشتیم؛ هر دو تامون توی ذهن می‌دونستیم که باید با هم تنها باشیم تا یه سری چیز رو احساس کنیم، واقعی بودن تمام گذشته‌ای که بوده و این که بتونیم حرف بزنیم.

در حال حاضر توی اتاقم تنها دراز کشیده‌م، روی در و دیوار اشکال مختلف بدون الگویی ظاهر می‌شه که پیدا کردن معمای درونش کار محالیه. تمام سرم پر شده از اوهام.

آلبوم‌های عکس دور تا دورم رو گرفته‌ند، در اتاق بازه اما مامان شهره می‌دونه که فعلاً نباید سراغ من بیاد، من باید خودمو با واقعیت وفق بدم، هیچکس دیگه‌ای نمی‌تونه این کار رو بکنه.

عکس‌ها رو ورق می‌زدم و در کمال تعجب جای خودم در همه‌ی اون‌ها خالی می‌دیدم؛ منصفانه بخوایم نگاه کنیم تعداد اون‌ها از من

بیشتر بود، من یک نفر بودم، پس اونی که باید محو بشه من هستم نه بقیه.

دیگه مهم نیست که پدر و مادرم آدم‌هایی دیگه‌ای هستن چون دغدغه‌م اینه که بدونم خودم کی هستم. احساس می‌کنم نباید وجود داشته باشم، حداقل نه در این جا.

چیزهایی هست که هنوز من رو به واقعیت سابق وصل کرده، مثلاً دانشگاه، اجاره‌خونه‌ی مهری‌خانم، کلاس‌های آموزشگاه و موسسه، شرکتی که قرار بود کارآموزی برم، دوست‌های انگشت‌شماری که نسبت خانوادگی با من ندارند... تهدیدهای عمواحمد، شکوه‌های عزیز.

عمیقا دارم تلاش می‌کنم خودم رو از این خلسه بیرون بکشم، اما توی انتخاب شک دارم، که آیا هنوز هم می‌خوام روال زندگی قبلم رو ادامه بدم یا نه.

من، نبات سرمدی، کسی که واقعا وجود نداره، می‌تونم همین الان همه چیز رو رها کنم، چون این جا جای من نیست، من این آدمی که این همه سال بودم نیستم.

یعنی زندگی جای دیگه‌ای منتظرمه؟

رها کردن... تو این لحظه... آسون‌ترین کار در عین سخت‌ترین بودن، تناقضی که آدم رو دیوونه می‌کنه. این که بخوای گذشته‌ی دروغینت رو توسط حال درب و داغون و بی‌پایه‌ای که داری، به آینده‌ای که هیچ احتمال مشخصی درش وجود نداره ربط بدی کار خیلی سختیه، اصلا شاید محال باشه.

من درد رو می‌تونم تحمل کنم، اما رنج بعد از درد خسته کننده است. درد احساس بد در همون لحظه است، اما رنج خاطره‌ی درده، وقتی داری بعد از گذشت زمان به درد فکر می‌کنی، چیزی رو به یاد میاری

که دیگه وجود نداره، و اونی که سبب ناراحتیت می شه رنجیه که تحمل کردی.

تو یه دل درد می گیری، عذاب می کشی اما روز بعد که دیگه دل دردی نیست از خاطره ی دردی که تحمل کردی، رنج به وجود میاد.

دیگه دردی احساس نمی کنی، الان تو مرحله ی رنج کشیدن ام، اما رنج کشیدن خسته کننده است، باید تغییرش بدم.

بلند می شم و حوله رو دور موهام باز می کنم، مثل همیشه به حرف مامان شهره گوش ندادم و با حوله دراز کشیدم. توی آینه به خودم نگاه می کنم، واقعا محبت آدم ها رو شبیه به هم می کنه.

ناهید عمه ای داره که هیچ وقت بچه دار نشده اما بچه ای که به سرپرستی گرفته روز به روز داره شبیه خودش می شه؛ شاید عشق این کار رو می کنه. حالا من، نمی خوام بگم که بین من و مامان شهره

محبتی نمونده، نه، اگه بگم هم یه درغگوام و هم یه خیانت کار، اما حالا که با دید دیگه‌ای نگاه می‌کنم تفاوت‌های ظاهری مون بیشتر تو چشمم میاد.

آروم آروم بین موهام دست می‌برم، از بالا تا پائین گره‌ها رو باز می‌کنم.

«نات، مادر بیا ناهار حاضره.»

کلمه‌ی "مادر" مثل موجی نامرئی از دیوارهای خونه می‌گذره و به من می‌رسه. توی آینه، پشت سرم می‌بینم که این امواج شکل اندام زنی رو می‌گیرن، زنی که صورتش گاهی شکل شهره است و گاهی شکل هیچکس.

از خیر بستن موهام می‌گذرم، به سمت آشپزخونه و منبع صدا می‌رم. توی راه با دید تازه‌ای وسایلی که یادگار خونه‌ی خودمون و زندگی سه‌تایی من و مامان شهره و بابا اسماعیل بود رو نگاه می‌کنم.

«دست درد نکنه.» کنارش می ایستم. به نظرم می رسه که نسبت به روزهای پیشین کوتاه تر شده.

به یاد میارم که چند ساله نمره ی عینکش ثابت مونده. حواسم جلب لکه های روی دستش می شه. یکی از انگوهاش کمه. این پیراهنش رو هم من ندیده بودم.

یه سری چیزها رو چون نمی دونستم دارم از دست دادم و یک سری دیگه رو با وجود این که می دونستم دارم. جالب نیست؟! چه بدونیم و چه ندونیم اون قدر اهمال داریم که از یادمون می ره.

برای من غذا می کشه. روی زمین می شینم تا خودش هم به من ملحق شه. حتی این خورشت فسنجون هم ظاهر تازه ای داره.

«مگه خودت نمی خوری؟»

حواسش پیش من نبوده و جا می خوره. «چی؟!»

«مگه خودت نمی خوری؟»

روبه روم می شینه. «نه، فعلا.»

من شروع می کنم، دوست دارم معمولی تر به نظر برسیم اما با نگاه های
آکنده از غم و محبت مامان شهره نمی شه.

«دست درد نکنه، از بس این چندوقت غذای دانشگاه و کوکو
کتلت های خودمو خوردم دیگه یادم رفته مزه ی غذای خوب چه
طوریه.»

جوابی که نمی ده سرمو بالا میارم، داره خیزی چشم هاش رو می گیره.
«الان حرف زدنت از بار اول حرف زدنت برام خیلی شیرین تره.»
بغض گلومو می گیره، می دونم به چه دلیلی اما جرات ندارم بازگوش
کنم... نه، نه، نه... مامان شهره اولینی رو داره که برای خودش نبوده.
بلند می شم براش ظرف میارم و از غذا پر می کنم.

«بفرما. همین تویی که داری این حرف رو می زنی، یادت بیاد که
وقتی راهنمایی بودم و از مدرسه می اومدم خونه و همه ی وقایع رو

برات تعریف می کردم می گفتی "وای، دختر! که چقدر حرف می زنی." می خندم. «بخور مادر من، بخور.» می خواستم بهش روحیه بدم اما بیشتر اشکش رو در آوردم. «برای چی گریه می کنی آخه؟!»

اشک هاش رو پاک می کنه و سر تکون می ده. «وقتی می گی "مامان" دلم می شکنه!»

اخم می کنم. «دوست داری بهت نگم؟»

دستپاچه می شه. «نه. خدا منو بکشه اگه اینو بخوام، اما یه جوریه که...» آه می کشه. «انگار از سرم زیاده، انگار لیاقتش رو ندارم، خودمو گناه کار می بینم.»

قاشقم رو توی سفره می ذارم و دستش رو با هر دو دستم می گیرم.

«مهم قلب آدم هاست نه اسم ها. من از قلبت خبر دارم شهره خانم، می دونم توش چه خبره.»

با شیطنت نوک انگشت‌هامو روی مچ دستش می‌کشم، چون
مورمورش می‌شه دوست نداره کسی این کار رو بکنه.

«خدا تو رو فقط به یه جایی برسونه که من بدونم در حقت ظلم
نشده.»

رهاش می‌کنم. «به این چیزها نیست. اون قدر احتمال هست که
آخرش نمی‌دونی چی به چیه. مهم چیزهای دیگه است.»

آروم و آهسته می‌گه. «آره مادر، مهم چیزهای دیگه است.»

توی لحنش افسوس و نومیدی‌ای می‌شنوم که دوستش ندارم. دوست
ندارم کسی خودش رو مقصر زندگی الان من بدونه، هیچکس، چه
غریبه و چه آشنا.

ماهان

تمام این چند روز گذشته رو به فکر کردن گذروندم، درباره‌ی چی؟ هیچی! ذهنم شده بود یه تور ماهیگیری، افکارم شده بودند ماهی، همه‌شون رو توی تور اسیر می‌کردم اما ناگهانی طناب دورشون شل می‌شد و باز همه‌شون با هم برمی‌گشتند به همون جایی که ازش اومده بودند، بدون این که چیزی دست من رو بگیره.

یک... دو... سه...

تا حالا آدمی رو دیدن که دلش برای جنگ تنگ شده باشه؟ مثلاً بگه "درسته داشتیم می‌مردیم اما این که چیزی بود تا براش بجنگی احساس خوبی می‌داد"؟

چهار... پنج... شش...

سربازهای واقعی رو دیدین؟ به چشم اون‌ها جنگ هنوز تموم نشده، وقتی زنده از میدون خارج می‌شن ته وجودشون می‌دونن که سری

بعد اوضاع از این هم بدتره، پس چی کار می کنن؟ از آزادی شون لذت می برن تا برای فشاری که قراره دوباره روی دوششون قرار بگیره آماده باشن. شما می گید بهشون تحمیل می شه؟

هفت... هشت... نه...

نه، به نظر من هیچ اجباری نیست. اون ها از درون این رو می خوان؛ غریزه. تا حالا ناامیدی بعد از رسیدن به هدف به گوشتون خورده؟

ده... یازده... دوازده...

این که پاتون رو بیرون از اون مرزی می ذارید که می خواستید ازش خارج بشید، اما بعد چی؟

هیچ وقت تمومی نداره. اون روحیه ی جنگندگی که داری رو نمی شه با یه کار یا دو کار خنثی کرد.

سیزده... چهارده... پونزده...

آه.

بیشتر، بیشتر، همیشه بیشتر. همیشه یه چیزی هست که انتخابش کنی.
همیشه یه کار نکرده داری که باید بری سروقتش. همیشه بیشتر می
خوای.

مشت می خوری اما زمین نمی افتی، دوست داری به چالش کشیده
بشی. از خودت می پرسی کی کم میارم؟
برای من که این جور بوده، با مرحله ای از زندگیم مواجه می شم که
انتخابی درش نداشتم، اما همین که اون رو رد می کنم می خوام
انتخاب کننده خودم باشم پس به جای این که بشینم از فراغت لذت
ببرم، می رم سراغ کاری که انتخابش با خودمه؛ قبل از این که باز برام
انتخاب کنند.

همیشه می شه انتخاب کرد.

وقتی کار عقب‌مونده‌ای رو مخفی نگه داشتی، می‌تونی یه روزی
شجاعت این رو داشته باشه که انتخابش کنی.

«تموم شد؟»

صورت‌م رو از روی زمین بلند می‌کنم، مه‌لقا پشت مبل ایستاده و با اخم
من رو نگاه می‌کنه.

«یه پونزده‌تایی دیگه مونده.»

چشم می‌چرخونه و هوفی می‌کشه. «با این سرما خوردگیت مگه
واجبه؟»

کمر راست می‌کنم و یه قلوپ آب می‌نوشم. «من الان تو جنگم، باید
خودمو آماده نگه دارم.» با خنده این رو می‌گم.

«آره جنگ با ویروس‌ها... جمع کن خودتو تازه نفست بالا اومده، برو
دوش آب گرم بگیر. بدو!» با بدخلقی می‌چرخه و توی آشپزخونه می
ره.

دوباره کف دست‌هامو روی زمین می‌ذارم، روی نوک انگشت‌های پام خودم رو بلند می‌کنم و بدنم رو توی یه خط نگه می‌دارم. آرنج‌ها خم، آرنج‌ها صاف.

همیشه رسیدن به عدد مدنظر حس خوبی می‌ده، و همیشه از خودت می‌پرسی که: مطمئنی بیشتر از این نمی‌تونی بری؟ به رسم عادت هیچ‌وقت به انتهای اون چیز (مدنظر) بسنده نمی‌کنم، یه محدوده‌ی اطمینان برای خودم در نظر می‌گیرم. مثلاً اگه قراره ست چهارم رو پوزنده‌تایی تموم کنم، سه تا بیشتر می‌زنم تا بفهمم آستانه‌ی تحملم تا کجاست. همچین کاری رو دوباره‌ی بیشتر انتخاب‌های زندگیم هم انجام می‌دم.

دوباره‌ی کارهای سختی که انجام دادنشون برام عذاب‌ه، اگه بتونم روی خودم رو کم کنم دیگه نسبت به مقاومت لجوجانه‌ی دنیا صبور می‌شم.

شونزده... هفده... هیجده... امروز حالم خوبه... نوزده... بیست... تمام.

از جا می پرّم، یه ثانیه هم به قلبم فرصت نمی دم که ضربانش رو کند
کنه. توی آشپزخونه و پیش مه لقا می رم.
«می خوام برم دیدنش.»

ملاقه ی دستش رو کناری می ذاره و به من رو می کنه. «دیدن کی؟»
«_____» حرفم با بلند شدن صدای زنگ گوشیم ناتمام می مونه.
«یه لحظه!» توی سالن چرخ می خورم تا گوشیم رو پیدا کنم، اما
نرسیده صدای زنگ قطع می شه. «گوشی منو ندیدی، مه لقا؟»
«باز تو چشم آقا جونت رو دور دیدی من شدم مه لقا؟»

کوسن های مبل رو زیر و رو می کنم، زیر تی شرتی که از تنم
در آوردم، زیر مبل، توی قفسه های خالی کتاب...

«این جاست!» با گفتن این حرف گوشیم دوباره زنگ می خوره. به سمتش که جلوی شופاژ خراب ایستاده می چرخم.

توجهش جلب صفحہی روشن گوشی می شه و من سریع می پرسم:
«کیه؟»

گوشہی لبش بالا می ره. «نبات یه عالمه علامت تعجب و سوال!»
گوشی رو می گیرم و خندہی ساختگی ای بهش می زنم. «آها! من اینو جواب بدم، دوش بگیرم، برمی گردم.»

با وارد شدن به اتاق تصمیم می گیرم که در رو ببندم، بعد نظرم عوض می شه که وارد تراس شم، اما با عرقی که روی پوستم نشسته و زیرپیراهنیم رو خیس کرده و همین طور سرمای بیرون، ایدهی
احمقانه ای به نظر می رسه.

نهایتاً وسط اتاق با در باز می‌ایستم. مشتم رو ملایم چند بار به قفسه‌ی
سینه‌م می‌کوبم تا گلوم رو صاف کنم، هنوز هم مثل تراکتور به نظر
می‌رسه. تماس رو جواب می‌دم. «سلام!»

«سلام، یه آن فکر کردم می‌خوای انتقام اون روز رو بگیری.» صداش
آروم، یکنواخت با اشاره‌ای جزئی از شوخی.
«کدوم روز؟»

«هیچی... هممم، همین جایی یا برگشتی شیراز؟»
به خاطر تردید توی صداس پیشونیم چین می‌خوره. «همه‌چیز
خوبه؟»

تک‌خنده‌ای می‌کنه. «خوب؟ چه اصطلاح غریبی. خوبه.»

بعد از مکثی می‌گم: «چی شده؟!»

«من... خب... حرف‌هاشون رو شنیدم، نمی‌خوام بگم که... بین، من هیچ‌وقت صددرصد به چیزی که می‌گین اطمینان نمی‌کنم، باشه؟! الان تو جائی‌ام که یه پله رو به جلو برای مطمئن شدن، با یه پله رو به عقب برای بیشتر شک کردن به حقیقتِ حرف‌هاتون برام یه حالت داره. اصلاً نمی‌تونم تصمیم بگیرم که کدوم رو می‌خوام، فقط... فقط می‌خوام زمان بدم تا خودش مشخص شه.»

«خب؟! از من چی می‌خوای؟!» صدام حالت گنگم رو معلوم می‌کنه.

«بعد از ظهر می‌تونی بیای با هم صحبت کنیم؟»

با آسودگی انقباض صورتم رو بر طرف می‌کنم. «هر وقت که بخوای.»

«باشه، بهت پیام می‌دم... اگه حالت خوب نیست، می‌تونیم بذاریم برای یه وقت دیگه.»

لبم کمی کش می‌اد. «من خوبم، تو خوبی؟»

«سلامت باشی!» لحظه‌ای من من می‌کنه و دست آخر تماسش رو با این حرف به پایان می‌رسونه. «بهت پیام می‌دم ساعتش رو، فعلا خداحافظ.»

خداحافظی من توی دهنم می‌ماسه وقتی اون سریعا گوشی رو قطع می‌کنه، نمی‌دونم دلایلش چی بوده اما سراسیمگیش کاملاً مشهود بود. چند ثانیه‌ای رو برای جمع و جور کردن خودم وقت می‌ذارم و بعد می‌رم که دوش بگیرم.

شاید براتون عجیب باشه، اما وقتی به این فکر می‌کنم که نبات چطوری این موضوع رو هضم کرده مبهوت می‌شم. خودم رو جاش می‌ذارم و اصلاً باورم نمی‌شه که چطوری این حجم از وقایع رو می‌تونه روی شونه‌های کوچیکش تحمل کنه.

واقعا آدم‌ها با کجا مشکلاتشون رو تاب میارن؟ با قدرت عقل و منطق و یا با احساسات؟ با قلب؟! یعنی هر کی احساسات قوی‌تر و قلب

بزرگ‌تری داشته باشه راحت‌تر با اتفاقات کنار میاد؟ شاید برای همینه که من نتونستم با تصمیم حمیرا کنار بیام، شاید چون احساساتم کوره، قلبم کوچیکه، شاید آدم کم‌ظرفیتی‌ام.

"کینه رو باید بذاری زمین، وقتی می‌داریش جاش توی قلبت مثل یه چاله‌ی زباله خالی می‌شه؛ احتمالا هیچ‌وقت دیگه توی این تکه زمین به گند کشیده شده گلی رشد نمی‌کنه، اما دیگه حداقل اون نحسی رو با خودت این ور اون ور نمی‌بری." اینو آقاجون همیشه به من می‌گه.

بدترین درد اینه که آدم با بد بودن خودش کنار بیاد، می‌دونم در حال حاضر آدم بدی‌ام اما شکایتی از بابتش ندارم.

«ماهان!»

آب رو می‌بندم، حوله‌ی تن‌پوش رو از گیره برمی‌دارم و می‌پوشم. از پشت در داد می‌زنم: «الان میام!»

چند روز پیش، وقتی مه‌لقا متوجهی سرماخوردگی بدم شد، تصمیم گرفت آقاجون و مهسا رو ول کنه تا این‌جا برای مراقبت از من بیاد. دارم بهتون می‌گم، تنهایی افکار آدم رو عجیب می‌کنه، مثلاً من از موقعی که مه‌لقا اومده، کم‌تر از این خونه متنفرم و به نظرم گلدون‌ها هم شاداب‌تر به نظر می‌رسن.

آماده با حوله‌ی دور سرم پیش اون می‌رم. «چی داریم؟!» تو دلم از خدا می‌خوام که سوپ و هر چیز آبکی دیگه‌ای نباشه.

داره دست‌هاش رو با حوله خشک می‌کنه، تکیه می‌ده به کابینت و با چشم‌هایی باریک‌شده به من چشم می‌دوزه.

«الان دیگه برام مسجل شد که این عادت مهسا به تو رفته.» من با دیدن چهره‌ش می‌گم.

«قسم خورده بودم که هیچ وقت تا قبل ازدواج ندارم تو و مهسا

مجردی زندگی کنین!»

می خندم. «چی شده مگه؟!»

با اکراه به خونه اشاره می کنه. «من این جام و تو هی ریخت و پاش

می کنی.»

حق داره، از وقتی اومده پشت سر من مثل بچه های پنج ساله

چیزهامو جمع و جور کرده.

«دست شما درد نکنه، مه لقا بانو.» تبسم می کنه. من پشت میز می شینم.

«بگو که امروز دیگه یه غذای سفت داریم!»

خبیثانه "هه!" می گه. «اینو بخور، توش همه چی هست. از فردا غذای

سفت.»

آه درموندهای بیرون می دم. جلوی من رو با کاسه ی بزرگی از

سوپی که نمی دونم محتوایش چیه پر می کنه. هنوز قدرت چشایی و

بویایی ندارم که تشخیص بدم خوبه یا بد، با این وجود سعی می‌کنم
همه‌ش رو بخورم.

«یه سوالی ذهنمو مشغول کرده.»

سرمو به چپ و راست تکون می‌دم که یعنی چه سوالی.

«چرا من به فکر زن دادن تو نیستم.»

قاشق از توی دستم داخل کاسه می‌افته. «لعن—»

«چی شد؟!» بلند می‌شه تا برام دستمال بیاره.

سوپ مثل بمب اتم ترکیده، اثراتش همه‌جا هست.

دستمال کاغذی برمی‌داره و جلوی من رو تمیز می‌کنه. این که

چشم‌هاش باریک شده، کناره‌های لبش بالا رفته و محسوس نگاهم می‌

کنه نشون‌دهنده‌ی نیتی بوده که به انجام رسیده.

«مه‌لقا...»

من آدمی نیستم که بخوام این بحث‌ها رو پیش بکشم، از بس بهش فکر نکردم نمی‌دونم که در این باره چه نظری دارم؛ می‌دونم که حرفش صرفاً برای اذیت کردن بوده و نه جدی... اما، اگه... اگر جدی باشه، نه... این چیزی نیست که بخوای بهش فکر کنی، خودش اتفاق می‌افته، اصلاً نمی‌دونی کی و کجا، فقط یه روزی می‌رسه که با خودت می‌گی، ازدواج کردن هم گزینه‌ی خویه.

متأسفانه یا خوشبختانه من هنوز به این مرحله نرسیده‌م که بخوام به گزینه بودن ازدواج فکر کنم. می‌تونم هر وقت که خواستم سراغش برم، نه الان.

به هر طریق این فکرهای بی‌پایه رو دور می‌ریزم تا حواس مه‌لقا رو با حرف دیگه‌ای منحرف کنم.

«مه‌لقا، می‌دونی که...» توی دهنم نمی‌چرخه تا درباره‌ی مهسا و فرید بهش بگم.

بهم خیره می‌شه، داره دست‌هاش رو روی هم می‌کشه. توی چشم‌هاش برقی هست که نمی‌دونم به هیجان‌زدگی تعبیرش کنم و یا به نگرانی.

دو به شک می‌پرسه: «نکنه جدا خبریه، بین من شوخی کردم باهات، یعنی نه من نه بابات هیچ کدوممون آماده نیستیم، اما اگه واقعا...» با مکث و لحن متهم‌کننده‌ای ادامه می‌ده: «اگه کسی هست، فقط یه اشاره می‌خواد...»

لپم رو از داخل گاز می‌گیرم، بهش قضیه‌ی افسانه رو یادآوری نمی‌کنم. سر به زیر و با شرمی بی‌نهایت مصنوعی می‌گم: «من که اشاره می‌زنم، شما نمی‌بینی.»

«ماهان!» چنان بهتی توی صداشه که دوست دارم قهقهه بزنم، اما می‌خوام کمی بیشتر سر به سرش بذارم. «کی تو اشاره زدی؟! حرف

ازدواج که می‌شه، به این برکت قسم، تو با همون قاشق توی دست
هیچ فرقی نداری؛ دوتاتون زبون نفهم.»

هنوز سرم پائینه، ابرو هام بالا می‌پره و خنده رو می‌خورم. «هر سری
از من هوار هوار اشاره بوده، از شما چشم و ابرو، این رسمشه؟!» نمایشم
رو با کمی لحن دلخورانه تمکیل می‌کنم.

«به حق چیزهای ندیده! بگو به جون مه‌لقا!» سرمو بالا میارم و
ناباوریش با چهره‌ی خندان من با اخم جایگزین می‌شه. «هوف، من
گفتم تو این زمینه تو آدم بشو نیستی.»

بلند می‌شم و جلوش می‌ایستم. «حالا من نه، اما یه چیزی رو باید
بهت بگم، جدا.»

نفسی می‌گیرم و علی‌رغم این که این جریان رو می‌دونم، دوست
ندارم اون‌ها از زبون من بشون.

من می‌دونم که مهسا و فرید الان دارن با خودشون کنار میان، و شاید واقعا احتمال این که به جایی نرسن وجود داشته باشه، اما من به هردوشون برای این سکوت حق می‌دم.

فرید یه پسر سی و چندساله، کسی که توی زندگیش خیلی چیزها رو از دست داده، و خواهر من، تو سن بیست و یکی دو سالگی، که خوش‌قلبیش شامل حال همه می‌شه - شاید واقعا ندونن که از هم چی می‌خوان، شاید فرید برای درد و دل کردن کسی رو پیدا کرده باشه و شاید مهسا از روی شفقت و نیت خیرش بخواد به اون کمک بده. ممکنه خیال کنند که عاشق هم شده‌ند. من نمی‌دونم که عشق از چه چیزهایی متولد می‌شه، همه‌ی این‌ها می‌تونه زمینه‌ساز باشه، اما امکانش هست جنبه‌ی دیگه‌ی قضیه به این صورت باشه که وقتی هر دوی اون‌ها چیزی که دنبالش بودند رو به دست آوردند، دیگه کاری با هم نداشته باشن.

یعنی قرار نیست با همه‌ی آدم‌هایی که حالمون رو خوب می‌کنند، رابطه‌ی عشقی برقرار کنیم که، خیلی از ماها آدم‌هایی بدی هستیم که یک نفر توی زندگی مون پیدا می‌شه و از ما شخص بهتری می‌سازه تا ارزش واقعی چیزها رو بدونیم.

خیلی وقت‌ها هم ما آدم‌های خوب اما ضعیفی هستیم که از قدرت خودمون بی‌خبریم و جرات عرض اندام نداریم (خصوصاً توی روابط احساسی)، تا این که یه نفر وارد زندگی مون می‌شه، ادعا داره که می‌تونه خوبی درونمون رو ببینه و ما با خودمون می‌گیم این همون کسیه که برای بقیه‌ی عمر می‌خوامش؛ عاشق می‌شیم، تا این که روزی می‌رسه که برای اون شخص کافی نیستیم، اون می‌ره و تو می‌مونی که خودت رو ضعیف‌تر از همیشه احساس می‌کنی، شکست خورده‌تر. اما بهتره آدم همیشه کاری کنه که عدو شود سبب خیر. همون شخص می‌تونه خوبی درون تو رو برای بیرون اومدن به چالش بکشه، و

اون قدر این فضیلت بهت اعتماد به نفس بده که بتونی خودت رو همون طور که می‌خوای نشون بدی، و از این کار هیچ ابایی نداشته باشی.

آدم‌ها همیشه طالب رشدند، اگه یکی با پاش تو رو توی زمین لگد کرد، شاید به خاطر اینکه باید تو دل خاک بری، تغذیه بشی و وقتی همه چیز آماده شد جوونه بزنی.

کسی نمی‌دونه چی در انتظارشه و این که من خودم رو توی این جملات بیان کردم، کاری بوده که اصلاً وقت مناسبی نداشته؛ مه‌لقا کاملاً بی‌صبر به نظر می‌رسه. «خب، ببخشید، داشتم فکر می‌کردم که چطوری بهت بگم.»

«زود!»

«هممم-»

«زووووود، ماهان.»

با انگشت اشاره روی ساق دستش خطوطی می کشم. «اون فرید جلب داره به یکی جلب می شه.» اگه قرار بود بر اساس این جمله بندی به من مدرک بدن، من هرگز رنگ دادگاه رو به خودم نمی دیدم.

بازدمی بیرون می ده، کنجاوتر از قبل. چون تو این چند وقت فرید واقعا عضوی از خانواده ی ما شده، پس دور از ذهن نیست که فرید از مه لقا بخواد براش اقدامی انجام بده، البته که الان اصلا قضیه چیز دیگه ایه.

«من می شناسمش؟!»

چشمکی بهش می زنم. «چه جورم!»

همین که می خوام بچرخم، دستم رو می گیره. «فرید با... مهسا؟!»

دستم رو روی شونه هاش می دارم. «بین، تو این چند وقت که من نبودم، انگاری بینشون یه اتفاقاتی افتاده... فرید از اون آدم ها نیست

که بخواد اعتماد ما رو زیر پا بذاره، فقط به نظرم... شبیه وقت دادنه.

احتمالا هنوز هم خودشون نمی‌دونن دارن چی کار می‌کنن.»

تنه‌اش می‌ذارم، می‌شنوم که می‌گه: «فرید گوش مالی می‌خواد.»

نیشم تا بناگوش باز می‌شه. «مه‌لقا، به نظرم تمام نیروت رو در این باره

به کار ببر. من خودم پشتتم، می‌تونی روی کمک من برای گوش مالی

دادن فرید حساب کنی.»

من جور دیگه‌ای تلافی می‌کنم، نه الان، اما بالاخره روزش می‌رسه،

این خط این نشون.

*

هوا به شدت سرده، طوری که فکر می‌کنی ممکنه خون توی

رگ‌ها یخ بزنه. به نظر می‌رسه همه‌چیز توی یک خواب ابدی فرو

رفته. انگار همه‌چیز از یخ ساخته شده باشه، حتی خود ما. همه‌ی

حرکات حساب شده است، ممکنه ناگهانی دستت رو بالا ببری و اون ترک بخوره.

من این‌ها رو می‌دونم چون بیرون از ماشین، تکیه به در، ابتدای کوچه‌ای که خونه‌ی نبات در اون قرار داره ایستادم. مه‌لقا مخالف بیرون زدنم بود اما بالاخره قانعش کردم.

به لباس‌هایی که برام انتخاب کرده نگاه می‌ندازم - احتمالا برای بقیه مضحک به نظر برسه، اما گاهی دوست دارم برای مه‌لقا همون بچه‌ی چند ساله باشم، این‌یه رابطه‌ی دو طرفه است - بافت یقه‌اسکی مشکی، پالتوی کلفت لجنی، شال گردنی دست‌باف هنر خودش که دور گوش‌هام پیچوندم، جین تیره‌ی معمولم و بوت‌هایی که می‌تونن سنگ رو خرد کنن.

با وجود این که به نظرم زیادی بود اما مقاومتی نکردم، حتی همین الانش هم احساس می‌کنم می‌تونم چشم‌های اون رو روی خودم احساس کنم.

وقتی نبات رو می‌بینم که داره سربه‌زیر، آهسته، و به نظرم تو فکر قدم به این سمت می‌ذاره، دست‌هام رو از جیبم بیرون میارم و قدمی به جلو حرکت می‌کنم.

تا زمانی که جدول بینمون رو طی می‌کنه نگاهش رو بالا نمی‌گیره. با دیدن حالت بی‌حسی که روی صورتش هست، به نظرم هوا از قبل هم حتی سردتر شده. انگار که همه‌ی سرمای دنیا از عمق وجود اون نشات می‌گیره.

«سلام.»

از پشت شالگردن واضح شنیده نمی‌شه، می‌خوام اون رو پائین بکشم، اما با لبخندی بسیار محو می‌گه: «راحت باش، سلام.»

ظاهرش رو بررسی می کنم، مثل من چیزی کم نداشته، حتی کلاه هم پوشیده.

«بریم؟» می پرسم.

پشت سر هم پلک می زنه، می خواد حرفی بگه اما نمی تونه. قدم دیگه ای به سمتش برمی دارم.

سرش بالا میاد و می گه: «فکر می کنی کم کردن فاصله، باعث بیشتر شدن تاثیرگذاری حرفات می شه.» من اشتباه فرض می کنم یا این که واقعا عصبانیه. هر چی که باشه بهش حق می دم.

باد سردی از یک سمت بهمون می وزه، طوری که اون کمی به سمت راستش متمایل می شه. اخم کنان من رو رد می کنه و به سمت ماشین می ره، وقتی می بینه حرکتی نمی کنم با هر دو دست به ماشین اشاره می زنه.

ابرو بالا می ندازم. با طمانینه ماشین رو دور زده و کنار اون که از قبل خودش در رو باز کرده و نشسته، می نشینم.

شالگردنم رو در میارم اما برای روشن کردن موتور معطل می کنم.

می گه: «بریم دیگه!» نگاهش به روبه رو است.

«کجا بریم؟»

با کلافگی هوفی می کشه، دستش رو به سمت جلو تکون می ده. «چه

می دونم، یه جایی... هر جایی، چه فرق داره.»

«کسی می دونه با من اومدی؟»

به من رو می کنه اما بدون این که نگاهش رو روی چشم هام بیاره.

همینه، کسی خبر نداره؛ هنوز هم؟! هنوز هم نمی خوان اون با من در

ارتباط باشه؟

«باشه، پس.» می‌گم، ماشین رو روشن کرده و بدون این که اون نظری بده، یا من حرفی بزنم، از میون خیابون‌ها و اتوبان‌ها می‌گذریم. شاید برای یک ساعت تمام، هردومون توی سکوت، وقت می‌کشیم تا این که من روبه‌روی پارکی نگه می‌دارم. اون سمت خیابون کافه‌ای هست.

«می‌خوای بریم از اون کافه قهوه‌ای، کیکی چیزی بگیریم، بریم تو این پارک بشینیم بخوریم؟» سکوت رو من می‌شکنم.
با انگشت‌هاش بازی می‌کنه. «نه!»

توی صندلیم می‌چرخم، مثل این که معذب می‌شه چون به سمت در تمایل پیدا می‌کنه.

«می‌دونی چیه، به نظرم تو دختر شجاعی هستی. خوب تونستی خودت رو جمع و جور کنی تا با واقعیت کنار بیای.»

بیشتر قوز می کنه، صداش رو به زور می شنوم وقتی می گه: «وقتی این جام این جوری ام.»

منظورش رو نمی فهمم. «این جا؟!»

سینه‌ش رو پر از هوا می کنه. «وقتی تنهائیم، این جوری... تقریباً بیخیال به نظر می رسم.»

در لحظه‌ی اول باز هم متوجه نمی شم اما وقتی لحن خجالت زده و محتاط صداش رو کنار حرفش می دارم، منظورش رو درک می کنم. «وقتی با منی.» تأیید نمی کنه. چند ثانیه‌ای به فکر فرو می رم و سعی می کنم بفهمم دلیلش چیه. «شاید چون از من می ترسی یا بهم اعتماد نداری.»

سرش رو بالا میاره، با وجود این که این بار نگاهش رو دارم اما می تونم بگم که واقعا من رو نمی بینه.

پی حرفم رو می گیرم. «وقتی نزدیک آدم‌هایی باشی که بهشون نزدیکی، بهشون اعتماد داری، چیزی نیست که ازش بترسی، خودت رو در دسترس تر قرار می‌دی. اما وقتی با غریبه‌ای هستی که می‌دونی ممکنه بهت آسیب برسونه، نمی‌ذاری گاردت پائین بیاد؛ این خوبه. سرزشت نمی‌کنم، نذار گاردت نسبت به من پائین بیاد.»

برای چند ثانیه‌ی دیگه نگاهش بی‌روح و یکنواخته، اما بعد جوری می‌شه که انگار می‌خواد بهم مشت بزنه. هان؟!

اون که حرفی نمی‌زنه، به خودم تکونی می‌دم. کمر بند ایمنی رو باز کرده، دستم راستم رو روی کنسول وسط می‌ذارم، خودم رو خم می‌کنم تا دست چپم به داشبورد برسه. متوجه‌ی این می‌شم که خودش رو توی صندلیش جمع می‌کنه.

وقتی چیزی که می‌خواستم رو از توی داشبورد بیرون میارم، گلوم رو صاف کرده و مشتم رو جلوی اون می‌گیرم.

«از این‌ها دوست داری؟»

با چشم‌های گشاد شده به شکلات‌های پیچیده‌شده توی فویل‌های
طلایی نگاه می‌ندازه.

دستش رو زیر دستم میاره، یکی از اون‌ها رو توی دستش می‌ذارم.
«بعضی‌هاشون تلخ‌اند، بعضی‌هاشون شیرین، و بقیه‌شون، مزه‌ی
آن‌چنانی نداره. معلوم هم نیست کدوم، کدومه، همه‌ی‌ه شکل‌اند، از
یه جا میان. ممکنه اولی شیرین باشه، دومی تلخ. می‌بینی اولی تلخ
بوده، دومی شیرین، خب این جوری شیرینیش بیشتر می‌زنه. حتی بعد
از اون تلخه، اونی که مزه‌ی خاصی هم نداشته، شیرین به نظر می
رسه. کلاً بعد از اون تلخه، مزه‌ی همه‌چیز رو بیشتر و خالص‌تر احساس
می‌کنی.»

مثل بچه‌هایی که باید دستشون رو برای انجام کاری بگیری، فقط مبهوت نگاهم می‌کنه. من شکلات‌ها رو توی کنسول می‌ریزم و اولین خودم رو می‌خورم. به تبعیت از من اون هم شکلاتش رو می‌خوره.

«شیرین بود؟»

با مکث می‌گه: «تلخ.» از حالت گفتنش مشخصه که توی ذوقش خورده.

«من هم تلخ. بینیم بعدی چیه.»

یکی دیگه برمی‌دارم تا به دستش بدم اما هر دو دستش رو مشت می‌کنه و از من دور. «اگه بعدی هم تلخ بود چی؟»

شونه بالا می‌ندازم. «خب یکی دیگه.»

با اخم بیشتری می‌گه: «اگه بعدیش هم تلخ بود چی؟!»

نفسم رو با صدا بیرون می‌دم. «ممکن نیست بین این همه، همه‌شون تلخ باشه. تلخ‌هاش که تموم بشه، شیرین‌هاش می‌مونه.»

انقباض بدنش از بین می‌ره، خیره می‌شه به روبه‌رو. «احساس می‌کنم با چشم‌های بسته، لبه‌ی یه بلندی ایستادم و زندگیم توی دست‌هامه.» نگاهم سمت دست‌هاش می‌ره که هنوز مشته. انگار واقعا اون زندگی درون دست‌هاش حبس شده.

«از یه جایی به بعد باید کنار بیای.» من هم لم می‌دم، البته خیره به اون. سردرگمیش کاملاً مشهوده.

ناگهان می‌بینم که چهره‌ش باز می‌شه، منتظرم که دلیلش رو بهم بگه، اما خودم متوجه‌ش می‌شم؛ برف شروع به باریدن کرده. می‌خواد شیشه رو پائین بیاره، من جلوتر از اون این کار رو براش انجام می‌دم.

سرما علیه گرمای توی ماشین می‌جنگه و سراغ ما میاد. دستش رو بیرون می‌بره، من سرم رو همون‌طور کج تکیه می‌دم به پشتی صندلی، اون رو تماشا می‌کنم.

«یا بریم بیرون.» وقتی ناگهانی این حرف رو می‌زنم، جا می‌خوره.
«چی؟»

کمر صاف می‌کنم. «یا بریم بیرون از ماشین، تو پارک یه چرخی می‌خوریم و برمی‌گردیم.»

بهش اجازه‌ی شکایت نمی‌دم، پیاده می‌شم.

هوا در حال تاریک‌شدن، آسمون تیره‌تر شده، انگار حجم دنیا آب رفته، انگار همه چیز... همه‌ی آدم‌ها به هم نزدیک شدن.

وقتی بیرون میاد، متوجه‌ی شالگردنم که جا مونده و الان توی دست‌هاشه می‌شم. اون رو به سمتم می‌گیره.

با قدم‌هایی یکسان و شمرده روی سنگ‌فرش‌ها پا می‌ذاریم. صدای
کلاغ‌ها و جنب و جوششون به آدم انگیزه‌ای وصف‌نشده برای
سکوت می‌ده، برای گم شدن در این فضا.

«چطوری به خودم حالی کنم کل زندگیم اشتباه بوده!»

شونه‌م رو کمی به سمتش خم می‌کنم، نه این که لمسش کنم، فقط
برای تاثیرگذاری حرفم. «تو گیر و دار این نباش که بخوای به
خودت حالی کنی. تا جایی که لازمه خودش بهت حالی می‌شه؛ لازم
نیست یکهو، بخوای همه‌ش رو با هم درونت جا بدی، ذره به ذره.
زیادی که زور بزنی، می‌شه تلاش بیخود، می‌شه فکر و خیال. باید با
زمان پیش بری.»

سرعت قدم‌هاش پائین میاد، نگاهش می‌کنم؛ می‌پرسه: «چرا تو؟»

پیشونیم چین می‌خوره. «چی چرا من؟»

«چطور شد که تو پیگیر این ماجرا شدی؟»

خیلی دوست دارم بهش بگم که از سر دلبخواهی نبوده و مجبور شدم، که روزهای اول نمی‌تونستم دیدنت رو تحمل کنم... و حتی الان.

نمی‌تونم با هم راه بریم، حرف بزنی، بخندیم، به هم نگاه کنیم، جوری که انگار دو آدم عادی هستیم، که انگار هیچ چیز عجیبی بینمون نیست، که من - حالا هر کی - دلیل ناراحتی‌های این چندوقته‌اتم، که با هر بار غمگین شدن لحت از خودم و تمام آدم‌های دنیا بدم نیامد. حتما که نباید آدم‌ها از هم متنفر باشن تا نتونن نزدیکی هم رو تاب بیارن؛ گاهی از کسی دوری می‌گیری چون می‌دونی نزدیک شدن بهش برای اون چیزی جز آزار و اذیت و اندوه نداره.

و اما حالا من، با وجود این که می‌دونم همراه خودم براش چه دردسرهایی آوردم اما نمی‌تونم ازش دور بشم. همزمان که احساس

می‌کنم دو قطب همانم آهنربا هستیم، نمی‌تونم به جاذبه‌ی بینمون که از جای دیگه‌ای نشات می‌گیره کم توجهی کنم.

هردوی ما برای هم مضریم، باعث رنجش هم می‌شیم و این کاملاً در تناقض با زمان نسبتاً زیادیه که با هم می‌گذرونیم. این هم عذاب‌آور و هم آرامش‌دهنده.

به جای جواب دادن به اون سوال، حرفی که توی دلم هست رو بهش می‌زنم. از توضیح دادن خودم برای دیگران متنفرم، معمولاً هم جوری این کار رو انجام می‌دم که به جای شفاف‌سازی بیشتر از خودم یه شخصیت پیچیده‌ی درک‌نشده‌ی عجیب غریب تنها، که بهتره زیاد نزدیکش نباشی در معرض دید می‌ذارم.

اما اگه گفتن چیزی که احساس می‌کنم به اون کمک کنه، پس این کار رو می‌کنم. حداقل کاریه که بدونه واقعا برای یه نفر دیگه هم مهمه.

«روزی که از این جریان با خبر شدم، که دور هم نیست، همین یکی دو ماه پیش، اون قدر احساس تنهایی می کردم، اون قدر از خودم و مسببش بدم می اومد که چندین بار توی این شهر گم شدم. تا همین لحظه، هیچکس از حقیقت این جا بودنم خبری نداره، می خواستم تنهایی از پش بر پیام...» دو قدم بلند برمی دارم و قبل این که بفهمه جلوش می ایستم. نگاه پرسشش رو بالا میاره. به اخمش لبخند ملایمی می زنم. «امیدوارم از این حرفم ناراحت نشی، یعنی ممکنه بد به نظر برسه، اما...» با گوشه‌ی دهان بسته بازدمم رو بیرون می دم. «تو کل این ماجرا، توی همه‌ی لحظاتی که احساس ناامیدی و ناراحتی می کردم، خسته می شدم از این که ادامه بدم، تمام اون دفعات، به تو فکر می کردم، به این که یه نفر دیگه به مراتب از من تنها تر هست، شرایطش از شرایط من بدتره. این خیلی بدجنسانه است، اما از همین برای انگیزه استفاده می کردم. می دونی... من به تو، مثل من به خودم نگاه می کردم. بعد دیدم که هیچکس به اندازه‌ی ما نمی تونه هم رو

درک کنه، و اون جا بود که فهمیدم می‌تونیم دوست‌های خوبی برای هم باشیم.»

نمی‌دونم از حرف‌های من چه برداشتی می‌تونه داشته باشه، اما برای این که معذب نشه، کنارش برمی‌گردم و به جلو، به راه باریک سنگفرش‌شده‌ی شیب‌دار که با درخت‌های سبز تیره‌ی یخ‌بسته احاطه شده، به چاله‌هایی که تنه‌هاشون رو درون خود جا داده، به چمن‌هایی که داره از بین می‌ره، به صندلی‌های خالی، به آسمونی که... همین لحظه که سرم رو بالا می‌برم، دونه‌ی برفی روی پیشونیم می‌شیند، عطسه‌م می‌گیره... آه، داشتم می‌گفتم، به این‌ها و به هزارن چیزی که با چشم دیده نمی‌شه نگاه می‌کنم.

«واقعا تقصیر کی بوده؟»

فین فینی می‌کنم. «چی تقصیر کی بوده؟»

با پاش به سنگی ضربه می‌زنه. «این که این طوری شد!»

«بہش می گن سرنوشت.»

سنگ جلوی پای من می افته، حالا من بہش ضربه می زنم، ولی خب معلوم نیست کدوم جہنم درہای می رہ.

«فکرم بہ همه جهان بگردید...» با ناباوری، ابروهای بالا رفته، و لب‌هایی کہ بالا کشیده شدند نگاہش می کنم. می گہ: «چیہ؟»

«هیچی، بقیہش رو بگو.»

چشم‌هاش رو باریک می کنہ. شونہ بالا می ندازہ کہ یعنی نہ.

من دنبالہش رو می گیرم. «فکرم بہ همه جهان بگردید، وز گوشہی صبر بہترم نیست، با بخت جدل نمی توان کرد، اکنون کہ طریق دیگرم نیست، بنشینم و صبر پیشہ گیرم، دنبالہی کار خویش گیرم.»

مشخص کنم به نفعمه؛ کی می‌دونه در آینده چی پیش میاد، شاید اون قدر درگیر بشم که نتونم به هیچ کاری برسم.

برای همین به ناهید گفتم که با هم برای تاریخ جلوتری تلاش کنیم، اما خب، اون ممکنه نرسه و حالا از این که رفیق نیمه‌راهش شدم ناراحته.

«باشه، اشکالی نداره، اما...» مثل گربه‌ای که در شرف پنجه کشیدن باشه، خرخر می‌کنه. «اگه نرسوندم با تو دفاع کنم، حق نداری ولم کنی، باشه؟»

«باشه، باشه، برای هزارمین بار!»

بالاخره اخمش رو باز می‌کنه. «خیله خب، حله.» منو بغل می‌گیره و سمت ماشینش می‌ره.

فکر می‌کنم تمرکز کردن روی دانشگاه و کار بهترین حواس‌پرتی برای من باشه. سه روز قبل رو کاملاً صرف کارآموزی کردم،

کلاس‌های به تعویق افتاده‌ی آموزشگاه رو برقرار کردم، و به کوب روی پایان‌نامه‌م وقت گذاشتم.

رفتن ناهید رو می‌بینم، برام بوق می‌زنه و دور می‌شه. همون‌جا می‌ایستم، واقعیت الان زندگی‌م مثل همین باد سرد توی صورتم می‌خوره. احساس می‌کنم تمام محیط اطراف، مثل موجی که از افتادن سنگ ایجاد شده، داره از مرکز - از من - دور می‌شه.

حس می‌کنم روی یه زمین خالی ایستادم، مثل این که همزمان هم این جام و هم نیستم. با گیجی اطراف رو نگاه می‌ندازم، می‌دونم که ماهان همین حوالی منتظره اما نمی‌تونم فعلاً به سمتش قدم بردارم؛ اون کسیه که این جریان رو با خودش آورده.

نمی‌دونم شاید حتی نگاهش به منه اما به سمت داخل محوطه‌ی دانشگاه پا تند می‌کنم تا به اولین سرویس بهداشتی نزدیک برسم.

سراسیمه خودم رو توی یکی از دستشویی‌ها می‌ندازم و دست‌هامو روی صورتم می‌ذارم.

برای مدت‌های زیادی به گریه کردن اکراه داشتم، چون به نظرم نشونه‌ی ضعیف بودن بود. نباتی که می‌خواست دنیاش رو به تنهایی بسازه حق گریه کردن نداشت، حق شکایت کردن نداشت، حق استراحت کردن نداشت، باید فقط تلاش می‌کرد، مهم نبود چقدر دلش چیزهایی دیگه رو می‌خواست چون همیشه باید به اولویت‌هاش اهمیت می‌داد.

دختری که باید فقط به آینده‌ش فکر می‌کرد، حالش رو وقف روزهای پیش‌رو می‌کرد. و اما حالا... تمام آینده‌ای که براش جون می‌کندم... به باد رفته؟

تمام چیزهایی که می‌خواستم، نابود شده؟

دیگه نمی‌تونم به زندگی‌ای که می‌خواستم برسم؟

همه‌ی ساعات روز رو به خودم دلداری می‌دم، توی گرد و غبار هوا دنبال ذره‌های خوش‌بینی می‌گردم اما گاهی دیگه نمی‌تونم.

تا کی می‌تونم بعد از هر بار غمگین شدن دوباره خودم رو سر پا کنم؟ می‌ترسم؛ از روزی که تسلیم بشم می‌ترسم.

درونی از نیاز به گریه کردن پر شده، گلویم درد می‌کنه، چشم‌هام می‌سوزه، اما هیچی بیرون نمیاد. به خودم می‌خندم، خنده‌ی بلندی که با گریه‌ی بدون اشک آمیخته شده، برام مهم نیست کسی ممکنه صدام رو بشنوه.

هیچکس قرار نیست بیشتر از چند دقیقه به دختری که توی دستشویی رفتار نامعقول از خودش نشون داده فکر کنه.

می‌دونم دیگه اوضاع مثل سابق پیش نمی‌ره اما دلم می‌خواد یکم ذخیره از اون رو با خودم نگه دارم. نمی‌دونم چطوری. نمی‌دونم می

خوام چی کار کنم، اما دوست دارم برای مدتی از این شرایط خارج شم، فقط این که این اصلا امکان پذیر به چشم نیامد.

بیرون می زنم، دست و صورتم رو می شوم. توی آینه متوجهی قرمزی چشم هام می شم، این خیانت کارهای کوچولو که تو زندگیشون بلد نیستن دروغ بگن! گاهی ازشون متنفر می شم که این طوری منو در دسترس بقیه می ذارن.

ای کاش گاهی می تونستم ماسک بزنم، نه تنها بقیه شناسنم بلکه خودم هم خودم رو شناسم.

تمرین لبخند زدن می کنم تا برای رودررو شدن با اون آماده باشم. هر چقدر بهش نزدیک تر می شم با احساسات متضادم نسبت به اون مبارزه می کنم. متنفر بودن به خاطر این که با خودش برای من ناراحتی آورده و همین طور دلسوزی، که تقصیر کار اصلی نیست و اون هم مثل من مجبور شده.

به هر حال... در هر صورت نمی‌تونم ازش متنفر باشم. برای من تنفر داشتن از کسی به منزله‌ی اینه که از ته دل، هرگز نخوام دیگه اون شخص رو ببینم. تا حالا هیچ وقت همچین چیزی رو نسبت به کسی نخواستم... بوده که برای یه مدت تحمل دیدنش رو نداشته باشم اما بعد از مدتی، دیدن یا ندیدنش برام فرقی نکرده، یعنی اگه می‌دیدمش اذیت نمی‌شدم.

و نه... تا این لحظه نخواستم که دیگه هیچ وقت ماهان رو نبینم؛ ازش متنفر نیستم.

چند متر مونده می‌بینمش، به در جلوی سمت راست تکیه داده، پاهاش روی لبه‌ی جدول قرار گرفته، گوشیش توی دست‌هاش بالاست و نگاه اون از پشت عینک آفتابیش به صفحه است.

موهای تیره‌ش توی آفتاب نیم‌روز می‌درخشه، می‌تونم بگم یا امروز حال شونه کردن موهایش رو نداشته و یا زیادی بینشون دست کشیده،

برای اون موها که از حالت معمول بلندتر اند به هم ریختگی خیلی راحت. از هودیش که به رنگ فیروزه‌ای سیره خوشم میاد. برای رفتن هیچ عجله‌ای ندارم و به نظر نمی‌رسه که متوجه‌ی حضورم شده باشه.

آخرین باری که هم رو دیدیم بهم گفت که مه‌لقا - نمی‌دونم دقیقا باید از چه توصیفی براش استفاده بکنم - برای مراقبت ازش اومده؛ رابطه‌شون به نظرم خیلی شیرین اومد، وقتی ازش صحبت کرد انگار شخص توی ذهنش دوست، هم سن و سال خودش بود تا...

ازش پرسیدم: "جای مادر تو گرفته؟"

تا لحظه‌ای که منو دم خونه‌م رسوند جوابی نداد و بعد با صدای عمیقی که می‌تونستی با دقت ناراحتی رو درونش تشخیص بدی گفت: "هیچ کس نمی‌تونه بیاد و جای کس دیگه‌ای رو بگیره، هر چقدر هم اون آدم دور و بد باشه، هرچقدر اون آدم جدید نزدیک

و خوب باشه. شاید فراموش کار باشیم، شاید از لحاظ حافظه‌ای واقعا دیگه به یادمون نیاد، اما بدن آدم... مثل دیسک ذخیره‌ی اطلاعاته، یادش میاد با اومدن کی هیجان زده شده و با اومدن کی ناراحت. کسی نمی‌تونه جای دیگری رو پر کنه. آدم‌ها به اندازه‌ی صد بار زندگی کردن می‌تونن پذیرای آدم‌های جدید باشن."

اون طرف جدول روبه‌روش می‌ایستم، دهنم برای سلام باز نشده که می‌گه: «چه عجب! سلام. فکر کردم قرار نیست نزدیک یای... یه دقیقه صبر کن.»

بدون این که سرش رو بالا بیاړه می‌گه و به کار کردن با گوشیش ادامه می‌ده.

وقتی بالاخره سرش رو بالا میاره من سلام می‌کنم.

کمرش رو صاف کرده و روی لبه می‌ایسته.

چشم‌هام به خاطر نور باریک شده، اون کمی سرش رو کج می‌کنه و آروم عینکش رو درمیاره. خیره به آبی که اون پائین در جریانه می‌شم. از این قسمت خیره شدن متنفرم. «اوووووم، ناهار خوردی؟»

«برای غذا خوردن زوده.»

لبه‌ی جدول تقریبا به ماشین چسبیده، برای همین این طرف می‌پره و کنارم قرار می‌گیره.

«یعنی سیری؟» با سوالش می‌خواه منو گیر بندازه.

«نه فقط اشتها ندارم.» آهی بیرون می‌دم و نگاهش می‌کنم. چهره‌ش متفکرانه شده.

«سوار شو پس.» در سمت من رو کمی باز می‌کنه و بعد از اون ماشین رو دور می‌زنه.

تقریبا ده دقیقه توی راهیم تا این‌که کنار خیابون متوقف می‌شه. پرسشی بهش زل می‌زنم، که چشمکی بهم تحویل می‌ده و پیاده می‌

شه. در حین وارد شدن به رستوران کنار خیابون، به نظر می‌رسه که
داره با کسی تماس می‌گیره.

طولی نمی‌کشه که درهای شیشه‌ای باز می‌شن و اون برمی‌گرده،
دست خالی.

به ماشین که می‌رسه روی شیشه‌ی کنار من ضربه می‌زنه تا شیشه رو
پائین بیارم.

«من یادم رفت پرسم چی می‌خوری. خب چی می‌خوری؟»

گوشه‌ی لبم بالا می‌ره، در کنار پلک‌های سنگینم می‌دونم که چقدر
بی‌حال به نظر می‌رسم، درست مخالف اون.

«لازم نیست، من واقعا-»

چشم‌هاشو می‌چرخونه و می‌گه: «نُچ... سختش نکن دختر، سوال
جواب. من سوال می‌پرسم تو جواب می‌دی.»

حالا منم که براش قیافه می گیرم، دست هامو تو هوا تگون می دم.
«نمی دونم تو منوشون چی دارن!»

کاملا به در تکیه داده، جوری که آینه بغل پشتش جای گرفته. «چی
دوست داری؟»

«م-م من؟!» همین که می خواد باز یه چیزی بهم بگه حرفمو از سر
می گیرم. «خب...» کلیشه ای ترین جواب ممکن رو می دم. «یه چیز
غافلگیر کننده؟!»

می خنده، بی غل و غش، حتی نگاه بقیه رو هم به خودش می گیره.
بعضی ها عجیب غریب بهش نگاه می کنن و بعضی ها از خندهش لبخند
می زنن. من موندم که باهاش بخندم و یا این که برای به من
خندیدنش بهش مشت بزنم.

«ای کاش می شد بیشتر باهات وقت بگذرونم...» چشم هاشو می ماله.
«تو سرزمین عجایب که نیستیم!» صاف می ایسته، سینه اش رو جلو

میاره، اخم می کنه، انگار می خواد به یه لشکر دوهزار نفری دستور بده. «فقط آدم‌هایی که از انتخاب کردن خسته‌اند، می‌گن غافلگیرم کن.» چهره‌ش از اون حالت سختی خارج می‌شه و با تردید می‌گه: «و همین‌طور آدم‌هایی که تو حال زندگی می‌کنن یا با آغوش باز هر چیزی که به سمتشون میاد رو می‌پذیرن، آدم‌های کله‌شق. تو کدومی؟»

تو جام وول می‌خورم. نفسی می‌گیرم. «اوووو، بین به کجا کشوندی، کدوم آدمی از سفارش دادن غذا به همچین جایی می‌رسه آخه.» ابرو بالا می‌ندازه. «احتمالا آدمی که کنجکاوه بدونه طرفش از درون چه حالی داره.» سر تکون می‌ده و می‌ره، منو مبهوت بدون دادن جواب سوالش تنها می‌ذاره.

*

برای منی که عادت ندارم در توجه خاص کسی باشم، این که بدونم باید چه واکنشی نشون بدم واقعا سخته. خیلی سخت.

وقتی کیسه‌ی محتوی غذاهای بسته‌بندی شده رو صندلی عقب گذاشت، فقط یه کلام از من پرسید: «بریم خونه‌ی من؟» و من با شونه بالا انداختن جواب دادم. می‌تونستم حرصی که از کارم می‌خورد رو ببینم. بقیه‌ی راه به سکوت گذشت.

برای این که خونه‌ش برم و بدتر این که با زن پدرش دیدار داشته باشم خیلی تردید داشتم اما به هر حال قبول کردم.

برخلاف انتظارم و البته موقعی که متوجه شدم فقط دو پرس غذاست، بهم گفت که مه‌لقا برای دیدن دوست‌های قدیمیش رفته و احتمالا تا شب برنمی‌گرده.

بدون هیچ ظرافت و بریز و پاش بیخودی، ظرف‌های آلومینیومی رو روی میز گذاشت؛ فقط قاشق و چنگال استیل و لیوان آورد.

غذا رو که دیدم چشم‌هام گشاد شد، ته چین مرغ و مخلفات بود، هر دوش. خیال کرد که دوست ندارم و با یک دندگی گفت: «وقتی حق انتخاب داری و انتخاب نمی کنی، باید با عقوبت تصمیمت هم روبه‌رو بشی.» جوری که انگار می خواست تنبیه م کنه.

و حالا... بعد از مرتب کردن میز - که می خواست مانعم بشه - روی مبل، مشرف به کل خونه نشسته‌م. وسایل زیادی توش نیست، اما تمیز به نظر می رسه.

«خب، کجا بودیم؟» از اتاقش بیرون اومده، و این که موهایش رو هم مرتب کرده.

سعی می کنم کمی از حالت محافظه کاریم رو کم کنم. «نظرت درباره ی درست کردی چایی چیه؟»

تعجب می کنه. «جدا؟!»

«اگه تا نیم ساعت دیگه بهم چایی نرسه خواب می‌رم.» عادتیه که دانشگاه رفتن منو بهش مجبور کرده.

بشکن می‌زنه. «خوشم اومد!»

توی آشپزخونه می‌ره و چندین برابر کار ساده‌ای که باید انجام بده سر و صدا راه می‌ندازه. اگه نمی‌شناختمش می‌گفتم دستپاچه شده اما فکر نمی‌کنم هیچ وقت همچین حالتی رو از اون بینم.

«بفرما.» دو ماگ بزرگ و نه هیچ چیز دیگه به دستشه. یکیش رو به من می‌ده. «تو اون ظرفه شکلات هست.» پشت من، کنار شیشه‌های وسیع می‌ایسته.

دست‌هامو دور لیوان حلقه می‌کنم، خونه‌ش به سردی بیرون نیست اما هنوز هم سرده. چشم‌هامو می‌بندم و از گرما لذت می‌برم.

«من شروع کنم؟» از پشت سر می‌گه.

«شروع کن.»

«کبودی صورتت برای چی بود؟»

خشکم می‌زنه، ماگ رو روی میز برمی‌گردونم چون شک دارم تحمل
وزنش رو داشته باشم.

«کی زدت؟ کار اون فرشاد...» فحشش رو می‌خوره. «کار فرشاد
بود؟»

سریع می‌گم: «نه!»

«پس کی؟»

آب دهنمو قورت می‌دم. «بین، نمی‌خوام بهت بی‌احترامی کنم اما
این دیگه خیلی شخصیه...» و این که از گفتنش خجالت می‌کشم.

«باشه بهت فشار نمی‌ارم. اما می‌دونی که، اگه به خاطر واکنشون نسبت

به... نسبت خانوادگیت باشه، باید بهم بگی. ممکنه واکنش‌های خوبی

نشون ندن، اذیت کن، ناراحت کنن. الان که خودت می‌دونی واقعا

به این خانواده تعلق نداری باید به فکر پدر و مادر واقعیت هم باشی.»

قلبم از جا می‌پره، هوا از ریه‌هام بیرون می‌زنه، نفس‌هام سطحی و دیدم تار می‌شه. خدا خودش می‌دونه که چقدر از فکر کردن به این موضوع فراری بودم، چون می‌ترسیدم و حالا اون این‌طور راحت توی صورتم زد.

پدر و مادر واقعی.

جلو میاد. «خوبی؟» انگار کیلومترها از من دوره.

«نه.»

چهره‌ش تو هم می‌ره. «بهش فکر نکرده بودی؟ شهره‌خانم درباره‌ش باهات صحبت نکرده؟»

دستش رو جلوی صورتم تگون می‌ده. انگاری دارم توی زمین دفن می‌شم. مامان شهره گفت بچه‌ی بی‌سرپرست... و می‌دونم همون شب تو بارون هم یک‌سری حرف‌ها بهم زد، اما حقیقتاً من اون‌قدر حالم بد بود و آشفته بودم که چیزی به یادم نموند.

«نمی‌خوام بشنوم.»

«برای همین که این‌جا اومدی.» با تندی بهم می‌توپه.

«نمی‌خوام بشنوم.» می‌گم، بلند می‌شم، حرکاتم سریع و بدون کنترل. پام به میز می‌خوره، کتفم به سینه‌ی اون، به سمت در فرار می‌کنم که دستم کشیده می‌شه.

با خشم و انزجار بهش نگاه می‌کنم. «ولم کن.»

پوزخند می‌زنه. «تو این همه وقت کی دیدی دست از سرت بدارم، کی دیدی ولت کنم. این اتفاق‌ها با من شروع شده و با من هم تموم می‌شه، دوست ندارم اینو بگم اما مجبوری به حرف‌هام گوش بدی.» خیلی جلوی خودم رو می‌گیرم تا بهش توهین نکنم. صورتش مثل سنگ سخته، لب‌هاش رو محکم به هم فشار داده و من دارم از شدت خشم و ترس به خودم می‌لرزم. با نارضایتی دستم رو ول می‌کنه؛ دستم که دستگیره در رو می‌کشه، در خودش به سمت من میاد.

ماهان یه قدم عقب می‌ره، من شوکه شده به زن پیش روم نگاه می‌کنم.

«مه‌لقا!»

مه‌لقا غافلگیر شده، نگاهی بین من و ماهان رد و بدل می‌شه، دستش تو هواست، اما بعد از چند لحظه خودش رو جمع و جور می‌کنه.

«سلام، انگاری بدموقع اومدم.» چهره‌ش با لبخند باز می‌شه، مثل این که هیچ اتفاق عجیبی نیفتاده، که مچ پسرش رو در حین کشمکش با یه دختر غریبه نگرفته.

خودمو مجبور می‌کنم که بگم: «سلام... امممم ببخشید، من داشتم می‌رفتم.»

مه‌لقا به ماهان نگاهی می‌ندازه، نمی‌دونم از پشت سر من اشاره‌ای کرده یا نه اما مه‌لقا جلو میاد تا نتونم خونه رو ترک کنم. عقب می‌رم و اون پشت سرش در رو می‌بنده.

«یه ساعت دیگه باز می خوام برم، راحت باشین، انگار که من نیستم.»
 با مهربونی اینو می گه، چادرش رو روی دستش می ندازه، و توی اتاق
 دیگه ی راهرو ناپدید می شه.

ماهان که به من رو می کنه با تخیسی نگاهش می کنم، با جدیت دستور
 می ده: «بمون. من می خوام تمومش کنم ولی تو باهام راه نمیای.
 صبر من هم حدی داره!» انگشت اشاره اش رو به سمت در تگون می
 ده که فکر رفتن به سرم نزنه.

به سمت اتاق مه لقا قدم برمی داره. همین که ناپدید می شه در رو باز
 می کنم و از خونه بیرون می زنم. با قدم های بلند سمت آسانسور می
 رم، همین طبقه است. درش که باز می شه بین رفتن و نرفتن، قبل
 این که دوباره بسته شه، نرفتن رو انتخاب می کنم.

با آهی از درموندگی، و خشم افسار گسیخته ای که حالا فروکش کرده
 راه اوامده رو برمی گردم.

توی چارچوب در، دست به سینه ایستاده و با نگاهی تند و تیز به من چشم دوخته.

«حالا که چی، مثلاً می‌خوای بگی "می‌دونستم نمی‌تونی بری"؟»

«آاااای!» به کنار پاش و دستش اشاره می‌کنه؛ کوله‌م و گوشیم. «بیا داخل!»

پشت سرش شکلکی در میارم و دنبالش می‌رم، این سری تا توی اتاقش. در رو می‌بنده، کوله و گوشیم رو روی تخت به هم ریخته‌ش می‌ندازه. در تراس از قبل کمی باز بوده و احتمال می‌دم دلیل سردی خونه همین باشه.

کدوم آدمی تو زمستون در تراس اتاقش رو باز می‌ذاره!

«بشین!» نگاهی می‌ندازم، به جز تخت و کمد دیواری هیچی نیست.

«بشین دیگه، این جوری بایستی نمی‌تونم تمرکز کنم.»

حتی من هم تو این شرایط که یه عالمه چیز برای نگران بودن و فکر کردن دارم، باز نسبت به این که روی تخت یه پسر غریبه بشینم مطمئن نیستم.

«وای خدا!» غرغر می کنه، از اتاق می زنه بیرون و بعد با یکی از صندلی های آشپزخونه برمی گرده. وسط اتاق می ذاره و من بدون حرفی روش می شینم.

«گریه بی گریه.»

صورتش تو هم می ره، لب هام رو می جوم تا حرفی نزنم که بعدا ازش پشیمون بشم - این دوبار.

با یه ابروی بالا رفته و همین طور دست به کمر جلوم می ایسته و من سعی می کنم بهش نگاه نکنم. «عصبانی ای؟»

جوابش رو نمی دم، نه چون دوست ندارم تو این بلبشو باهاش یک به دو کنم، نه، فقط... آخه این هم سوالیه که می پرسه؟!

دست‌هاش رو روی صورتش می‌کشه. این‌جوری نشستن، منتظر حرف‌هایی که بوی خوبی نمی‌ده، در معرض این هوا باعث می‌شه که بدنم آروم آروم شروع کنه به لرزیدن - شاید هم از خشم.

«خیلی خب، بذار یه جور دیگه‌ای بگیریم...» به جلو خم می‌شه، عقب می‌پرم که تقریباً منو در شرف افتادن از پشت قرار می‌ده. «چیزی هست که بخوای بهم بگی؟»

بعد از بیرون دادن بازدمم و همین‌طور دست به سینه نشستن به سمت در تراس اشاره می‌کنم.

«آها، سرده!» در رو می‌بنده و همون‌جا به دیوار تکیه می‌ده. «بین، تو این اتاق... همین اتاق، به جز من و تو کسی دیگه نیست، پس لطفاً دوستانه‌تر برخورد کن چون کسی قصد اذیت کردن رو نداره.»

نمی‌تونم بهش خرده بگیرم، اما علی‌رغم کلمه‌ی "دوستانه" خودش جدی و رنجیده به نظر می‌رسه.

در انتظار برای این که حرفی بزنم، لبه‌ی تخت می‌شینه، آرنج‌هاش رو روی زانوهایش می‌ذاره و شقیقه‌ی چپش رو روی مشتش تکیه می‌ده تا رو به من باشه.

«همه‌ی این‌هایی که الان می‌گم می‌شه مثل پیش‌گفتار یه داستان؛ یه نمای کلی بهت می‌ده و هیچکس دیگه نمی‌تونه به این روشنی‌ای که من می‌تونم بگم، بگه.»

چندین بار در همون حالت، منتهی خیره به زمین و شاید هیچی، پشت انگشت‌های اون یکی دستش رو زیر گلویش می‌کشه. دوباره که حرف می‌زنه و من سرمو از روی گردنش بالا میارم و متوجه می‌شم مسیر نگاهم رو دیده، شرم روی صورتم می‌شینه.

«حمیرا...» جوری این کلمه رو ادا می‌کنه که انگار زیر دندون‌هاش براده‌های آهنه. «مادرم، پزشک بوده، توی همون بیمارستانی که به دنیا اومدی. می‌دونی به من چی گفت؟ گفت که دزدیدن تو

پیشنهادی بوده که آرزوهایش رو محقق می کرده، چرا؟ چون که از زندگیش با پدر من راضی نبوده و همیشه چیز بیشتری می خواسته، چیزی که نه پدرم و نه من نمی تونستیم نبودش رو جبران کنیم.»

اخم می کنه، ناراحتیش از این موضوع رو می تونی توی ذره ذره‌ی صورتش بخونی.

«می خوام رک بگم، اما نه جوری که فکر کنی تو برای اون‌ها حکم یه کالا رو داشتی... نذار غرورت جریحه دار بشه که چرا با تو این طوری رفتار کردن... همه‌ی این‌ها یکی دوماه قبل از این که دنیا بیای شروع شده بوده، حمیرا با کسی غیرمستقیم آشنا می شه و این پیشنهاد اون بوده... تو هفده اسفند دنیا اومدی و دو روز بعد حمیرا تو رو از بیمارستان بیرون میاره. تو رو تحویل زن و مردی می ده که بیرون بیمارستان منتظر بودن، تنها کار خوبی که کرده نگه داشتن دست بند تولدت بوده و همین طور تعقیب کردن اون زن و مرد.»

نفس هام تند می شه، قلبم به جای خیلی دوری رفته و از همون جا چنان محکم می کوبه که نمی تونم تحمل کنم. انگار کسی درون بدنم هست که داره برای بیرون اومدن به تنم ضربه می زنه. زندانی.

«تعقیب کردن اون ها، حمیرا رو به شهره و اسماعیل می رسونه... اون ها منتظر تو بودند، حمیرا اسامی که همدیگه رو باهاش صدا زدن شنید و بعد تنها سرنخ هایی که داشت، یه آدرس، دو تا اسم و یه دستبند نوزاد بود... همین طور یه ماه گرفتگی.»

پائین گلوم، بالای سینه م می سوزه. دست هامو مشت می کنم تا هیچ حرکتی برای لمس کردن اون قسمت انجام ندم.

«بعد هم که من و پدرم رو ول کرد چون می ترسید عاقبت کارش گریبان گیر من و بابام بشه.»

اون هم روی آتیشه، می فهمم. می ایسته و شروع می کنه به قدم زدن.

«رفت، یه جوری که انگار آسون‌ترین کار ممکن بود. حمیرا هم مادر بود، مادر من، اما با یه مادر و بچه کاری رو کرد که... ها! اون بچه‌ی خودش رو ول کرد چه انتظاری می‌شه ازش داشت!»

برای باز کردن در بالکن اقدام می‌کنه اما نگاهش به من می‌افته. من فقط همون‌جا، روی صندلی خشک نشسته‌م، نمی‌تونم بین چیزهایی که شنیده‌م و حقیقت ارتباطی ببینم.

در رو باز می‌کنه، بیرون می‌ره و اون رو تقریباً بسته نگه می‌داره.

دارم تلاش می‌کنم به جز واکنش‌های شیمیایی که داره درون رگ‌هام رخ می‌ده، خارج از این جسم، فکر کنم... اما ذهنم خالیه، نمی‌تونم فکر کنم... خدای من این ترسناکه. ترسناک. دارم با خودم حرف می‌زنم اما نمی‌تونم فکر کنم، مثل این که صدای ذهنم رو از قبل ضبط کرده باشم، همون قدر بی‌محتوا و بی‌روح. نمی‌تونم به گذشته، به حرف‌های الان فکر کنم. سرم خالیه، هواست.

احساس می‌کنم توی بدنم نیستم. این عدم کنترل ترسناکه. سینه‌م سنگین می‌شه، نفس نفس می‌زنم. سرمو میارم پائین و بین دست‌هام می‌گیرم.

نمی‌خوام فکر کنم، باید یه کاری بکنم. کسی باید حرف بزنه؛ هرچند هر چیزی که بخواد از دروازه‌ی گوش‌هام به مغزم برسه تا درک بشه، فوراً پشت دروازه تبدیل به هیچ می‌شه. هیچ.

می‌ایستم و بی‌اختیار به سمت تراس می‌رم.

فقط یه ذره سرش رو کج می‌کنه. وزن بالاتنه‌ش رو روی کف دو دستش که نرده‌های تراس رو نگه داشته انداخته.

«بعد مادرت اومد گفت که باید بری پیداش کنی، آره؟!»

خنده‌ی تلخش همون جوابه.

«ولی به خاطر اون نیومدم. این که بقیه‌ی عمرم رو با علم به این که یکی توی دروغی که یه عده ساختن داره زندگی می‌کنه، غیرقابل

تحمل بود. نمی‌تونستم شریک رازشون بشم، پس باید راز رو برملا می‌کردم. اگه اومدم، به خاطر تو بوده، که به زندگی واقعیت برگردی.»

جلوتر می‌رم و هم‌راستا با اون مقابل نرده‌ها می‌ایستم. «زندگی من دروغ نبوده. می‌دونی مثل خواب که اگه خودت رو نیشگون بگیری درد نداره، زندگی من توش پر نیشگون‌هایی بود که درد داشت، پس واقعی بود نه دروغ.»

«اون زندگی تو نبود، هیچ‌وقت نبوده...»

«بود، بود، بود...» تکرار می‌کنم، به حرفم اطمینان دارم تا این‌که...
 "بود". دیگه نیست، گذشته.

پلک‌هام درد گرفته، همه چیز رو می‌بینم و چیزی رو درک نمی‌کنم. ماشین‌هایی که دارن رد می‌شن، آدم‌های معمولی. زندگی همه خارج از این تراس عادی به نظر می‌رسه.

مثل این می‌مونه که من و اون درون یک گوی شیشه‌ای گیر افتاده باشیم و داریم از درون فضای محبوس زندگی بقیه رو می‌بینم، در صورتی که خودمون اون قدر کوچیکیم که کسی بهمون توجهی نداره.

«نبات... داری گریه می‌کنی!»

می‌خندم، دست روی صورتم می‌ذارم و جامی خورم. همه‌ش توهمه، حتی این خیسی. شاید این هم یه جور خواب باشه، فقط از اون نوع‌هاش که درد رو احساس می‌کنی.

صورتم رو پشت دست‌هام مخفی می‌کنم و از خودم بدم میاد، نباید گریه کنم چون می‌دونم من تحمل اینو دارم که از دل چیزهای خراب زندگی رو بیرون بکشم، من قدرتش رو دارم، من باید بتونم... باید.

ولی همزمان، دوست دارم برای یکبار هم که شده، بعد همه‌ی این جنگندگی‌ها - که خدا می‌دونه چقدرش برای خود خدا خنده‌دار بوده - تشویق بشم، بهم روحیه داده بشه، بهم جایزه بدن. ولی هیچی نیست. مثل همیشه من تنهام.

لب‌های شورم رو مزه می‌کنم که اتفاقی می‌افته. بدنم از جا می‌پره، بازو هام آتیش می‌گیره و قلبم می‌ایسته. نمی‌دونم به چه دلیل اما تکونی نمی‌خورم، همون حالت می‌مونم، انگار که هیچ چیز زنده‌ای توی بدنم نیست، که مجسمه‌م. همه‌ش چند ثانیه طول می‌کشه، قبل از این که من رو ول کنه فشار جزئی‌ای میاره و بعد دور می‌شه؛ تقریباً، چون دست‌هاش همون جایی که بودند می‌مونه.

«هی!» کاری نمی‌کنم، دست‌هام هنوز روی صورتمه و قلبم... از یادم رفته بود.

ای کاش دست‌هایش رو برمی‌داشت. در حال دعا کردن برای این هستم که دوباره اتفاق می‌افته و من رو بغل می‌کنه.

این سری بدتر از سری قبل بدنم واکنش نشون می‌ده. اون قدر شدید می‌لرزم که مطمئن نیستم چطوری سرپام، اما با هر موج درنده‌ای که روی بدنم جاری می‌شه، اون حلقه‌ی دست‌هایش رو محکم‌تر می‌کنه. نمی‌دونم چقدر می‌گذره اما رفته رفته خیزی اشک‌هام با گرمی صورتم بخارهای داغی پدید میاره، بدنم از انقباض طولانی مدت درد می‌گیره و پاهام رو دیگه نمی‌تونم احساس کنم.

آب دهنم رو به سختی قورت می‌دم تا دست‌هام رو کنار بزنم؛ برای اون همین حرکت کافیه که رهام کنه، رهام کنه و بره، از تراس و اتاقش بیرون بزنه و من رو این‌جا توی تراس درحالی که می‌تونم هنوز اون رو اطراف بدنم احساس کنم تنها بذاره.

*

حدودا ده دقیقه بعد برمی گرده، نمی دونم دلیل اصلی تعجبش چیه، شاید من باشم که هنوز توی اتاقش ایستادم، اما ابروهاش بالا می پره و چشم هاش گشاد می شه، گرچه این حالت گذراست.

چه انتظاری داشت، این که فرار می کنم، مثل سری های قبل؟ موش هایی رو که توی حلقه های چرخان قرار می دن دیدین؟ هرچقدر اون ها تندتر بدون، حلقه هم تندتر می چرخه؛ اوضاع من هم همینه، هرچقدر تندتر فرار کنم، حلقه ی زندگیم هم پای من تندتر حرکت می کنه، پس به معنای واقعی کلمه فرار کردن عبارت نامعقولیه.

توی آستانه ی در می ایسته، یه دستش روی دستگیره است و دیگری رو بعد از این که روی صورتش می کشه جلوم تگون می ده. می خواد حرفی بزنه اما کلمه ای ساخته نمی شه.

خب، انگاری این آدم هم می تونه دستپاچه بشه.

طبیعتا اونی که باید دستپاچه بشه منم، منم که یه پسر غریبه برای ابراز هم‌دردیش بغلم کرده. قاعدتا من باید ندونم چطوری رفتار کنم اما صادقانه بخوام بگم فقط ده ثانیه طول کشید تا بهش عادت کنم و الان انگار که اصلا چیز مهمی نبوده.

اون بغل هیچ حس پایداری درونم به وجود نیاورده که بخوام معذب بشم، به چشم یه حرکت تصادفی و تکرارناپذیر بهش نگاه می‌کنم؛ درضمن، حداقل باعث شد اون لحظه از گردبادی که درونش اسیر شده بودم به گردباد دیگه‌ای بیفتم.

شاید حتی باید ازش تشکر هم بکنم!

بالاخره یه قدم داخل می‌شه. «ببین، اگه می‌خوای به خاطر اون

—»

سرمو پائین می‌ندازم و دستم رو جلوش تکون می‌دم تا ازش بگذره.

«بیخیالش شو.»

لب‌هاش رو توی دهنش می‌کشه و سرش رو به سمت یکی از
شونه‌هاش می‌بره، واضحا انتظار چنین برخوردی رو نداشته.

«تموم حرف‌هاش همونی بود که گفتی؟»

«آآآآ...» جلو میاد، نمی‌دونم چی به چشمش عجیبه اما هر چی هست
اون رو نسبت به واقعی بودن این لحظات مشکوک کرده. «مشکلی
نداری؟»

پوزخند می‌زنم و سر صندلیم برمی‌گردم. «واسه چی نگرانی؟» صدام
تند و تیز و مغرضانه است. «بیا بریم سر بحث اصلی، با این چیزهای
بی‌ارزش وقت خودمون رو هدر ندیم.»

دندون‌هاش رو روی هم می‌کشه و لبخند زهرآگینی می‌زنه؛ چی شد،
اونه که ناراحت شده؟

«که این‌طور...» مشابه چند دقیقه قبل لبه‌ی تخت می‌شینم. «می
دونم... من که کارآگاه نیستم که، یه وکیل ساده‌م، برای همین دقیقا

نمی‌دونم در رابطه با پرونده‌ای که به خاطر گم شدن تو ترتیب دادن چه چیزهایی هست اما می‌تونی وقتی که...»

تردید می‌کنه، و من نمی‌تونم بیشتر از این تحمل کنم. «بگو دیگه!»

شک دارم این دیدار ختم به خیر بشه. با نگاهش بهم می‌فهمونه که چقدر به خونم تشنه است اما این که چیزی نیست، چون وقتی خودم رو از تو چشم‌هاش می‌بینم، متوجه می‌شم که من هم به خورش تشنه‌م.

«هوف. وقتی که بالاخره سراغ خانوادگی اصلیت رفتی، به طور قانونی دوباره پرونده رو به جریان بندازین تا مقصر اصلی پیدا بشه. می‌مونه مسئله‌ی والدین واقعیت. آسون پیداشون نکردم اما بالاخره تلاش‌هام جواب داد، حتی در شرف اینم که باهاشون ارتباط برقرار کنم... تا حالا نسبت بهشون حس کنجکاوی داشتی؟»

هیچ ارتباط چشمی‌ای با هم نداریم، انگار از دو دنیای جدا داریم با هم حرف می‌زنیم.

بلند می‌شم و به سمت تخت می‌رم. وقتی بعد از خودداری دقایق
 اخیر بالاخره به هم نگاه می‌کنیم، می‌تونم احساس کنم چقدر
 درمونده شده؛ شاید توی کل این ماجرا الان باشه که واقعا ندونه باید
 با من چی کار کنه.

به گوشیم و کوله‌م اشاره می‌کنم. از پشت سر برش می‌داره اما از
 تحویل دادن طفره می‌ره.

«حرف زدن باهات سخت شده، اگه می‌دونستم نسبت به کاری کردم -
 که خدا می‌دونه فقط از روی خیرخواهی و دوستانه بود - همچین
 واکنشی نشون می‌دی عمرا انجامش می‌دادم... بعضی مواقع چنان به
 نامطمئن بودن تصمیم شک می‌کنم که ترس کاملاً برم می‌داره.
 این که چرا از تو شروع کردم و چرا یه روز ناگهانی جلوی خونه‌ت،
 به همراه پدر و مادرت ظاهر نشدم تا با واقعیت در یک لحظه روبه‌رو
 بشی. نمی‌تونی درک کنی و حتماً تو هم فکر می‌کنی که من درکت

نمی‌کنم، اما می‌کنم. حق داری، هر رفتاری که نشون بدی حق داری، حتی می‌تونم بگم خوشحال می‌شم که عصبانیت و ناراحتیت رو روی من تخلیه کنی... هه! نمی‌دونستم این جوری بیشتر لطمه می‌خوردی یا این که از والدینت شروع کنم، برای برگشتن هم خیلی وقته دیر شده. نمی‌خوام قانعت کنم اما...»

سرمو تگون می‌دم. «اما چی؟»

«اما برام مهمه که بدونی من آدم روراستی‌ام.»

«روراستی تو به چه دردم می‌خوره؟»

سکوت طولانی‌ای ایجاد می‌شه. احساس می‌کنم تند رفته‌م ولی... هر

چی بعد از ولی بیاد جمله رو بی‌ارزش می‌کنه. ولی؟ حق با منه؟

سعی می‌کنم ملایم‌تر حرف بزنم. «دارم سعی می‌کنم که ماه دیگه

دفاع کنم، چون عجله افتاده شرایط برام سخت شده، آموزشگاه داره

تموم می‌شه اما کلاس‌های موسسه و کارآموزیم هم هست. به هر حال

باید قبل این که بخوام زندگی قبلیم رو به طور کل ببوسم بذارم کنار، کارهای نیمه‌تمامی که هست رو انجام بدم. زمان می‌خوام.» دلیل دیگه‌ای هم که دارم به خاطر وضعیت بغرنج مامان‌شهره و عمو احمد، معلوم نیست کی همه‌چیز داغون بشه. «احتمالا پنج-شش هفته‌ی دیگه. تا اون موقع به نظرم کار دیگه‌ای با هم نداریم.»

«درست می‌گی.» وسایلم رو بهم می‌ده. «می‌رسونمت.»

سریعا دستم رو بالا میارم تا مانع بلند شدنش بشم. «خودم می‌رم.» باهام بحث نمی‌کنه، ولی دنبالم میاد. سرم رو پائین می‌گیرم تا اگه مه‌لقا بود چشم تو چشم نشم، اما حضور نداره. همراه من سوار آسانسور می‌شه، دکمه‌ی همکف رو خودش فشار می‌ده.

دست‌هاش رو توی جیب‌هاش می‌ذاره و خیره می‌شه به پائین. من از توی آینه‌ی روبه‌رو می‌بینمش، که چهره‌ش سرد و خشک شده. مثل

این که تمام انگیزه و امید به پایان خوبی که داشته با بدخلاق من و
نفرتی که از خودم نشون دادم از بین رفته.

درسته! اون بهم گفت احساس می کنه می تونیم تو این ماجرا
دوست های خوبی باشیم، تنها دوست های هم، و من الان تقریباً
رابطه مون رو سست کردهم و فاصله انداخته‌م.

حقیقتاً برای این که فکر کنم کارم درست بوده یا نه، این که بعداً
پشیمون می شم یا نه خودم رو به زحمت نمی ندازم. الان برام مهم
نیست که اون ناراحته.

ولی خیلی از وقت ها کاملاً مشخص بود که اون برای تو ناراحته.
صدایی توی ذهنم این رو می گه اما برخلاف حس پیچشی که توی
دلم احساس می کنم کاری نمی کنم، حرفی نمی زنم.

از آسانسور بیرون می زنیم.

«چطوری می ری؟»

«خیالت راحت راهمو بدم.»

از در مجتمع که رد می‌شیم، من سرعتم رو حفظ می‌کنم اما اون کند می‌شه. می‌خواد با گرفتن دستم نگه‌م داره که صرف‌نظر می‌کنه.

نهایتاً با صدایی جدی و بدون صمیمیت می‌گه: «باید برای فرشاد یه کاری کنی. می‌تونم قبل رفتن ترتیبی بدم که-»

به سمتش می‌چرخم. «نگران نباش، چیز جدیدی نیست.»

جلو میاد، عضلات صورتش منقبض شده. «فقط قول بده که نداری اتفاقاتی مثل اونی که توی کوچه افتاد، بیفته.»

لبخند می‌زنم. «سخت‌نگیر. فکر می‌کنی اگه از من مراقبت کنی، توجه نشون بدی احساس بد من نسبت به این ماجرا کم‌تر می‌شه اما نمی‌شه، پس بذار خودم تصمیم بگیرم.»

بهت‌زده قدمی عقب برمی‌داره و حتی قبل این که من بچرخم و برم، وارد ساختمون می‌شه.

همینه! دقیقا همون لحظه‌ای که باید کوتاه نیان، کوتاه میان.

باید یک ثانیه‌ی دیگه هم صبر می کرد... اگه واقعا می خواست به درستی حرف‌هاش مطمئن بشم.

اما نه، حقیقت رو از حرف‌های من شنید و فهمید که نمی تونه بیشتر از این نمایش اجرا کنه.

نبات

روزهایی که می‌گذره رو به فکر کردن درباره‌ی آینده‌م می‌گذرونم، به این که چطور می‌شه، آیا اون اتفاقی که من دلم می‌خواد می‌افته و یا نه.

همیشه وقتی به اتفاق بدی برامون می‌افته، لحظات اول سعی می‌کنیم خودمون رو قوی نشون بدیم، و امیدوار، این کار عمدی نیست، بلکه نیروئیه که ما رو سر پا نگه می‌داره. اگه ظرف مدت زمان اندکی مشکل برطرف شد، به خودت برای پایداریت تبریک می‌گی. اگه زمان بگذره و احساس کنی که چیزی درست نمی‌شه، ناامیدی مثل جوهر سیاه توی آب، در بدنت پخش می‌شه و اون‌جا خودت رو برای خوشبینی روزهای اول سززش می‌کنی، خوشبینی‌ای که بعداً به اسم خیال خام ازت یاد می‌شه.

از این جا به بعد شروع می کنی به غر زدن، مقصر دونستن، تلافی کردن و البته مقایسه کردن، که چرا دیگران می تونن روزهای تاریکشون رو با نور وجودی شون پر کنند اما تو بی عرضه ای هستی که حتی توان تحمل کردن و روشن بین بودن رو هم نداری؛ و باز به خاطر این ناتوانیت ناامیدتر می شی.

خودتو کوچیک می کنی و دیگه یادت می ره که واقعا چه توانایی هایی داری.

طول کشید تا متوجه بشم با خودم دارم این کار رو می کنم، خودم رو دارم بی ارزش می کنم؛ اما الان دارم اصلاح می شم، توی این زندگی اگه نتونی به خودت اعتماد داشته باشی، پس نمی تونی اطمینان دیگران و زندگی رو به خودت جلب کنی.

من چه خوب و چه بد، نباید از خودم ناامید بشم. خوبی زندگی اینه که پر چندراهیه، اگه یه جایی به ناچار هلت دادن به سمتی، مطمئن

باش یه ذره دیگه جایی قرار می‌گیری که انتخاب مسیرِ پیش رو با خودته.

فقط این که نباید خودت رو تنها کنی؛ اکثر مشکلات درسته مثل سم می‌مونند اما کشنده نیستند، چیزی که واقعا آدمو از پا در میاره، تنهائی.

خصلت غم و ناراحتی اینه که تو رو کاملاً درگیر خودش بکنه، سراغ نقطه ضعفت می‌ره تا بهت تلقین کنه هیچ کس نمی‌تونه باهات هم‌دردی کنه، هیچ کس درکت نمی‌کنه، و هیچ کس نیست که کنارت باشه.

به تنهایی تشویق می‌شی، تو انزوا فرو می‌ری و کم‌کم احساس تنفر توی وجودت موج برمی‌داره.

برای همین که وقتی آدم‌هایی می‌خوان بهت نزدیک بشن، اون‌ها رو با عصبانیت و بداخلاقی دور می‌کنی، چون شیطان درونت دوست نداره تو رو با دیگران تقسیم کنه.

مهم نیست که چه کارهایی بدی کردی و چه کارهای خوبی نکردی؛ آدم بد، واقعا اون آدمیه که نمی‌تونه اجازه بده خوبی دیگران به قلبش نفوذ کنه.

مامان شهره هنوز برنگشته، و می‌گه براش مهم نیست که بقیه چه نظری در این باره دارن. شاید خود عمواحمد هم از زندگی اجباری‌ای که چند سال پیش بهش تحمیل کردن خسته شده، و شاید برنامه‌های بدتری توی ذهنش داره. فعلا همه چیز در سکوت طی می‌شه.

وقتی بفهمن من متعلق به این خانواده نیستم چه واکنشی نشون می‌دن؟!

نمی‌دونم، شاید از نحوه‌ی رفتارشون با من خوشحال بشن.

شب آخرین روزی که من ماهان رو دیدم، یه جعبه‌ی چوبی با دو گلدون پر بار شمعدونی، با دو رنگ متفاوت به دستم رسید.

روی کاغذی که داخلش قرار داشت، نوشته شده بود:

"هر آدمی باید پشت پنجره‌ی اتاقش یه گلدون شمعدونی داشته باشه، که هر بار گل‌هاش خشک می‌شه و دوباره گل می‌ده، یادش بیفته که روزهای غم هم به پایان می‌رسه..."

نمی‌دونم جمله‌ش از کیه، اما منو به این فکر انداخت که این‌ها رو بگیرم

دو تاست، چون برای من هم نگه می‌داری
اونی که گلبرگ‌هاش سفید و قرمزه مال توئه."

به همین سادگی.

از وقتی که او مدن، منتظرم گل هاشون خشک و پلاسیده و زشت بشه،
اما نمی دونم چه رازی درش نهفته است که روزبه روز داره شاداب تر
می شه. تعجب آورده.

نمی دونم اون روز دقیقا چه عاملی باعث شده بود که به اون شکل
رفتار کنم، و البته باید اعتراف کنم که زیاد از بابتش پشیمون نیستم.
ممکن بوده تو اون لحظه، بدون این که خودم بدونم، دوست داشتم
کسی توجه زیاده از حد بهم بکنه، کسی که بگه همه چیز درست می
شه و علی رغم این که مدام اینو تکرار می کنه، من باور نکنم و اون
بیشتر و بیشتر بگه.

چون مهم نیست تهش واقعا همه چیز درست می شه یا نه، مهم اون
لحظاتی که طرف مقابلت نمی خواد بیخیالت بشه، نمی خواد تنهات
بذاره، نمی خواد اجازه بده یک ثانیه هم به این فکر کنی که تهش
خوب نیست.

مهم اون لحظه و همراه اون آدمه، اون آدم مصر که حاضره دروغ بگه اما بهت آرامش بده. مهم اون پناه امنیه که می تونه تو رو زیرش بکشونه.

«کجا موندی؟!» صدای مامان شهره است.

«رو سری مشکی منو ندیدی؟» از گلدون ها دور می شم و این سوال رو می پرسم.

«اون که سر منه، یکی دیگه پوش.» با دهان بسته می خندم.

«باشه، اما به تو مشکی نمیداد، به تو قرمز میاد، قرمز.»

ماهان

هیچ وقت نمی‌دونی زندگی با خودش برات چی میاره. گاهی اتفاقاتی می‌افته که فکر می‌کنید زندگی فراموشتون کرده، شما رو انداخته توی قفس شیر و خودش مشغول جای دیگه‌ای شده.

اما اون زمانی که فکر می‌کنی کسی بهت توجه نداره، به اتفاقی می‌افته که "ما همیشه حواسمون بهت هست".

تصادف؟ هیچی تو زندگی تصادفی نیست، تصادفات لحظه‌ای اتفاق می‌افتن که یادت رفته کنترل به دست یکی دیگه است، همون لحظه‌ای که فکر می‌کنی هیچ کسی نیست که بهت کمک کنه.

نمی‌خوام بگم این تصادفات بد هستن یا خوب، اما هر اتفاق تصادفی ای توی زندگی معنایی داره. انکار بهت می‌کن: "بینم با این یکی چی می‌کنی؟"

همیشه جا برای غافلگیری هست.

"کجاشو دیدی!" یه نشونه که بازی رو هیجان انگیزتر بکنه، که یعنی راه رو درست اومدی!

من، من سعی کردم از روزهای مونده، قبل از دوباره سرگیری این ماجرا لذت ببرم، همه چیز رو فراموش کنم، کنار بذارم و اصلا اهمیت ندم. سراغ روتین زندگی قبلم رفتم، زندگی شخصی و کاریم رو مطابق همون اصولی که قبلا داشتم جلو بردم، ولی خب، درسته هیچی مثل قبل نیست.

شما شاید ندونید اما بیشتر از اون چه که گفتم برای این جریان تلاش کردم، نبات یه طرف قضیه بود و خانواده‌ی واقعیش طرف دیگه.

ببینید می‌دونم گفتن این حرف خیلی کلیه اما پیدا کردن اسم پدر و مادر واقعیش کار زیاد سختی نبود؛ تلاش سه روزه، یه بیمارستان، یه مسئول بایگانی پیر که از کارش حسابی شاکیه، یه اتاق قدیمی ته راهروی قل و زنجیره شده‌ی تاریکِ خاک گرفته‌ی مالامال از

پرونده‌های کاغذی، یه شب کم رفت و آمد، یه روز و یه تاریخ و یه اسم مادر... ته اتاق و ردیف سوم قفسه‌ها، یه کارتون وا رفته و چهار ساعت جستجو درحالی که مسئول دو لیوان چای مهمونت کرده.

مرد، هیچ وقت فکر نمی کردم درگیر همچین کارهایی بشم.

هنوز هم می‌تونم لذتی که زیر دندونم گذاشته رو احساس کنم، مردی از قانون که قانون رو زیر پا می‌ذاره. فقط خدا می‌دونه که اگه این قضیه و قضایای دیگه لو بره چقدر روی آینده‌ی کاریم تاثیر گذاره.

درسته من اسم مادر رو داشتم، اما خب... نمی‌خوام قضیه رو فمنیستی کنم، اما پیدا کردن یه مرد، از پیدا کردن یه زن کار خیلی آسونیه - از اون جایی که زن‌ها همیشه شخص دوم حساب می‌شن، عرض می‌کنم، چون حتی توی آگهی ترحیم یک زن می‌نویسن: "مرحومه

فلان... همسر فلان" و یا "دختر فلانی" اما تو آگهی یه مرد؟ از این خبرها نیست.

زن ها با اسم مردها شناخته می شن، اما هیچ مردی نیست که با اسم زنش شناخته بشه. (یا خب، به طور معمول.)

البته از مثالم فکر بد نکنید، مادر نبات زنده است، الحمدلله.

خب، بعد از به دست آوردن اطلاعات پدر، به آدرسی که برای چندین سال پیش بود رفتم- همون کاری که برای اسماعیل خدایامرز انجام دادم، و البته یک راست جواب هم داد؛ اون خونه... از اون خونه های تاریخی بود که نسل به نسل با همون اسم رد و بدل شده بود.

اما حتی کار از این هم آسون تر شد- صدر. اسمی نبود که بشه الکی ازش رد شد، و دلیلش؟ دلیلش می تونه اون مرد سی و پنج ساله ای

باشه که قراره تا چند دقیقه‌ی دیگه این جا ظاهر بشه، همون تصادف، همونی که یکهویی بدون مقدمه ظاهر شده.

پرونده‌ای که قبل از نبات دست داشتم به یاد تونه، پژوهش‌ها؟ اشکالی نداره اگه یادتون نباشه، اما از اون جایی که بعد از اون ماجرا من وکیل خانم پژوهش شدم پس انجام کارهای حقوقیش به عهده‌ی منه. و چرا دارم این رو می‌گم؟ چون طی کارهای عقب‌مونده‌ای که این چند وقت انجام می‌دادم، دیروز به من زنگ زد و اطلاع داد که در رابطه با زمین پروژه‌ی فانوس موردی هست؛ خریدار.

کسی که پیشنهاد داد بالاتر از مبلغ واقعی (که البته با توجه به آینده‌ی زمین چیز عجیبی نیست) زمین رو بخره.

و امروز، توی خونه‌ی سوسن پژوهش قرار این ملاقات ترتیب داده شده.

«به نظرم تا یکم دیگه آقای صدر پیداش می‌شه.»

شنیدید؟! آقای صدر!

من هم مثل شما تعجب کردم، یعنی به معنای واقعی دهنم از تعجب باز موند، که این دنیا چقدر کوچیکه و چقدر می‌تونه تو رو دست بندازه.

به خانم پژوهش نگاه می‌کنم. «چطوری پیشنهادش رو به شما داد؟»
 آه می‌کشه. «بعد از قضایای زمین و ارث و میراث، حتما می‌دونی دیگه، تقریبا این زمین داشت از چشم سرمایه‌گذارها می‌افتاد و اگه می‌تونستن برنامه‌هاشون رو تغییر بدن حتما می‌دادن اما نشد و مجبور شدن همچنان اونو جزو نقشه حساب کنن.»

طبیعتا که همین‌طوره. قرار داشتن زمینی که حرف و حدیث بسیاری توش بوده، برای همچو سرمایه‌گذاری کلانی یه ریسک محسوب می‌شه؛ اما جنبه‌ی تبلیغاتی قضیه رو هم که نگاه کنیم، پرونده‌ای که به

سختی و طی مدت نسبتاً درازی حل شد، برای اون‌ها یه جور معرفی و جا افتادن اسم بود.

«بیشترشون ترجیح می‌دادن با یکی از بردارهام طرف معامله باشن تا با زنی که زیاد به این‌طور قضایا آشنایی نداره. از دست مردها!»
 اخمی می‌کنه. «بعد از اون خیلی‌ها پیشنهاد دادن ملک به اسم کس دیگه‌ای واگذار بشه، و این‌طوری خریدارها پیدا شدن. آقای صدر از طریق یکی از آشناها به من معرفی شد. البته شخصی که الان می‌خواد بیاد به نیابت بردار شه و خریدار اصلی اونه، چون مثل این‌که اوشون از سرمایه‌گذارهاست، حالا هم می‌خواد زمینی به اسم خودش داشته باشه.»

ابروهامو بالا می‌ندازم و زیر لب "هومی" می‌گم.

«از نزدیک ایشون رو دیدین؟» کنجاوم، اولین باره که قراره از نزدیک با یکی از اعضای اون خانواده دیدار داشته باشم.

درسته که اون‌ها منو نمی‌شناسن اما من یه تعقیب‌کننده‌م، یادتونه که!
 «چندین بار تلفنی باهاش صحبت کردم.» با چهره‌ی نرمش می‌خنده.
 «ازش خوشم هم اومد. حالا بیاد متوجه می‌شی، رفتارش خیلی
 خاصه.»

بیشتر کنجکاو می‌شم. شما جای من نیستید اما همین که من یه چیزی
 می‌دونم و اون جناب صدر نمی‌دونه، من ازش اطلاعاتی دارم و اون
 منو نمی‌شناسه، دیدار ما رو خیلی جالب می‌کنه.
 احساس می‌کنم این شیطنت از چشم‌هام خونده می‌شه، چون خانم
 پژوهش نگاه‌های عجیبی بهم می‌ندازه.

تا زمان اومدن شخص موردانتظار با میزبان از هر دری حرف می‌زنیم،
 درد و دل می‌کنه، از زندگی شخصیش با همسر سابقش (همون وکیلی
 که بهش نارو زد) می‌گه، از برادرهایش، تا این که بالاخره جناب صدر
 از راه می‌رسه.

وقتی خدمتکار برای راهنمایش می‌ره، می‌ایستم، کت و شلوار و پیراهنم رو مرتب می‌کنم، نقاب حرفه‌ایم رو به صورت می‌زنم تا ازش استقبال کنم.

خانم پژوهش با وقار همیشگیش اداره‌ی امور رو کاملاً به من می‌سپاره، بهم اعتماد می‌کنه.

مرد وارد می‌شه. صدر.

«سلام عرض شد.» پله‌ها رو بالا میاد. سوسن خانم درست می‌گفت، چیزی توی این مرد هست که باعث می‌شه خواه‌ناخواه بهش احترام بذاری.

مردها نمی‌گن جذابیت، اون‌ها می‌گن: کاربلد، محترم، متشخص، خوش‌پوش، آدم حسابی... عبارات این‌چنینی، اما بذارین حقیقتی رو بگم، بین خودمون باشه اما جدا اون مرد پرابهته.

می‌تونم احساس کنم که خودم رو سفت گرفته‌م تا به چیزی در حد خودش جلوه کنم.

کت و شلوار خاکستری تیره‌ای به تن داره، و پیراهن سفید و کمر بند و کفش و کیف دستی یک‌جنس و یک‌رنگ مشکی.

اعتماد به نفس از تمامی اجزای بدن و حرکاتش مشخصه. بدنش یک درجه هم از خطوط و زوایای اصلی بیرون نزده، قد بلند و کاملاً خوش اندام.

می‌تونی فقط با نگاه کردن به ابروهاش بفهمی که اصلاً باهات شوخی نداره، جدی و قابل اعتماد.

«خوشحالم از دیدنت، شما باید ماهان جاوید باشی.» لبخند محترمانه‌ای گوشه‌ی لبش داره. دست درازشده‌ش رو می‌گیرم و می‌فشارم.

«درسته، من هم خوشحالم و شما هم باید پارسا صدر باشید.»

«بله، این طوره. امیدوارم گفتگوی خوبی با هم داشته باشیم.»

رفقا، این مرد یه مدل به تمام معناست، حتی صداش.

به من نمیداد تعریف بکنم؟ چون یه مردم؟ شما نمی‌دونید مردها به چه چیزهایی دقت می‌کنن. ماها توجه می‌کنیم، اما از بیرون هیچی نشون نمی‌دیم، انگاری برامون اهمیتی نداره ولی داره.

«سلام خدمت شما.» از من به سمت خانم پژوهش می‌ره، یه دستش رو روی سینه‌ش می‌ذاره و دست دیگه‌ش رو جلو می‌بره تا دست بده.

«خوشحالم از نزدیک می‌بینمت؛ حداقل اگه موضوع زمین به جایی

نرسه، به نظرم قراره از صحبت کردن با هم لذت ببریم.»

مردونه می‌خنده. با اشاره‌ی خانم پژوهش هر دوی ما می‌شینیم.

«الان به من اولتیماتوم دادین؟» می‌پرسه.

«اختیار همه چیز رو به دست آقای جاوید دادم؛ اگه از لحاظ رسمی ایرادی نداشته باشه،» نگاهش به من می افته. «من برای فروش زمین هیچ مانعی نمی بینم. بحث رو به شما دو نفر می سپارم، سعی می کنم با سکوت مزاحم شما دو جوون نشم.»

صدر، پارسا صدر... پارسا برای تنها خانم جمع به آرومی سر تگون می ده و رو به من می کنه.

«بردن اون پرونده باید حسابی به نفعتون شده باشه.»

آره، البته، اگه... اگه این وقفه ی بزرگ به وجود نمی اومد، اگه مجبور نمی شدم کارم رو رها کنم تا به موضوع دیگه ای پردازم، اگه با وقت گذروندن با نبات سرم شلوغ نمی شد، اگه... جناب صدر، حتی نمی تونی فکرش رو هم بکنی!

«بعد از اون موفقیت دیگه‌ای نداشتم، چون درگیر یه مسئله‌ی تقریباً شخصی بودم. ولی بله، همین‌که الان این‌جا نشستم گواه این موضوعه.»

پاش رو روی پاش می‌ندازه و تکیه می‌ده. «باعث افتخاره. باید اعتراف کنم که اسم شما روی تمایل ما، یعنی برادرم برای پافشاری روی خرید این زمین موثر بوده. و شخصاً خودم این دیدار رو ترتیب دادم تا بهتر باهاتون از لحاظ کاری آشنا بشم، چون امیدوارم همکاری‌های بیشتری با هم داشته باشیم.»

جمله‌ش گنگه ولی خب، من خوشحال می‌شم، من از نزدیک شدن به خانواده‌ی صدر به هر طریق ممکن خوشحال می‌شم.

«پس این یه جور آزمونه؟» می‌پرسم.

«هر چی که خودت اسمش رو می‌ذاری.»

به لحن دوستانه‌ش واکنش نشون می‌دم و متعاقباً لبخند می‌زنم.

فقط یه لحظه قبل این که مشغول کار بشیم، بذارید یه حساب کتاب سرانگشتی بکنیم... طبق اطلاعات اون سی و پنج سالشه، که یعنی می شه... یازده سال. عجب!

من براش یه هدیه دارم، یه هدیه که رنگ چراغ های وجودش، عسلی رنگه. منتهی باید کمی فکر کنم، که این کارم درسته یا نه. خیلی مهمه که تصمیم درستی بگیرم، شاید این تصمیم زمان زیادی وقت بگیره.

جلسه مون تقریبا به صورت نیمه رسمی پیش می ره. پای هیچ برگه ای به میون نمیاد، تمامی توافقات به صورت شفاهی ارائه می شه تا به مرور و بعد از کارشناسی های مربوطه به صورت رسمی در دفتر تنظیم بشه. این پروسه ممکنه یک ماه و شاید بیشتر طول بکشه. زمانی که احتمالا من کار نبات رو تموم می کنم.

«خب، شما چی می گید خانم پژوهش؟»

حقیقتاً از ظاهر و منش کلاسیک این مرد لذت می‌برم، فقط اگره نبات
بدونه...

بالاخره سوسن خانم به حرف میاد. «علی‌رغم نظر اولیه‌م، که گفتم با
فروش زمین مشکلی ندارم، اما ترجیح می‌دم کمی فکر کنم. خیالتون
راحت، نظر مثبت منو به خودتون جلب کردید، مطمئن باشید از
طریق آقای جاوید خبرش رو بهتون می‌دم.»
به ظاهر همه راضی، این دیدار رو تمام می‌کنیم.

وقتی پارسا برای رفتن خداحافظی می‌کنه، همراهش می‌شم.
«جناب صدر!»

کنار ماشینش می‌ایسته، دست‌هاش رو توی جیبش فرو می‌بره. «بله؟!»
درباره‌ی تصمیم درست و زمان چی بهتون گفته بودم؟ خب، یعنی...
بیخیال وقت، تا حالا نشده سریع‌السير یه کاری رو انجام بدید چون

فکر می کنید درسته؟ بهش می گن الهام. الهام؟! این هم شوخی
روزگاره. الهام!

به هر حال، بهم الهام شده که همین الان عمل کنم. درضمن، توی
شمرده ترین حرکات هم گاهی باید ضربتی عمل کرد، طی کردن یه
خط مشخص ماجر رو کسل کننده می کنه.

«می تونم خارج از بحث کاری، فردا وقتی همدیگه رو ببینیم؟»

با جدیت، اما نه تحقیر کننده ابروش رو بالا می ندازه. «خارج از بحث
کاری؟»

«بله.»

«درباره ی؟»

آب دهنم رو قورت می دم، دمی می گیرم، مثل خودش سرسخت ادا
می کنم: «خانواده ی برادرتون.»

@shahregoftegoo

ماهان

قبل از این که دوست فرید باشم، برادر مهسام، اگه قرار باشه طرف کسی رو بگیرم پس مشخصه که اون آدم کیه. اما من مرد واقع بینیم، کسی که به خوبی های دوستش واقفه و علی رغم این که حس عجیبی به ازدواج کردن خواهرش با دوستش داره خوشحاله.

باید حواسم به دو طرف باشه. می دونم که فرید توی زندگیش جای خالی بزرگی داره، جایی که ممکنه هیچ وقت توسط هیچ کس پر نشه؛ اما من از فرید می خوام که از مهسا توقع پر کردن اون جای خالی رو نداشته باشه، مهسا نباید به جبران چیزی وارد زندگی فرید بشه، که فرداروزی وقتی خواستهش مستجاب نشد دربارهی مهسا شک کنه، این که فرید به مهسایی که اون رو به هدفش نرسونده نیاز داره یا نه. زمان مشخص می کنه، چیزی که می خوای، واقعا همون چیزیه که نیاز داری یا فقط یه خواسته ی گذرا بوده.

من تمام این حرف‌ها رو به فرید و مهسا زدم، خوب تونستم نقش برادر بزرگه رو بازی کنم، حتی برای فرید. شخصا براش کت و شلوار انتخاب کردم تا برای مراسم خواستگاری پیوشه؛ دسته گل، شیرینی، نکاتی که مه‌لقا بانو و حاج‌امیر بهش دقت دارن، همه رو براش فراهم کردم تا با خیال راحت همراه با پدر بزرگ و مادر بزرگ و همین‌طور عموش به خواستگاری بیان.

می‌دونید قشنگ‌ترین صحنه‌هایی که توی این مراسم دیدم کجا بود؟ نگرانی‌های مشهود مه‌لقا، این که بچهای که از پوست و گوشت و خون خودت هست رو سر و سامون بدی.

من آدم قدرشناسی نیستم، ولی یک آن توی اون جمع احساس غریب بودن کردم. وقتی مهسا با لبخندهای پدر و مادرش برای حرف زدن هدایت می‌شد...

به نظرم خیلی زیبا بود اما احساسی رو به من منتقل کرد که باعث شد تا این موقع شب بیدار باشم. پشت پنجره ایستادم و چشمم به نهال‌های کاشت دست خودمه؛ اهدافم.

درسته توی اون جمع من ساکت‌ترین آدم بودم - که احتمالا باعث شده به خاطر فکری که توی ذهنشون اومده بگن: آخی! دلش برای مادرش تنگ شده - اما بعد پیش مهسا رفتم و صادقانه باهاش صحبت کردم.

"درسته هنوز هم هیچ چیز قطعی نیست، (این رو با بدجنسی محض گفتم.) ولی از من به تو نصیحت (نه چون چندین تجربه‌ی موفق داشتم، از این رو!) که زندگی دو نفره خستگی نداره، دو نفرتون باید به هم کمک بدین. ناراحت شدین از هم نمی‌ذارید ناراحتی‌تون بمونه، حلش می‌کنید. هیچ موضوعی نباید حل نشده بمونه. (چون از جوونی مهسا می‌ترسیدم این‌ها رو گفتم. هر چی نباشه اون فقط بیست

و یک سالشه)... فرید بیشتر از ده سال ازت بزرگ تره، باید سعی کنی دنیا رو به دید اون ببینی، نه این که خودتو تغییر بدی، ولی سعی کنی درکش کنی. وظیفه‌ی اون هم همینه. (آره! چون بعدش به فرید زنگ زدم و حسابی از خجالتش دراومدم) این رو هم بدون که همیشه جات تو سنگر من و مه‌لقا و آقاجونه، فقط کاری نکن که با خودی در بیفتیم، که فرید خودیه."

از این افاضات.

به نظرم اون قدری که توقعات من از ازدواجشون بالاست، مال خودشون نیست.

صفحه‌ی گوشیم روی پاتختی با نور کمش فضای تاریک اتاق رو روشنایی می‌بخشه. وقتی اون رو برمی‌دارم اول از زمان متعجب می‌شم و بعد از پیام‌دهنده.

نبات، تاریخ دفاعش رو برام فرستاده. خودم ازش خواسته بودم، دوست داشتم که حضور پیدا کنم.

پیام می‌دم و ازش حالش رو می‌پرسم. چند ثانیه هم طول نمی‌کشه که جوابش میاد.

"خبری که مهم باشه ندارم."

باشه. چطوری سر صحبت رو باز می‌کنن؟!

ازش می‌خوام: "یه شعر بگو."

"شوخیست گرفته؟"

"احتمالا باید ساعت رو یه نگاه بندازی تا بدونی شوخی نمی‌کنم."

از کنار پنجره، روی تخت می‌رم و دراز می‌کشم.

"سخته که!"

"سخت که باشه بهتر می‌شه."

ازم می‌خواد که صبر کنم. سه دقیقه بعد این پیام روی صفحه‌ی
گوشیم ظاهر می‌شه.

"شعر گفتن مناسبت می‌خواد، دیگه ربط و بی‌ربطش با خودت...
تو ز غفلت بس سبو بشکسته‌ای * در امید عفو دل در بسته‌ای * عفو کن
تا عفو یابی در جزا * می‌شکافد مو قدر اندر سزا (مولانا)"

هر بیت از خوندن شعر مثل ورق زدن صفحات کتابه، هر چی بیشتر
ورق بزنی معنای عمقی اون رو بیشتر درک می‌کنی، اما معنای ظاهری
این بیت برای من همه‌چیزه.

توی سینه‌م احساس سنگینی می‌کنم، سرما وجودمو در برمی‌گیره،
انگشت‌هام به دور گوشی سست می‌شه.

خودم رو کمی جمع و جور می‌کنم.

برای نبات می‌نویسم: "روز دفاعت همدیگه رو می‌بینیم. برای شعر
ممنون. شب بخیر."

فکر می کنم هر شعر ديگه ای بود، باز من معنایی که خودم می خواستم
رو از توش درمی آوردم.

به دختر حميرا پيام می دم، خواهر ناتنی م!

درباره ی حميرا و وضعیت سلامتیش می پرسم، درباره ی این که الان
کجاست، بیمارستان و يا خونه، و این که خواهش می کنم هر اتفاقی
افتاد سریعا به من خبر بده.

می گم به حميرا بگه که امیدوارم حداقل يه بار ديگه همدیگه رو
بینیم، پس لطفا این سری صبر کن و خداحافظی نکرده جایی نرو.
انگشت ها در حین نوشتن هر کلمه می لرزن، انگار غم و غصه ی همه
ی اون سال های بچگی، که مثل نوشته های ناخوانا بودند، الان برام
خوانا شده و همه رو می توئم درک کنم.

نمی‌دونید دارم توی چه جنگی با خودم شکست می‌خورم، این که چرا من با وجود علاقه‌ای که به مادرم داشتم به دنبالش نرفتم، چرا منتظر اون شدم، چرا الان نباید این‌جا باشه.

ترس. ترس توی شیارهای تاریکی رخنه می‌کنه، نمی‌بینمش اما مثل دست غیبی روی تمام تنم جاری می‌شه. زمان، بدتر از همه زمان.

کی شروع کنم خوبه، امشب؟ فردا صبح؟

چطوره که هنوز هم دنبال نیروی قوی‌تری می‌گردم؟ این که... حتی می‌خوام از گفتنش هم پرهیز کنم. این که چون می‌دونم احتمال داره هر لحظه بمیره من رو بهش جلب کرده، یا واقعا دیگه به آخر رسیده‌م.

صدای بدشگونی بهم می‌گه اگه رفتی و بعد از دیدن تو هنوز زنده موند چی؟

انگاری این دیدار برای من شرمی به همراه داره، شرمی از شکست، شرمی از شکستن غرورم، از کوتاه اومدن و دادن حق به اون که انگاری کار درستی کرده.

این که می‌تونم با رفتنم این شرم رو متحمل شم، اما نمی‌تونم طاقت بیارم که تداوم داشته باشه.

این که چون احتمال می‌دم زنده نمی‌مونه، پس خیال می‌کنم با مرگش شرم من رو هم همراه خودش می‌بره که من نخوام از رفتن و اعتراف به دوست‌داشتنش مدت زمان طولانی خجالت بکشم؛ این منو به دیدن اون راضی کرده.

کسی درک نمی‌کنه که این افکار چقدر برای من سنگین‌اند. این که به انتخاب آدم بدی باشی یه چیزه و این که افکار بد، نیت‌های پست توی سرت جولان بدن و تو بخوای با اون‌ها مبارزه بکنی یه چیز دیگه.

این که باید با تاریکی درونم دست و پنجه نرم کنم تا آدم بدی نباشم.

و اما در آخر کدوم احساس برنده است؟

چرا گاهی مواقع انجام کارهای خوب احساس قوی بودن بهمون

نمی‌ده. چرا به جاش احساس می‌کنیم که داریم خودمون رو زیر پا

می‌ذاریم؟

تفاوت توی درک ماست؟ چون به خوب بودن کارمون باور نداریم؟

نبات

چند وقت قبل ناهید حسابی گلایه می کرد و از اوضاع زندگی سخت به تنگ آمده بود! نمی خوام قضاوت کنم که آیا واقعا سخت بهش گذشته و یا این خودش که داره سخت جلوهش می ده، چون سختی به عبارت کیفیه، هر انسانی خط کش مخصوص به خودش رو داره و هیچ وقت آستانه ی تحمل من با دیگری یکسان نیست.

بعضی ها در برابر ضربه مثل توپ بسکتبال اند و برخی مثل توپ فوتبال؛ در صورتی که هر دو تاشون توپ اند.

به هر حال، زمانی که ناهید داشت غر می زد، بدون نیت خاصی، برای این که بهش دلداری بدم خودم رو مثال زدم.

منو ببین تا دیگه احساس بدبختی نکنی.

این شرم‌آورترین، خوارکننده‌ترین حرفی بود که می‌تونستم به خودم نسبت بدم. برای چی باید خودم رو این قدر درمونده نشون می‌دادم؟!

اشتباه کردم؛ زندگی من هر طوری که باشه، من حق ندارم خودم رو پائین‌تر از دیگران بینم، من فقط یه آدمم که توی شرایط متفاوتی داره زندگی می‌کنه و اصلاً نباید این اوضاع بیرونی رو به موارد درونی ربط بدم، به جایگاه و ارزشم. البته نه این که نسبت به اوضاع توهم خوشبینی داشته باشم، اما لزومی نداره که مشکلات رو مثل پتک توی سرم بکوبم تا بیشتر توی زمین فرو برم.

و بعد به چیز دیگه‌ای رسیدم؛ تا حالا بهتون گفته شده که از چیزی قراره محروم بشید؟ هر چیزی، چه براتون مهم باشه و چه نه.

مثلا به آدمی که تا حالا غروب خورشید رو ندیده بگن دیگه نمی تونی
همچین صحنه‌ای رو ببینی؟

خب قاعدتا ممکنه طرف بگه من که تا حالا ندیدم پس برام فرقی هم
نداره؛ اما یک سری می ترسن، می ترسن که نکنه فرصتش رو دوباره
به دست نیارن.

دیدن غروب خورشید تا همین چند لحظه‌ی قبل توی دسترسشون
بوده ولی خودشون میل به دیدنش نداشتن، و حالا؟!

ما از نبودن گزینه‌ها بیشتر می ترسیم، تا ترس تجربه نکردن.

اگر خطری گزینه‌ی در دسترسمون رو تهدید نکنه، ممکنه هیچ وقت
سراغ تجربه کردنش نریم اما اگه برامون محدودیت تعیین بشه؟ آه،
من نمی تونم تحمل کنم.

در حال حاضر من هم دارم همچین چیزی رو تجربه می کنم، این که
آیا فرصت انجام دادن کارهایی که دوست دارم رو به دست میارم یا

نه، چون کی می دونه وقتی من از نبات سرمدی فاصله بگیرم چی در انتظارمه!

شالی که همیشه دور بینیم می پیچوندم رو فراموش کردم و دست های لختم کفاف محافظت صورتم از سرما رو نمی ده، برای همین فقط سر به زیر به سمت آدرسی که باید تا چند دقیقه ی دیگه اون جا باشم، قدم برمی دارم.

توی حرکاتم آرامشی هست که برام زمان می خره تا نسبت به دیدن ماهان آمادگی پیدا کنم. کسی که ازم تاریخ دفاعم رو خواسته بود و اما حضور پیدا نکرد.

می دونید، برام تفاوتی ایجاد نمی کرد اما خب، اگه به شما گفته بشه که قراره کسی رو ببینید و اون نیاد چی کار می کنید، مگه انتظار نمی کشید؟

خب، نیومد. اما بعد از گذشت یک روز با دادن یک پیام ازم خواست
همدیگه رو توی کافه‌ای ملاقات کنیم، چون باید به هر حال شیرینی
دفاع من رو بخوره.

جالبه.

تموم کارهایی که می‌کنه، نحوه‌ی برخوردش با اتفاقات، یه جورایی
که انگار مطابق ریتم خاصی نیست، این که وضع‌کننده‌ی شرایط
خودشه.

البته این اعصاب خردکن هم هست، نیست؟ تعقیب‌ها و حضورهای
ناگهانش هرگز فراموش نمی‌شه.

به قول خودش صمیمی برخورد می‌کنه تا این جریان آسون پیش
بره. همدلی. همدلی آدم‌ها رو به هم نزدیک می‌کنه و نزدیکی کار
رو آسون.

سرمو بالا می گیرم و نرسیده به آسمون جایی که باید برم رو از نظر می گذرونم. نمی تونم بگم برای همچین جایی ظاهر مناسبی دارم، اما هر چیزی که به تنم نشون دهنده‌ی خودمه و احساس راحتی بهم می ده.

درضمن، اون منو همیشه به همین سبک دیده. اگه بخوام ظاهرم رو تغییر بدم، یه شخص دلیل بهتری محسوب می شه تا یک مکان جامد. با آرامش چند دقیقه‌ای رو توی لابی ساختمون می شینم تا کبودی ناشی از سرما روی بینی و لب هام از بین بره و رنگ به صورتم برگرده. بعد با طمانینه طبقه ها رو طی می کنم. وقتی متوجه می شم که ورود بدون ذکر کردن نام رزروکننده ممکن نیست کمی معذب می شم، اما خوشبختانه این حالت زیاد دووم نمیاره.

«بالاخره!» به من گفت، و خانمی که مسئول اون قسمت بود رو با لبخندی راضی کرد. «همراه من هستن.»

دستش رو با فاصله پشت کمرم می‌گذاره تا به سمت میزی که کنار
شیشه‌ها هست هدایتیم کنه.

«چه عجب، به نظرم قرار نیست برای یه بار هم که شده همدیگه رو
درست و حسابی ببینیم.»

چندباری لب‌هامو تو دهنم می‌کشم تا بتونم حرف‌هامو شکل بدم. اما
نهایت چیزی که می‌تونم بگه اینه: «اووووم، آره به نظرم.»

صندلی‌ای که بهش اشاره داره، از قبل کمی جلو کشیده شده؛ با
احتیاط توی اون می‌نشینم و ماهان هم بعد از من، روبه‌روم توی
صندلیش جای می‌گیره.

به هیچکس دیگه نگاه نمی‌کنم، فقط با نگاه گذرای از اون، خیره به
اون سمت شیشه‌ها می‌شم.

به حتم منظره‌ی بیرون ساختمون چیز جالبی به جز همون
 ساختمون‌ها نداره، اما خب... ماهان! انگاری برخلاف من یکی
 خواسته حسابی به خودش صفایی بده.

چند هفته؟

بذارید فکر کنم.

«رسیدیم ته زمستونا. دو ماه گذشت.» حساب کتاب ذهنی منو با
 جواب ناغافلش تموم می‌کنه.

«آره، سرم شلوغ بود زیاد متوجه‌ی گذر زمان نبودم.» حقیقت چیز
 دیگه‌ایه ولی.

«خب؟!» با نگاه نافذی می‌پرسه.

یکمکی گردنم عقب می‌ره. «خب؟ چی خب؟»

یه شونه‌ش رو کمی بالا می‌ده. «نمی‌دونم، تو این دو ماه چه خبرا؟
مثلاً!»

گوشه‌ی لبمو زیر دندون می‌گیرم و تو فکر می‌رم که چیزی برای
گفتن هست یا خیر.

با دهان بسته می‌خنده. «بیخیالش-» حرفش با اومدن پیش خدمت
ناتموم می‌مونه. یک‌سری چیز بدون این که من حرف بزنم سفارش
می‌ده. نهایت دموکراسیش توی حالت پرسشی صورتش با ابروی
بالارفته خلاصه می‌شه، که موافقی یا مخالف.

«داشتم می‌گفتم... آها،» چهره‌ش باز می‌شه. «من واقعا می‌خواستم
برای دفاعت پیام، به موقع می‌رسیدم اگه تو راه تصادف نمی‌شد.»
چشم‌هام گشاد می‌شه. «جدا؟!» می‌پرسم.

«آره.» آب دهانشو قورت می‌ده. در حین بالا زدن جزئی آستین‌های
پلیور نیلی‌رنگش می‌گه: «آره، تقریباً وسط‌های راه یه تریلی مجبور

شد ترمز کنه، کابینش واژگون شد و جاده رو گرفت... دیگه طول کشید..»

از روی کنجاوی می پرسم: «برای کسی اتفاقی افتاد؟»

«نه، خداروشکر.»

سر تگون می دم.

سفارش های رنگارنگ، با میوه های مختلف و اسم های عجیب غریبی که خوردنش رو سخت می کنه از راه می رسه.

«انگار زیاد خوشحال نیستی؟» می پرسه.

خوشحال؟ خوشحالی اون جوری که آدرنالین توی خونم غل بزنه و گونه هام رنگ بگیره ندارم، اما احساس رضایت و آرامشی دارم که اون خوشحالم می کنه. منتهی بیشتر به جورایی تو خودمم، می دونید دیگه...

«خوبیم.»

می‌تونم حدس بزنم که برای زدن حرفش مرده، دست آخر با احم می‌گه: «بیا با هم صادق باشیم، هر وقت احساس کردی رفتار من باعث اذیتته بهم بگو؛ فقط دقت کن که رفتارم و نه حضورم، چون حضورم رو نمی‌شه کم کنیم.»

با مکتی می‌گم: «باشه.»

ناراضی دو دستش رو به جلو پرتاب می‌کنه. «الان من چی برداشت کنم، اذیت می‌کنم یا نمی‌کنم؟»
حضورش آره، اما رفتارش نه. گفت درباره‌ی حضورش نمی‌شه بحث کرد.

«نه، نمی‌کنی. این حرف‌ها برای چیه؟»

توی یک ثانیه چهره‌ش از اون حالت خشک و سردش بیرون میاد، انگار که اون ماسک بوده. عجیبه! این مرد برای من عجیبه. دوست

دارم اینو سر همه‌ی آدم‌های شهر داد بزنم و به‌نوعی حرص رو خالی کنم.

«همین مهم بود برام.»

تمام مدتی که مشغول خوردن هستیم و چند دقیقه‌ی بعدش منتظر می‌مونم تا حرفی بزنه اما تمامش صحبت‌های عادی و لبخندهای عادی و نگاه‌های گرم عادیه.

می‌خوام خودم اعلام می‌کنم که می‌گه وقت رفتنه. سریع‌تر از اون‌چه که فکرش رو هم بکنم، با هم به پارکینگ زیرزمینی ساختمون می‌ریم و سوار ماشین می‌شیم.

قبل از این که حرکت کنه، از صندلی عقب چیزی رو به سمتم می‌گیره، یه جعبه‌ی مقوایی صورتی‌رنگ. «اصلا تو فکرش نبودم که بگیرم، ولی یهو تو راه چشممو گرفت. وقتی گرفتمش فهمیدم چه حس خوبی می‌ده.»

مبهوت، کمی شرم زده و دستپاچه بازش می کنم.

«آدم نکته سنجی که حتما به چیزی درخور موقعیت کادو بده نیستیم، از چیزی خوشم بیاد میدمش طرف... بیشتر انگار برای خودم می خرم!»

به ثانیه با لبخند نگاهش می کنم و بعد گوی شیشه ای داخل جعبه رو بیرون میارم.

«عجیبه برات؟»

خیلی آرام، خیره به گوی می پرسم: «چی عجیبه؟»

«شکلش؟»

اصلا شبیه گوی هایی که تا حالا دیدم نیست؛ اندازه اش طوریه که بتونم با دو دستم بگیرمش. هیچ آدم برفی یا دختر یا خونه یا درخت یا پرنده یا فرشته ای توش نیست، خالیه. خالی و مایع جادویی تیره رنگی داخلشه.

توی همون مایع تیره، انگاری همه‌ی رنگ‌ها هست، سبز، آبی، زرد،
قرمز، بنفش، طلایی، سفید... چگاله، شبیه گوی‌هایی می‌مونه که
پیش‌گوها برای دیدن آینده ازش استفاده می‌کنند.

به معنای واقعی زبونم بند اومده.

«این... خیلی قشنگه!» می‌تونم بگم هیجان چنان توی صدام موج
انداخته که انگار بغض کرده‌م.

بشکن می‌زنه. «خودشه. من هم همین فکر رو می‌کردم، برای همین
هم دوتا شو گرفتم.» انرژی توی صداش ماشین رو فرا می‌گیره.

این از ذهنم دور نمی‌مونه که این دومین چیز دوتایی ماست؛
گلدون‌ها و گوی‌ها.

پیش‌خودم چشم و ابرو میام، باز تشکر می‌کنم. «من هم زیاد تو نشون
دادن احساساتم خوب نیستم اما واقعا خوشم اومده.»

«آره، اونو که می‌دونستم.»

چند لحظه توی سکوت نگاهش می‌کنم، بیشتر انگار منتظرم اون دلیلی
برای حرف زدن بهم بده.

«اگه آماده‌ای تا با هم بریم یه جای دیگه؟»

چشم‌هامو باریک می‌کنم. «قرار نیست دربارهی... دربارهی...»
سوئیچ رو می‌چرخونه. «امروز نه، فردا. امشب باید با هم جایی بریم.»

*

چند دقیقه‌ی کوتاه رانندگی می‌کنیم و نهایتاً اون کنار خیابون پارک
می‌کنه. با عجله بدون این که نگاهی رد و بدل بشه از ماشین بیرون
می‌زنه.

اون قدری اشتیاق توی حرکاتش هست که مشکوک می‌شم، چون به
نظرم چیزی که اون به خاطرش این قدر هیجان‌زده است به نفع من
نیست.

حتی می‌تونم بگم جایی که منو دعوت کرده به خاطر نزدیکی به این مکانه.

دودل دنبالش می‌رم تا این که جلوی مکانی می‌ایستیم؛ قشنگ‌ترین کتاب‌فروشی‌ای که به عمرم دیده‌م، بیشتر شبیه باغیه که توش می‌تونی کتاب بخونی.

«توش سر بریده که نیست!» به من می‌گه و منو از بهت و تردید بیرون میاره.

«پس چرا حس خوبی ندارم؟!»

یه ابروش رو بالا می‌ندازه و دست‌هاش رو ها می‌کنه. «با کتاب‌ها رابطه‌ی خوبی نداری؟»

بهش می‌خندم. «داری گمراهم می‌کنی.»

اون هم با شیطننت لبخند می‌زنه. «چقدر از این کار خوشحالم.»

چشم‌هام گشاد می‌شن اما ناچاراً از درهای شیشه‌ای می‌گذریم و داخل می‌ریم. هوای گرم و لطیف به صورتم می‌خوره، بویی شبیه دارچین، گرم و شیرین به مشام می‌رسه. قفسه‌های چوبی ردیف‌شده از انواع کتاب‌ها، اون قدری که احساس می‌کردم بزرگ نیست اما صمیمیه.

پیشخان سمت راستمون قرار داره، مردی پشت کامپیوتر نشسته و نگاهش به ماست. طور عجیبی به ما خیره است، انگار انتظار نداشته هیچ‌وقت از این در داخل بشیم، تعجب آورده. توجهم رو زیاد روش نگه نمی‌دارم.

کمی جلوتر می‌ریم، خاموش اما پرجمعیت. انتهای سالن، بعد از قفسه‌ها فضای دنجی که از دو میز و چندین نیمکت چوبی پر شده به چشم میاد.

تعدادی اون‌جا نشسته‌ند و در سکوت دارن کتاب می‌خونن.

«یه دوری بزن، اگه کتابی چشمت رو گرفت می تونی تو اون قسمت

بشینی و ازش بخونی و اگه خواستی بخریش.»

با صدای آهسته‌ای از فاصله‌ی نزدیک این رو به من می گه و خودش

سریعا توی یکی از راهروهای باریک بین قفسه‌ها گم می شه.

دنبالش می رم، ایستاده و کتابی به دستشه، اما همین که بهش می رسم

به سمت راهروی دیگه می ره. این کار یک بار دیگه هم تکرار می شه

تا این که بهش تشر می زنم. «چی کار می کنی؟!»

به بهت توی صدام توجهی نشون نمی ده. کتاب جدیدی که برداشته

رو باز می کنه و می گه: «اینو گوش کن،

آنچه می گذرد در قلب ما انسان هاست و نوعی درون گرایی باعث می

شود از هر چیز برداشتی داشته باشیم، از مرغان دریایی، از آسمان، از

باد، از همه چیز.

عرعر الاغی به گوشمان می خورد. الاغی است بسیار شاد و خوشحال.
 گویی تنها الاغ شاد و شنگول است. ولی ما به خودمان می گوئیم
 خدای من چقدر غمگین است و متاثر می شویم، درحالی که الاغ
 غمگین واقعی خودمان هستیم.» (خداحافظ گاری کوپر، رومن
 گاری)

با چشم‌هایی باز بهم زل می زنه، متقابلاً بهش خیره می شم، می تونم
 مردمک‌های گشادشده‌ش رو بینم، مثل این که در معرض نور
 شدیدی باشه؛ جوری که می لرزند، انگار برگی روی آبه.
 «دوباره شما!»

با صدای غریبه‌ای از جا می پریم، منو از حالی که داشتم بیرون میاره،
 فضای خصوصی بینمون رو می شکنه.

ماهان، شاید با بی میلی از من رو می گیره و می چرخه. راهرو به اندازه ی کافی بزرگ نیست که من هم راحت بتونم اون شخص رو ببینم، خصوصا جوری که ماهان ایستاده.

«سلام. بله دوباره من.» جواب دختر رو به گرمی می ده. مسلما آشنای هم هستند، اما در کمال تعجب نمی دونستم که اون این جا آشنایی داره، خصوصا دختری به این سن و سال. خودم رو جلو می کشونم و دختر رو می بینم.

نفسم تو سینه گره می خوره، عرق سرد روی پشتم جاری می شه. چشم هام به قدری سخت روی منظره ی پیش روم متمرکز می شه که دنیای اطراف توی هاله ی محوی فرو می ره، انگار چشم هام فقط می تونن جلو رو ببیند.

اون دختر بوت های پاشنه بلند به پا داره، کاپشن زرد خردار کوتاه که با نشاط توی صورتش می خونه. چشم هاش درشت و دوستانه است.

اما این‌ها دلیل حیرت من نیستند، نه.

وقتی نگاه دختر معطوف من می‌شه، اون هم یه جورایی توی فکر فرو می‌ره.

ماهان وسط این خیرگی نگاه‌ها به سمت من می‌چرخه و می‌گه: «بریم قفسه‌های دیگه رو هم نگاه کنیم.»

رو به اون دختر می‌کنه. «خوشحال شدم از دیدنتون. امشب یه خرده عجله دارم و گرنه خیلی دوست داشتم توی جمع تون بنشینم.»

اون دختر با گیجی نگاهش رو به ماهان می‌ده. «آا، خواهش می‌کنم، خوشحال می‌شیم.»

ماهان کاملاً تنه‌ش رو به این سمت می‌چرخونه و باز جلوی دیدم سدی ایجاد می‌کنه.

«چیزی برداشتی؟»

جوابش رو نمی دم، می چرخم و دور می شم. ای کاش می شد بگم قبل این که دنبالم میاد فاصله ی زیادی رو طی کرده ام اما این طور نیست. دست هاش خالیه چون به نظرم فرصت پرداخت کردن هزینه اش رو نداشته.

«نبات!»

*

ساعت تقریباً هشت شبه که ما از کتاب فروشی دور می شیم. ماهان بدون این که چیزی بگه، یعنی نظر من رو بپرسه، شروع می کنه به چرخیدن توی شهر، هر راهی که توی مسیرش قرار می گیره رو جلو می ره و چندباری ما رو توی مسیر پرترافیک می ندازه.

صدایی بهم می گه این کارش از عمده، این دقیقه هایی که مسکوت دوتایی پشت ماشین ها گیر می افتم و فقط آهنگ گوش می دیم به نیت خاصیه.

عجله‌ای نداره، مثل این که توی خیابون‌ها دنبال گمشده‌ای می‌گرده، مهره‌ی سیاهی تو دل شب، صدایی میون یک گروه آوازه‌خون، برگی توی جنگل، قطره‌ای توی آب.

وقتی دیگه جایی نمی‌مونه که نرفته باشیم، در حاشیه‌ی شهر، کنار خیابون خلوتی نگه می‌داره. حرف نمی‌زنه، ماشین رو خاموش کرده، صندلیش رو عقب داده و رو به سقف چشم‌هاش رو می‌بنده. انگار آرامش‌بخش‌ترین زمان و مکان برای خوابیدن همین لحظه و همین جاست.

من هم کارش رو تکرار می‌کنم؛ چشم‌هامو می‌بندم و به فکر فرو می‌رم. فقط این که ذهنم خیلی خالیه، مثل قطاری که با سرعت از همه‌چیز می‌گذره، تصویری توی سرم شکل نمی‌گیره. برای همین چشم‌هامو باز می‌کنم و اون هنوز همون طوریه.

اگه وقتی در رو باز کرده و از ماشین بیرون می‌زنم متوجهی نگاهش نمی‌شدم می‌گفتم به خواب رفته.

اثرات برف چند وقت پیش هنوز روی زمین عریان خاکی مشخصه؛ چرکین و لگدمال شده. میون چراغ‌های برق کناره‌ی پیاده‌رو، فقط یکی شون روشنه و نور نارنجی غلیظ رو مثل یه کاسه رنگ روی زمین می‌ریزه.

قدم‌زنان پنج‌متر مونده به اون چراغ رو طی می‌کنم و زیرش می‌ایستم. می‌تونم تفاوت دما رو احساس کنم. برای خودم زیر اون یه گله جا چرخ می‌زنم و سنگ‌های زیر پام رو به بازی می‌گیرم.

حواسم هست که توجه اون معطوف به منه، شاید نگران باشه، شاید می‌خواد از من مراقبت کنه، اما تنها جنبنده‌ای که تا قبل از بلند شدن صدای بوق ماشین حمل زباله در دیدرسه، سگ سرمازده‌ای هست.

ماشین بزرگ نارنجی رنگ وقتی از روی سرگرمی بوق می‌زنه از جا می‌پرم. ماهان فوراً از ماشین پیاده می‌شه و سمت من میاد.

مردی که روی صندلی کنار راننده نشسته توی بلندگو می‌گه: «هوا سرده بچه‌ها... ماشین گشت سر ورودی ایستاده، بهتره برین.»

ماهان از شون تشکر کرده و دست تگون می‌ده و بعد از اون به سمت خونه‌ی من راه می‌افتیم.

و الان که یازده شبه بالاخره رسیدیم. همچنان اصرار می‌کنه که، «تا دم در می‌رسونمت.»

هوفی می‌کشم که به نظر اون خنده‌داره. آسمون جوری سیاهه که انگار خورشید رو تا بحال به خودش ندیده. کوچه خلوت، اما مطابق معمول از همون ابتدا پر از ماشین پارک شده است.

«نبات، امشب اگه -»

با صدایی که میاد حرف ماهان نصفه می‌مونه.

«به به، ماهی می خواستیم، شاه ماهی نصیبمون شد.»

از شنیدن اون صدا به خودم می لرزم، توی تاریکی چشم می چرخونم
و دو نفری که از پشت ماشینی به سمت ما دارن میان رو می بینم.

فرشاد... اما اون یکی رو نمی شناسم.

نبش کوچه از حرکت می ایستیم، ماهان دست راستش رو جلوی من
میاره؛ منظورش رو می فهمم، پشتش می رم.

پسری که نمی شناسم عقب تر می مونه اما فرشاد جلوتر میاد. چهره ی
هر دو تاشون از نیت بدی که دارن تاریکه.

«خانم کوچولو رو ببین، راه افتادی!» دلم به هم می خوره، بدنم جمع
می شه.

ماهان با صدای سخت شده ای می گه: «برو رد کارت!»

فرشاد می خنده، دوستش هم متعاقبا می خنده. «زِکی، مرتیکه‌ی لاشی.»

می‌تونم عضلات آماده به حمله‌ی ماهان رو احساس کنم، این که چطوری بدنش به جلو خیز برداشته.

«کاری نکن که به ضررت تموم شه.»

با این حرف ماهان دوست فرشاد جلوتر میاد و با قلدری می‌گه: «چه غلطا!»

فرشاد خطاب به ما می‌گه: «من جات بودم خفه می‌شدم و گورمو گم می‌کردم. توی لاشی رو کاری ندارم... ولی...» خودش رو خم می‌کنه تا از پشت ماهان من رو ببینه. «با تو کار دارم، نبات خانم.»

ناخواسته لباس تو تنم رو چنگ می‌زنم و عقب می‌رم. ترس کاری کرده که برای مراقبت از خودم هوشیار باشم، که فرار کنم.

ماهان برای این که فاصله‌ی بینمون زیاد نشه، همراه من عقب میاد.

«سگ نگهبانسه؟» دوست فرشاد می‌گه، نفس‌های بریده‌بریده‌ای از فرد جلوی روم به گوشم می‌رسه. قسمتی از پالتوش رو توی چنگ می‌گیرم و می‌کشم، تا بریم.

فرشاد برای رد کردن ماهان به سمتی می‌پره، ماهان سریع به همون سمت می‌چرخه، من هم با جیغ همین کار رو می‌کنم.

«بکش کنار، توی حروم لقمه هیچ کارشی من فامیلشم!»

ناگهان چیزی به شکمم می‌خوره، یه لحظه نفسم می‌ره، نگاهم که پائین میاد دست مشت‌شده‌ی ماهان رو می‌بینم که سوئیچ ماشین داخلشه. می‌گیرمش.

جلو می‌ره و با لحن یکنواختی می‌گه: «داری اوضاع تو بدتر می‌کنی.»

«بدبخت حروم‌زاده بلایی به سرت بیارم که روت نشه این‌ورا آفتابی شی.»

بدون این که یه لحظه‌ی دیگه شک بکنم، می‌چرخم و سمت ماشین می‌دوم.

فرشاد داد می‌زنه. «کثافت!» مکث نمی‌کنم، نفسمو حبس می‌کنم و به رفتنم ادامه می‌دم. صدای گلاویز شدن و فریادهاشون رو می‌شنوم. می‌خوام برگردم و نگاه کنم اما جلوی خودم رو می‌گیرم، نمی‌دونم چطوری قراره از پس هردوشون بر بیاد. وحشت‌زده و بی‌فکر ماشین‌ها و جدول رو رد می‌کنم اما ناگهان درد مثل تیر توی ساق پام فرو می‌ره، و تا به خودم میام با صورت روی زمین می‌افتم. سوئیچ ماشین از دستم رها می‌شه، پوستم می‌سوزه، نمی‌تونم جلوی ناله‌م رو بگیرم، بدنم از ضربه‌ای که بهش وارد شده فریاد می‌زنه. خودمو می‌چرخونم تا ببینم اونی که بهم لگد زده کی بوده؛ فرشاد!

«کجا خانم کوچولو-»

می خواد خودش رو به روم خم کنه که از چپ ضربه‌ی شدیدی بهش
می خوره و روی زمین می افته.

ماهان روی شکمش می شینه و تو صورتش مشت می زنه، بی رحمانه.
فقط یه لحظه حرکات دستش متوقف می شه تا داد بزنه: «برو تو
ماشین، حالا!»

توی مه گیجی، کورکورانه دنبال سوئیچ می گردم و لنگان لنگان به
سمت ماشین می رم. قبل از این که برم داخل و در رو ببندم، می بینم
که دوست فرشاد از پشت ماهان رو می گیره و دورش می کنه.
حتی از پشت شیشه‌ها هم می تونم صدای فریاد و دردها رو بشنوم.
بدنم بی وقفه و وحشیانه می لرزه، نمی تونم هم زمان هم به ماهان نگاه
کنم و هم گوشیم رو برای تماس گرفتن بیرون بکشم.

فرشاد به قدری بی حال شده که نتونه بلند شه اما دوستش نه، انگاری
برای وحشی گری و دعوا ساخته شده.

گوشی از دستم زیر صندلی لیز می خوره، صدای نفس هام تمام اتاقک رو پر کرده، ناله هایی که بیشتر شبیه زوزه است از سینه م بیرون میاد. وقتی شماره ی ۱۱۰ رو می گیرم مجبور می شم سه بار حرفم رو تکرار کنم تا اون ها متوجه شن.

بدنم از هجوم آدرنالین داره آتیش می گیره اما درونم داره یخ می زنه.

با ترس از چیزی که ممکنه ببینم، نگاهمو بالا می گیرم. فرشاد داره با قدم های بی جون، با سر و صورتی خونی، مثل مرده ها، به سمت ماشین میاد.

عقب می پرم، همه ی قفل ها و شیشه ها رو چک می کنم، توی داشبورد می گردم و تنها چیزی که به چشمم میاد یه دونه ناخن گیره. قسمت سوهانش رو بیرون می کشم و توی دستم محکم می گیرمش.

نه می تونم ماهان رو ببینم و نه دوست فرشاد رو.

وقتی قطره‌های آب روی مشتم چکونده می‌شه، وقتی سوزش صورتم
بیشتر می‌شه، می‌فهمم دارم گریه می‌کنم.

«خدایا، خواهش می‌کنم...» تند تند التماس می‌کنم که تموم شه.
سینه‌م از درد ورم کرده، هوا توی ریه‌هام نمی‌مونه. ای کاش همه‌ش
همین الان تموم می‌شد.

یه لحظه به ذهنم می‌رسه که ماشین رو روشن کنم و برم، اما نمی‌تونم.
نه فقط برای این که در حال حاضر کنترل بدنم رو به دست ندارم،
نه! نمی‌تونم اونو تنها بذارم.

«باز کن، پتیاره.» لرزش بدنم بیشتر می‌شه. فرشاد پشت شیشه ایستاده.
«قبل این که شیشه رو بشکونم باز کن درو.» سر تکون می‌دم، از دیدن
چهره‌ش هم حالت تهوع می‌گیرم.

دستش رو مشت می کنه و بالا می بره، اما نمی کوبونه. عقب می ره، یه لحظه خوشحال می شم تا این که می بینم روی زمین بین درختها داره دنبال چیزی می گرده - یه چیز سنگین و سخت.

روی صندلی راننده می پریم، دستمو روی دستگیره می ذارم تا اگه لازم شد از اون در فرار کنم.

اما این اتفاق نمی افته، صدای آژیر شنیده می شه.

فرشاد رو می بینم که به سمت جایی که دعوا رو شروع کردن می دوه و قبل از این که متوجه بشم چه خبره، هردوشون سوار موتورسیکلتی شده و دارن در جهت مخالف فرار می کنن.

چند ثانیه بعد از رفتنشون همون طور می مونم و بعد با عجله بیرون می زنم.

از بس داخل دهنمو گاز گرفتم مزه ی خون رو می تونم احساس کنم. صدا می دم: «ماهان!» جوابی نمیاد. بلندتر می گم: «ماهان!»

بین ماشین‌ها رو می‌گردم، به خودم نهیب می‌زنم که گریه‌هام رو
آروم‌تر کنم، چون از بین هق‌هق‌هام نمی‌تونم صدای دیگه‌ای بشنوم.
«این‌جا.»

فوری می‌چرخم. آه از سینه‌م بیرون می‌زنه. داره تلاش می‌کنه که
بایسته، دستش رو روی صندوق ماشین می‌ذاره که صدای دزدگیرش
بلند می‌شه.

از جاش می‌پره و اخم می‌کنه، به سمتش می‌رم.

«لعنتی، این همه بهش خورد صداش درنیومد، با یه دست حالا؟!
انصافاً؟!» حرف‌زدنش به زحمته اما نمی‌تونم دردی رو از صداش
درک کنم.

دهنم به زدن حرفی باز نمی‌شه، فقط نزدیکش می‌شم و دست‌هامو
توی هوا تکون می‌دم. نگاهم به بدنشه تا صورتش.

«خوبیم!»

ماشینی نزدیکمون توقف می کنه، دو مامور بیرون می زنن و به طرف ما میان.

«لعنتی-» فکر می کنم از دردش گله داره، اما وقتی نگاهمو به صورتش می دم، می بینم که غضبناک به صورتم خیره است. سینهش به شدت بالا پائین می ره.

آروم دستمو بالا میارم تا انگشت هامو روی زخمم بکشم اما دستم رو می گیره.

«نکن!»

بدون این که بخوام، دوباره گریه هام اوج می گیره و همون جا می شینم.

نبات

چند روز گذشته از بدترین روزهایی بوده که گذرونده‌م.

کارمون توی کلاتری انگار تمومی نداشت. برخلاف ماهان که انگاری کاملاً به شرایط مسلط بود، برای من زمان زیادی برد که به خودم پیام.

یه جورایی انگار تو دل یک فیلم به سر می‌بردم، همه از کنارمون می‌گذشتند، حرف می‌زدند، کارهایی می‌کردند اما من سرگردون بودم و درون خودم چرخ می‌خوردم.

شاید ربطی به تخصص کاریش داشت اما حداقل زمانی که به نظر می‌رسید تمومی نداره، به پایان رسید. نمی‌تونستم تصور کنم که عموداوود و عمه‌فتانه چه واکنشی نسبت به این اتفاق نشون می‌دن. می‌تونستم حدس بزنم که قراره حسابی شماتت بشم.

بعد از یک‌سری مراحل، هردوی ما برای رسیدگی به زخم‌هامون رفتیم. من به جز کوفتگی توی ساق پام و خراش‌های روی صورتم و فشار پائین مشکل دیگه‌ای نداشتم اما اون... حین دعوا دستش پاره شده بود، با چاقو، چاقویی که دوست فرشاد داشت. قسمت پاشنه‌ی دست راستش سه بخیه خورد؛ حتی همین حالا هم فکر کردن بهش حالم رو بد می‌کنه.

بعد از این که منو به خونه رسوند، خودش رفت تا مابقی کارها رو انجام بده. واقعا تا قبل از این که بخوام از پله‌ها بالا برم به این فکر نکرده بودم که بیرون موندنم همراه با ماهان تا اون ساعت از شب چقدر می‌تونه عجیب باشه.

درسته به مامان‌شهره گفته بودم و اون مخالفتی نکرده بود، درسته بعد از کتاب‌فروشی و چرخیدن توی شهر بهش گفته بودم که دیرتر می

رسم خونه، اما اون جا بود که از کارم خجالت زده شدم و کمی خودم رو مقصر دونستم.

بیشتر ناراحتیم برای این بود که می دونستم فرشاد از این موضوع بعنوان دست آویز استفاده می کنه، که با نیت بدی که داره به این موضوع کاملاً بی طرفانه انگي بچسبونه و بهش ظاهر بدی بده؛ درحالی که دیدارهای ما اون جنبه های بدی که فرشاد یا دیگران بهش فکر می کنند رو نداره.

غرض ورزی می تونه پاک ترین مسائل رو هم زشت نشون بده، فقط کافیه اون جور که می خوای بیانش کنی، و معمولاً نشون دادن حقیقت بدین شکل کار خیلی سخته.

من باید حواسم رو بیشتر جمع می کردم؛ اتفاقات اخیر خودش یک مسئله، اما رفت و آمدهای زیاده از حدی که با هم داریم باعث شده احساس اشتباه کردن داشته باشم.

باعث شده علی رغم نیت پشت همه‌ی این‌ها، علی رغم احساس درستی که می‌ده، اما به چشم اشتباه بهش نگاه کنم و خجالت زده بشم.

دو صدای مجزا درونم بحث می‌کنند، یکی که بیشتر به مکنونات درونی اتکا داره و اونی که حواسش به محیط بیرونه.

یکی بهم می‌گه لزومی نداره به خودم سخت بگیرم، اما اون یکی می‌گه باید به خاطر نگاه‌های مامان‌شهره دست از این کار برداری؛ نگاهی که شفاف به من می‌گه: از درون به اشتباه بودن کارت باور دارم، اما نمی‌تونم چیزی بهت بگم چون دوست ندارم با شرایط فعلی دلت رو بشکونم، می‌خوام هر کاری دوست داری انجام بدی، ولو این که اون کار اشتباه باشه. این که با اتفاقات پیش اومده می‌خوام از این بعد حق رو به تو بدم، چون که احساس گناه و تقصیر نسبت بهت دارم.

و همین‌طور تماس‌های مغرضانه‌ی عموداوود که حتی با وجود پذیرش اشتباه فرشاد باز هم صفات مناسبی برای ماهان در نظر نمی‌گیره.

در عین این که دوست دارم این رفت و آمدها ادامه داشته باشه اما وقتی دنبال دلیل می‌گردم دلیلی پیدا نمی‌کنم، انگار این یه کار پوچه.

باید صادقانه بگم که حضور ماهان باعث شده راحت‌تر با این موضوع کنار بیام، یه جورایی وقتی با اونم مسئله‌ی خانوادهم یه چیز فرعی محسوب می‌شه، البته از لحاظ احساسی و نه واقعی.

مثل حواس پرتی می‌مونه، انگار آخر این ماجرا هر چیزی که باشه، باز یه انگیزه هست که بتونی بهش برگردی تا برای مرحله‌ی بعد آمادگی داشته باشی.

می‌دونم همه‌ی این‌ها اشتباهه، برای من یه زندگی بیست و چهار ساله در عرض چند روز به باد رفت، چه لزومی داره که بخوام وقتم رو برای چیزهای (آدم‌های) گذرا بذارم.

البته این رو هم بگم، بعد از بیست و چهار سال، با همه‌ی عنوانی که داشتم، اسم‌هایی که در مالکیت من بوده‌ند، فکر می‌کردم به من تعلق دارن، فکر می‌کردن به من تعلق دارند، دیگه به نظر نمی‌رسه چیزی دائمی باشه. بیست و چهار سال برای بعضی‌ها یک عمر، برای بعضی‌ها نصف عمر، برای بعضی‌ها یک عدد نرسیده است.

وقتی عمری به این طولانی بکهو عوض می‌شه، به آدم این احساس رو می‌ده که زندگی واقعا به چیزی بند نیست، زندگی خودتی و جز خودت کس دیگه‌ای نیست.

معانی و مفاهیم چیز دیگه‌ایه، مثل عشق، احترام، فداکاری، منتهی ما عادت داریم برای هر چیزی اسم بذاریم و به کسی نسبت بدیم، این که

با اسم به اون مفهوم اعتبار و هویت ببخشیم، و وقتی که اون اسم برداشته می‌شه، این جور برداشت می‌کنیم که اون معنا وجود نداشته، یا دیگه از بین رفته.

مثل عشق مادرانه، احساس من به مامان شهره، آیا حالا که دیگه اون مادر من محسوب نمی‌شه، عشق اون هم از بین رفته؟
 من دارم با خودم کلنجار می‌رم، اما نمی‌تونم خودم رو قانع کنم؛ وابستگی؟! به چیزی که وقتی ماهانو می‌بینم توی خونم جاری می‌شه؟
 سال‌ها پیش یاد گرفتم که حتی دوست‌داشتنی‌ترین دلبستگی‌هایی که داری می‌تونن تو رو تنها بذارن، و تو می‌تونی با جای خالی شون کنار بیای (چه سخت و چه آسون).

این که اراده به معنای وابستگی غلبه داره و چیزی تحت عنوان خواستن همیشگی نیست. هر چیزی که به اون تمایل پیدا می‌کنی،

نیازی زودگذره که یک روز برطرف می‌شه و تو اون موضوع، اون شخص رو برای همیشه کنار می‌ذاری.

چون از اعماق قلبت می‌دونی واقعا هیچ چیز همیشگی‌ای وجود نداره، و فقط تو هستی که باید قدرت رها کردن رو داشته باشی. رها کردن تعلقات، رها کردن هر چیزی که بهش احساس وابستگی می‌کنی.

این آزادی احساس قوی‌تر بودن می‌ده، چون همه‌ی ما می‌دونیم بسته شدن به چیزی تو رو از آزادی محروم می‌کنه.

سال‌ها به این سبک زندگی کردم، که دلخوش ارتباط‌ها، نیازها، هر شی زودگذری نباشم، و فقط روی خودم حساب کنم. اما حالا خودم رو در وضعیت دیگه‌ای می‌بینم، احساس نیاز به حضور شخصی؛ من این شکلی نیستم.

احساس بدی دارم، احساس شکست و درموندگی. دارم خودمو تحقیر می‌کنم، و از این موضوع بدم می‌آید. من نباید از چاله توی چاه بیفتم، نباید مرتکب اشتباهی بشم چون زندگیم تا بدین لحظه بر محوریه اشتباه شکل گرفته. دیگه جایی برای لغزش نیست.

زندگی از همون اول به من درس داده که تنها باشم، قدرت من توی تنهاییه، و حالا من بعد از سال‌ها که شاگرد خوبی بودم دارم به این تعالیم پشت پا می‌زنم و دنبال کس دیگه‌ای به جز خودم هستم. و این احساس ضعیف بودن می‌ده، احساس در خطر بودن... خواستن نزدیکی به ماهان، احساس خطر می‌ده.

از طرف دیگه صدایی توی گوشم شنیده می‌شه که زندگی، با این رهایی، با این دمدمی‌مزاج بودن و شیطنت، برای فکر کردن به همچین اصول سختی زیادی کوتاهه، و این که هر چه سخت‌تر

بگیری، سخت تر می گذره؛ بهم می گه خودت رو آزاد بذار، بذار قلب و الهام درونی هدایت کنه. ولی واقعیت دست از سرم بر نمی داره... به هر حال... طولی نکشید که عمه فتانه به من زنگ زد؛ ظاهراً پلیس برای پیدا کردن فرشاد اون جا رفته بود. تمام ماجرا رو براش تعریف کردم، حالم رو جویا شد اما هیچ چیز دیگه ای نگفت.

صبح بعد از اون اتفاق ملک خانم مادر فرشاد به مامان شهره زنگ زد و ازش خواست مسئله رو بین خودشون حل کنند. مامان شهره به من فشاری وارد نکرد اما از توی چشم هاش می خندم که دوست نداره رابطه اش با خانواده اش کدر بشه، من از اون خانواده بریده شده بودم، اما اون هنوز جزوش بود.

شاید احمقانه به نظر برسه اما باهاشون موافقت کردم، و تمام لحظات بعدش از ترس این که فرشاد باز چه بلایی سرم میاره به لرزه افتاده ام.

و شاید این بدجنسی منو نشون بده که وقتی مشخص شد طرف حساب
فرشاد ماهانه، و اون به هیچ عنوان رضایت نمی‌ده، و این جوری فرشاد
نمی‌تونه قسر در بره، من خوشحال شدم. این که به من دسترسی
نداشته باشه، باعث می‌شه برای مدتی احساس آرامش داشته باشم.

فقط کافیه بدونه من به اون خانواده تعلق ندارم، کسی نمی‌تونه
جلوی کینه‌ش رو بگیره.

عموداوود به ما سر زد، با بددلی از ماهان گفت، ما رو مقصر دونست
و دست آخر ازم خواست رضایتش رو بگیرم.

جرات نداشتم بهش بگم دل خودم به این کار راضی نیست، درعوض
قبول کردم.

دروغ گفتم.

از ماهان چیزی نخواستم.

بهش پیام ندادم.

جواب تماس هاش رو نمی دم.

جواب پیام هاش رو نمی دم.

و الان، هر لحظه منتظرم که جلوی خونه ظاهر بشه.

به نظرم حدس می زده که خانواده م برای رضایت گرفتن ازش منو تحت فشار بذارن، برای همین موضع خودش رو توی پیام هاش کاملاً مشخص کرد و گفته هیچ رقمه ممکن نیست بیخیال فرشاد بشه.

فرشاد از اون شب غیبت زده، حکم جلبش در خونه ی عمه فتانه رفته اما کسی ازش خبر نداره.

نه من، و نه مامان شهره تو این چند روز از خونه بیرون نزدیم.

اون قدر سرم با این موضوع شلوغ بود که دیدن خواهر احتمالم از یادم رفت.

می‌دونید وقتی زیاد درگیر جایی هستید، سخته بتونید به بودن در جای دیگه‌ای فکر کنید.

زندگی من مثل پیچک‌های قطور تنم رو احاطه کرده، هر کدومش رو که قطع کنم، شاخه‌ای دیگه‌ای روئیده می‌شه. برای سال‌ها من پام رو توی این خانواده سفت کردم، مثل بتونی که دور پاهام در حال خشک شدن بوده، حالا گرفتارم.

دعای اون شب هم گواه همین موضوعه؛ و حالا این سوال برای من دغدغه شده که من می‌خوام همین ریتمی که الان دارم رو ادامه بدم و یا با همه‌ی این خرابی‌ها سراغ یه خونه‌ی دیگه برم.

ساعت‌ها به این فکر می‌کنم که فراموش کردن، کنار گذاشتن، دیگه دوست نداشتن، دیگه نخواستن، برای خانواده‌ای که دخترشون رو بیست و چهار سال پیش از دست دادند عادت شده. احتمال داره واقعا جای من تو اون زندگی از بین رفته باشه.

همه‌ی این اتفاق‌ها می‌تونه همین‌جا خاک بشه اگه ماهاان این قضیه
رو کنار بذاره و دیگه به دیدنم نیاد.

@shahregoftegoo

ماهان

من به شک کردن احترام می‌ذارم، این که کاری رو تک‌بعدی نگاه نکنی، چشم‌بسته جلو نری، این که احتمالات رو در نظر و محتاطانه تصمیم بگیری.

اما به چیز دیگه رو هم می‌دونید، من به شکی که حوصله‌ی آدم رو سر بیره و وقتش رو بگیره احترام که نمی‌ذارم هیچ، تازه باهاش مخالفت هم می‌کنم.

بیش از سه ماهه که من درگیر این موضوع شدم، که خانواده و کارم رو ول کردم، که هر شب با دغدغه و فکر می‌خوابم؛ زندگی عادی‌م زیر و رو شد، درگیر شدم، غصه خوردم، عصبانی شدم، جاهایی بریدم و الان؟ الان همه چی رو بیوسم بذارم کنار؟

شرمنده، این یکی رو نیستم.

من براش احترام قائلم، من واقعا بهش اهمیت می‌دم، اما هدفی که دارم ارجحیت داره.

اصلا فکر کنید من آدم خودخواه و بی‌رحمی هستم، اما شما اندازه‌ی من نمی‌دونید، شما فقط نبات رو دیدید اما من؟ هی، من همه‌ش رو دیدم.

فکر می‌کنید حالا که بیکار توی خونه‌ی خالی‌ای که ازش نفرت دارم نشسته‌م دارم چی کار می‌کن؛ البته به جز وقت‌هایی که با نباتم؟ هان؟ تلوزیون می‌بینم؟ تو این خونه خبری از تلوزیون نیست.

مهمونی می‌رم؟ من این جا هیچ دوستی ندارم. تفریح و گشت و گذار؟ جاهایی که رفتم تفریحی نبوده. چی کار می‌کنم، در و دیوار رو نگاه می‌کنم یا برای خودم آشپزی می‌کنم؟ حتی تصور کردنش هم امکان‌پذیر نیست.

بی وقفه دنبال این و اون می گشتم. تلاش هام هم جواب داد. مگه نبات

رو پیدا نکردم، مگه خانوادهی واقعیش رو پیدا نکردم؟

می بینید خیلی زحمت کشیدم، اما کسی متوجه نیست.

همه فقط یک سمت ماجرا رو می بینند.

وقتی پنهانی خانوادهی واقعیش رو دیدم، پدرش، مادرش،

بچه هاشون، مطمئن شدم که این کار باید به سرانجام برسه.

من تو لحظه های خصوصی شون نبودم، اما قابل فهمه که به هم چه

احساسی دارند.

مادر نبات، الهام خانم، به نظرتون حق اینو نداره که دخترش رو ببینه؟

یا پدرش؟

این یه تصمیم یک طرفه نیست، که بخواد به میل من یا به میل نبات و

یا خانوادهی قبلیش جلو بره. این جا پای چند گروه در میونه، باید

همه رو در نظر گرفت، و شاید به سود همه تموم نشه اما یک چیز بین اون‌ها مشترک که و در اون نقطه‌ی واحد هیچ اشتباهی وجود نداره.

اون نقطه‌ی واحد هم پیدا شدن نباته. راضی کردن یک شخص کار آسونیه اما وقتی تعداد می‌ره بالا، قاعدتا شک و تردید و مخالفت‌ها هم بیشتر می‌شه، و قطعاً نمی‌شه همه رو راضی نگه داشت.

برای همین که من از حرف نبات آشفته شدم.

«من نمی‌خوام دیگه ادامه پیدا کنه، چرا فقط اسم و آدرس خانواده‌ای که ادعا داری من بچه‌شون هستم رو نمی‌دی و نمی‌ری؟»

برم. به همین آسونی. آااا، آره برم!

می‌دونید، تقصیر از خود منه، من باید این مسئله رو کاملاً حرفه‌ای، کاری، و بدون احساسات شخصی پیش می‌بردم.

من پرونده‌های زیادی به دستم بوده، اجازه ندادم توی هیچ کدومشون ماهان جاوید درگیر بشه، هر کسی که بوده "وکیل

ماهان جاوید " بوده. من از خودم مایه گذاشتم، من قسمتی از خودم رو این جا گذاشتم.

برام مهم بود، نبات هم برام مهم بود، هنوز هم هست، اما این یکی رو نمی تونم انجام بدم.

چیزی که شروع شده باید تموم شه، نمی شه همه چیز رو به هم بریزی و بعد ولش کنی بری. یه آشفته گی اگه کنترل نشه همیشه آشفته گی می مونه و هیچ آرامشی تا برطرف شدن اون هرج و مرج واقعی به نظر نمی رسه. انگار همیشه چشم انتظاری.

این ها رو نگفتم تا این جا بودنم رو توجیه کنم؛ قرار نیست به حرف کسی گوش بدم چون سرم با این صدا که می گه "کاری که درسته رو انجام بده" پر شده.

«این ادعای بزرگیه، شما اولین کسی نیستید که با همچین ادعایی پیش ما اومده. حالا بعضی ها به نیت شخصی و بعضی ها اشتباهی. آشنا

بودن اسمتون البته که شک ما رو کم تر می کنه اما دلیل نمی شه
راحت بهتون اطمینان کنیم.»

خیلی دوست دارم با شما بازی ای راه بندازم و ازتون بخوام که
گوینده ی این حرف رو حدس بزنید، اما لطفی درش نیست. درضمن،
هر سخن جایی و هر نکته مکانی دارد، نمی تونم وقتی توی چنین
جمع جدی با نگاه های سرشار از شک و بدبینی هستم با شما مزاح
کنم.

گوینده ی این جمله شریفی و کیل آقای پدرام صدر، مردی که پشت
به ما، رو به پنجره ایستاده، برادر بزرگ تر پارسا صدر هست.

یک ساعت پیش، وقتی پیام نبات به دستم رسید، با خودم گفتم باید
چی کار کنم؟

صفحه ی گوشیم رو روشن روی پیام نبات رها کردم و پرسیدم چی
کار کنم، لباس هامو پوشیدم و پرسیدم چی کار کنم، خونه رو ترک

کردم و سوار ماشین شدم و همچنان پرسیدم باید چی کار کنم، به ساختمونی که شرکت آقای صدر داخلش بود اومدم و باز از خودم پرسیدم باید چی کار کنم، وقت ملاقات گرفتم و با اشاره‌ای که به "موضوع دختر گمشده" زدم سریعاً به داخل دفتر راه پیدا کردم و جالبه بدونید، باز هم از خودم پرسیدم ماهان باید چی کار کنی؟

برای جواب دادن به خودم دیر شده بود، من حرف‌هامو زدم.

می‌بینید اگه می‌خواستم پای اون سوال بنشینم، هنوز هم خیره به پیام نبات بودم.

آقای صدر هیچ توجهی به ما نداره، این چیزیه که نشون می‌ده، اما وکیلش؟ اون مو رو از ماست بیرون می‌کشه، می‌شناسمش. تو هر کاری که باشید، خبره‌های ورطه‌تون رو می‌شناسید. این مرد با دید استادانه به من نگاه می‌کنه، انگار من شاگردشم و الان وقت جواب پس دادنه.

«شما برای رد کردن ادعای من چه پیشنهادی دارید؟» می‌پرسم.
پایی که رو بوده رو زیر می‌بره و اون یکی رو بالا می‌ذاره. «بیاید
این طوری بگیم که شما برای تأیید کردن ادعاتون چه کاری می‌تونید
بکنید!»

ابروهام بالا می‌پره، گوشه‌ی لبم لبخندی می‌نشیند.
«با ادای احترام آقایون، بهتره این بازی وکیل‌مآبانه‌ای که راه
انداختید رو تموم کنید، کی می‌بره کی می‌بازه!» یکه می‌خورم،
آقای صدر این جمله رو می‌گه.
صداش عمیق، ناامید و خسته است، انگار این اتفاق بارهای بار افتاده،
مثل آدمی که هر روز صبح از خواب بیدار می‌شه و می‌بینه روزهایش
همه چرخه‌ی تکراری یک روزه.

می‌تونی به ظاهرش نگاه کنی و بگی این مرد تو این دنیا هیچی کم نداره، اما می‌تونی حرکت انگشت شستش رو روی حلقه‌ش ببینی و متوجه بشی که چیزی داره اون رو اذیت می‌کنه. خانواده.

با دقت فراوان توی صورت نبات دنبال نشونه‌هایی از شباهت با این مرد می‌گردم. هیچی نیست، جدی دارم می‌گم، هیچ شباهتی به هم ندارند.

مادرش، الهام‌خانم، نبات کیپی کاملی از مادرشه. فکر می‌کنید این چه احساسی می‌ده؟!

«من شما رو می‌شناسم آقای جاوید، و قبل از این که این جا بیاید، شما هم منو می‌شناختید، درسته؟»

جزئی سر تکون می‌دم. «درسته.»

«برادر من رو هم می‌شناسید، برای خرید زمین خانم پژوهش هم رو ملاقات کردید.»

«بله.»

جا داره این جا نکته‌ای رو بگم. بله، من با پارسا صحبت کردم، فقط پارسا. ازش قول گرفتم این موضوع بین خودمون بمونه و اون ازم خواست نبات رو بهش نشون بدم. اون شبی که برای دیدن خواهر نبات به کتابفروشی رفتیم، پارسا پشت پیشخان نشسته بود. طی تعقیب و گریزهام متوجه شدم که خواهر نبات هر هفته روزهای چهارشنبه رو توی اون کتابخونه سپری می‌کنه، با دوست‌هاشون دور هم جمع می‌شن و صحبت می‌کنند، نقد کتاب، فیلم، حرف‌های دیگه. چندباری خودم رو قاطی بحث‌هاشون کردم و برای همین هم بود که خواهر نبات اون شب من رو شناخت.

وقتی با پارسا صحبت کردم، اون باورم کرد، و وقتی ازش خواستم که با برادرش صحبت بکنه این کار رو انجام داد. این قضیه الان بین چهار مرد حضور داره، ما و نه کس دیگه‌ای.

«می‌دونید که پروژه‌ی فانوس برای ما خیلی مهمه، درواقع شالوده‌ی اصلی سرمایه‌گذاری ما محسوب می‌شه. برگ برنده‌ی ما از لحاظ اقتصادی اون پروژه است...»

پیشونیم چین می‌خوره، از مکش استفاده می‌کنم. «آقای صدر پروژه ی فانوس به این قضیه ارتباطی داره؟»

نیشخند می‌زنه، قدم برمی‌داره و روی صندلیش می‌نشینه. «شما به من بگید. حضور شما، پروژه‌ی فانوس، موضوع دختر گمشده‌ی من به هم ربطی داره؟»

اون مثل یک شاه روی صندلیش کمر صاف کرده، می‌شه جدیتی که ناشی از سال‌ها تجربه‌ی کاری و چشیدن سرد و گرم روزگار هست رو دید.

مشخصه اعتمادش در این زمینه بارها شکسته شده که این طوری چنین موضوع بی ربطی رو به دخترش ربط می ده. ناگفته نمونه، مردی مثل پدرام صدر عجیبه اگه دید مالی محرزى نداشته باشه.

شرکت مواد شیمیایی اون یکی از شاخص ترین برندها در این زمینه است و جدای اون خانواده شون حداقل برای سه-چهار نسل از خانواده های سرشناس بودند. شما هم مثل من از این چرخ گردون متعجب شدید؟ این کجا و آن کجا؟

پس الان می دونید که دزدیده شدن نبات جنبه ی مهم دیگه ای هم داره. وقتی هم معروف باشی و هم ثروتمند دیگه هیچی اتفاقی و ساده به چشم نیاد.

«خوشبختانه باید ناامیدتون کنم، آقای صدر. دختر گم شده ی شما ربطی به چیزی نداره.»

«چطوره حسن نیتتون رو ثابت کنید.» آقای شریفی می گه.

«می‌تونم هر روشی که صلاح می‌دونید رو انجام بدم، اما... من شرطی دارم.»

آقای صدر خنده‌ی خفه‌ای می‌کنه و توی صندلیش لم می‌ده. ظاهراً به این نتیجه رسیده که حرف‌های من دروغی بیش نیست و دیگه لزومی نداره دقت و زمانش رو بذاره.

«می‌دونید که روند عادی چطوریه؟ شما باید رضایت ما رو جلب کنید، پس اونی که شرط می‌ذاره شما نیستید.»

رو به آقای شریفی می‌کنم و پلک می‌زنم. «من پی کسب رضایت مرحله‌ی آخرم، نه الان. شما نمی‌تونید اعتماد کنید، من بهتون حق می‌دم. آقای صدر احتمالاً از این که امید به پیدا شدن دخترشون ببندن و بعد ناامید بشن خوششون نمیاد، اما می‌تونم اعتمادتون رو کسب کنم؛ و در قبّله‌ی درخواست یا شرط داشتیم.» آقای صدر تو هوا دستی تکیه می‌ده، که منو مجاز به زدن حرفم می‌کنه. «باهام

همکاری کنید، اجازه بدید روند طبق چیزی که من می‌گم پیش
بره.»

*

«خودتون باید بهش بگید. امشب نمی‌دونم چه اتفاقی می‌افته اما
بذارید وقتی ما برگشتیم.»

رو به صورت غم‌زده‌ی شهره‌خانم این رو بهش می‌گم؛ هرچند لحن
من هم نشونه‌های ناراحتی‌ای که شهره‌خانم با حرفش به من داد رو
هم داره.

اخم می‌کنه، خیره به پائین می‌گه: «نمی‌دونم چطوری باید بهش بگم
که-»

«پس از لحاظ شما اشکالی نداره دیگه؟!» با صدای محکم وسط حرفش
می‌پریم. با چشم‌های گشادشده نگاه می‌کنه که من خیره به صورت

نبات، که در حال پائین اومدن از پله‌ها هست می‌شم. «قول می‌دم
زیاد طول نکشه.»

صورت شهره خانم با دریافت منظور حرفم باز می‌شه و تائید می‌کنه.
«آره، درست می‌گین.» عقب می‌ره تا نبات بتونه بیرون بزنه.

سرسری خداحافظی می‌کنیم و سمت ماشین من راه می‌افتیم. بیاید
به جای این که من با نبات گفتگوی آغازین رو شروع کنم از یه چیزی
گلایه کنم.

درواقع یه جورایی خنده‌داره اما بعد از چند روز بی‌خبری، امروز
بعد از این که از پیش آقای صدر برگشتم، شهره خانم به من زنگ زد
که باید منو ببینه. جالب بود، مگه نه؟! این که چه حرف‌هایی بینمون
رد و بدل شد فعلا بماند اما نکته‌ی اساسی و مهم این بود که از
شهره خانم خواهش کردم نبات رو مجاب کنه که امروز با من جایی
بیاد.

می‌تونم همین الان دندون هامو روی هم خرد کنم.

بهترین موضع برای بیخیال شدن نسبت به چیزی اینه که وانمود کنید اون چیز اصلاً وجود نداره، برای همین می‌خوام طوری وانمود بکنم که انگاری اتفاقی نیفتاده.

من به نبات گفتم می‌خوام دوستانه این قضیه رو جلو ببریم چون این طوری راحت تره. اما می‌شه طور دیگه‌ای هم پیش رفت، انگار که از هم تنفر داریم.

سوار ماشین می‌شیم، تا زمانی که از پارک درمیان سکوت برقراره و این نباته که اون رو می‌شکونه.

«اون روزی که فرشاد اومد و... همون شب که...»

«شب دعوا.»

«آره، می‌دونی من به مامان شهره گفته بودم، ظاهرا اون هم وسط‌های حرفش با عموداوود این رو گفته، و انگاری اون موقع فرشاد اون‌جا بوده و...»

«زد به سرش که ییاد ما رو آدم کنه.» با شوخی نگاه‌گذاری بهش می‌ندازم. اون خیره به دستمه که دور فرمونه. ادامه می‌دم: «اون موقع هم که ازت پرسیدم اذیت می‌کنم یا نه، به خاطر این بود که آقاداتوود بهم هشدار داده بود.» نچی می‌کنم. «می‌بینی چه ساده و چقدر بیخود؟!»

برای یک لحظه چیزی نمی‌گه اما بعد با صدای آروم و تقریبا با بی‌رضایتی می‌گه: «زخمت خوبه؟»

پیش‌خودم می‌خندم. به جای بخیه‌ها نگاه می‌کنم، امروز صبح خودم کشیدمشون. «آره، بسته شده.» هنوز جاش درد می‌کنه، مخصوصا مثل

این موقع که کف دستم رو دور چیزی می‌بندم، اما برای قسمت
بیشترش خوبه.

فرشاد فراریه و حداقل می‌دونیم که توی شهر نیست، و حداقل ترش
خوبه که فعلا از نبات دوره و از اون کم‌تر حداقل هم خوبه که فعلا
جلوی من آفتابی نیست؛ چون نمی‌دونم از کجا شماره‌ی من رو
گرفته و شروع کرده به تهدید کردن.

فقط خدا می‌دونه چقدر برای سرجا نشوندن اون عوضی مشتاقم. هر
کسی می‌تونه روزی اجازه بده نئاندرتال درونش بیرون بزنه و من هم
مستثنی نیستم.

«واقعا می‌خوای منو به اون خانواده معرفی کنی؟» لحن نامطمئن،
ترسیده‌ش فوراً روی پوستم می‌شینه و باعث می‌شه بلرزم.
«آره.» نه، امشب نه، یعنی نه طوری که اون عنوانش کرد.

«بعد اون‌ها می‌رن به پلیس می‌گن.»

می‌دونم چند لحظه پیش چی گفتم، این که با هم مثل آدم‌هایی که از هم تنفر دارن رفتار کنیم، اما می‌دونید حقیقت چیه، نمی‌تونیم. نه من می‌خوام با اون بد باشم، و نه اون می‌خواد؛ جهنم، می‌دونید ممکنه من بتونم اما عمرا اون نمی‌تونه با من بد باشه، نه فقط من، هر کسی.

من توی خوندن آدم‌ها تقریبا خوبم، می‌دونم که اون نمی‌تونه عمداً به کسی بدی برسونه؛ مگه این که به انتظارت دیگران ازش پشت کنه - اون هم نه با میل خودش - و این جوری باعث رنجش کسی بشه. می‌شه فهمید که اون توی دنیاش تعادلی برقرار کرده. برخلاف همه، برخلاف من، که محور هر کس خودش، اون زندگیش رو طبق توازنی از رضایت دیگران و رضایت خودش چیده. به نظر می‌رسه که همیشه از این می‌ترسه به دیگران بدی کنه، چون احتمالا به این باور داره که بدی به خودش برمی‌گرده.

با توجه به مشکلات زندگی از این می ترسه، که نکنه با ناراحت کردن کسی اوضاع از این هم بدتر بشه.

این جنبه‌ی افراطی داره. آدم‌هایی که حاضرین خودشون رو هم فدا بکنن چون می ترسن. کسایی که آخر از همه به یاد خودشون می افتن.

آه می کشم. بدنم تحلیل می ره، مثل مواقعی که آرام می شم؛ اما الان احساس آرامش به خاطر شکسته شدن موضع نسبت به این دختر-همون سفت و خشک بودن- رنگی از شرمندگی و پشیمونی داره، از این که چرا نمی تونم همون طور که می خوام در قبالش رفتار بکنم.

یه جور شیرینی معصومانه‌ای داره که خواه ناخواه روی آدم تاثیر می ذاره، و درسته از قصد نیست اما این اعصاب رو خرد می کنه. مثل نوری که از چراغ بیرون می زنه، دوست داری خاموشش کنی، دوست داری اون نتابه، اما دست خودش نیست، باید روشنایی ببخشه.

این که هم این نور رو می‌خوای، و هم ازش بدت میاد که انقدر روت تاثیر می‌ذاره اعصاب خرد کنه.

بهره قبل از زدن حرف‌هایی که بعدا برام پشیمونی میاره، این افکار رو دفن کنم.

«اگه برن پیش پلیس و پای مادرت بیاد وسط چی؟» می‌گه.

حس می‌کنم نوک پیکانی توی قفسه‌ی سینه‌م فرو می‌ره، اما شونه بالا می‌ندازم. «انتخاب خودش بود.»

دنده رو عوض می‌کنم و وارد لاین پرسرعت‌تر می‌شم.

«حمیرا... درست می‌گم دیگه، درباره‌ی این مطمئنم، این که می‌

خوای چی کار کنی... خب، به هر حال مادرت و...»

دست‌هامو دور فرمون محکم مشت می‌کنم، فشار می‌دم، تا جایی که

درد بخیه‌ها بی‌حس می‌شه، تا وقتی دردش لذت‌بخش می‌شه.

«بین، می‌تونیم همه چیز رو نگیم. چه لزومی داره دیگه، اگه بچه‌شون

رو می‌خوان خب می‌گیرن، حتما که نباید همه‌ش رو بدونن.»

آب دهانشو جوری قورت می‌ده که می‌شنوم. از گوشه‌ی چشم می

بینم که توی صندلیش به سمت من می‌چرخه، دستش رو زیر کمر بند

گرفته تا بتونه کامل بهم اشراف داشته باشه.

«هنوز هم برای این که بیخیالش بشیم وقت داریم. من راضی‌ام، باور

کن. خیلی فکر کردم، اون‌ها حتما با نبود بچه‌شون ساخته‌ن. اصلا

حتما به خودشون می‌گن که مرده. آدم مرده رو که نمی‌شه زنده

کرد.»

بدنم سفت و سخت شده، حتی احساس می‌کنم دست‌هام داره می

لرزه.

«نتونستی ببخیشیش؟» می‌پرسه.

به بخشیدن اصلا فکر نمی‌کنم، باهاش کنار اومدم.

«من نمی‌دونم خودت رو با چه دلیلی قانع کردی که بیای این کار رو بکنی، اما می‌دونم که به خاطر مادرته.»

«نه!» از صدای خودم غافلگیر می‌شدم. با ترس برمی‌گردم نگاهش می‌کنم تا بدونم نسبت به داد من چه واکنشی نشون داده. جا خورده، چشم‌هایش گشاد شده و لب‌هایش رو داره به هم فشار می‌ده. «بیخشید، نمی‌خواستم که-»

«تو همه‌ی این کارها رو به خاطر مادرت انجام دادی، فقط نمی‌خواهی قبولش کنی. دوست داری بهش کمک کنی، چون دوستش داری. خودتو به بهونه‌ی من و مادری که بچه‌ش رو از دست داده گول می‌زنی، اما همه‌ش به خاطر مادرته. این که رضایتش رو کسب کنی.»

سینه‌م باد می‌کنه، نمی‌تونم تحمل کنم. راهنما می‌زنم و بدون دقت و سریع وارد لاین سمت راست می‌شم تا اولین فرعی رو وارد بشم.

صدای ماشین‌های پشت سرم بلند می‌شه، نبات جیغ کوچیکی می‌کشه. به محض این که می‌تونم ماشین رو گوشه‌ای نگه می‌دارم. خیره به مسیر روبه‌رو، از بین دندون‌هام می‌گم. «این حرف‌ها برای چیه؟ هان؟»

«چون حیفه که نبخشیش. پشیمون می‌شی.»

«نگاه که می‌کنم زندگی تو حیف‌تره.»

خودش رو آروم می‌کنه. «الان من مهم نیستم.»

«من مهمم؟ زندگی من؟ انتخاب‌هام؟ کیو دوست دارم از کی بدم میاد؟ چرا؟ ربط این‌ها به تو چیه؟» گردنمو می‌چرخونم و بُرنده بهش نگاه می‌کنم. می‌تونم حرصی که داره می‌خوره رو احساس کنم.

جوابم رو این‌طور می‌ده. «فقط خواستم یه ذره شبیه تو باشم؛ شبیه تو نسبت به خودم.»

با گنگی سرم رو تگون می دم. اون سرشو می ندازه پائین و توی
صندلیش به سمت شیشه می چرخه. «یعنی چی؟»

با من و من می گه: «تو همه ی این مدت سعی می کردی کاری کنی
که تهش برای من خوب نشون داده بشه، این که احساس بدم از بین
بره. من دیدم ته این داستان برای تو هیچی نداره، قرار نیست مثل
من چیزی نصیبت بشه. شاید خودت نمی خوای. فقط خواستم آخرش
برای تو هم خوب باشه.»

صورتمو پشت دست هام قایم می کنم. «چجوری تهش برای من خوب
می شه؟»

«باید با مادرت آشتی کنی. حتی نه با خود واقعیش، با اون کسی که
توی ذهنته. تو داری به کسی که درونته نفرت می ورزی.»
به کسی که درونمه.

حقیقت داره. اون وقتی بچه بودم من رو ترک کرد. هیچ وقت چیزی واقعا ازش توی ذهنم ساخته نشد، چون بچه بودم. بعد از اون خودم شروع به ساختن کسی کردم، کسی که باید ازش متنفر باشم. اینجوری کار خیلی راحت می شد، یه آدم بد و من آزاد بودم بد باشم نسبت بهش، تنفر بورزم. شاید واقعا از خودش نیست که متنفرم، از چیزیه که توی ذهنم ساختم.

«این کاری که کرده رو توجیه نمی کنه. اون بچه ی خودش رو ول کرد.»

چشم هاشو می چرخونه. با بی حوصلگی می گه: «اصلا بهت نمیاد این قدر بد باشی...»

بی قید شونه بالا می ندازم. «منو خوب نمی شناسی.»

«نمی تونم قبول کنم تمام این مدت داشتی تظاهر می کردی، پس به اندازه ی کافی می دونم. اما تو هم نمی تونی چون اسم مادر رو شه،

انتظار داشته باشی همه‌ی کارهای خوب دنیا رو انجام بده و هیچ کار بدی نکنه.»

نیشخند می‌زنم. «به اندازه‌ی کافی نمود که بخواد کار خوبی انجام بده.»

لب‌هاشو بهم فشار می‌ده و فکش رو قفل می‌کنه. داره حرص می‌خوره. قسم می‌خورم اگه می‌تونست موهامو می‌کشید. نباید خنده‌م بگیره، اما با حالت خنده‌دار درمونده‌ای لبخند می‌زنم.

«بیشتر احساسات دنیا موقتی‌ه. خوشحالی، ناراحتی، عصبانیت، یه مدت که می‌گذره اثر خودشون رو از دست می‌دن. اما دوست داشتن، متنفر بودن، کینه، این‌ها همیشگی‌ه. تو همیشه رو در نظر بگیره، همیشه ی همیشه، تا ابد، نمی‌تونی تا ابد از یکی متنفر باشی، خسته‌کننده است.»

صداش تحلیل می‌ره. چند باری نفس‌های طولانی و عمیق می‌کشه و همزمان با طره مویی که از بغل گوشش بیرون زده بازی می‌کنه. اونو می‌پیچونه و بازش می‌کنه. می‌پیچونه و بازش می‌کنه.

نگاهم پائین می‌افته، روی دست راستم. خون از جای زخم بیرون زده، حتی روی شلوارم هم ریخته، و خشک هم شده. اصلاً متوجه نشدم.

«ازم بخواه که ببخشمش.» جا می‌خورم، قصد گفتنش رو نداشتم. «نباید که به خاطر کس دیگه‌ای ببخشی، این دروغه. می‌دونی، من همه‌ی آدم‌هایی که توی این جریان دست داشتن رو بخشیدم.»

«خیال می‌کنی که بخشیدی.»

«به هر حال همین هم شروع. اون قدر می‌گم بخشیدم تا یه روزی واقعا ببخشم.»

لبخند می‌زنم. سرم هنوز پائینه. نگاهم خیره لکه‌های خونه. حرصی که با این خون بیرون زده الان جاش رو به آرامش داده.

«بیا!»

همون‌طور بیخیال، بدون این که نگاهش کنم می‌گم: «هان؟!»

«بیا تمیزش کن.» با رخوت نگاهمو بالا می‌گیرم و دستمالی که جلوم هست رو می‌بینم. «ته‌ش همه‌ی ماها آدمیم ماهان. پشت همه‌ی نسبت‌ها و عنوان‌ها باز هم آدم جایز الخطاست.»

چشم‌هامو می‌بندم و شونه‌هام می‌لرزن. خداشاهده دست خودم نیست، اما شنیدن اسمم از زبونش، بعد این همه مدت خنده‌م رو در میاره. فقط یک‌بار دیگه گفته بود، و اون هم شب دعوا بود.

«حمیرا آقا جونت رو دوست داشت؟»

دستمال رو روی دستم و فرمون می کشم. «آقاجونم می گه ما همو دوست داشتیم، خیلی زیاد. البته این رو هم گفت، که شاید چون من بیشتر دوستش داشتم، دوست نداشتن اون رو نمی دیدم.»

بعد از چند ثانیه به جای خراش های روی صورتش اشاره می کنم.
«می تونی یه لطفی بهم بکنی؟»

سرشو به چپ و راست تکون می ده.

«امروز موهات رو این وری بنداز.»

*

«این جا خیلی گرونه، لازم بود بیایم این جا شام بخوریم؟»

درحالی که داریم به سمت میز رزرو شده می میریم این رو می گه.
نگاهمو میارم پائین روی صورتش. وقتی بهش گفتم موهات رو اون وری بنداز، تعجب کرد، صورتش قرمز شد، می شد موج گرمایی

که از بدنش متصاعد می‌شد رو دید. گرمایی که من رو هم در
برگرفت.

هنوز هم کمی با موهایش درگیره. به خاطر این بهش گفتم، چون می
خواستم خراش‌های روی صورتش کم‌تر توی دید بشه، تا امیدوارانه
امشب کسی اون رو نبینه.

«از روسریت خوشم میاد، از رنگش، به چشم‌هات می‌خوره.» چیزی
می‌گم که حواسش رو پرت کنه، اما می‌فهمم اشتباه کردم.
حالا دقت خودم هم به روی چیزی که اشاره کردم بیشتر می‌شه.
عسلی.

«بفرما.» هدایتش می‌کنم که روی صندلی بشینه.

همین که می‌نشینیم، گوشیم رو بیرون میارم تا پیامی بدم.

رستوران فضای خیلی باز و دلچسبی داره، هر گوشه‌ی کف مستطیلش با نرده‌های چوبی و همین‌طور ساقه‌های بامبو، گلدون‌های بزرگ، پیچک‌های طبیعی به یک شبه آلاچیق خصوصی تبدیل شده. وسط فضا، قسمت شش ضلعی‌ای بالاتر از سطح زمین، سه پله بالاتر، قرار داره، و دور این‌جا هم گیاهانی هست که فضا رو با چهار میزی که داخلش صمیمی‌تر می‌کنه.

«قشنگه.» می‌گه.

با لبخند حرفش رو تأیید می‌کنم.

سفارش هامون رو می‌دیم و همین‌طور ساکت می‌نشینیم. من چشم‌هام مدام این سمت و اون سمت می‌چرخه اما نبات نگاهش به گوشیشه. خوشحالم که متوجه‌ی بی‌قراری من نیست.

چند دقیقه که می‌گذره، حضور شخصی رو پشت سرم احساس می‌کنم چون نبات نگاهش به اون‌جا معطوف می‌شه. با عجله گردنم رو

می چرخونم و مردی که ایستاده رو می بینم. چشم هاش خیره است به نبات. همین که از توی صندلیم بیرون می زنم، اون به خودش میاد.

«آقای جاوید، تعجب کردم که این جا شما رو دیدم.»

دم عمیقی می گیرم. «سلام، من هم همین طور.»

گوشه ی لبش بالا می ره. «سلام.»

می چرخم و به نبات نگاه می ندازم، اون مرد هم همین کار رو می کنه؛ اما نبات متوجه ی ما نیست و سرش پائینه.

«این طور که مشخصه هنوز مشغول صرف غذا نشدید، ایرادی نداره تا اومدن غذا کنارتون بنشینم؟»

می خوام بهش بگم که ایراد داره، که لطفا برو، که قرارمون این بود دور بمونی. اما جواب من براش مهم نیست. بین و من و نبات، ضلع دیگه ی میز می نشینه. نبات کمی معذب می شه، لبخند نامطمئنی به مرد می زنه و خودش رو توی صندلیش جابجا می کنه.

مغلوب روی صندلیم می نشینم. برای این قسمت آمادگی نداشتم، نمی
دونم که باید چی بگم.

«ایشون رو به من معرفی نمی کنید؟» آقای صدر این رو می گه. یک
لحظه چشم‌های نبات بین من و اون جابجا می شه. بهش لبخند
اطمینان بخشی می زنم.

«از دوست‌های من اند...» مکث می کنم. «نبات سرمدی.»

آقای صدر صورتش نرم می شه، می خواد جلوی لبخندش رو بگیره،
چشم‌هاش برق می زنه، انگار همین الانه که یا بزنه زیر گریه و یا
غش غش بخنده. خودش رو جمع و جور می کنه. دوباره متوجه می
شم که داره با حلقه‌ش بازی می کنه.

«اسمت خیلی قشنگه.»

گونه‌های نبات قرمز می شن و مردمک چشم‌هاش می لرزند. «ممنون.»

«می‌تونم پیرسم چند سالت؟ من یه دختر دارم که تقریباً همسن و سال

توئه، اسمش مهرساست، بیست سالتشه.»

با انگشت‌هام روی میز ضربه‌های بی‌صدایی می‌زنم.

«سلامت باشه. من بیست و چهار سالمه، یعنی اسفند بیست و چهار سالمو

پر می‌کنم.»

رنگ از صورت مرد می‌پره، گلویش از هجوم چیزی ورم می‌کنه و

بعد آب دهانش رو به سختی قورت می‌ده.

«همسرم رنگ چشم‌هاش مشابه توئه، از مادرش به ارث برده.» توی

جیب کتش دست می‌بره، همون حین می‌گه: «مهرسا تنها دخترم

نیستم، یه دختر دیگه هم داش- دارم، اسمش... اسمش قرار بود مهربان

باشه. البته من می‌گفتم مینا، الهام- همسرم- می‌گفت مهربان. به اسم

مهربان صداش می‌زدیم.»

کلمات آخرش رو تقریبا با بغض می گه. صورت نبات حالت هم دردی به خودش می گیره. «دخترتون فوت شده؟»

مرد تند تند سر تکون می ده. توی گوشی ای که از جیبش درآورده دنبال چیزی می گرده. «این عکس همسرم و مادرشه، ببین. خیلی به هم شبیه اند. آهان، نه، دخترم فوت نشده، گم شده.»

نفسم می ره، مثل نبات. خیره می شه به چهره ی مرد، با نفس های سطحی و دست هایی که لبه ی میز رو محکم چنگ گرفته، وحشت زده بهش چشم می دوزه.

می خوام صداش بزنم، می خوام ببرمش، می خوام هر کاری بکنم تا این ثانیه ها تموم شه.

«ببین!» آقای صدر گوشی رو تکون می ده. نبات، مثل یک ربات زنگ زده سرش رو به نشونه ی امتناع چپ و راست می بره. «ببین، لطفا!» عجز توی صدای مرد محرزه.

ناچارا نگاه می‌ندازه. نمی‌بینم، اما می‌دونم هدفش چیه. می‌خواه شباهت زیاد نبات رو به همسرش، الهام خانم نشون بده. می‌خواه بهش بگه که اون مادرشه، که خودش پدرشه، که نبات همون دختر گمشده است، که نبات باید مهربان اون‌ها می‌بود.

به محض این که اون عکس رو می‌بینه، نفس لروزی از بین لب‌هاش بیرون می‌اد. ابروهاش بالا می‌پرن، تمام بدنش داره داد می‌زنه که باید فرار کنه.

«مهربان...» آقای صدر با تمام محبتش این رو می‌گه. تا همین چند دقیقه‌ی پیش حرفم رو باور نداشت. ازم خواست ادعای رو ثابت کنم. بهش پیشنهاد دادم نبات رو از دور ببینه، و ازش قول گرفتم نزدیک نشه، ازش قول گرفتم بذاره خودم جریان رو پیش ببرم.

من یه احمقم، چطور با خودم حساب نکرده بودم پدری که بعد از سال‌ها فرزندش رو پیدا می‌کنه، دیگه نمی‌تونه صبر کنه.

می خواستم از شباهتی که بین نبات و مادرش هست برای اثبات حرفم استفاده کنم اما این... این... این خوب پیش نرفت. نبات ممکنه هر لحظه همه چیز رو تموم کنه. ممکنه واقعا این سری به خاطر این کار از من متنفر بشه. ممکنه دیگه هیچ وقت نخواد منو ببینه.

«نبات..» صداش می زنم. مرد با ناباوری توجهش به من جلب می شه، انگار یادش رفته که من این جا بودم. «آقای صدر...» اعتنایی نشون نمی ده، خودشو سمت نبات می کشونه.

«مهربان یه ماه گرفتگی-»

از جا می پره. پایه های صندلی صدای بدی ایجاد می کنند. چشم ها به طرف ما میان. نبات کیفش رو برمی داره و با قدم های بلند به سمت در می ره.

بی اراده از جام می پریم تا دنبالش برم، اما آقای صدر دست روی شونه می ذاره. «شما دیگه نه، من می رم دنبالش.»

دیگه؟ می خواد بگه تموم شد؟

آرنج هامو روی میز می ذارم، با کف دست شقیقه هامو فشار می دم.
اون میره دنبال نبات. من عادت دارم که بیفتم دنبالش، که بگیرمش،
که... نمی تونم، نمی دونم.

@shahregoftegoo

نبات

ساکت بشین... لطفا!

صداهای توی ذهنم تمومی ندارن، انگار هر سلول بدنم می‌تونه حرف بزنه، و هیچ‌کدومشون با اون یکی هم‌نظر نیست. همه جر و بحث، همه داغ. هرکدومشون می‌خوان من رو به یه جای متفاوت ببرن. هیچ‌وقت نمی‌دونستم درون آدم می‌تونه این همه حالت متنوع به خودش بگیره.

هرچقدر سرشون داد می‌کشم که ساکت بشن، گوش نمی‌دن. ای کاش کس دیگه‌ای پیدا می‌شد و شاید اون موقع بالاخره سکوت بهم رو می‌آورد. انگار درون خودم گم شدم، به چیزی چسبیدم.

تا حالا احساس این رو داشتن که با هیچ‌چیز حتی خودتون هم جنس نیستین؟ هیچ وجه شباهتی با کسی احساس نمی‌کنید. تفاوت.

تفاوت‌هایی که شما رو از دیگران جدا می‌کنه. تفاوتی که از بقیه دورتون می‌کنه، این که نمی‌تونید کنار کسی بمونید.

دوست دارید فرار کنید؛ حتی از خودتون. وقتی نمی‌تونی خودت رو بشناسی نمی‌تونی روی کس دیگه‌ای هم حساب باز بکنی. مثل سایه‌ای که زیر آفتاب اومده.

مثل رازی که برملا شده.

مثل دونه‌ای که جوونه نزده خشک شده.

فرار کردم، در صورتی که موندن کار آسون‌تری بود. باید می‌موندم، مجبور بودم که بمونم. فرار کردن دلیلی نداشت. و حالا دست از پا درازتر مونده‌م. من قدرت این رو داشتم که بمونم و با حقیقت روبه‌رو بشم، من از لحاظ ذهنی آماده بودم، اما بدنم به فرار کردن عادت داره، برای همین رفت.

اما حالا می‌دونم، اون آخرین باری بود که من از چیزی فرار می‌کنم،
و دیگه بدنم یاد می‌گیره که به حرف من عمل کنه.

از این به بعد هیچ پس‌روی‌ای در کار نیست.

از اون نقطه‌ی قبل و بعد گذر کردم.

«نمی‌دونستم ولت می‌کنه!»

بدون این که نگاهم رو به روی ماهان نگه دارم، توی یه ثانیه سر تکون
می‌دم و به سمت خونه پا تند می‌کنم.

«قرار نبود خودش رو نشون بده، اون ازم خواست حرفم رو ثابت

کنم و من -»

دم در خونه می‌ایستم، به سمتش می‌چرخم. «باشه، مگه مشکل چیه؟»

دهانش یه کوچولو باز می‌مونه، اما از پس یک عالم حرف‌هایی که دوست داره بزنه سکوت بیرون میاد. داره با خودش فکر می‌کنه بهتره از این آرامش من استفاده و قضیه رو همین جا تموم کنه.

«اتفاقا می‌دونی، ازت ممنونم. شاید اگه این کار رو نمی‌کردی واقعا آماده نمی‌شدم.» بهش می‌گم.

«خب، باشه. عجیب غریب شدی.»

هم بهش لبخند می‌زنم و هم یه دونه بشکن. «توقع داری باز داد و قیل راه بندازم؟ یه درصد فکر کن که واقعا به خودم اومده باشم و از این به بعد قراره عملکرد بهتری نشون بدم.»

فکش رو می‌خارونه، صدای اصطکاکش رو می‌تونم خوب بشنوم.

«عجب!»

سر تگون می‌دم. «اومد دنبالم. ازش خواهش کردم بذاره برم، اون هم گذاشت. بعدش هم که اومدم خونه. حالا هم اگه برای امشب دیگه کاری نداری می‌خوام برم خونه بخوابم.»

بعد از لحظه‌ای سکوت و من من و کردن می‌گه: «امشب قرار بود یه چیزی بهت بگیم.» خودم رو مشتاق نشون می‌دم، با حرکت دست برای حرف زدن ترغیبش می‌کنم. «ولی انگار جاش نیست.» منصرف می‌شه.

«نه، نه، نه! هر چیزی هست لطفا همین الان بهم بگو.»

قدمی نزدیک می‌شه، و نزدیک‌تر، اون قدر نزدیک که مجبورم خودم رو عقب بکشم، دستش از کنار بدنم رد می‌شه، کلیدهایی که تو قفل زده بودم رو می‌چرخونه و در رو باز می‌کنه. «عجیب‌غریب شدی، نمی‌تونم روت حساب کنم.»

با بی‌قیدی شونه بالا می‌ندازم. «هر وقت که دلت بخواد، آقای جاوید. آدرسو که بلدی می‌تونی هروقت خواستی بیای و بگی.»

با فاصله‌ی یک کف دست اون رو رد می‌کنم و داخل می‌شم. متوجه شدم که هنگام عبور چطور نفسش رو نگه داشت. در رو می‌بندم و پله‌ها رو بالا می‌رم.

روی بالایی‌ترین پله مکث می‌کنم.

"نمی‌دونم چطوری باید بهش بگم که..." اینو مامان شهره داشت به ماهان می‌گفت، قبل از این که بریم. من شنیدم، اما این که خودم رو بزنم به ندونستن کار آسون‌تری بود.

به محض داخل شدنم، مامان شهره رو صدا می‌زنم.

«زود برگشتی!» می‌توم بگم تقریباً جا خورده.

«اوهم! زود تموم شد. ماهان بهم گفت قراره یه چیزی بهم بگی. تو

اول بگو تا بعد من برات تعریف کنم چی پیش اومد.»

برای این که همه چیز رو بهتر نشون بدم، اضافه می کنم. «بی زحمت
چای درست کن تا من لباس هامو عوض می کنم و دست و صورتمو
آب می زنم.»

طبق یک الگوریتم مشخص عمل می کنم. آرایشم رو پاک می کنم،
موهام رو دوباره به سمتی که عادت دارم می فرستم، با کش شل و
ولی اون رو می بندم، لباس های خونه م رو می پوشم، و با خنده ی
نرمی سراغ مامان شهره برمی گردم.
«از عمو احمد خبری نیست، از عزیز؟»

کتری وسط ریختن آب جوش همون طور می مونه، بخارش زیر
دستش می زنه و سریعا روی اجاق قرارش می ده. «ماهان بهت گفته،
نه؟!»

فقط يك لحظه گيج می مونم اما بعد جواب می دم: «باید از زبون خودت بشنوم، اشکالی نداره. همه چیز درست می شه.» یه جواب روتین می دم.

مابقی آب کتری رو من توی قوری می ریزم و بقیه ی وسایل رو با خودم داخل هال میارم. مامان شهره دامنش رو جمع می کنه و کنار من می نشینه.

«یعنی ناراحت نیستی؟!» نه هنوز، چون نمی دونم.

«حرف تو بزن مامان، اگه ناراحت بودم همین طوری جلوت می نشستم؟»

با تردید سرش رو تکیه می ده، مثل این که واقعا به حرفم باور نداره اما گلوش رو صاف می کنه و می گه: «اولش که احمد زنگ زد و درباره ی برگشتنم کلی چیز گفت، بعد عزیز گوشی رو ازش گرفت و گفت...» خیره می شه توی چشم هام، انگشت هاش رو می شکونه.

تق. تق. تق. تق.

«گفت همه چیز رو می دونسته. گفت اسماعیل خدایا مرز دو سال بعد از این که تو اومدی همه ی حقیقت رو بهش گفته. اون همون موقعش هم می دونسته که تو بچه ی ... بچه ی ...»

«آها... که من بچه ی شما نیستم. عزیز می دونسته که من بچه ی بابا اسماعیل نیستم.» ناگهان همه چیز واضح می شه، انگار غبار روی شیشه کنار می ره، انگار قطعات پازل کنار هم قرار می گیره.

دوست ندارم بگم تمام برخوردهای عزیز با من از سر این بوده که می دونسته من واقعا نوهش نیستم؛ اما حالا انگار دلیلی برای همه ی اون مخالفت ها و تنهایی پیدا شده. اون وقتی هم که فکر می کردم واقعا به جایی تعلق دارم، نداشتم.

من هیچ وقت واقعا مهر کسی رو به دست نیاورده بودم. همه ش حباب بوده، کفی روی آب.

سعی می‌کنم چیزی بروز ندم، اما صدام رگه‌هایی از بغض رو داره.
«عمواحمد می‌دونه؟»

چهره‌ی مامان‌شهره توی هم می‌ره، انگار کسی به صورتش چنگ
کشیده باشه. «اون موقع نه، اما عزیز گفت بهش می‌گم تا دیگه دست
از سرتون برداره.»

«الان؟»

با بی‌قراری خودش رو تکون تکون می‌ده، مثل زنی که داره بچه‌ی
توی بغلش رو می‌خوابونه.

«شاید با خودش دیده اوضاع من و تو این چند وقت عجیب شده
حدس زده که خبرائیه.»

هوا از روی پستی بلندی‌های گلوله‌ی توی گلوم رد می‌شه و لرزون
بیرون می‌ره. «من فردا باید برم دانشگاه کار دارم، از اون ور هم باید

برم شرکت منتظری. می‌رم بخوابم با اجازه‌ت.» در حین رفتن به اتاق خواب می‌گم: «امشب بابای واقعیم رو دیدم.»

@shahregoftegoo

نبات

همیشه فکر می کردم که قانون ها فقط مربوط به مسائل تثبیت شده و غیر قابل نقض هستند اما الان متوجه می شم که قانون می تونه به هر چیزی که گذر زمان روش تاثیر نداشته هم اطلاق بشه.

قانوناً، برای سال ها من شهره و اسماعیل رو مادر و پدر خودم می دونستم، و نبات، با این دو کلمه در کنار دو عبارت مادر و پدر آشنایی پیدا کرده بود.

مثل اوقاتی که دلت راحت ترین لباس ممکن رو می خواد و تو می دونی اون کدومه. سخته که آدم این احساس آشنایی که مثل پوست دورش قرار گرفته رو تغییر بده. هویت تو در گرو اون اسامی شکل گرفته، بهت چسبیده شده، تو رو با اون ها به یاد میارن، خودت رو با اون ها عنوان می کنی و بعد باید به خودت بگی که وقتشه تغییر نظر بدی.

امیدوارم درک کنید که وقتی از احساس معذب بودن در حضور آدم‌های جدید زندگیم حرف می‌زنم منظورم به چیه.

غریبه‌ترین جمعی که می‌تونید رو تصور و سعی کنید با اون‌ها دوست بشید؛ دوست، و نه حتی خویشاوند.

دو آدمی که هیچ آشنایی با هم ندارند اما پدر و دختر هستند. مثل این که قورباغه‌ای رو از دل بر که بیرون آورده باشی وسط جنگل و ازش بخوای غرش کنه.

مجبوری خودت رو توضیح بدی. باید عادت کنی به این که ازت سوال‌های زیادی پرسیده بشه و تو جواب بدی، انگار از سرزمین عجایب برگشتی.

همه می‌خوان درباره‌ت بدونن، همه می‌خوان تو رو بشناسن. همه می‌خوان در عرض چند روز بدونن توی کل عمرت چی کار کردی. خب، زندگی بدون ما چطوری بوده؟

صبح بعد اون شبی که من آقای صدر (کسی که به احتمالاً نود و نه درصد پدرمه) رو ملاقت کردم، باهام تماسی گرفته شد؛ خوشبینانه‌ش انتظار داشتم ماهان باشه اما خود آقای صدر بود.

همون بعد از ظهر ما هم رو ملاقات کردیم. من تمام تلاش‌هایی که اون برای ایجاد صمیمت می‌کرد رو می‌دیدم، در پی ساختن چیزی بود. مثل ماهیگیری که تورش رو برای صید ماهی می‌ندازه... اون بهم علاقه و احترام نشون می‌ده، و امیدواره که با همدلی توی تورش بیفتم تا پیوندهای ناگستنی به یکباره به وجود بیاد.

قرار بر این شده که چند روز، برای کسب اطمینان بیشتر فقط اون با من در ارتباط باشه، و وقتی خیالش از همه بابت راحت شد موضوع رو با خانواده‌ش در میون بذاره.

اون داره شخصا من رو آماده می‌کنه، تا وقتی الهام- مادر من، همسرش- رو دیدم این خشکی و بی‌عاطفگی که نسبت به خود آقای صدر دارم رو با اون نداشته باشم.

با هر نگاه، با هر کلام، دنبال خودم می‌گردم، انگار که اون آینه باشه. اول از لحاظ ظاهری خودم رو مقایسه کردم، و هیچ شباهتی ندیدم. به درونم رجوع می‌کنم. همه‌ی ما وقار، طرز رفتار، طرز صحبت کردن، طرز راه رفتن، ویژگی‌های شخصی، صبور بودن، مهربون بودن... لبخند زدن مخصوص به خودمون رو داریم، و این‌ها اصلا ژنتیکی نیست اما بیشتر از اون‌چه که آقای صدر بخواد درون من دنبال این چیزها بگرده، من درون اون می‌گردم، تا شباهت‌ها رو پیدا کنم.

با این وجود، اون همیشه به من می‌گه که چقدر شبیه مادرم هستم؛ نگاهم، لبخند زدنم، چشم‌هام. وقتی شباهت‌هام رو می‌گه، مکث می‌کنم.

کنه، دقیق می‌شه و من می‌فهمم که داره تفاوت‌هام رو بررسی می‌کنه. برای لحظاتی انگار با تمام توان چنگ می‌ندازه تا من رو بیشتر به خانوادگی خودش ربط بده تا خانواده‌ای که در اون بزرگ شدم. من آدم پراحساسی نیستم، در نشون دادن اون‌ها هم ضعیفم؛ معمولاً علاقه‌م رو با روشی به شخص مقابل نشون می‌دم که سبب رنجش اون می‌شه.

اما وقتی غم روی صورت آقای صدر می‌نشین، باهاش همراهی می‌کنم، بهش لبخند می‌زنم، محبتش رو بهش برمی‌گردونم و دربارهی خانواده‌ش، خانواده‌م کنجکاوی می‌کنم؛ تا خودم رو شبیه‌شون کنم. می‌دونید من یه پدر تو زندگیم از دست دادم، و خیلی غصه‌ی اون وقت‌هایی که دلش رو شکوندم می‌خورم، قاعدتاً نباید دیگه اون اشتباهات رو انجام بدم.

مادرم (یا به نوعی مادر جدیدم) حسابدار کارخونه‌ی خانوادگی شون بوده و اون جا با هم آشنا و عاشق هم شدند. می‌تونم وزن کلمه‌ی عشق رو با هر بار بیرون زدن از دهانش احساس کنم. اصلاً شبیه یک کلمه به نظر نمی‌رسه، انگار هر بار که به گفتنش اراده می‌کنه، چیزی متولد می‌شه، چیزی شکل می‌گیره.

نمی‌تونم بگم شبیه اون چیزیه که توی قصه‌ها ازش می‌گن، اما مسلماً به چیز معمول هم نیست. رابطه‌ی مامان شهره و بابا اسماعیل بیشتر از روی محبت، نیاز و احترام بود، چیزی کم نداشت و محکم بود ولی از چنین عشقی هم درش خبری نبود.

بعد از گم شدن من، فشار زیادی رو تحمل کردند که بتونن به زندگی قبلی شون برگردن، دوباره عاشقانه با هم زندگی کنند و دوباره بچه‌دار بشن. همه از شون می‌خواستن به زندگی قبلی شون برگردن، منتهی دیگه هیچ چیز مثل قبل نبود.

مهرسا سه سال بعد از من به دنیا اومد و بیست و یک سالشه، در حال حاضر داره طراحی دکوراسیون داخلی می خونه. بعد از مهرسا مبین و میثم، دوقلوها هستن، هجده ساله و در انتظار کنکور دادن و پزشک شدن.

الهام، مادر من، همون زمان که من رو باردار می شه کارش رو کنار می ذاره. (باید متذکر بشم که چهره ی آقای صدر موقع گفتن این جمله کاملاً دردمندانه بود، مثل این که موضوع غیرقابل بیانی هست.) جایی که خونه دارن رو برام گفت، می خواست اگه یه بار دیگه گم شدم آدرس رو بلد باشم.

بعد سراغ زندگی من اومد، این که توی چه شرایطی بزرگ شدم. نمی خواستم خودم و مامان شهره و بابا اسماعیل رو مورد قضاوت قرار بدم، برای همین طفره می رفتم. احتمالاً نگران این بود که نکنه من

جنبه‌های بد پنهانی‌ای داشته باشم، جنبه‌ای که پرورده‌ی خانوادگی سرمدی بوده. باید برای صدر شدن از فیلترهای مخصوصی رد بشم.

به موشکافی رابطه‌ی من و ماهان می‌پردازم؛ اون‌ها خصوصی با هم صحبت کرده‌ن ولی همچنان خواستار جزئیات بیشتری. از ماهان خبر تازه‌ای ندارم، پیامی ندادم، و اون هم همین‌طور. رابطه‌ی کج دار و مریزی که داریم الان توی کما رفته؛ به نظر عادی میاد.

و این نکته هم نگفته باقی نمونه، ما آزمایش ژنتیک دادیم، و به زودی نتیجه‌ش مشخص می‌شه؛ همه‌ی این‌ها درحالی‌ه که آقای صدر تمایلی به دیدن مامان‌شهره نداره، و مامان‌شهره... اون به طرز غریب و غمناکی به این عادت کرده که سراغ بابااسماعیل بره. در غم از دست دادن شخصی که کنارش می‌خوابه، سراغ آدمی رفته که دیگه زنده نیست. حداقل می‌دونه که اون کجاست، و می‌دونه کسی که مرده رو نمی‌شه از دست داد.

واقعا از لحاظ ذهنی تنهام، حتی اگه روزهام شلوغ باشه. اون وابستگی... وابستگی به ماهان رو می گم، اون رو احساس می کنم که داره بزرگ و بزرگ تر می شه. یه آدم مگه چقدر می تونه تاثیرگذار باشه که نبودنش حضورش رو پررنگ تر بکنه؟

«فردا می فرستم دنبالت که باز بیای شرکت، این جوری وقت بیشتری با هم می گذرونیم.» تمام این پنج روز من متعلق به این مرد بوده. اون خیلی خوش قیافه است، شیک پوش و جافتاده؛ در عین حال که جدی و بی حوصله نشون می ده، اما کاملاً ملاحظه گر و دوست داشتنیه.

خودم رو مجبور می کنم که لبخند بزنم. «شما منتهی الیه خوشبختی یه بچه بعنوان پدرش هستین.»

"تو بهترین بابای دنیایی."

دو جمله به دو سبک متفاوت، برای دو پدر متفاوت.

احساس خیانت کردن به محبت بابا اسماعیل و مامان شهره دارم.
چین‌های روی صورتش از مهربونی باز می‌شه. دست‌هایش رو بالا
میاره، پوست من مورمور می‌شه، بدنم همون حالت تدافعی که در
برابر یک غریبه به خودش می‌گیره نشون می‌ده.

لبخند غمناک اجباری‌ای روی صورت می‌نشونه. بدن من هنوز عادت
نکرده، چه برسه که این نزدیکی بخواد به درون و به قلبم رسوخ پیدا
کنه.

«می‌دونم همه‌ی این چیزها برات عجیب و جدید، می‌دونم نمی
تونی به همین راحتی اخت پیدا کنی، ولی ازت می‌خوام تو هم
همراهی نشون بدی. من، خانواده‌م، بیست و چهار سال از داشتن
کسی که متعلق به خانواده‌مون بود، محروم بودیم، نمی‌خوام حتی
یه سال که چه عرض کنم، یه روز دیگه هم محروم بمونیم. مادرت
لیاقت این همه غم و غصه رو نداره. می‌دونم اون هر روزی که از

اون اتفاق گذشته رو تحمل می‌کنه، اما نمی‌تونه از پس بی‌محلی
 دختری که بعد از مدت‌ها پیداش کرده بریاد؛ البته اون خیلی
 صبور، اون قدر صبر می‌کنه که تو بتونی ماه‌ها رو دوست داشته باشی.»
 گونه‌هام داغ می‌شن، عرق روی پوستم می‌شینه، بدنم بی‌قرار می‌شه
 چون خجالت‌زده است. لب‌هام می‌لرزد، دهنم رو باز می‌کنم تا
 تسلی بدم، تا دلیل بیارم.

سرش رو تکون می‌ده. «تقصیر تو نیست، نه، تقصیر تو نیست. من
 عجولم. بیست و چهار سال سخت گذشت، می‌ترسم از الان به بعد
 سریع بگذره. وقتی سی‌سالته امید بیشتری داری، به نظرت هنوز راه
 زیادی هست اما الان...» آه می‌کشه. «آدم درک می‌کنه که زمان
 واقعا یه چیز تمام‌شدنیه.»

بدنم می‌لرزه. «بیاین از شروع شدن حرف بزنیم، از به دست آوردن.»

مهر مردمک چشم‌هاش رو می‌لرزونه، می‌گه: «تو ذهنم شخصیت دیگه‌ای ازت ساخته بودم، این که اگه بزرگ می‌شدی چه طوری بود؛ اما تو خوب‌تر از چیزی هستی که تصور می‌کردم.»

@shahregoftegoo

ماهان

چطوری می‌شه که با غم و مشکلات، با رنج زندگی کرد و شکست؟
چنین چیز سخت و غیر قابل تحملی؟ چطور می‌شه با چیزی که نباید
وجود داشته باشه زندگی کرد؟ غم و اندوه. خدا باید حتما حسابی از
دستمون شاکی بوده باشه که همچین رنج‌هایی رو برامون
برنامه‌ریزی کرده.

چطوری می‌شه از بلندای یک کوه، به اعماق سنگلاخی تیره و بی
انتهای چیزی سقوط کرد و بگی در این افتادن و زخم شدن حتما
باید حکمتی وجود داشته باشه؟ معنا توی تاریکی! این که دیگه به
خوبی باور نداشته باشی، و فکر کنی تمامی مسیرها به جایی می‌رسه
که از قبل تعیین شده و مهم نیست چقدر تلاش کنی. درد کشیدن تا
حد ناامیدی.

من در حال درست کردن بودم؛ درست کردن همه چیز. شاید به خودم این رو نمی گفتم اما در حال تلاش کردن بودم. این که روزی، سوای همه ی این روزها، بتونم با خیال راحت به دوست داشتن فکر بکنم، به دور ریختن کینه ها و نبودن ها. با همین دست ها تمام خرده شیشه های توی مسیر رو جمع کردم تا اون آخر چیز خوبی در انتظارم باشه؛ شاید یک آغوش، یک حرف، یک لبخند.

جای تموم زخم ها رو می تونم حس کنم، برای این که همه ی گذشته رو فراموش کنم تن به این جای زخم ها دادم، حالا نه می تونم فراموش کنم و نه این جای زخم ها رو می شه کاری کرد.

من داشتم برای به دست آوردن چیزی تلاش می کردم، و حالا هیچ چیز نصیبم نشده.

تمام این مدت رو از دست دادم.

من مثل گذشته زمان رو از دست دادم، اون هم زمانی که قصد کرده بودم اون رو به دست بیارم.

قرار بود "بخشیدن" شروع زندگی جدیدمون باشه.

رسیده بودم، یک قدم مونده به آخر، و بعد همه چیز این طور خراب می شه.

تمام بدی هایی که این سال ها درونم جمع شده بود تبدیل به هیولای زمخت و زشتی برای خراب کردن اون قدم آخر شد.

از این به بعد نمی دونم واقعا می تونم چیزی رو احساس کنم، برای چیزی ارزش قائل بشم، برای چیزی تلاش کنم یا نه.

از کجا معلوم، دیگه این طوری به مقصد نرسیده شکست بخورم.

بازی از پیش باخت.

حتی ارزش تلاش کردن هم نداره.

توی رنج معنایی پیدا می کنی، و دست آخر اون معنا نابود می شه.

کلا همه چیز نابود می شه، به این دلیل که واقعا معنایی نداره.

سیاهی.

سیاهی.

سیاهی.

می دونم دارم مجازات می شم، چون حتی نمی تونم پیش حاج امیر باشم. من این بلا رو سر خودم آوردم، تنهایی تا همیشه. باید تاوان کارهایی که کردم رو پس بدم. چند بار موقعیتش جلوی پام بود و من بهش پشت پا زدم. چرا فکر می کردم همیشه وقت هست، چرا می خواستم همه چیز سر جای درستش قرار بگیره و بعد به دیدنش برم. چرا این همه صبر کردم.

هیچ وقت معنای پوشیدن لباس سیاه رو در سوگ از دست دادن یک نفر درک نکردم. برای کسی که رفته چه فایده ای داره،

خدا حافظی کردن از کسی که نمی‌تونه جواب بده چه فایده‌ای داره.

می‌تونستم وقتی زنده بود ازش خدا حافظی کنم، یه خدا حافظی واقعی که اون هم جوابم رو می‌داد.

ما می‌تونستیم برای همیشه جدای هم زندگی کنیم، اگه فقط دوست هم می‌شدیم.

حالا من این سر دنیا، در سوگ از دست دادن یک نفر احتمالا باید سیاه بپوشم و عزاداری کنم. من برای اون گریه نمی‌کنم برای خودم گریه می‌کنم. برای منی که موندهم و اونی که رفته. برای کارهایی که نکردم. اون یک بار دیگه هم رفته بود، این که چیز جدیدی نیست. باز اون رفته و باز من موندم. چرخه‌ای که بار اول باید ازش درس می‌گرفتم اما گذاشتم برای بار دوم تکرار بشه.

از وقتی آقای صدر خودش جریان امور رو بعهدہ گرفته، من این جا منتظر نشسته بودم. به لحاظ قانونی برای تکمیل اطلاعات حق خروج از شهر رو ندارم اما برنامه ریخته بودم که بعد از همه‌ی این‌ها به دیدنش برم. می‌دونستم طول می‌کشه برای همین تو این چند وقت کارهاشو انجام می‌دادم تا به محض خلاص شدن سفر کنم.

هفته‌ها پیش، زمانی که مه‌لقا این جا بود، می‌خواستم درباره‌ی همین موضوع باهاش صحبت کنم. حتی دهنم رو هم باز کردم اما...

- از جا پریدم، یه ثانیه هم به قلبم فرصت ندادم که ضربانش رو کند کنه. توی آشپزخونه و پیش مه‌لقا رفتم.

"می‌خوام برم دیدنش."

ملاقه‌ی دستش رو کناری گذاشت و رو به من کرد. "دیدن کی؟"

"ح——" حرفم با بلند شدن صدای زنگ گوشیم ناتمام موند. -

فرصت بادآورده‌ی من همون زمان بود. اگر همون موقع، قبل از این که قضیه این همه جدی بشه رفته بودم می‌تونستم ببینمش. می‌تونستم ازش بخوام هم رو ببخشیم، که شاید عاشق هم باشیم، عشق مادر-فرزندی، اما حداقل به هم احساس بدی نداشته باشیم. می‌تونستیم به هم آرامشی که ازمون سلب شده بود رو ببخشیم. آماده بودم، با تمام قدرت، اما این فرصت از من سلب شد. هیچ وقت صبر نکنید تا تماما آماده بشید، زمان منتظر هیچ کس نمی‌مونه. همین که جرقه‌ش توی ذهنتون زده می‌شه حرکت کنید. آمادگی در طول مسیر به دست میاد. از وقتی حاج‌امیر این خبر رو به من داده، قلبم به یه تکه سنگ تبدیل شده. انگار درونش چیزی زندگی می‌کرده اما الان سنگ‌ها اون رو پوشونده و حیاتی حبس شده تا بمیره. مثل زنده زنده دفن کردن.

چقدر دیگه قلبم می‌تونه بزنه، وقتی بهش نور نرسه، وقتی فشار این همه درد رو تحمل می‌کنه. شاید چند ماه، چند روز، چند ساعت...

ترس من از مردن نبودنِ زندگی بعد از مرگ نیست، زندگی نکردن و حسرت خوردن در این دنیا است.

و حالا باید با این غم که آیا هرگز دوباره چیزی رو احساس خواهم کرد زندگی کنم.

واقعا احساس می‌کنم دنیا تموم شده و همه‌ی آینده فرو رفتن در لایه‌های پائینی‌تره.

سیاهی.

در هم آمیختن همه‌ی رنگ‌ها. در هم آمیختن همه‌ی رنج‌ها.

آقا جون و مه‌لقا اصرار دارن که به خونه برگردم و نمی‌دونم چطوری براشون توضیح بدم. حالا که حمیرا دیگه نیست... حالا که حمیرا

مرده، حالا که... به چه جراتی می‌تونم بهش بگم مادر...

حالا که اون نیست، نمی‌تونم اون رو با رسوا کردن همه چیز بدنام کنم. نمی‌تونم جلوه‌ی بدی بهش بدم. نمی‌تونم بذارم از مادرم چنین بدی‌ای به جا بمونه.

کسی داره با مشت به قفسه‌ی سینه‌م می‌کوبه، صداش توی سرم پخش می‌شه، گومپ، گومپ، گومپ...

حتی خونی که داره جریان پیدا می‌کنه هم دردناکه.

هر زندگی‌ای یک نقطه‌ی سیاه داره که به نظر می‌رسه هیچ‌وقت ازش راه فراری نیست. فقط منتظرم شب صبح شه.

شاید علی‌رغم همه‌ی مخالفت‌هام حاج‌امیر و بقیه بدون این که به من بگن راهی این جا بشن. تحمل این رو ندارم، اومدن اون‌ها به معنای زنده شدن تمام لحظات دردناکیه که با شنیدن این خبر بهم چیره شد، اشک ریختن، غصه خوردن.

باید بتونم این جا تمومش کنم.

هوا به شدت سرده، خونه توی تاریکی غرق شده و این احساس سرما
رو چندین برابر می کنه. صدای ناهمگون و اعصاب خردکن تک
شواژی که کار می کنه تنها برهم زننده ی سکوت خونه است.

چندین ساعته که صدای خودم رو نشنیده ام، مطمئن نیستم الان توان
باز کردن ذهنم رو داشته باشم.

توی ذهنم صدای تار "الهه ناز" که فرید می نواخت پخش می شه.
لب هام رو محکم روی هم فشار می دم و با دهن بسته سعی می کنم
آهنگ رو ادا کنم.

اوووو هووو اوووو اممم اووو او او اوووووووو

دوباره و دوباره. اون قدر که اشک های جدیدی ساخته می شه.

دست روی چشم هام می ذارم، که کسی تو این تنهایی و تاریکی
گریه های من رو نبینه.

با بلند شدن صدای زنگی، جا می خورم. قلبم وحشیانه می کوبه، سینه‌م درد می‌گیره. انگشت‌هام می‌لرزن و این لرزش کل بدنم رو در برمی‌گیره.

یک بار دیگه زنگ زده می‌شه.

جرات ایستادن روی پاهام و رفتن به سمت آیفون رو ندارم.

گفته بودم که! مطمئنم حاج‌امیر و مه‌لقا هستن.

چشم‌هامو می‌بندم و چندین نفس عمیق و بلند می‌کشم.

گوشیم هم شروع می‌کنه به زنگ خوردن.

سرم رو تکیه می‌دم و بالاخره بدنم رو مجبور می‌کنم حرکت کنه.

از نور صفحه‌ی روشن گوشیم که دقیقا نمی‌دونم کجاست برای پیدا

کردن راه استفاده می‌کنم تا به آیفون کنار در برسم. اما هیچکس

نیست. خالیه. خالی خالی. انگار که تا حالا اون نقطه رنگ آدم به خودش ندیده. اخم می کنم، که نکنه خیالات برم داشته باشه.

هم مانیتور آیفون خاموش می شه و هم نور صفحه ی گوشیم. چند لحظه ای طول می کشه برگردم تا گوشیم رو بردارم.

اما خونه الان توی تاریکی محضه، و نمی تونم پیداش کنم که دقیقا کجای مبل گذاشته بودمش. کورمال کورمال دست می کشم روی کف مبل اما چیزی نیست. روی دسته ها، عسلی های کنارش. نمی خوام چراغ ها رو روشن کنم.

صدای زنگ دوباره بلند می شه، اما این سری زنگ آیفون نه، زنگ کنار در.

همون طور که صدا به همراه ضربه های در شنیده می شه، گوشیم رو روی لبه ی بالایی پشتی مبل پیدا می کنم. دکمه ای رو می زنم تا صفحه روشن شه و سمت در می رم. در همون حین تماس گیرنده رو می بینم.

دستم روی دستگیره‌ی در می‌نشینم.

با خودم اسم روی صفحه رو زمزمه می‌کنم و در باز می‌شه.

«نبات.»

«سلام.» نمی‌تونم چهره‌ش رو تشخیص بدم چون توی راهرو هم چراغی روشن نیست. «برق رفته؟! نه! من الان با آسانسور اومدم، آیفون که هم زدم صداش اومد... طوری شده؟» یه قدم جلو می‌ذارم.

من حرکتی نمی‌کنم. توی تاریکی متوجه می‌شم سرش بالا میاد. چندباری دماغش رو بالا می‌کشم.

برام سواله که چطوری این‌جا رو پیدا کرده. اون فقط یه بار اومده این‌جا، اون هم من رانندگی کردم.

«می‌شه بری کنار؟ بیرون خیلی سرده.» مکث می‌کنه، باز فین فین.

«البته خونه‌ی تو از بیرون هم سردتره.» نیم‌قدم جلو میاد. «برو کنار

ماهان بذار پیام داخل. به زحمت این جا رو پیدا کردم.»

آب دهنمو قورت می‌دم. انگار طنابی توش کشیده بشه، تنگ و محکم.

گلووم رو صاف می‌کنم.

«برای چی این جایی؟» صدام گرفته و خش داره.

آهی می‌کشه. هوایی که بیرون می‌ده روی سینه‌م جاری می‌شه. به

آرومی و نرمی می‌گه: «نمی‌دونم. فقط یه لحظه به سرم زد.»

«چرا؟» می‌پرسم.

حضورش، دیدنش، وقتی نمی‌تونم چیزی رو تشخیص بدم آزاردهنده

است، برای همین چشم‌هام رو می‌بندم.

«چرا حتما باید دلیلی داشته باشه؟ چرا باید همه‌چیز مشخص باشه،

همه‌چیز بیاد سر زبون. بعضی چیزها رو نشنیده می‌شه فهمید.»

به حرفش فکر می کنم، برای خودم سر تگون می دم.

عقب می رم، جلو میاد.

«کلید لامپ کجاست؟»

سایه روشن دست هاش رو می بینم که کناره های در می گرده. سریع

می گم: «روشن نکن.»

«چرا؟»

«نمی تونم به زبون بیارم.» می چرخم. «بیا داخل.»

به زحمت به سمت اتاق خوابم می رم. تی شرتم رو روی تخت انداخته

بودم. برش می دارم و می پوشمش. موقع برگشتن، چراغ سرویس رو

با چشم هایی بسته روشن می کنم و در رو می بندم.

«چطوری اومدی؟»

«تقریباً توی ذهنم بود، از راننده تاکسی خواستم یه ذره تو این
خیابونها بگرده تا نهایتاً پیداش کردم.»

«چرا اومدی؟» دوباره می‌پرسم، با وجود این که احساس می‌کنم
جواب رو می‌دونم.

«چقدر سرده! گفتم که نمی‌دونم چرا اومدم.» صدایش از سرما در
حال لرزیده.

«بیا این‌جا. فقط یه شفاژ خونه کار می‌کنه. منظورم اینه که چرا
امشب اومدی؟»

آروم، نزدیک من که کنار شفاژ اول راهروی اتاق‌ها ایستاده‌م میاد.
«اگه یه شب دیگه هم می‌اومدم باز همین حرف رو می‌زدی.»

عقب می‌رم. همون‌جا روی زمین می‌شینم و دست‌هایم رو به جداره
ی گرم دستگاه فشار می‌دهم.

از حرف زدن صرف نظر می کنم، همون جا کنار دیوار می ایستم و طرح ناخوانای اون رو نظاره می کنم. دست هاش که گرم می شن اون ها رو به گونه هاش فشار می ده، به پیشونیش. دستش زیر شالگردن و روسریش می ره و به نظرم روی گردنش می ذاره.

کف دست هامو گرم می کنم و مشابه کارهای اون رو انجام می دم.
«مریض نمی شی این جا؟ از کی این طوری شده؟»

شونه بالا می ندازم. «از اول مشکل داشتن، اما بگیر بگیر کار می کردن.
الان فقط همین یکی سالمه.»

«نمی خوای درستشون کنی؟ تا هوا گرم بشه خیلی مونده.»

«نمی دونم چقدر دیگه این جام.»

می ایسته. «حالا که هستی.» یه جور نیش متهم کننده توی صداش بهم زخم می زنه. «چراغو روشن کنم، چایی درست کنیم؟»

کمی خودمو حرکت می‌دم، تا نوری که پشت سرم میاد روی صورتش بنشینه. چشم‌هاش. هر چی نوره به اون جا ختم می‌شه.

سرم رو رو به جلو خم می‌کنم، هوا رو نفس می‌کشم. با صدای آرومی می‌گم: «برای چی اومدی؟»

دم و بازدمش صدا دار می‌شه. تند. تند. تند. به نظرم مثل قلبش، و قلب من.

«نباید تنها بمونی توی همچین...» حرفشو می‌خوره.

«همچین؟»

«نباید تو این شرایط تنها بمونی.»

درست حدس زده بودم؛ اون می‌دونه. می‌گم: «این طوری نیست که تو اومده باشی بمونی. نهایت چند دقیقه.» هوا رو تکه تکه به ریه می‌کشم.

«برات کافی نیست همین چند دقیقه؟ ترجیح می‌دادی تنها بمونی تا این که من چند دقیقه از تنهایی درت بیارم؟» صداش خشک و بی‌روحه.

«چراغ هود رو روشن کن. حوصله‌ی این که خودم درست کنم ندارم. همه چیز دم دسته.»

من روی زمین سر می‌خورم.

بعد از چند دقیقه اون با دو لیوان آب جوش و چای کیسه‌ای برمی‌گرده. اون‌ها رو جلوی من می‌ذاره و باز می‌ره. دوباره که برمی‌گرده، متوجه می‌شم دستش پتوی نازکیه که روی مبل قرار داشته. پیش خودم می‌خندم، صورتم رو دست می‌کشم.

«این طوری محبت می‌کنی فکر نمی‌کنی حساب بد برمی‌دارم؟» می‌گم.

پتو رو توی بغلم می‌ندازه. «فقط یه آدم بده که از محبت کردن
دیگران حساب بد برمی‌داره.»

«خودت جواب خودت رو دادی.»

«چرا فکر می‌کنی آدم بدی هستی؟»

روبه‌روم می‌شینه. کمی پالتو و شالگردنش رو آزاد می‌کنه.

جواب می‌دم: «هر کی خودش بهتر می‌دونه که بده یا خوبه.»

«آدم‌ها می‌دونن کدوم کارشون بد بوده یا خوب. ولی واقعا هیچکس

نمی‌تونه تشخیص بده بدی درون خودش یا درون کارهاش.»

نیشخند می‌زنم. «می‌گی آدم می‌تونه کارهای بد کنه اما آدم خوبی

باشه؟ این حرفت خوشایند خیلی‌ها نیستا.»

هوفی می کشه. «آدم می تونه کارهای بدی بکنه اما آدم بدی نباشه.
آدم بد اونیه که قلبش از خوبی خالی شده. قلبیه که نمی تونه ببخشه.
نمی تونه دیگه کار خوب بکنه.»

«چرا داری این حرفها رو به من می زنی؟ فکر می کنی آدمی که
غمگینه دیگه نمی تونه شاد باشه؟ خوبی رو ببینه؟ آدمی که داره غم
بزرگی رو تحمل می کنه دیگه نمی تونه سرپا شه؟»

آب دهانشو قورت می ده. سکوت و بعد، «بهش می گن دلداری. فکر
می کنی اونهایی که یکی رو دلداری می دن به خاطر اینکه که از
خوب شدنش قطع امید کردن؟ نه! آدمها همدیگه رو دلداری می
دن چون نمی تونن تحمل کنن کسی رنج بکشه. تلاش می کنن تا اون
زمان سخت رو براشون کوتاه تر کنن.»

«کاری که تو می خوای بکنی.»

«کاریه که قصد دارم بکنم، اگه بذاری.»

دست هام مشت می شن. از گلوله ای که توی گلوم داره بزرگ می شه بدم میاد. «من حالم با این چیزها خوب نمی شه، چون خودم هم نمی دونم چی به دردم می خوره.»

«می دونم.»

«پس می خوای چی کار کنی اگه-»

همه ش یک ثانیه و شاید حتی کوتاه تر. زمان از حرکت می ایسته. روی زانوهایش می شینه و دست هاش رو دور شونه هام می ندازه. «قرار بود امشب برم خونه ی آقای صدر که خانواده م رو بینم. مادرم، مهرسا، برادرهام. ولی وقتی اتفاقی که افتاده رو شنیدم تصمیم گرفتم بذارم برای یه شب دیگه.»

صداش توی کل خونه اکو می شه. توی سرم. ناگهان همه چیز کوچیک به نظر می رسه. انگار جدا شده باشم از همه جا.

می‌خواد عقب بره. اما دست روی دست‌هاش می‌ذارم و سرم رو محکم‌تر به شونه‌ش فشار می‌دم. شاید این واقعا دواي درد من نباشه اما مسکن خوييه. سعی می‌کنم با میل بدنم برای رو کردن صورتم به سمت گردنش مقابله کنم، وقتی احساس می‌کنم که می‌خوام شکست بخورم، اونو رها می‌کنم و می‌ذارم بره.

خدا رو بابت خاموش بودن چراغ‌ها شکر می‌کنم، نه به خاطر خودم، بلکه به خاطر اون. می‌دونم از الان تا آخر دنیا وقت داره که برای این کار خودش رو مجازات کنه. درحالی که قلبم قدردان این کارشه اما نگرانم که نتونه با خودش کنار بیاد.

«خب،» حرف می‌زنه و این برام غافلگیرکننده است. «می‌خوام یه چیزی ازت بخوام.»

سر تکون می‌دم و یادم می‌افته که خوب نمی‌تونه من رو ببینه.
«چی؟»

«از حمیرا برام بگو.»

به سختی زمزمه می‌کنم: «چرا؟»

«فقط درباره‌ش حرف بزن.»

«خب، چرا؟»

«بهت که گفتم، بعضی چیزها جواب نداره. فقط باید انجامشون داد.

درباره‌ش بهم بگو.»

سکوت می‌کنم. فکر می‌کنم. که چرا؟ بعد این احتمال به نظرم میاد که اون واقعا نمی‌خواد شنونده‌ی من باشه، بیشتر می‌خواد که خودم شنونده‌ی خودم باشم. می‌خواد بدونه بعد از همه‌ی این‌ها حمیرایی که توی سرم برای همیشه مونده چه شکلیه.

اما من چی دارم که بگم، این که اسم حمیرا رو به صدر و وکیلش و بقیه لو دادم؟ این که همون دم پشیمون شدم اما دیگه راه برگشتی

نبود؟ این که فقط بهش گفته بودم نبات رو پیدا کردم، همین و بس،
و اصلاً درباره‌ی بقیه‌ش بهش نگفته بودم؟

چرا؟ چون می‌خواستم بذارم همه‌چیز به خوبی و خوشی تموم شه و
بعد بهش اطلاع بدم؟ یا می‌خواستم بیشتر زجر بکشه؟ چرا من باهاش
این کار رو کردم؟ چرا به جای این که روزهامو درگیر نبات بگذرونم
به فکر اون نبودم، این که باهاش حرف بزنم، این که بهش دلداری
بدم، این که بهش بگم من دارم اشتباهت رو جبران می‌کنم. برای چی
اجازه دادم با همون عذابی که می‌کشید ثانیه‌های آخر رو زندگی
کنه.

چرا بهش آرامش، حتی به دروغ ندادم. چرا این همه در حقش بدی
کردم؟ نبات درست می‌گه، شاید اون بدی کرده بود اما کاملاً بد بود؟
من چی؟ من کاملاً بدم؟

نبات

"فقط همون جوری باش که همیشه هستی. همون جوری که وقتی
یه آدم غریبه رو می بینی، اون جور که باهاش رفتار می کنی تا احساس
غریبی نداشته باشه، که انگاری از خودمونه. همون جوری رفتار کن،
لبخند بزن. خوب بودنت توی لبخندت مشخصه. باعث می شه باانگیزه
و مشتاق نشون بدی. لبخند بزن، مهربون باش."

تپش های قلبم رو زیر گلوم احساس می کنم. کف دست هام و پشت
لب هام عرق کرده و همه ش به خاطر گرمای ماشین نیست. احساس
کسی رو دارم که می خواد برای اولین بار از جای خیلی بلندی بپره.
یه نیرو می خوام که منو به جلو هل بده.

نگاه هر دو نفر به منه. مامان شهره از صندلی جلویی سمت راست، و
ماهان از توی آینه ی جلو.

انگار همراه این ماشین دارم به عمق زمین فرو می‌رم. حتی اون قدر پاهام رو به کف فشار دادم که حسشون نمی‌کنم.

حرف‌های مامان شهره توی سرم پخش می‌شه. لبخند بزن. مضمون کلی حرفش قشنگ و کارآمده اما به هیچ عنوان نمی‌تونم روش حساب کنم.

"تو دختر قوی‌ای هستی، لازم نیست به کسی ثابتش کنی، اما وقتی از این در بری داخل، وقتی با آدم‌هایی که منتظرت هستن تا باهات آشنا بشن روبه‌رو بشی، وقتی بهشون لبخند می‌زنی و اجازه می‌دی که بغلت کنن، دلتنگی‌شون رو نشونت بدن، از دیدن دوباره‌ت اشک شوق بریزن، وقتی تو صخره می‌شی و اجازه می‌دی اون‌ها امواج احساساتشون رو روی تو جاری کنند، اون وقت می‌تونی برای همیشه از خودت راضی باشی. اون وقت یادت می‌مونه که می‌تونستی عقب

بری اما به جاش رو به جلو حرکت کردی. برای همیشه یادت می‌مونه
 که تو واقعا کی هستی. به کسی که درونت هست ایمان میاری."
 به کسی که این حرف‌ها رو به من زد نگاه می‌کنم؛ ماهان. الان نگاهش
 به مامان شهره است. می‌دونم داره به این فکر می‌کنه که چطوری اون
 رو آروم کنه، بهش دلداری بده، انگار وظیفه‌ی اونه که به همه آرامش
 ببخشه.

«من تا دم در می‌رسونمت.» چند متر تا اون در فاصله است. همون
 دری که تفاوت زندگی قبلی و زندگی آینده‌ی من رو رقم می‌زنه.
 پشت اون درها همه چیز جدیده. پشت اون درها من صاحب عنوانی
 ام که ازشون اطلاعی نداشتم.

انگار اون خونه دنیای درون صدفیه، و من باید اون صدف رو بالاخره
 باز کنم. و شاید هم نه، شاید من تا حالا توی صدفی زندگی کرده‌م

و حالا وقتشه که پا به دنیای بیرون از اون بذارم. هر چیزی که باشه،
اون دنیای درون و یا اون دنیای بیرون متعلق به منه.

"اگر جلوی مسیرت یه سنگه، پس شاید واقعا قرار بر اینه که بهش ضربه
بزنی. اگه تو بهش پا نزنی ممکنه برای همیشه همون جا بمونه و
هیچ کس هیچ وقت متوجهی اون سنگ و کاری که می‌تونست انجام
بده نشه."

«برو، عزیزم. من این جا منتظرت می‌مونم.»

مامان شهره سعی می‌کنه خودش رو خوب نشون بده، و امیدش به اینه
که من همیشه به اون برمی‌گردم.

ماهان پیاده می‌شه، در عقب رو باز می‌کنه تا تشویق بشم. چشم‌هام رو
تا جای ممکن باز می‌کنم و از ماشین بیرون می‌زنم. می‌خوام هر
چیزی که هست رو ببینم، متوجهی همه چیز باشم. وقتی وارد جای
ناشناخته‌ای می‌شی، مجبوری این طوری تمام حواست رو بدی.

خیابونی که داخلش هستیم، بی‌تردد، پهن، تاریک و خیلی سرده. در تمامی خونه‌ها با درخت‌هایی که جلوش قرار داره از دید پنهون شده.

صدای قدم‌های آروم، سنگین، و مردد ما به روی کف آسفالت و برفاب شنیده می‌شه. یه جورایی انگار همه منتظر چیزی هستند. و انگار من قراره همه‌ی انتظارها رو برآورده کنم. از روی جدولی رد می‌شیم، داخل پیاده‌رو می‌ریم، چند قدم مونده به دری که بهم نشون داده شده، می‌ایسته.

«بقیه‌ش با خودت.» با لبخند می‌گه و یه قدم عقب می‌ره.

روی پنجه‌های پام قرار می‌گیرم، مثل این که می‌خوام دنبالش کنم. «تو خودت نمی‌دونی چه کارهایی ازت برمیاد. کوچک‌ترین کارهایی که انجام می‌دی خودش یه قدم بزرگه. بی‌ارزش‌ترین حرف‌هایی که می‌زنی، سردترین قلب‌ها رو هم گرم می‌کنه. هر

تصمیمی که می‌گیری قابل احترامه. پشت هر کار هدفی داری، پشت هر هدف معنایی می‌بینی. زندگی برای تو یعنی ثابت کردن قدرتت. تو با هیچ کس رقابت نمی‌کنی، فقط تلاش می‌کنی لحظه به لحظه از خود قابلیت بهتر باشی. تو می‌تونی هر کاری که دلت بخواد انجام بدی، بدون این که به کسی نیاز داشته باشی.» دوباره لبخند می‌زنه، اما انگار به اجبار. غم.

لب‌های من می‌لرزن. بدنم برای یک لحظه فرو می‌ریزه و بعد دوباره سرهم می‌شه. این بار محکم‌تر. سر تکون می‌دم. «ممنون.»

«تو برام مهمی، اما این کاری که داری انجام می‌دی جور دیگه‌ای برام مهمه. برای من، برای حمیرا. پس من ازت ممنونم که داری این کار رو انجام می‌دی.» با لبخند می‌گه.

سینه‌م می‌سوزه. گلوم تنگ می‌شه. مطمئنم که اشک‌های توی چشم‌هام رو می‌بینه که می‌چرخه و به سمت ماشین قدم برمی‌داره. قدم بر نمی‌دارم، دنبالش نمی‌رم، نفس عمیقی می‌گیرم و چند قدم باقی‌مونده تا زنگ در رو طی می‌کنم.

به خوبی‌ها فکر می‌کنم. به خودم. به این که کی هستم. به این که مهم نیست چند بار برگه‌های دفتر زندگی من پاره بشه، همه‌ی اون‌ها به یک جلد، به یک اسم تعلق دارن و اون منم.

صفحات زیادی نوشته می‌شه، صفحات زیادی کنده می‌شه اما من ثابت می‌مونم. و منم که تعیین می‌کنم آخر این دفتر چی نوشته بشه. همه‌ی این‌ها مربوط به دنیای بیرون و متغیره، اما من از درون انسجامی دارم که هیچ اتفاقی نمی‌تونه به شکل بدی من رو تغییر بده. همین که دستم از روی دکمه برداشته می‌شه، بدون این که کسی حرفی بزنه، در باز می‌شه. آهسته در رو هل می‌دم، و هنوز داخل

نشدم که مردی جلوی راهم قرار می‌گیره. مرد مسنی که خودش رو
توی لباس گرم پیچیده و لبخندش ذره‌های یخ هوا رو آب می‌کنه.
«الحمدالله.» شاید بیشتر شصت سال سن داشته باشه، اما فرزند و چابکه.
«سلام.»

«علیکم‌السلام، دخترم.» با هیجان جواب من رو می‌ده. از روی مسیر
سنگفرشی رو به جلو هدایت می‌کنه. گوشه‌ی دیواری رو که رد می
کنیم، سه-چهار متر جلوتر، پله‌هایی هستند که بالای اون پله‌ها
آدم‌هایی ایستاده‌اند. اولین کسی که چشمم به اون می‌خوره،
مهرساست، دومین آقای صدر که با عجله پله‌ها رو پائین میاد. سومی
کسی هست که باید مادر من باشه و اون هم مثل آقای صدر پله‌ها رو
با شتاب طی می‌کنه.

یک لحظه از حرکت می‌ایستم. اما تو ذهن به خودم تلنگر می‌زنم و
لبخند روی لب‌هام می‌نشونم. من این کار رو برای همه می‌کنم. برای

خودم، برای خانواده‌ای که من رو از دست دادند، برای حمیرا، برای بابا اسماعیل، برای اون‌هایی که دلشون نمی‌خواست این اتفاق بیفته، برای ماهان.

این آدم‌ها خانواده‌ی من اند، و شاید قلبا همون قدر که خونی بهشون نزدیک هستم، قلبی بهشون نزدیک نباشم اما من به محبت کردن اعتقاد دارم، و طبیعتا می‌تونم به این آدم‌ها محبت بورزم. توی قلبم برای همه‌شون جا هست.

«خدای من، شکر. خیلی دیر کردی.» آقای صدر جلو میاد. از وقتی نتیجه‌ی آزمایش ثابت کرده که من حقیقتا دخترش هستم، راحت‌تر برخورد می‌کنه. مثل همین الان که منو در آغوش کشیده.

دست‌هاش کاملا من رو احاطه می‌کنن، صورتم توی سینه‌ش دفن می‌شه. به سختی تلاش می‌کنم که من هم جواب بغلش رو بدم. چند

ثانیه بعد، من رو از خودش جدا کرده و به سمت کس دیگه‌ای می‌فرسته.

«الهام، ببینش!» صدایش از خوشحالی بلنده و از غم می‌لرزه. چشم‌هامو بالا میارم و به زن پیش روم نگاه می‌کنم. مثل دیدن خودم توی آینه است، منی که اثرات زندگی رو به خوبی توی چهره‌ش نشون می‌ده. چشم‌هاش سرخ و اشکيه، لب‌هاش رو به دندون گرفته و بدنش سفت و سخت و بی‌حرکته.

آقای صدر دوباره صدا می‌زنه. «الهام... دخترمون. ببینش، باورت می‌شه؟!»

کسی صدا می‌ده: «مامان!» به پسری که داره نزدیکمون می‌شه نگاه می‌کنم. مهرسا ازش رد می‌شه و دست مادرش رو می‌گیره. اون هم تکرار می‌کنه: «مامان!»

همه نگران حالش جلو میان، اون هیچ واکنشی نشون نمی‌ده. خیره است به من، و اشک‌هایی بی‌صدا از گونه‌هاش می‌ریزن. یک دستم تو دست آقای صدره. یک قدم جلو می‌رم. دست راستم رو بالا می‌گیرم و روی گونه‌ش می‌ذارم. بهترین لبخند حقیقی که می‌شه با چشم‌های گریون زد رو روی لب می‌نشونم. نزدیک‌تر می‌رم، بغلش می‌کنم.

وقتی لب‌هام کنار گوشش قرار گرفت با زمزمه‌م هوا رو به لرزه در میارم: «مامان.»

ماهان

همه‌ی قصه‌ها به پایانی داره، جایی که همه دور هم جمع‌اند، همه می‌خندند، همه با هم صمیمی‌اند، کسی از مشکلاتی که همین چند روز پیش داشت تجربه می‌کرد حرفی نمی‌زنه، همه همدیگه رو به اسم کوچیک صدا می‌زنن، لباس‌ها از اون تناژ رنگ‌های تیره به رنگ‌های روشن دراومده، باد می‌وزه، همه پرانرژی و پرهیاهو این ور و اون ور می‌رن. به تصویر عالی برای به پایان شاد و یک زندگی ابدی.

انگار این آخرین تصویر تنها اتفاقیه که بعد از پایان داستان می‌افته. انگار شخصیت اصلی قراره از این به بعد همیشه خندان باشه، دیگه گریه نکنه، دیگه مشکلی سر راهش سبز نشه.

اما زندگی واقعی این‌جوری نیست، معلوم نیست فردا که میاد ادامه امروزه و یا از گذشته‌ها بویی برده. اما همه‌مون دوست داریم که

بهترین تصویر آخرین تصویر باشه، چون بعد از همه‌ی سختی‌ها همه‌مون لیاقت این رو داریم که با یه خاطره‌ی خوش از اون داستان یاد کنیم.

گاهی مهم نیست کل داستان چطوری بوده، همه داستان رو به خوب یا بد بودنش می‌شناسن. آه، نه نخون، ته‌ش قهرمان داستان می‌میره. آه، نه، این کتاب رو نخر، اون دو تا عاشق هم نمی‌شن. انگار همه چیز باید ختم به یک چیز بشه، مثل نوک پیکان.

اما شاید همیشه قرار نیست ته همه‌ی داستان‌ها نکته‌ی درخشانی وجود داشته باشه، یه درس، یک جمله‌ی کلیدی که بهش رجوع کنی. گاهی قراره فقط خوب باشه.

داستان خوبی بود؟ آره. نکته‌ش چی بود؟ این جوری نیست که بگی نکته‌ش فلان چیزه، اما خوب بود.

شاید باید فقط عمیق تر شد. شاید وقتی دوباره به اون اتفاقات نگاه می کنی درسش رو می گیری. فقط یه نگاه دیگه. فقط یه نگاه، عمیق تر، نافذتر، با آرامش بیشتر، بدون دلخوری های پیشین، و صمیمیتی که از ترس رفتن آدم ها به وجود میاد.

«دستپخت شهره خانم واقعا خوبه هااا.» ظرف هایی که جمع کردم رو به دست نبات می دم. امروز شهره خانم من رو ناهار مهمون خودش کرد. به نشونه ی حسن ختام.

نبات برای یک لحظه لب هاش رو کش میاره و بعد ظرف ها رو به آشپزخونه می بره.

بعد از اون شبی که من و شهره خانم، سه ساعت دم در خونه ی آقای صدر منتظر نشستیم و بعد متوجه شدیم که نبات حالا حالاها نمیاد، اون رو به خونه اش رسوندم. می دونستم که نباید تنها بمونه، ازش خواستم

خونه‌ی آقادات و بره اما قبول نکرد، که این حرکتش برام خیلی آشنا بود.

با خنده و شوخی گفتم: "اگه یه غذای گرم دارین تا من هم بیام بالا."

اون موقع ساعت از ده شب رد شده بود، اما من هنوز شام نخورده بودم، و بعد فهمیدم خود شهره خانم هم نخورده، مثل نبات.

داخل رفتیم، و از غذای دست نخورده‌ش برای من سفره چید. دقیقا نمی‌دونم چقدر گذشت، اما تا زمانی که نبات بعد از نیمه شب به خونه برگشت، ما با هم صحبت کردیم. از همه‌ی چیز حرف زدیم؛ شهره خانم درباره‌ی خانوادگی صدر چیزی از نبات پرسیده بود اما از من چرا.

من هم همه‌ش رو براش گفتم، هر چیزی که می‌دونستم. کمی از خودم پرسید، من از خودم و خانواده‌م گفتم. پرسید که از کجا

اطلاعات اون‌ها رو به دست آوردم و همون جوابی رو دادم که نبات به دروغ گفته بود. "پرستاری که نبات رو دزدیده بود، پیش مادرم اعتراف کرد."

هنوز خبری از اصل ماجرا درز نکرده، پس اجازه می‌دم همه همین رو باور کنند.

برای همین‌ه حالا که می‌تونم دوباره به خونه‌م برگردم، این ناهار رو مهمون شدم؛ وقت خدا حافظیه.

البته هنوز از لحاظ قانونی من درگیرم، اما به خاطر شغلم و البته حمایت وکیل آقای صدر می‌تونم مورد تخفیف واقع شم.

ترس من از روزیه که پای حاج‌امیر به این قضا و شاه.

«شهره‌خانم، من اومده بودم حلالیت بطلبم، نه این که این طوری دامن گیر بشم.»

می خنده. «روزهای اول باهات برخورد خوبی نداشتم، اما تو هم یکی بودی مثل ما. همه چیز تقصیر تو نبود.»

سرمو براش خم می کنم. «اگه هر وقت، هر مشکلی داشتین، که امیدوارم نداشته باشین، می تونید روی من حساب کنید. درسته واقعا یه خانواده نیستیم، اما دوست هم هستیم.» به نبات نگاهی می اندازم که سربه زیر کنار در ایستاده.

«سلامت باشی، تو هم کم اذیت نشدی. ان شالله خدا چندبرابرش رو بهت ببخشه.»

«ان شالله.» خداحافظی می کنیم. بعد شهره خانم داخل اتاق می ره که من و نبات تنها بمونیم. بهش رو می کنم. هنوز سر به زیره، یه پاکت مشکی رنگ با خطهای درهم برهم بنفش توی دستش تاب می خوره. «یه چیزی برات دارم، منتهی توی ماشینه. میای یا برم بیارمش؟»

بازدمش رو با صدا و طولانی مدت بیرون می ده. از کنار دستش، روی
چوب لباسی دیوار، پالتویی برمی داره و دنبالم میاد. پاکت همین طور
پاندول وار توی هوا تاب می خوره.

وسط راه ازش می پرسم: «اون چیزی که دسته چیه؟»

یکنواخت و سرد می گه: «چیز مهمی نیست.»

نیشخند می زنم. «چیز مهمی نیست و داری با خودت جابجاش می
کنی؟»

با هوف کشیدن، مثل این که حوصله اش رو سر برده باشم می گه: «به
موقعش می فهمی.»

سرمو تگون می دم. «آها! پس برای منه.»

«ممکنه.»

می خندم؛ بلند، بی پروا، از ته دل. از جنس همون لبخندهای آخر
 قصه‌ای. همونی که توی ذهن‌ها برای همیشه می‌مونه. همونی که من
 رو باهاش به خاطر میارن.

در عقب رو باز می‌کنم، کنار می‌رم و بهش اشاره می‌کنم که داخل
 شه.

بالاخره چشم‌هاش روی صورت من می‌شینه. با گیجی ابرو بالا می
 ندازه. گوشه‌ی لبم بالا می‌ره و با اشاره‌ی جزئی سر دوباره بهش می
 گم که داخل شه.

بعد از یک لحظه می‌شینه، در رو می‌بندم و از اون سمت ماشین
 کنارش می‌شینم. بینمون جعبه‌ی کوچکی هست که از قبل این‌جا
 گذاشته بودمش.

نگاهش به اونه، نگاه من به هر دوی اون‌ها.

«خب، اینی که توی این جعبه هست، حتما مال توئه. اما اگه اول تو بگی توی اون پاکت چی هست.»

بازدمش رو به صورت "هاااااای" بیرون می‌ده. شونه بالا می‌ندازه. الان هر دو دستش بندهای پاکت رو گرفته‌ن، انگار می‌ترسه یکهو ازش بدزدمش.

وسوسه می‌شم، اقدام هم می‌کنم. بدنم به همون سمت خم می‌شه و دستم برای گرفتن پاکت دراز. اون بدنش رو می‌چرخونه تا پشتش به من باشه و تقریباً پاکت رو توی شکمش قایم می‌کنه. من میونه‌ی راه متوقف می‌شم. نمی‌تونم حرکتی بکنم. دستم توی هوا مونده.

اون یکی دستم لبه‌ی چپ صندلی جلو رو محکم چنگ زده، تنها چیزی که منو از جلو رفتن نگه داشته. سینه‌م فقط چهار انگشت با شونه‌ش فاصله داره، اگر سرم رو جلو ببرم می‌تونم هوایی که توی سینه‌م حبس شده رو توی صورتش فوت کنم.

چشم‌هاش رو بسته و محکم به هم فشار داده. شونه‌هاش رو بالا داده تا گردنش در دسترس نباشه. من رو نمی‌بینم، گرچه مطمئنم که می‌تونه حس کنه. چشم‌هامو می‌بندم، بدنم در حال سوختن. مثل هالکی که می‌خواد آزاد شه.

قبل این که بدونم دارم چی کار می‌کنم، بینیم رو روی خز کلاه کاپشنش می‌کشم. عقب می‌رم و جعبه‌ی کوچیکی که برای اون گرفته بودم رو بالا می‌گیرم. «باشه، اول من. این برای تولدته، که چند روز دیگه است.»

بعد از چند لحظه خودش رو آروم می‌کنه و برمی‌گرده. سرش رو اصلاً بالا نمیاره اما من بهش دقت می‌کنم، به این که چطوری از آتش قرمز شده.

بازش می‌کنم و از توش دستبندی بیرون میارم. هدیه‌ی گرونی نیست اما به دلم نشست. دستبندی از مهره‌های کنار هم زنجیرشده است.

مهره‌هایی به اندازه‌ی نخود و به رنگ چشم‌های اون. فقط دو مهره
ی آخرش سیاه و شب‌رنگه. از وسط دستبند ستاره‌ی دریایی نقره‌ای
با نگین‌های بی‌رنگی آویزونه. اونو جلوی صورتش می‌گیرم. رنگ
مهره‌ها رو با رنگی که مد نظرم بود مقایسه می‌کنم.

«خودشه، همونی که می‌خواستم.» با رضایت لبخند می‌زنم. دوباره
دستبند رو توی جعبه گذاشته و توی بغلش می‌ذارمش. «حالا نوبت
توئه.»

حرکتی نمی‌کنه. حتی شک دارم که صدام رو هم شنیده باشه. این
سری آروم پاکت رو از دستش در میارم. یه جعبه‌ی بیست در بیست
مقوایی داخلشه. جعبه رو باز می‌کنم.

«این... این... مجسمه...» چندباری نفس‌های عمیق می‌کشه. ادامه می
ده: «روسیه، بهش می‌گن ماتروشکا. باید بچرخونیش تا باز شه.»

مجسمه‌ی لاکی رو بیرون می‌کشم. دستش جلو میاد، به نقش روش اشاره می‌کنه. «نقاشی روش رو ببین. یه مرد بزرگ و اخمو.» اخم می‌کنم. درست می‌گه. «بچرخونش.» دو دستم رو بالا و پائینش می‌ذارم و در جهت‌های مخالف فشار میارم. می‌پیچه و باز می‌شه.

قسمت بالایی رو کنار پام می‌ذارم. داخلش چیزی به همون شکل اما کوچیک‌تر و با نقش متفاوت‌تریه.

«یه مرد بزرگ و اخمو و ترسناک بود که از درون لبخند می‌زنه و شاده.» تصویر روی مجسمه رو شرح می‌ده. دوباره می‌چرخونم. «ولی مرموز هم هست.» به چشم‌های باریک‌شده‌ی همون مرد روی مجسمه‌ی جدید اشاره می‌کنه. دوباره. «جسور و خشمگین هم هست.» مجسمه‌ها کوچک‌تر می‌شن، تا این‌که به یه مجسمه‌ی پنج سانتی می‌رسیم که انگار بچگی اون مرده. «مهربون، دوست‌داشتنی، دلسوز، کسی که حواسش به همه‌چیز هست. اون مرد همه‌ی این‌هاست.»

با حوصله همه‌ی قسمت‌ها رو روی هم سوار می‌کنم و توی جعبه برمی‌گردونم. کف دو دستم رو روی صورتم می‌کشم، توی موهام می‌برم، روی پارچه‌ی شلوار و بعد دست راستم رو از پشت حدفاصل بینمون می‌ذارم. به کف دستم که رو به بالاست، و انگشت‌هام که از هم جدا مونده خیره می‌شم. ثانیه‌ها رو می‌شمارم...

هفت. هشت. نه. ده. یازده. دوازده. سیزده. چهارده. پونزده. شونزده. هفده...

دستش آرام میاد و روی دست من می‌نشینه. همین که نرمی پوستش رو احساس می‌کنم، انگشت‌هامو توی انگشت‌هاش می‌برم.

می‌شنوم که داره آب دماغش رو بالا می‌کشه، و به زحمت و با عجله توی جیب‌هاش دنبال دستمال می‌گرده. چک کردن جیبی که سمت من براش مشکله اما من دستش رو ول نمی‌کنم. درآوردن

دستمال با دست چپ از کنسول وسط وقتی سمت چپ نشستی مشکله
اما باز دستش رو ول نمی کنم. دستمال رو بهش می دم.

«من می دونم چه حسی داری.» بهش می گم. «هیچ اشکالی نداره.
طبیعی.»

با صدایی مرتعش و برافروخته می گه. «نه، نیست. من این طوری
نیستم. برام عجیبه. تازه است.»

کمرش رو خم می کنه و صورتش رو روی پاهاش می ذاره. همون طور
بینش رو پاک می کنه.

«فقط وابستگیه. من هم حس تو رو دارم. چون هر دوی ما تو برهه ای
به هم رسیدیم که از یه جای خالی رنج می بریدم راحت به هم اخت
پیدا کردیم. ما توی بدترین روزها با هم بودیم، طبیعی که به هم
همچین احساسی داشته باشیم.»

«یعنی هیچ چیز خاصی نیست؟» دلخور و نامفهوم می‌گه، طوری که یک لحظه شک می‌کنم درست شنیدم یا نه.

«حتما که یه چیز خاص هست، اما شاید اون طور خاص نباشه. ما فقط از طریق یه جای خالی به هم وصل شدیم. این نقطه‌ی درستی برای شروع نیست.» حرفی نمی‌زنه. گریه‌ش بند میاد. «نبات؟» تکون نمی‌خوره. دست هامون عرق کرده. «مهربان؟!» تکون می‌خوره. لب‌هام کشیده می‌شه. چند بار پشت هم پلک می‌زنم. «مهربان.» یک‌بار هم بی‌صدا برای خودم تکرارش می‌کنم. «از چه جور خداحافظی خوشت میاد؟»

صاف می‌شینه، اما از من رو می‌گیره. «از خداحافظی که خداحافظی نباشه.»

«نمی‌دونم دقیقا یعنی چی، اما فکر می‌کنم با من هم نظر باشی.»

سر تڪون مي ده. انگشت هام رو باز مي كنم، متوجهي فشاري كه بهش
آوردم مي شم. بدون اين كه جاي دستم رو نوازش كنم، دستش رو
روي صندلي مي دارم كه اون سريعاً توي جيب مي برش.

«من گوشيم رو خونه تون جا گذاشتم، مي شه لطفاً بري بياريش؟ بايد
تاير زاپاس ماشين رو چك كنم.»

بدون اين كه نگاه كنه مي گه: «باشه.» جعبه رو به دست مي گيره و از
ماشين بيرون مي زنه. تعلل نمي كنه، به پشت سر نگاه نمي ندازه،
همين طور مي ره و توي خونه اش ناپديد مي شه. همه ش سه دقيقه صبر
مي كنم و بعد پشت فرمون مي شينم و ماشين رو روشن مي كنم.

دو دقيقه ديگه هم منتظر مي مونم، راهنما مي زنم، نصف توي
خيابون، نصف توي جاي پارک، يك دقيقه ديگه هم وقت مي
دارم. دست آخريه نگاه به جاي ناخنش روي پوستم مي ندازم و
حرکت مي كنم.

خب، اون یه خدا حافظی می خواست که خدا حافظی نباشه. به نظرم
بیش دادم. چون من با خدا حافظی ها هیچ رابطه ی خوبی ندارم.

پایان بخش اول

@shahregoftegoo

بخش دوم

گذشته - اول

هیاهوی جشن در تمام حیاط امارات به چشم می خورد، جمعیتی می رقصیدند، عده ای گفتگوهای پرنشاط داشتند، تعدادی تنها ایستاده بودند، پیش خدمت ها مدام از این سمت به آن سمت می رفتند، جوان ها شیطنتهای خاص خودشان را انجام می دادند و نورهای رنگی تمام فضا را روشن ساخته بودند.

از دو طرف، راه پله ها به سمت ایوان ورودی ساختمان می رفتند؛ در ایوان بزرگ سه مبل با فاصله های اندک از هم قرار داده شده بود که وسطی آن ها تزئینات ویژه ای در کنار خود داشت.

روی مبل سمت راست دو زن کنار هم نشسته بودند و با چشم‌هایشان ضیافت را رصد می‌کردند. در عین لذت بردن نگران کمی و کاستی‌های مراسم بودند. شب ویژه‌ای بود و باید بی‌نقص انجام می‌شد.

زن مسن با چشم‌های باریک‌شده خطاب به زن جوان لم‌داده توی صندلی گفت: «پریسا، عزیزم یکم رنگت پریده.»

«نمی‌دونم خانم گل، خودم هم احساس می‌کنم حالم زیاد میزون نیست.»

«الان می‌گم برات شربت خنک بیارن. پا به ماهی و حتما شلوغی مراسم اذیت کرده.»

خانم گل با دست نزدیک‌ترین خدمتکار را صدا زد. دانه‌های عرق روی پیشانی پریسا بیشتر می‌شد، شربتی که خیلی سریع آورده شد را جرعه‌جرعه نوشید و در این حین ریزینی خانم گل از دیدش دور نمی‌ماند.

«تا قبل از آمدن عروس و داماد وقت داری که استراحت کنی.»

«خوبم. فکر می‌کنم به خاطر بچه است. از سر شب داره اذیت می‌

کنه... به هر حال عروسی عموشه.»

خانم گل با غرور لبخند زده و شکم برآمده عروسیش را از نظر گذراند.

«حتما همین طوره. این عزیز، بچه‌ی صدره، معلومه همیشه دنبال

کسب توجه‌ئه.»

با همان آدابی که در خور شان و منزلت طبقه اجتماعی بود، با وقار

خندید. همه می‌دانستند که پسر کیومرث‌خان، بازاری و سرمایه‌دار

معروف به زودی صاحب فرزند می‌شود و به قولی اولین وارث این

ثروت هنگفت به دنیا خواهد آمد. برای تک به تک اعضای خانواده

این مایه خوشحالی بود اما برای خانم گل و کیومرث‌خان مایه مباحات

و افتخار هم بود. خانم گل با شنیدن جنسیت اولین نوه‌اش بیشتر از

همه راضی بود.

«من باید برم به مهمان‌های تازه اومده خوش آمد بگم. از یکجا نشینی خسته شدم، تو پا به ماهی استراحت کن.» آهسته کنار گوشش می‌گوید: «البته اگه می‌خواستم پا به پای پدرشوه‌رت پیام حالا باید دهمین بچه‌ام رو با تو می‌زائیدم.»

شوخی مادرشوه‌رش کمی رنگ به رخس برگرداند اما وقتی رفت متوجه شد که دانه‌های عرق پوست تنش را خیس و سرد کرده. راحت‌تر لمید، سعی کرد با چشم گرداندن بین آدم‌های آشنا و ناآشنا و اتفاقات در چشم و مخفیانه سر خود را گرم کند. مراسم پر زرق و برقی بود، عروسی دومین پسر کیومرث‌خان، قل دیگر آن یکی پسر، باید هم پر زرق و برق می‌بود.

جمانه خواهر پریسا، در حالی که چهره درهمی به صورت داشت بالا آمد و کنار خواهرش نشست. بدون فوت وقت درباره دختر تازه از

فرنگ برگشته منوچهر پژواک سخن گفت و در انتهای مطلبش فهمید
خواهرش حال مساعدی ندارد.

«پری حالت خوبه؟»

«نه، حالم خوب نیست استرس دارم.»

«تو چرا استرس داری، شب عروسی یکی دیگه است که داره از ذوق
می‌میره، تو که یه ساله از این مرحله گذشتی.»

پریسا به لحن مغرضانه خواهرش اعتراض کرد. «شوخی نکن جمانه.
قلبم همین‌طور می‌کوبه. احساس می‌کنم پدارم آروم نداره، بی
قراره.»

«بلند شو بریم دکتر پس.»

«تو این ساعت که هنوز عروس و داماد نیومده‌ند؟ عروسِ اول بذاره
بره؟»

«جواب حرف خودت رو دادم و گرنه من هم منتظرم تا کیانوش و سارا برسند. می‌خوام ببینم چه شکلی شده. کی فکرشو می‌کرد که آخر دست کیومرث خان بزرگ و زن شاهزاده‌ش به وصلت با همچین دختری رضایت بدن. با این دبدبه و کبکبه باید هم خجالتشون می‌شد.»

پریسا آزرده‌خاطر گفت: «خجالت بکش. مگه سارا از من و تو چی کم داره؟»

جمانه هم مطابق همیشه، در اوقاتی که کسی طرفش را نمی‌گرفت، احساس کرد توهین شنیده. «پول، مهم‌ترینش پوله. از خود کیومرث خان و گلی که دخترعمو پسرعمو بودن، همه تو این فامیل ازدواج فامیلی کردن که مال و منال دست غیر نیفته. حالا بعد سال‌ها رسمشون رو عوض کردن، اون هم روی چه دختری، خانواده‌ی آس و پاس-»

«جمانه حالم بده داری با حرف‌ها بدترش هم می‌کنی. کیانوش سارا رو دوست داشت، برای به دست آوردنش هم خیلی تلاش کرد.»

«بله، و بگو که نصف این تلاش‌ها رو تو انجام دادی براشون و گرنه کی از پس راضی کردن عمو برمی‌اومد.»

«الان داری حرص چی رو می‌خوری. نگو دلیش از این جهته که روزگاری یکی به گوشت رسوند که عمو و زن عمو می‌خواستن تو رو برای کیانوش بگیرن.»

جمانه از جا پرید، رنگ از صورتش رفت، اما همان لحظه هم اخم کرد. «نه خیر. مطلقاً. فقط برام مهمه که سارا در حد این خاندان نیست.»

پریسا بحث با این خواهر یک‌دنده را بی‌فایده دانست، با بی‌حوصلگی پائین موهای فر شده‌اش را در دست گرفت. دل‌آشوبه‌اش با

حرف‌های جمانه شدیدتر شده بود. جمانه از این بی‌اعتنایی بلند شد تا نزد جمع دوستانش برگردد.

«جمانه!»

«چی می‌گی؟»

«به کامران بگو بیاد پیشم. اون جا ایستاده کنار رفعتی، پیش فواره.»

جمانه با قدم‌های پر حرص کامران را صدا می‌زد و خودش کنار رفعتی ایستاد.

«قربان شما برم من. شرمنده عزیزم، گیر این جماعت روده‌دراز که بیفتی کلاهت پس معرکه است. جناب هنوز سود قرارداد پارسال رو پرداخت نکرده داره برای تمدید چونه می‌زنه.»

پریسا میان حرفش پرید. «کامران.»

شوهرش با همان نگاه سراسر از محبت گفت: «جان دلم؟»

پریسا جواب محبتش را با لبخند داد. «هول نکن اما به نظرم وقتشه.»
برخلاف حرف همسرش هول کرد. خودش را جلو کشید و با کنکاش
متوجه شد که حال همسرش خوب نیست. برای این تاخیر در فهمیدن
خود را سرزنش کرد.

«قربونت برم من، چرا امشب؟ دکتر فاخر بین مهمونهاست الان
صداش می‌زنم.»

پریسا جلوی بلند شدنش را گرفت. «گفتم به نظرم. همین طوری گفتم
بهت تا اگه واقعا وقتش شد آماده باشی.»

کامران دیگر همسرش را تنها نگذاشت. پس از آن زیاد طول نکشید
که عروس و داماد از راه رسیدند و همه‌ی خوشی تمام حیات را
در برگرفت. همه برای دیدن آنها جلو رفتند، پیشکشی‌ها را روی
سرشان ریختند و قربانی کردند. پریسا و کامران نتوانستند پله‌ها را

پائین رفته و به پیشوازشان بروند چون وضعیت پریسا این امکان را نمی‌داد.

عروس و داماد در میان جمعیت انبوه راهشان را به سمت پله‌ها پیش گرفتند. حالا نوبت کامران بود که تمام علاقه و احترامش را به قل دیگر خود نشان دهد. محکم او را در آغوش گرفت. بعد از گذر تشریفات معمول، کیانوش و سارا روی مبل وسط نشستند و کیومرث خان و گلی بانو روی مبل خالی دیگر.

جشن به روال معمول خود می‌گذشت، خدمتکارها مشغول شستن خون ریخته شده بودند و حال پریسا با دیدن آن همه خون بدتر از قبل شد. دردها شروع شدند، همان حرف خودش بود؛ زایمان زودتر از موعد.

عروس و داماد، پدرشوهر و مادرشوهر همه به اندازه‌ای نگران بودند که مجاب کردنشان برای رفتن کامران و پریسا به همراه مادر و خواهر پریسا به سختی حاصل شد.

زایمان پریسا زیاد طول نکشید. پرستار با خوشحالی خبر سلامتی مادر و فرزند را داد و مشتاق بزرگی هم دریافت کرد. پوران دامادش را بوسید و گفت: «برو و خبر به دنیا اومدن بچه‌تون رو بده. گلی خانم طاقتش سر رفته حتما.»

کامران اطاعت امر کرد و راضی بود از این که جلوی آمدنشان را گرفته بود. عروسی برادرش نباید به هم می‌خورد. راننده‌اش را صدا کرده و دستور خرید چندین جعبه شیرینی به او داد. برای دیدن دو عزیز زندگی‌اش ثانیه شماری می‌کرد.

*

«ماشالله. کیومرث خان بین، کاملاً به شما کشیده.» کیومرث خان با ابهت مخصوص به خود پدارم را از آغوش همسرش جدا کرد. کامران روی تخت کنار ناهید نشسته و دست‌هایش را محکم در دست گرفته بود. کیانوش نزدیک شد، شانه به شانه پدرش ایستاد و قربان صدقه‌ی برادرزاده‌اش رفت. سارا در روز بعد از عروسی کمی معذب بود اما با خوش‌رویی و مهربانی صورت پریسا را بوسید و جعبه‌ای به دستش داد.

«ناقابه.»

«عزیزم. چرا زحمت کشیدی، نمی‌خواستیم عروسیتون رو به هم بزنین، نگهانی شد.»

«این کادو از طرف خود منه، کیانوش کادوی خودشو می‌ده. این آقا پدرام نیومده هم پیش من عزیز بود حالا که تو شب عروسیم دنیا اومد

عزیزتر هم شد. مثل خودم بود، خیلی ذوق دیدنش رو داشتم. خدا برات نگهش داره، خوشبختیشو ببینی.»

کیانوش با لحن جدی گفت: «این پدرسوخته مثل پدرش همیشه هوله. همون. طور که یه سال زودتر از من بساط عروسیشو چید، این بچه هم عجله کرد. از الان می‌گم که داماد خودمو پیدا کردم و تمام! پریسا خیالت راحت، یه عروسی بذارم توی دامنیت که کیف کنی. مگه نه سارا؟» سارا خجالت‌زده رو گرفت. کیانوش ادامه داد. «اون پلاک که سارا داد که کادوی خودش، هدیه من به برادرزاده‌ام یه چیز دیگه است. هرچند در قبال کادوی دیشب کامران...» کامران اجازه تمام کردن صحبتش را نداد. «حرف نباشه!»

کیومرث‌خان بعد از صاف کردن گلویش رو به همه گفت: «همه‌تون می‌دونید که چقدر بچه‌هام برام عزیزند، البته بعد از مادرشون...» رضایت بر چهره‌ی گلی‌بانو نقش بست. «می‌دونید که حاضرم همه

چیزم رو بدم اما خار به پای هیچ کدومتون نره. چه خودتون، چه بچه‌هاتون، چه بچه‌های بچه‌هاتون. همه دارایی من شمائید. مال و اموالی هم اگه از لطف خدا شامل حال شده پشتوانه‌ایه برای شما. حالا که به لطف خودش تولد اولین نوه‌م رو اون هم در شب عروسی پسر دیگه‌م دیدم، می‌خوام اولین سفارشم رو بهتون بکنم.»

گلی خانم با چهره درهم و گمان بدی که از این حرف برد دست روی دست شوهرش گذاشت. او دستش را پس نکشید اما با جدیت نگاه از زنش خواست رشته کلامش را نبرد. «با حرف کیانوش موافقم. این دو برادر جدای این که قل همنده، با طناب به هم وصلند. درد و خوشیشون یکیه، دور باشن آخرش دو سر یه زنجیرند. می‌خوام بچه‌هاشون هم همین‌طور باشند. حالا که پسر کامران دنیا اومده، دختر کیانوش هر وقت دنیا بیاد عروسشه. این سفارش منه اما جفا بود اگه مطمئن نمی‌شدم که حرفتون با حرف من یکیه.»

کیانوش از خدا خواسته گفت: «کوچیک شمام من. با دل و جون، مگه نه سارا؟»

سارا با سکوت و لبخند جواب مثبتش را داد. پریسا سریع هم عروزشش را مورد خطاب قرار داد: «من که اگه عروسم مثل جاریم باشه باید حلوا حلواش کنم، چی از خدا بخوام بهتر از این.»

پریسا برایش حکم خواهر داشت. کنار او همه کمبودهایش را فراموش می کرد و اعتماد به نفس می گرفت.

کامران که احترام ویژه ای نسبت به پدرش داشت، از حرف همسرش دل گرم تر شده و دست پدرش را بوسید. گلی بانو با عشق خانواده اش را از نظر گذراند چون تمام این صمیمیت را از دامن خودش می دید.

گذشته - دوم

دو صندلی کنار هم به فاصله‌ی یک‌متری، زن و مرد جوانی نشسته و گوش به نفس‌های هم سپرده بودند؛ تنها صدایی که می‌توانستند در آن سکوت بشنوند. مرد بیست و پنج سال داشت و زن بیست و سه و روبه‌روی آن‌ها سه نفر دیگر حضور داشتند. زن و شوهر مسنی که مادر و پدر دختر بودند و مرد جوان‌تری به نام اسماعیل که دورتر از آن‌ها نشسته بود و راننده‌ی مینی‌بوسی بود که برای مرد جوان کار می‌کرد. مرد مسن با نگاهی محبت‌آمیز اما مردد چشم به دو نفر پیش‌رو داشت، همانند همسرش، اما اسماعیل برای کار دیگری آن‌جا بود و بی‌توجه با لبه‌های کلاه ایوی خود بازی می‌کرد.

دقایقی قبل بین زن و مرد جوان صیغه‌ی عقد جاری شده بود و از آن به بعد گویی لحظات جرقه‌هایی از آتش بی‌قراری بودند. هرچند مراسم در آرامشی رضایتمندانه اما بی‌سر و صدا انجام شد اما هر کسی

که در آن جمع بود شور و شوق مخصوص به خود را داشت، منتهی به طریقی نمی توانستند این هیجان را بروز دهند. جوی که آن ها را در اولین ماه تابستان در برگرفته بود، مثل نفس کاری که در پیش گرفته بودند، گرم اما بی تحرک و خاموش بود.

چه کسی بین آن ها از همه خوشحال تر بود؟ از تک به تک کسانی که آن ها را دیده بودند فقط یک جواب شنیده می شد: مرد جوان.

مرد جوان روی صندلی خود نشسته بود اما جای دیگری پرواز می کرد. بی قرار بود؛ لحظه ها را از آخر به اول می شمرد، وقتی به پایان می رسید دیگر اجازه نمی داد از همسرش جدا بنشیند. او را در آغوش می گرفت، می بوسید، به او همان آرامشی را می بخشید که خود کسب کرده بود. آرامشی از جان او.

چه کسانی بیشتر از همه می ترسیدند؟ پدر و مادر دختر. چرا؟ چون هیچ گاه خیال نمی کردند دخترشان را به عقد مردی دریاورند که

بی‌اذن خانواده و پنهان از آن‌ها پا پیش نهاده است. اما بدین معنی نبود که راضی نباشند، آن‌ها راضی بودند، چون اعتماد و اراده‌ای که مرد جوان از خود نشان داده بود جای لرزشی نمی‌گذاشت. تمامی دل‌ها به سخنان پرشور و راسخ او محکم شده بود.

چه کسی بیشتر از همه مردد بود؟ دختر. بیشتر از این عقد چیزی نمی‌خواست، اما به محض جاری شدن، آن خواسته‌ی قلبی جای خود را به شک و تردید داده بود. نگاه‌های شرمگینش به دستان پدر و مادرش بود. به تصمیمی که گرفته و آینده‌ای که برای خود و خانواده‌ش رقم زده فکر می‌کرد. و می‌دانست که دست آخر چیزی پیدا می‌شود تا او را پشیمان سازد اما مگر عشق برای او کافی نبود؟ او منصرف نمی‌شد.

مسئول دفتر از پشت عینک ضخیم خود به این جمع پنج نفری عجیب نگاه کرد.

«به سلامتی و دل خوش. ان شالله خوشبخت بشین.»

مرد جوان از جا جهید. روی جعبه‌ی شیرنی‌ای که با خود آورده بود و بیشتر آن توسط کارکنان آن محضر و دیگر جمعیتی که می‌آمدند و می‌رفتند خورده شده بود، پول تازه‌ای نهاد. لبخندی بر لب نشاند که همه‌ی بدگمانی‌ها را آتش می‌زد.

کارشان تمام شده بود. ثانیه‌های بدون هم بودن به آخر رسیده بود. آتشی را شعله‌ور کرده بود و حالا وقت آن بود که از گرمای آن بهره ببرد، و یا شاید بسوزد.

به سمت پدرزنش رفت تا در بلند شدن به او کمک کند. اما مرد با ملاطفت کمک او را رد کرد، از همین رو مرد جوان دست مادر دختر را از پشت پارچه‌ی سیاه چادر بوسید.

به راننده‌ی مینی‌بوس اشاره کرد.

«آقا اسماعیل، همون چیزی که بهت گفتم.»

اسماعیل جواب داد: «چشم آقا.»

زن مسن آرام و با نجابت نزد دخترش رفت، سر او را بوسید، چیزی به دستش داد و در گوشش چیزی زمزمه کرد که کسی نشنید اما سرخی گونه‌های دخترش را به همراه آورد.

برای مرد جوان هر ثانیه باارزش بود. شاید کسی واضحاً عجله‌ی او را نمی‌دید اما از درون مثل آبی بود که آبشار مرتفعی بر سرش می‌ریخت؛ کف آلود و پرسر و صدا.

چندی گذشت و حرف‌های ساده‌ای از آینده‌ی خوش رد و بدل شد. مرد جوان گوش می‌داد اما دلش با حرف‌هایی بود که می‌خواست به همسرش بگوید؛ آن حرف‌هایی که مدت‌ها در دل پرورانده و در سر تکرار کرده بود. می‌خواست عشق و محبت خویش را به او نشان دهد. تمام آن حرف‌ها و اعمالی که شرم دختر دست و پای اظهارشان

را می بست. دیگر هیچ چیز مانع رسیدن او به شخصی که می طلبید نمی شد.

به اسماعیل گفته شده بود که آن ها را به خانه برساند. خانه ای که مرد جوان به اسم همسرش خرید و او آن را به پدر و مادر خویش بخشید. قبل از این هم به اسماعیل گفته شده بود که وسایلی را بخرد و آن جا ببرد، چه خورد و خوراک و چه وسایلی مثل فرش و اسباب اثاثیه ی خانه. این طور نبود که خانواده ی دختر به آن ها احتیاجی داشته باشند، اصلاً، این ها همه راه هایی برای ثابت شدن حسن نیت مرد جوان بودند. بدون خانواده پا پیش گذاشته بود اما اجازه نداد احترام همسر آینده و خانواده اش زیر سوال برود.

کسی از ازدواج آن ها ناراحت بود؟ قطعاً که کسانی بودند، اما مطمئناً نه آن هایی که در این محضر گرد هم حضور داشتند.

«پدرام...»

دختر جوان پشت سر همسر خود ایستاده و رفتن خانواده‌اش را می‌دید. چادری که به سر داشت روی دستش آویزان بود. چشمان درشت و عسلی‌رنگش می‌درخشید؛ پدرام آن قدر نزدیک شد که آن اشک‌ها را ببوسد اما در عوض دست همسر خویش را گرفت و او را به بیرون از ساختمان برد.

آن‌ها در ماشینی نشستند و همین که به قدر کفایت تنها شدند، مرد جوان دست‌های او را بالا آورد و روی لب‌های خود گذاشت. آن بوسه‌ها آبی بر آتش بودند. هیچ چیز به این آسانی به دختر آرامش نمی‌بخشید.

«پدرام، شاید الان دیر باشه برای این حرف، ولی-»

«الهام!» با محکم‌ترین صدا گفت، لحنی که همه‌ی تردیدها را از بین می‌برد و فقط یک جمله باقی می‌گذاشت؛ عشق و آینده. «هزار بار با

هم همه‌ی این‌ها رو تصور کرده بودیم، و همیشه ته‌ش به یک چیز می‌رسیدیم.»

الهام لبخندی زد؛ شیرین و مطمئن. «به این می‌رسیدیم که من انتخاب تو و تو انتخاب منی. هر چیزی که بشه با هم می‌مونیم و با هم درستش می‌کنیم.» مکث کرد، خیره در چشم‌های همسرش با محبت بیشتری ادامه داد: «این که همو دوست داریم و این از همه چیز مهم‌تره.»

پدرام با رضایت به رویش پلک می‌زند. «وقتی از مسافرت برگشتیم، همه چیز رو بهشون می‌گیم. دیگه هیچ چیزی مخفی نمی‌مونه، دیگه هیچی جلومون رو نمی‌گیره.»

«چی می‌شه آخرش؟»

«هر چی که بشه. مهم من و تو و اون سقف بالا سرمون و اسم‌هائیه که توی شناسنامه‌هامونه. اگه قرار باشه کسی یکی دیگه رو مواخذه کنه،

اون منم که بیست و پنج سال پیش برام بریدن و دوختن. کسی که
حق داره منم.»

@shahregoftegoo

حال

نبات

«به نظرت ته‌ش چی می‌شه؟»

«به نظرم قراره مبین کتکه رو بخوره.» جواب می‌دم.

«یا شاید هم یهویی دسته‌های بازی‌شون ناپدید شه.»

با خنده شونه بالا می‌ندازم. «بعد ترتیب لاک‌های مه‌رسا به هم می‌ریزه.»

ریزه.

هر دومون می‌دونیم ته‌ش چی می‌شه. برای همین می‌خندیم.

«تا حالا با مه‌رسا یا پسر دعا کردی تو این مدت؟»

لب‌هامو جمع می‌کنم و به عموم نگاه می‌ندازم. به همون شکل لب‌خند

می‌زنم و اون می‌دونه منظور من چیه. صمیمت. نه! هنوز اون قدری

با هم صمیمی نشدیم که بی‌پروا و آشنا با هم دعا کنیم.

تقصیر هیچ کس نیست؛ صادقانه بخوام بگم شاید من باید تقصیر رو به گردن بگیرم. از یه جایی به بعد انگار آدم انتخاب می کنه که صمیمی بشه یا نه، یا چقدر. قبلا بدون فکر قبلی می داشتم رابطه ها به هر جایی که می خواد منو ببره. حالا احساس می کنم از یه مرزی به بعد نباید فراتر برم. همین قدر که برای هم احترام قائل باشیم و هم رو دوست بداریم کافیه؛ لازم نیست حتما صمیمی باشیم.

«اشکالی نداره، بالاخره یه روزی می رسه که باهاشون دعوا می کنی. با شونه ش به شونه م می زنه.

مطمئن نیستم که بخوام رابطه های عمیق تری ایجاد کنم.

«اون ها همین الانش هم تو رو دوست دارن، خصوصا پسر. تو با مهرسا خیلی فرق داری، نه این که بگم مهرسا بده...»

«می دونم. فقط چون می خوان حرص مهرسا رو در بیارن، وانمود می کنن که منو بیشتر دوست دارن.»

دستمو می گیره. «هر کسی این جاست تو رو دوست داره، فقط نمی دونه چطوری نشونش بده. تو برای اون ها شخص گم شده ای بودی و وقتی پیدا شدی اون ها هیچ شناختی از تو نداشتن. اما مطمئن بودن که دوست دارن و این فاصله اون ها رو محافظه کار کرده. هر قدر تو بیشتر خودت باشی، اون ها راحت تر می شناسنت و راحت تر می تونن دوست داشتنت رو نشون بدن. باید بهشون اجازه بدی.»

می دونم باید این دیوارهایی که دورم ساخته شده رو از بین ببرم.

سرمو براش تگون می دم. «خوشحالم، راضی ام.»

«می دونم.» با ابروهای بالا رفته نگاهش می کنم، بهم چشمک می زنه.

«یکی بهم گفته که تو از هیچ چیز ناراضی نمی شی. چیزی خلاف میلِت باشه، یه چیز دیگه به میل خودت دست و پا می کنی. چیزی تو رو نمی تونه محدود کنه. همیشه یه دلیل هست که تو رو خوشحال کنه.»

چند ثانیه طول می کشه تا حرفش رو درک کنم. لبخندم محو می شه و تند تند پلک می زنم. ازش رو می گیرم. تمام این چند ماه اخیر توی سرم زنده می شه. هشت ماه. کسی که سر راهم سبز شد و بهم گفت خانواده‌ای که دارم حقیقی نیست، من به جای دیگه‌ای تعلق دارم. روزها و شب‌ها. لحظاتی که سپری شد.

و چقدر زود و چقدر سخت گذشته از آخرین روزی که هم رو دیدیم. پنج ماه. من آدم تازه‌ای شدم، چه از لحاظ شخصیتی و چه از لحاظ لغوی. تلاش کردم خودم رو حفظ کنم اما کسی رو از خودم بسازم که با خانواده‌ی جدیدم همخونی داشته باشه. دل کندن از گذشته درقبال کسی که از تو می‌خوان باشی؛ مثل راه رفتن روی یک خط باریک می‌مونه که خودت رو گم نکنی اما مثل قبل هم نباشی.

این که تلاش کنی همون شخصی باشی که ازت انتظار دارن. مهربان صدر. مثل اسمی که الان دارم، مجبور شدم خودم رو بین گذشته و آینده تقسیم کنم. نبات صدر. هرچند توی این خونه من رو به اسم مهربان صدا می‌زنن.

«از رنگ لباست خوشم میاد، نبات.» البته همه به جز عمو پارسا.
 «سلیقه‌ی الهام‌خانمه.» با ابروهایی در هم فرو رفته نیشخند می‌زنه.
 «ببخشید، گاهی از زبونم در می‌ره... سلیقه‌ی مامانه.»
 «فکر می‌کنی کی از این جا می‌رن؟»

به تمامی جمعیتی که در سالن بزرگ خونه‌ی آقای صدر- پدرم جمع شده‌ند نگاه می‌کنم. هر کسی که در این مدت به من شناسانده شده در این جمع حضور داره.

مسن‌تر از همه، کیانوش و کامران خان، برادران دوقلو. کامران خان پدر بزرگ پدری من، به همراه مادر بزرگم پریسا. این سه به همراه

همسر کیانوش خان، سارا، و پدر و مادر من سمت راست سالن نشسته‌اند.

عمه مهرناز، تنها خواهر بابا و عمو پارسا، که فرزند وسط هم هست، به همراه دخترهای آقا کیانوش - یگانه، گیتی، گیسو - در قسمت میانی سالن بحث می‌کنند.

گروهی از مردها، که شامل همسرهای عمه مهرناز و دخترهای عمو کیانوش هست توی تراس در حال خوش‌گذرونی‌های خودشون هستند.

مهرسا و متین و مبین کنار کیوان و سحر، بچه‌های گیتی، و سپیده، دختر عمه‌ی من، به دختر پنج‌ساله‌ی گیسو می‌خندن؛ و من و عمو پارسا مشرف به همه‌ی اون‌ها داریم با هم حرف می‌زنیم.

«شما که هر موقع دلت بخواد می‌تونی بری!»

«راست می‌گی... می‌دونی چی درباره‌ی جمع‌های خانوادگی عجیبه؟»

می‌پرسم: «چی؟»

«این که در عین حال هم می‌تونن اعصاب خرد کن و هم دلگرم کننده باشن.»

جوابی ندارم که به این حرف بدم، چون... ناخودآگاه هنوز هم وقتی اسم خانواده به گوشم می‌خوره، مامان شهره به ذهنم خطور می‌کنه. بالاخره بعد از کشمکش‌های فراوان، عمواحمد راضی شد که از مامان شهره جدا بشه. البته این، خواسته‌ی هیچ‌کدوم از این دو نفر نبود، بلکه خواسته‌ی فره و عزیز بود. بعد از این که خانواده‌ی صدر رسماً با مامان شهره دیدار کردن، این حقیقت برای خانواده‌ی پدری من -بابا اسماعیل - کاملاً آشکار شد. و بعد از اون بود که حرف‌هایی مبنی بر طلاق بین دهان‌ها چرخید.

مامان شهره بعد از برملا شدن حقیقت به خونه‌ش برگشت، اما حقیقتاً از جدایی اصلاً خوشش نمی‌اومد. برای این که توسط احمد ترک بشه آمادگی نداشت. اما تونست خودش رو قانع کنه و برای همیشه همین‌جا بمونه تا نزدیک من باشه. البته ما خونه‌ی مهری‌خانم رو تحویل دادیم و مامان شهره قراره کنار عمه‌فتانه و عموداوود زندگی کنه. برای همیشه.

برای من هم، این که کاملاً توی این خونه مستقر بشم کار سختی بود، برای همین دو ماه اول مدام بین خونه‌ی خودم و این‌جا در حال رفت و آمد بودم. نهایتاً اتفاقی که مامان‌الهام برام ترتیب داده بود کامل شد و همین‌جا موندم.

ترک کردن عادت‌های گذشته واقعاً کار سخته. برای کسی که عادت داشت صبح‌ها به تنهایی از خواب بیدار بشه و تمام فکر و ذکرش خودش باشه و نه کس دیگه‌ای، این که پشت یک میز، کنار پنج نفر

دیگه روزت رو با حرف‌های معمولی شروع کنی کار سختی بود، و هست. این که توضیح بدی. هرچند معمولاً حد و مرزی بین صحبت‌هامون هست؛ زمان برای این که چیزها خودبه‌خود و کم‌کم درست بشه.

به هر حال این زندگی منه.

«عمو...» لیوان آبی که جلوم هست رو برمی‌دارم و جرعه‌ای از اون می‌خورم. منتظر منه تا حرفم رو از سر بگیرم.

«حرفت رو بزن.»

تو این چند ماه، تقریباً از اخلاق و رفتار تمامی آدم‌هایی که این‌جا جمع‌اند یه آگاهی نسبی به دست آورده‌م. مه‌رسا و مامان‌الهام درباره‌ی این قضیه کم نگذاشته‌ند. اما عمو پارسا هنوز برای من آدم مجهولیه. شما فکر می‌کنید که اون رو خیلی خوب شناختید چون اون کاملاً صاف و ساده رفتار می‌کنه، اما در لحظه‌ی دیگه، می‌تونید

احساس کنید که اون ظاهر فقط یه لایه‌ی اولیه بوده. شخصیتش خیلی عمیق و پیچیده است. و این هم ترسناکه و هم جذاب. هرچند اون در برابر من، کاملاً متفاوت با بقیه رفتار می‌کنه، مهربون و راحت‌تر. به قول خودش به این خاطره که وقتی برای اولین بار من رو بغل کرد، یعنی توی ده-یازده سالگی من گریه نکردم و آروم بودم.

می‌گه هیچ چیز به اندازه‌ی اون اولین برخورد نمی‌تونست رابطه‌ی ما رو شکل بده. احساسی که بعد از من، نه با مهرسا و نه با دوقلوها تجربه نکرد. نه حتی با دختر عمه مهرناز، سپیده.

«منتظرم.» با همون لحن جدی خودش این رو می‌گه، که من رو برای زدن حرفم مرددتر می‌کنه.

«شما... توی زندگی شخصی تون... یعنی...» آب دهانمو با شرمندگی قورت می‌دم. «شما تنها زندگی می‌کنید... خب...» عرق می‌کنم.

صحبت کردن درباره‌ی همچین مسائلی آسون نیست، خصوصا اگر بحث درباره‌ی عمو پارسا باشه.

«می‌خوای درباره‌ی زندگی خصوصیم بدونی!» کاملا یکنواخت و سرد می‌گه. از این که متوجه شده خوشحالم اما واقعا خجالت زده‌م. «باید بدونم که چی بهت گفتن.»

یک لحظه به چشم‌های سختش نگاه می‌کنم و بعد نگاهم رو به سمت گیسو می‌برم؛ دختر کوچیک عمو کیانوش که الان چهل ساله است. چرا هنوز احساس غریبگی می‌کنم تو این خانواده؟ چون رازهایی دارن که علی‌رغم این که متوجه‌ی وجودشون شده‌م اما از اون‌ها بی‌خبرم.

عمو گلوش رو صاف می‌کنه. پایی که روی پای دیگه قرار داشت رو زمین می‌ذاره، به سمت من متمایل می‌شه. با صدای آروم و خشکی می‌گه: «به زودی قراره همه‌ی چیزی که تو این سه خونه اتفاق افتاده

رو بدونی...» سه خونه منظورش به خونه‌ی پدرم، عمارت بزرگ، که شامل خونه‌های عمو کیانوش و بابابزرگ کامرانه. «من کمکت می‌کنم. آدم‌های این خانواده چیزی رو از هم پنهان نمی‌کنند اما بلدن حقیقت رو جوری که می‌خوان نشون بدن. ما عادت داریم رازهامون رو مخفی نگه داریم اما اون‌ها رو به اون شکلی که می‌خوایم به گوش بقیه برسونیم. طی همه‌ی این سال‌ها همه‌مون مهارتی به دست آوردیم، من ممکنه تو چشم‌هات نگاه کنم و بزرگ‌ترین راز زندگیم رو لو بدم بدون این که حتی متوجهش بشی. این جا یه خانوادگی بزرگ و گذشته‌ای بزرگ‌تر از اون وجود داره. هر کسی که این جا هست می‌تونه از دید خودش حرف بزنه. ما حتی خودمون هم گاهی حقیقت رو گم می‌کنیم.»

تکیه‌ش رو از پشتی مبل برمی‌داره. بالاخره، اون اتفاقی که فکر می‌کردم باید بیفته می‌افته. اون خیره به گیسو می‌شه. برای چند لحظه

ی کوتاه. بعد به یگانه، فرزند اول عمو کیانوش، و بعد به بابا. نمی دونم چرا به بابا و یگانه خانم چشم می دوزه.

«تقریباً ده سال پیش، فقط برای یک بار، کسی رو خواستم. پنج سال از من بزرگ تر بود، اما برای من اهمیتی نداشت. درسته، خانواده ها خیلی مخالف بودند، اما این دلیل شکست من نبود. گیسو از من خوشش نمی اومد. چون که...»

نگاهش دقیق و بی احساس معطوف من می شه. ثانیه ها می گذرن، اون عمیق به من نگاه می کنه. من هول می شم، آب دهانمو قورت می دم، عرق می کنم، چون... چرا؟ چرا داره این طور به من نگاه می کنه؟

«تو می دونی که الهام، زن دوم پدرته؟»

گذشته - سوم

مرد جوان وسط جمعیت ایستاده بود. همه در بهت به سر می بردند. بعد از آن که هیجان اولیه‌ی خود را از خبری که شنیده بودند در قالب کلمات بروز دادند، حالا علی رغم آن که همه چیز مشخصا تأیید شده بود اما باز نمی توانستند آن را باور کنند. دوست داشتند بیشتر داد بزنند، بیشتر او را سرزنش کنند ولی سکوت نکنند تا فرصت فکر کردن به این حقیقت را نداشته باشند.

گویی دوست داشتند آن قدر به درک واقعیت ممانعت ورزند که این مرد جوان اعتراف کند حرف هایش دروغ بوده. می دانستند که او دروغ نمی گوید، دلیلی نداشت برای این کار. اما حاضر بودند با دروغ به خودشان آرامش ببخشند تا این که با حقیقت آزار بینند.

«چطوری تونستی این کار رو بکنی؟» سارا، زن عمویش این را پرسید. او در کنار دخترش یگانه نشسته و کمرش را نوازش می کرد؛ کسی که

از اولین کلام هیچ واکنشی از خود نشان نداد، انگار که تمامی آن سخنان حرف‌های تکراری بودند.

او غافلگیر نشد. سرد و بی‌رحم در صورت پدرام خیره ماند و نیشخند زد. مادرش کمر او را نوازش می‌کرد اما او از خشم و کینه آن‌قدر پر بود که غم در آن جایی نداشت. شاید از قبل می‌دانست و شاید آن‌قدر در پیش‌بینی وقایع خوب بود که حدسش درست از آب درآمد.

هر چه که بود، او مانند بازنده‌ها نبود، او احساس سرخوردگی نمی‌کرد. او موقر کنار مادرش نشسته بود و تماشا می‌کرد که همسرش - پدرام - چگونه در چشم دیگران خار و خفیف می‌شود. احتمالاً خوشحال هم بود و لذت می‌برد.

کسی جواب سارا را نداد. کیانوش، همسرش در کنار برادر دوقلوی خود نشسته بود و آن دو از نگاه کردن به هم شرم داشتند. کامران

خجالت زده بود و کیانوش از دیدن شرم برادر خود خجالت می کشید. چطور ممکن بود همچین مسئله‌ای ختم به خیر شود!

پدرام، نوهی اول کیومرث خان که قرار بود با اولین دخترعمویش ازدواج کند به وعده‌ی خود عمل کرد، اما... در بیست و دو سالگی شوهر یگانه شد و در بیست و پنج سالگی مخفیانه از همه‌ی آنها دوباره زن گرفت؛ الهام، همه‌ی آنها او را می شناختند، دختر جوانی که با یکی از حسابداران شرکت رابطه‌ی نزدیکی داشت. چند صبحی همراه فامیل خود می آمد و می رفت تا کنار او کار یاد بگیرد. هیچ کس فکر نمی کرد که این دختر ظرف دوماه باعث شود پدرام به چنین ازدواج محکمی پشت پا بزند.

پدرام برای کار خود دلیل داشت، نه یکی و نه دو تا، اما یکی از آنها را همیشه می گفت.

"یگانه انتخاب من نبود."

همه می دانستند که او با انتخاب پدر بزرگش مخالف است، اما در کنار این موضوع می دانستند که او کاری در جهت لکه دار کردن آبروی خانواده اش انجام نمی دهد. پدرام عصیان کرده بود، باید مورد سرزنش و قهر قرار می گرفت. باید مجازات می شد. باید او را خجالت زده و طرد می کردند. اما خانواده ی صدر این طور نبودند. آن ها هیچ وقت مقابل هم در نمی آمدند، به غریبه های دهن بین فرصت زدن حرف های بیجا نمی دادند.

هیچ کدام از آن ها حق اشتباه نداشت، اما اگر روزی، مثل آن روز، کسی از آن ها خطا می کرد، شخصی حق نداشت به فرد خطا کرده پشت کند. خانواده ی آن ها همین طور بودند، حتی اگر بیراهه هم می رفتند، طوری وانمود می کردند که انگار آن بیراهه درست ترین راه ممکن است. هر چیزی که بود درون خانواده ی خودشان بود، جای بحثی نباید می ماند.

شاید پدرام این را می دانست، شاید روی علاقه‌ای که پدر و عمویش به او داشتند حساب باز کرده بود، و یا شاید ناخواسته می خواست شروع کننده‌ی چیزی باشد. سبیل؟ پدرام ساده‌تر از آن بود که کار به این حرف‌ها داشته باشد، اما در آن لحظه همه او را مرموزترین آدم جمع می دانستند. او فقط به صدای قلبش گوش داده بود... اما فقط همان صدا نبود که باید به آن توجه می کرد.

«الهام... اون... دختر خوبیه. واقعا خوبه. من دوستش دارم. یعنی...»
به یگانه رو کرد که همچنان تیز و برنده به او چشم داشت.

پدارم واکنش‌هایی که ممکن بود ببیند را پیش‌بینی کرده بود، اما در آن لحظه آرزو می کرد که ای کاش راز نگاه‌های از خودمچکر و مغرور یگانه را بفهمد. خودش را آماده کرده بود که زن اولش گریه و زاری راه بیندازد، خودش را آماده کرده بود که از او دلجویی

کند. این واکنش یگانه تنها راهی که پدرام بلد بود را از او دریغ می کرد.

به جز طلب بخشش کردن کار دیگری از او ساخته نمی شد، ولی به نظر نمی رسید که یگانه به درخواست بخشش او نیازی داشته باشد. به جز این نمی دانست چه چیز دیگری دارد که بتواند با آن رضایت یگانه را به دست بیاورد. شاید پدرام واقعا به فکر یگانه بود، شاید دوست نداشت که او را ناراحت کند، اما... به حتم که او آدم فراموش کاری بود.

بعد از آن روز، هیچ وقت این چنین در پی به دست آورد دل یگانه نبود. و احتمالا این اشتباه او بوده است، که یگانه هرگز ضربه ای که به غرور و زخمی که به قلبش وارد شده بود را فراموش نکرد.

یگانه زنی بود که بار بزرگی به دوش می کشید، هر کسی در آن جمع بود از این موضوع اطلاع داشت. شکستن دلی که از قبل شکسته بود

کار آدم ساده‌ای مثل پدارم نبود. در ترک‌های تازه‌ی قلب چه

چیزی رشد می‌کرد؟ شفقت؟ حسادت؟ کینه؟ بخشش؟

هیچ‌کس نمی‌داند در دل یگانه چه حسی ماندگار شد، چون او

هیچ‌وقت با کسی - نه از این جمع - درباره‌ی شکستش صحبت نکرد.

@shahregoftegoo

حال

نبات

تا حالا به این فکر کردین چی می‌شد اگه همراه هر آدمی تو دنیا، یه نفر هم الزاما وجود داشته باشه که وظیفه‌ش تشویق کردن به کارهایی که شخص دوست داره اما شجاعت انجامش رو نداره؟

و نه تنها تشویق کنه، بلکه راه رو برای انجام اون کار فراهم هم کنه، و جدای همه‌ی این‌ها تو رو مجبور کنه که اون کار رو انجام بدی. چون، هر چیزی که به ذهنت می‌رسه، اگه جزو خواسته‌هات باشه یعنی لیاقت رسیدن به اون رو داری. یعنی چرا باید خودت رو با انجام ندادنش اذیت بکنی وقتی می‌تونی با انجام دادنش لذت ببری. لذتی توام با ترس و لرز.

اگه همه این یه نفر رو کنار خودتون داشتند، به کجا می‌رسیدیم؟ آیا این جوری می‌شد که هیچ کدوم از ما حسرت به دل چیز نمی‌شد؟

همه خرسند و راضی می‌شدیم؟ یا مجبور می‌شدیم با عواقب کارهامون زندگی کنیم؟ می‌دونید چیه؟ اگه من همچین نفری رو داشتم تو بد دردسری می‌افتادم، خودم رو قاطی چیزهایی با عنوان - دلم بهم می‌گه - می‌کردم که همه‌ش دردسر و ناراحتی می‌شد.

مگه می‌شه دل آدم کاری رو بخواد که به شکستنش منجر می‌شه؟ دل آدم حالیش نیست؟ نمی‌دونه چی براش خوبه یا بد؟ وقتی ترس مانع من می‌شه، باید به اون گوش بدم یا به قلبم؟ ترس یه چیز غریزه، اما ندای قلب؟ اصلا همچین چیزی وجود داره، یا فقط یه چاله‌ی احساساتی مثل چاله‌ی هوایی توی آسمونه؟

به اندازه‌ای که این چند روز آخرین صحبت‌های خودم و عمو رو مرور کرده‌م، حس می‌کنم دارم دوباره توی اون روز زندگی می‌کنم. درگیر چه چیزی بودم رو نمی‌دونم. به نظرم اون لحظه تماما احساس بودم. قلبم فقط می‌تپید. صدای تپش‌هاش هنوز توی

گوش‌هامه. و حالا، انگار هر ضربه‌ش، تاکیدی برای شرمنده کردن من شده.

پس برای چی من این جام؟ چون عمو پارسا بهم گفت: "هیچ چیز به اندازه‌ی قلب آدم یک‌دنده و کله‌شق نیست. هر بار که به حرفش گوش ندی، گوشه‌گیرتر می‌شه. آخرش می‌بینی جایی رفته که هیچ کس نمی‌تونه پیدااش بکنه."

باید جلوی خودم رو می‌گرفتم اما پرسیدم: "قلب شما رو کسی نمی‌تونه پیدا کنه؟"

بهم گفت: "تا حالا کسی پیدا نشده، و به نظرم هیچ‌وقت کسی پیدا نمی‌شه."

اگه کسی این‌طوری شما رو از قهر کردن قلبتون می‌ترسوند چی کار می‌کردین. شاید همون کاری که من کردم. آدم‌ها فقط دنبال جواب‌های سوال‌هاشون می‌رن.

"من فقط می‌خوام ببینم اگه این کار رو انجام بدم ته‌ش چی می‌شه... نه اصلاً برام مهم نیست... نه تاثیری نداره. فقط فکرش تو سرم هی وول می‌خوره... می‌خوام دست از سرم برداره."

این هم یه جور گول زدن خودمون می‌مونه. خب جواب رو به دست میاریم، اما بعدش چی؟ آیا زندگی تو بعد از دونستن اون جواب مثل قبل می‌شه؟ به دست آوردن هر جوابی یه شروع تازه است. حتی اگه خودت رو خیلی به بی‌تفاوتی بزنی، می‌دونی که فرکانس تپش‌های قلبت هیچ‌وقت مثل سابق نمی‌شه. آدم‌ها با جواب‌هایی که به دست میارن زندگی می‌کنن، چه با انجام ندادنشون و چه با انجام دادنشون. شاید اون یه "نفر" وجود نداشته باشه، اما برای من، کسی بود که به انجام این کار سوقم بده؛ عموم.

"من باید یه سفر کاری برم شیراز. از تنهایی سفر کردن بدم میاد. بد نیست تو هم یه چند روزی دور از همه باشی. نظرت چیه باهام بیای؟"

جواب من فقط گیر کردن هوا توی ریه هام بود. اون ها داشتند منو

خفه می کردند، چون می خواستم بگم: "نه."

ای کاش اون "نه" از دهن من بیرون می زد.

«نبات...» عمو از حمام بیرون می زنه. دوش گرفته و لباس های تمیز و

تازه ای پوشیده. «من باید برم، یکی برات ناهار میاره... طرف های

ساعت دو.»

خونه ای که در اون ساکن هستیم، خالی و کم اثاثیه است و تقریبا منو

یاد خونه ی ماهان توی تهران می ندازه.

کمی این پا و اون پا می کنم. موهام رو از صورتم کنار می زنم. «من...

شاید الان رفتم. یا نه... یه ساعت دیگه. همین حدودا.»

از من رو می گیره اما لبخند می زنه. لبخندی با طعنه ای از روی نیت

خوب: "که این طور!" همراه با ابروهای بالا رفته.

«خب پس، باید بهت ناهار هم بده.»

چشم‌هام رو می‌بندم و آروم نفسم رو بیرون می‌فرستم. متوجه‌ی رسیدنش نمی‌شم، فقط وقتی جلوی روم می‌ایسته چشم‌هام رو باز می‌کنم. دستش روی شونه‌مه و چشم‌هاش با مهربونی برق می‌زنن. مهربونی و حسرت. «همه که نباید آدم‌های خوبی باشن. اگه دلت چیزی می‌خواد که بقیه فکر می‌کنن اشباهه، پس بد بودن تنها راهیه که برای آدم می‌مونه. تو بعضی مسائل آدم‌های بد شانس بیشتری میارن. خصوصا کارهایی که به احساسات ربط داره. نگران نباش. تهش هر چیزی که شد ما اراده و... قدرتمون رو داریم.» دو دستش رو مشت می‌کنه؛ هوا رو با ضربه‌ش - که از بغل گوش من رد می‌شه - می‌شکافه.

«من باید برم، احتمالا خیلی دیر برمی‌گردم. مشکلی با رفتن و اومدن نداری؟» سر تکون می‌دم. شوخ‌طبعیش به ثانیه‌ای محو می‌شه. «گوشیت دم دست باشه، هر چیزی که شد به من می‌گی، باشه؟»

باز هم سر تگون می دم.

نرسیده به در گوشیش زنگ می خوره. وقتی تماس گیرنده رو می بینه چنان اخمی می کنه که یک لحظه نگران می شم.

جواب می ده: «بله خانم بهادری؟!» حتی بی حواس ترین آدم هم متوجه می شه که چطور داره عامدانه واکنش نشون می ده و صداش رو خشن و سرد کرده. «ساعت؟» مچ دست هاش رو نگاه می ندازه و متوجه می شه که ساعتش رو نبسته. عمو برام لب می زنه "حمام". می رم و ساعتش رو روی روشویی می بینم.

«خیله خب، درسته... ممنون که به یادم آوردین...» سر تگون می ده و از در بیرون می زنه.

چند لحظه ای گیج همون جایی که هستم می مونم تا در آخر یادم می افته برنامه ی چه کاری رو داشتم.

*

ماهان

«ما باختیم!» موکلم از اون ور خط داد می‌زنه.

واقعا نیازه که این رو برای بار هزارم تکرار کنه؟! خودم این رو نمی‌دونم!؟

یه چیزی رو بهتون بگم، وقتی کسی می‌بازه باور کنید که اون آدم از باخت خودش خبر داره، می‌دونه که به اندازه‌ی کافی خوب نبوده. لازم نیست مدام این رو مثل پتک توی سرش بکوبید. می‌دونم که ما این پرونده رو باختیم.

و الان به کسی نیاز ندارم که بیاد جملات الهام‌بخش و انگیزشی بهم بگه. خودم هم از انجام این کار متنفرم اما مطمئن باشید که می‌دونم الان بازنده‌م. مدرکش همین حال به هم ریخته و عصبانیمه.

«آقای قنوازی! اگه خاطرتون باشه بنده به عنوان وکیل‌تون اون‌جا بودم و همه چیز رو به طور زنده دیدم.»

«چطور جرات می کنی این طوری حرف بزنی؟! می دونی چه ضرری بهم رسوندی؟»

از حرکت می ایستم، همین یک ساعت پیش از دادگاه بیرون زدیم، من و موکلم. همه ش نیم ساعته که از هم جدا شدیم. و این بار دومشه که داره زنگ می زنه.

«آقای قنوازی، ما منافع مشترک داریم، پس باخت شما به منزله ی باخت من هم هست.»

«اما انگار کک شما نمی گزه!» داد می کشه.

خیره به کفش هام می شم. «کک من می گزه و لازم نیست کسی از این موضوع مطلع بشه. شما بهتره در وهله ی اول آرامش خودتون رو حفظ کنید. البته من کار خودم رو انجام می دم، شما باید به بقیه ی امور پردازید. دارم بهش فکر می کنم.»

پشت گوشی به مسخرگی می گه: «هه! خیلی از خودتون مطمئنید!»

«دقیقا! به خودم مطمئنم، اگه شما اجازه بدید. هنوز تا دادگاه نهایی

یک ماه وقت هست، تو یک ماه می شه خیلی کارها کرد.»

«این گوی و این میدان. اما بدونید که من به هیچ عنوان این پرونده

رو نمی بازم. اون مدیری... وکیل اون یارو... می شناسیش؟»

اخم می کنم. گوشی رو از صورتم فاصله داده و تو دستم تگون

تکونش می دم. آروم که می شم می گم: «شما روی کارهایی که من

بهتون سپرده بودم تمرکز کنید، اینا با من. حالا هم اگه حرف دیگه ای

ندارین باید برم. خدا حافظ.»

تماس رو قطع می کنم و به سمت آسانسور راه می افتم.

همین که در توی طبقه ی دفتر باز می شه، فرید رو می بینم که مثل

مست و ملنگ ها داره توی راهرو می چرخه و به گوشیش نگاه می

ندازه. روپوشش بازه و با راه رفتنش جلو عقب می ره، عینکش بالای

سرشه، گوشی طبی ش هم نزدیکه از سمت راست کاملاً آویزون بشه و بیفته.

«چطوری؟»

سرش به آنی بالا میاد. اون واکنشی که انتظار داشتم نیست. من وقتی خیلی عصبانی می‌شم، اگه بروزش ندَم، تخلیه‌ش نکنم، رمقمو می‌گیره، خسته‌م می‌کنه، انگار از این‌جا تا خود دروازه قرآن رو دویده باشم.

فرید وقتی عصبانیه، هوووو، خیلی طول می‌کشه تا عصبانیتش بخوابه. اون مثل جو کر وقتی عصبانیه می‌خنده. یه خنده‌ی ترسناک. و الان داره همون جوری به من لبخند می‌زنه.

«فکر کردی می‌ذارم از زیرش قسر در بری.» آروم قدم جلو می‌ذاره. وقتی می‌رسه با ملایمت به سینه‌ش چند ضربه می‌زنم. «فعلاً حال ندارم.»

«او هو! چی شده؟! عقل کل فکر نکردی اگه مهسا این رو ببینه چی می شه؟!»

با لبخند و تکون دادن سر می گم: «مجبور می شدی تا ذره‌ی آخر جونی که تو بدنت داری براش توضیح بدی و قانعش کنی.»

دندون هاش رو به هم چفت می کنه و از بینشون هوا رو بیرون می فرسته. «یه پوستی ازت بکنم!»

«آ آ آ... بین تو شروع کردی، من تلافی کردم. الان مساوی ایم.»

ابرو بالا می ندازه. «راست می گی. اما باز یه دوره‌ی دیگه شروع می شه. شانس آوردی زود لغوش کردم.»

آه می کشم و ازش دور می شم. «خوبه پس.»

از پشت داد می زنه. «شب خونه‌ی شما دعوتیم! نرو تا با هم بریم.»

همون حالت براش سر تکون می دم و به دفترم نزدیک می شم.

چند روز پیش، فرید و رفقا شوخی‌ای با من کردن که جای شرح دادن نداره. دیروز من با فرید و بچه‌ها شوخی‌ای کردم که باز هم جای شرح نداره. فقط یه درخواست توی این برنامه‌ای که روی همه‌ی گوشی‌ها هست و از شیر مرغ تا جون آدمیزاد می‌تونی داخلش پیدا کنی دادم. درخواستی با اطلاعات تماس فرید و رفقا.

برای خودم با دهان بسته می‌خندم.

وارد دفتر که می‌شم، روبه‌روی میز خانم جمالی، اون سریعا به سمتم میاد و می‌خواد چیزی بگه.

«خوب نبود خانم جمالی! بی‌زحمت از یخچال شربت بیار... یه لیوان نه! همه‌ش. کل پارچ با لیوانِ خودم.»

از زدن حرفش پشیمون می‌شه و می‌ره. چشم‌هام رو محکم می‌مالم. می‌دونم که سردرد تا ترکوندن مخم فاصله‌ی زیادی نداره.

داخل اتاقم می‌شم و در رو هم می‌بندم. کیفمو روی میز وسط می‌ندازم و کتم رو بی‌توجه روی صندلی. لعنت! فکر کنم اتفاقی گوشیم رو شکوندم. صدای ضربه‌ی چیزی اومد.

دکمه‌ی بالایی پیراهنم رو باز می‌کنم، آستین‌هامم بالا می‌زنم. توی تراس نیم‌متری دفتر یه روشویی اندازه‌ی یه کاسه هست، همون جا می‌رم و سر و صورتم رو کاملاً از آب خیس می‌کنم.

چند لحظه‌ای همون جا می‌مونم و روی نفس کشیدن تمرکز می‌کنم. صدای وارد شدن خانم جمالی که میاد، انگشت‌های هر دو دستم رو توی موهام می‌برم تا صافشون کنم. بعد داخل می‌شم.

«حدود دو ساعت پیش آقای... به اسم آقای صدر زنگ زدن، بهشون اطلاع دادم که...»

اخم می‌کنم. پیشونیم از گيجی چین می‌خوره. پارچ و لیوان رو از خانم جمالی می‌گیرم. لیوانی که توی یخچال نگه‌ش می‌دارم تا

همیشه خنک باشه. الان کمی گرم شده اما به اندازه‌ی کافی آرامش بخش هست که روی پیشونیم بذارمش.

«خب، خانم جمالی؟»

«که دادگاهید و نمی‌تونید گوشی جواب بدید. بعد بهم گفتن که به آقای جاوید، یعنی شما بگم که حواستون رو خوب جمع کنید.»

گوشه‌ی دهنم پیچ می‌خوره. خانم جمالی کمی دست دست می‌کنه.

مضطرب؟ شاید!

گوشی من تقریباً برای چهار ساعت متوالی خاموش بوده و همین‌که از دادگاه بیرون زدیم روشنش کردم. اون لحظه متوجه‌ی تماس‌های پارسا شدم اما نه فرصت تماس گرفتن داشتم و نه حقیقتاً... حوصله‌ش رو.

«دیگه؟»

«خب... هیچی همین. تقریبا نیم ساعت بعدش هم یه خانمی اومدن که...» چشم هام باریک می شه. «با شما کار داشتن. خواستم خودشون رو معرفی کنن گفتن که... نبات صدر.»

دستم میونه ی راه پر کردن لیوان شربت یه وری می شه و شربت روی میز می ریزه. «چی؟! امروز؟ این جا؟»

سر تکون می ده. «گفتم که احتمالا دیر میاید-»

وسط حرفش می پر م. «اومد؟ بعد رفت؟ کی دقیقا؟»

سمت کتم می رم تا گوشیشم رو بردارم. حس می کنم هوا ده درجه گرم تر شده. خون با سرعت به سرم می دوه و این ضربه هاش رو بدتر می کنه.

روی اون طبل های کوچیک خون جاری می شه و بعد می کوبه و خون به همه جا می پاشه. لعنت.

دستم به گوشیم می رسه. «اومد... ولی نرفت.» ادامه می ده.

خشکم می‌زنم. با حالت سوالی بهش نگاه می‌کنم. «چی شد، خانم جمالی؟»

«نشسته هنوز! یعنی... یه جورایی.» بینش رو چین می‌ندازه و لبخند می‌زنه. یعنی چی این؟

از اتاق بیرون می‌زنم. در نگاه اول چیزی به چشم نمی‌رسه. سمت راست سالن و من، قسمت مبله‌ای هست برای انتظار و دور از میز خانم جمالی؛ جای کوچیکه و پاروان‌های چوبی تقریباً به اندازه‌ی یک در از اون جا رو در دیدرس قرار می‌دن. فقط سه مبل دو نفره در راستای هر دیوار و یه میز اون وسط هست. آروم و با دقت نزدیک می‌شم. مبل روبه‌رویی خالیه. آب دهانمو قورت می‌دم و نزدیک‌تر می‌رم.

نفسم رو بریده بریده بیرون می فرستم. قبل از بیشتر نزدیک شدن خانم جمالی می گه: «یه نیم ساعت نشست، بعد نشسته خوابش برد. گفتم بره، گفت نه منتظر می مونم. من هم دیگه چیزی نگفتم.»

بهش رو می کنم. «ممنون. خودم حلش می کنم.»
دو سه ثانیه هیچ کاری نمی کنه و بعد متوجه می شه که باید بره. پشت میزش می نشینه اما نگاهش به این جاست.
زمزمه می کنم: احتمالا فقط یه لیوان چای می خواسته.

لب زیریم رو از داخل گاز می گیرم و به سمتش می رم. اول آهسته اما بعد متوجه می شم که هندزفری توی گوش هاشه.

راحت تر، دست به سینه می ایستم و نگاهش می کنم. یه کیف کوچیک که رنگش شبیه قهوه ایه رو بغل گرفته، و سرش رو به اون تکیه داده.

اول به ذهنم می سپرم که اون رنگ برای کت و شلوار و کفش و کیف رنگ خوییه. و بعد نزدیک می رم تا صورتش رو بهتر ببینم. عرق کرده

و موهایش به پیشونیش چسبیده. پوست مچ دستش هم از بازدهام تند و سطحیش قرمز شده. خب هوا گرمه، و این جا هم فضای بسته‌ایه.

چطوری خوابش برده! آرام دستم رو دراز می‌کنم و یکی از سیم‌های هندزفریش رو با انگشت اشاره‌م بیرون می‌کشم، به امید این که بیدار بشه اما...

حسابی خوابه. باورم نمی‌شه. این حتی از اومدنش هم تعجب‌آورتره. بیشتر خم می‌شم، سرم نزدیک‌تر می‌ره، هندزفری آزاد رو توی گوشم می‌ذارم تا ببینم به چی داره گوش می‌ده.

آهنگ به گوشم آشناست. تیتراژ پایانی یکی از سریال‌های خارجی موردعلاقه‌مه.

نفس از سینه‌م محکم بیرون می‌جها، انگاری که تا الان حبس بوده و حالا از غفلت من استفاده کرده و فرار می‌کنه. حواسم نیست که صورتم رو به اونه. بازدمم روی صورتش می‌شینه و این باعث می‌شه

تو خواب اذیت بشه. اخم می کنه و کمی جابجا می شه. یه لحظه لای پلک هاش فاصله می افته، می بنده، و بعد -

توی یه ثانیه احساس خطر می کنه. چشم هاش تا ته باز می شن، جیغ خفه ای می کشه، عقب می پره، هندزفری از گوش من بیرون می زنه، و کیفش روی زمین می افته.

«آروم... ای بابا!» کیفش رو از روی زمین برمی دارم و صاف می ایستم. صورتش رو که با دست هاش می پوشونه و نفس نفس می زنه می خندم. نمی دونم چه مدت می گذره، ثانیه ها، دقیقه ها، ساعت ها... نمی دونم اما نهایتاً دست هاش رو برمی داره و خودش رو باد می زنه. به من نگاه نمی کنه، من هم دست به سینه منتظرش می مونم.

با اخمی چشم هاش رو محکم روی هم فشار می ده. باز می کنه، دوباره فشار می ده. به نظرم اون هم مثل من سردرد داره.

«چای؟»

با چشم‌های خواب‌آلود، سرخ و ورم‌کرده پنج ثانیه خیره‌ی من می‌مونه و می‌گه: «سلام... حس می‌کردم دیدارمون عادی نباشه، اما نه این‌طوری!»

«زدی تو خال!»

با یک حرکت آنی بلند می‌شه. حالا منم که جا می‌خورم، چون می‌ترسم بهم برخورد کنه. پشت پام به میز می‌گیره و تقریبا تعادلم رو از دست می‌دم.

با کنایه می‌گه: «آروم... ای بابا!»

ابروهام بالا می‌پره.

سر و وضعش رو مرتب می‌کنه. درواقع باید عقب برم تا راحت‌تر باشه، اما نمی‌تونم.

پنج‌ماه... پنج‌ماه فاصله بین ما برقرار بود و حالا پنج ماه عوض شد. ممکنه از فردا دوباره فاصله بیفته اما به نظر نمی‌رسه در حال حاضر کسی از ما فاصله‌ی بیشتری بخواد.

ببینید، این جا جریان خاصی برقرار نیست، فکر بد نکنید. ولی شما نمی‌تونید چند ماه سخت و حساس زندگی تون رو با کسی بگذرونید و بعد به راحتی اون رو فراموش کنید. می‌تونید؟ ما در اون مدت جنبه‌هایی از خودمون رو نشون همدیگه دادیم که شاید هیچ کس دیگه ندونه. ما تقریبا آشنای هم شدیم؛ آشنا به چیزی که درونمون بود. مقیم، معتمد، رازدار؛ تمام این کلمات. آشنا.

«سلام.» با تاخیر جواب و کیفش رو با هم بهش می‌دم.

«ما، من و عمو پارسا، صبح رسیدیم. رانندگی خسته کننده و حوصله‌سر بود. دیشب خوب نخوابیدیم، فرصت هم نشد که... بعد اون رفت سراغ کارش من هم بیکار بودم، خوابم هم نمی‌برد، برای همین-»

«گفتی پا شم برم دفتر ماهان جاوید بخوابم. بهترین جا!» دست هامو
تو هوا تگون می دم.

چشم هاش رو می چرخونه. «دیگه.» شونه بالا می ندازه و با بند کیفش
بازی می کنه.

می گم: «چرا این جایی؟» سعی می کنم صدام یکنواخت به نظر برسه.
حواسش رو به من می ده باز. لب هاش جمع و ابرو هاش چین می
خورن. «از جواب دادن خوشم نمیاد.»

«ولی من از جواب گرفتن خوشم میاد.»

شونه بالا می ندازه. «پس سعی کن خودت بفهمیش.»

فکم رو می خارونم. «درست.»

بعد از سکوت چند ثانیه ای می گه: «چای؟»

جواب می دم. «چای.»

فقط با حرکت‌های سر و دست اون رو به سمت آبدارخونه‌ای که
انتهای راهرو هست هدایت می‌کنم و بهش تعارف می‌زنم که روی
مبل‌های چرم سیاه کم‌ارتفاع بنشینه و بعد دو لیوان آب‌جوش و چای
کیسه‌ای آماده می‌کنم.

می‌دونم باید پذیرایی بهتری انجام بدم اما هر کاری که بکنم اون
احساس خوشحال شدن از اومدنش رو نمی‌تونم نشون بدم، پس جای
تلاش بیهوده نیست.

کلمات رو گم کرده‌م و یا شاید اون قدر صدای تپش‌های قلبم بلنده
که نمی‌تونم چیزی بشنوم. نمی‌تونم چیزی که می‌خوام رو به زبون
بیارم. من همه چیز رو توی چشم‌هام می‌ریزم و خیره بهش می‌مونم تا
بالاخره چیزی که هست رو ببینم، درک کنه.

یک ثانیه، فقط یک ثانیه من رو می‌بینه، لیوان داغ چایش رو برمی‌داره که مجبور می‌شه دوباره روی میز بذارتش. با نارضایتی می‌گه:

«اگه قراره همین‌طور بهم زل بزنی پس بهتره که زودتر برم.»

گوشه‌ی لبم بالا می‌ره. می‌دونم که تو اون یک لحظه خیلی چیزها رو خوند، خیلی چیزها رو شنید.

گوشه‌ی میز رو به اون می‌شینم. فاصله‌مون از یک‌متر کم‌تره اما همین فاصله‌ی ناچیز هم با چیزهایی که دیده نمی‌شه اما احساس می‌شه پر شده. یه جور جریان سنگین، با سرعت کم، اما چیزی که کاملاً احاطه‌ت می‌کنه، تو رو درون خودش می‌کشه؛ مثل یک ظرف عسل، می‌تونم داخلش انگشت بزنم و اون روی پوستم بنشینه.

«می‌دونی حضرت حافظ در این باره چی می‌فرماین؟»

تبسم می‌کنه. فکر کرده می‌خوام شوخی کنم.

ادامه می‌دم: «می‌گه: منم که دیده به دیدار دوست کردم باز... بعد از اون هم می‌گه: چه شکر گویمت که دستت درد نکنه.» یه چشمم رو می‌بندم، گوشه‌ی لب همون سمت رو گاز می‌گیرم و سری تکون می‌دم. «حتما دلیلی داره که توی یکی از بیخودترین روزهای این چند وقت اخیر یهویی پیدات شده.»

دستپاچه و مضطرب عمل می‌کنه. خجالت کشیده. باید به این رنگ به رنگ شدنش لبخند بزنم، مثل هر بار دیگه، که انگار چیز خاصی نیست، اما این بار هست.

این بار چیز خاصی هست، برای همین لبخند نمی‌زنم، نمی‌تونم. احساس می‌کنم یه چیزی روی بازو هام حرکت می‌کنه، مثل هزارپا بالا میاد، روی گردنم، زیر نبضم با اون هزاران شاخک‌های ریز حرکت می‌کنه، پشت گوش هام می‌ره، پائین میاد، روی سینه‌م می‌مونه، می‌چرخه و می‌چرخه و می‌چرخه، انگار که می‌خواد جای

مناسبی برای ورود به درون بدنم پیدا کنه. می خواد استخون هام رو بشکافه و داخل بخزه.

نمی تونم بخندم، داره یه بلایی سرم میاد و این خنده دار نیست. شاید لذت بخش باشه، اما بیشتر نگران کننده است. نمی تونم ازش لذت ببرم، پس فقط اخم می کنم. لب هام خشک شده اند، روشن زبون می کشم و سعی می کنم چیزی رو قورت بدم.

بدنم بهم دستور می ده که بایستم، و به جایی برم که هوای بیشتری داشته باشه. پنجره ای اتاق با کمدی که جلوش قرار گرفته مخفی شده، اما از همون یک وجب فاصله دست می برم و به اندازه ی چهار-پنج سانت اون رو باز می کنم. وقتی می چرخم متوجه ی نگاهش می شم که از روی من برمی داره.

با تعلل می‌گه: «تا حالا این طوری ندیده بودمت. خیلی رسمی و... و خیلی... خیلی...» گردنش رو کوتاه می‌کنه و با حالت بامزه‌ای می‌پرسه: «بزرگ؟ سن و سال؟ چی می‌گن؟ جنتلمن؟»

بالاخره به خنده می‌ندازتم. چشم‌هامو محکم روی هم فشار می‌دم و با لبخندی که سعی دارم جلوش رو بگیرم سرم رو پائین می‌ندازم. تمام مدتی که برای اون تهران بودم، هیچ وقت این طوری لباس نپوشیدم. پیراهنی که توی شلوار زده باشم، و این جور تیپی که از پوشیدن کت و شلوار حاصل می‌شه.

ناخودآگاه صاف‌تر می‌ایستم، مثل این که بخوام چیزی رو ثابت کنم. چی؟ بزرگ بودن؟ جنتلمن بودن؟

هوف می‌کشم.

«حالت خوبه؟» از من می‌پرسه.

از اون حالت خشک قبل، شونه هام پائین می افته و دست روی پیشونیم می کشم. «آآا بد به نظر میام؟ به خاطر سردرده. احتمالا چایی بهترم می کنه.»

«آره... نه... یعنی نه این که بد به نظر بیای... اصلا سوالم اون طور نبود، همین طوری گفتم. وقتی آدما همو می بینن می گن سلام خوبی چطوری و این حرفا.»

«آها، از اون لحاظ. آره خوبم، سلامت باشی. تو چطوری؟»

یه شونه ش رو بالا می ندازه. «من هم خوبم.»

«خب خدا رو شکر. پارسا خودش کجاست؟»

«کار.» سرمو بالا پائین می کنم. «احتمالا کارش سه-چهار روزی طول بکشه.»

یه جرعه از چای می نوشم. «که یعنی احتمالا تو سه-چهار روز این جایی.»

تأید می‌کنه.

دقایقی سکوت برقرار می‌شه و فقط چای می‌خوریم. بعد من با آمادگی بیشتری همون جای قبلی می‌نشینم.

«نبات-»

صدام با باز شدن در نیمه‌باز خاموش می‌شه.

«ماهان!» فرید داخل میاد که میونه‌ی راه خشکش می‌زنه. نبات خودش رو عقب می‌کشه و من بُرنده به فرید خیره می‌شم که نخواد حرف نامرتبیطی بزنه. نگاهش بین ما دو تا می‌چرخه و با پوزخندی می‌گه: «سلام عرض شد، آقای جاوید عزیز. من؟ اشتباهی اومدم. درواقع فقط اومدم اطلاع بدم این در قفلش خرابه بسته نمی‌شه اما اون یکی در سالمه. مزاحمتون نباشم دیگه. بعدا هم رو می‌بینیم. البته ناگفته نمونه که مه‌لقا جون و مهسا رفتن عیادت یکی از فامیل و احتمالا تا آخر شب هم بر نمی‌گردن. که این یعنی من و تو و حاج‌امیر و حالا

هر کی که این وسط مهمون هست امشب شام نداریم و باید کسی بره
دنبالشون که با توجه به مشغله‌ی شما به نظر می‌رسه که من باید برم.
در کنار مبحث اصلی باید خدمت عرض کنم که به به-»

با سرعت نور به سمتش می‌رم و از اتاق بیرون می‌ندازمش. با چشم
برای هم خط و نشون می‌کشیم. می‌گه: «ممنونم ازت.» از بین
دندون‌هام اسمش رو صدا می‌زنم. با بی‌قیدی شونه بالا می‌ندازه، با
مسخرگی دو طرف شقیقه‌هامو می‌گیره و سرم رو می‌بوسه. «دعای
خیر من پشت سرت فرزند.»
و بعد می‌ره.

می‌دونم الان دارید به چی فکر می‌کنید، این که مهسا از چی این مرد
خوشش اومده. باور کنید هنوز هم برای خودم سواله. نفس‌های
عمیق می‌کشم و برمی‌گردم پیش نبات.

«فرید بود؟»

«متاسفانه.»

می خنده. «خیلی باحال بود.» ابرو هام بالا می ره. «می دونی، خیلی دوست دارم یه بار مهسا رو ببینم.»

به زبون نمیارم، اما می گم: احتمالا به زودی می بینیش.
 «یکی از مهارت هایی که دارم، می دونی چیه؟» ازش می پرسم.
 «گاهی وقت ها یه حرف عجیب غریبی که طرفم انتظارش رو نداره می زنم تا واکنشش رو ببینم. حقیقت. فقط برای این که بدونم چه حسی رو اون پشت مخفی کرده. بهش می گن زیر زبون کسی رو کشیدن.»

«خب؟!»

نزدیک می رم و برای بار سوم گوشه ی میز می شینم. دم طولانی ای می گیرم و با نگاهی مطمئن و صدایی محکم، خیره به چشم هاش می گم: «حقیقتا دلم برات خیلی تنگ شده بود.»

عمیق می شم، دقت می کنم. ذره به ذره‌ی واکنش‌هاش رو زیر نظر می گیرم. هیچی. هیچی. هیچی. هیچ حرکتی نمی کنه. می تونم بگم کاملاً خشکش می زنه. فقط... فقط چشم‌هاش تو این ثانیه‌ها زنده‌اند. مثل ماهی که سطح آب رو برآشفته می کنه، مردمک‌های اون برآشفته می شن و می لرزن. چیزی زیر اون رنگ روشن تگون می خوره، چیزی که تو رو به دام خودش می کشه تا کشفش کنی، تا بری داخل، بری دنبالش، فقط برای این که خودش رو بهت بشناسونه.

برای همین لحظات رو گم می کنم، اصلاً یادم می ره که هدفم چی بوده. می خواستم شکارچی باشم اما خودم شکار شدم.

سرمو تگون می دم تا از این مه بیرون بزنم. «هممم، بیخیال-»

«یه چیزی توی ذهنمه که الان فقط به صورت گنگ یادمه اما فکر

کنم می گفت: چه خوب می شد که مردم دونه‌های دلشون پیدا بود.»

صورتش پر از اعتماد به نفس می شه.

اون متوجهی تزلزل من شده. داره از رخنه‌ای که توی قفسه‌ی سینه‌م
ایجاد شده بهره می‌بره تا پوسته‌ی من رو کنار بزنه. این دختر...
سادگیش فریبنده است، اما این که می‌تونه تا این حد خودش رو
مرموز، مطمئن و بدجنس نشون بده به همون اندازه دوست‌داشتنیه.
آروم می‌پرسم: «مال تو پیدا است؟»

«این همه راه رو دست‌خالی نیومدم.» نگاهش پائین می‌افته. به
دست‌های مشت‌شده‌ش نگاه می‌کنم. آروم نزدیک شده و دست‌هام
رو روی مشت‌های اون می‌ذارم و تلاش می‌کنم تا بازشون کنم.
کسی به در ضربه می‌زنه و بعد خانم جمالی ظاهر می‌شه. سرش پائینه.
«آقای قنواتی تماس گرفتن، تقریباً سه بار.»

شقیقه‌م تیری می‌کشه. «خیله‌خب، الان میام.»

وقتی می‌ره، لبخند عذرخواهانه‌ای روی صورتم می‌نشونم و نوک
انگشت اشاره‌م رو سریع روی بینیش می‌زنم. «دست‌های خالی!»

«باید بهتر ببینی.»

حس می‌کنم داره منو به مبارزه دعوت می‌کنه.

ازش فاصله می‌گیرم. «پس باید از فاصله‌ی کم‌تری خیره بشم. فقط

اگه وقت بدی...»

می‌ایسته. «پیام دفترت ایرادی نداره؟»

اشاره می‌کنم که دنبالم بیاد.

خانم جمالی داره با تلفن صحبت می‌کنه. متوجه می‌شم که آقای

قنواتیه. گوشی رو از دستش می‌گیرم و به نبات می‌گم که داخل اتاقم

بره.

سعی می‌کنم با چند جمله‌ی کوتاه - که امیدوارم ازم نخواید

تکرارش کنم - سر و ته‌ی بحث رو روی هم بیارم. و بعد سریعا سراغ

نبات برمی‌گردم.

تا داخل می‌شم یه قدم جلو میاد و می‌گه: «فکر کنم دیگه باید برم.»

خیره به صورتش در رو با پاشنه‌ی پام می‌بندم. «نه!»

اخم می‌کنه.

«داشتیم درباره‌ی یه چیزی صحبت می‌کردیم.»

اون حالت مطمئن قبلش خدشه‌دار شده و دوباره رفته توی جلد

همون نبات ساده و معصوم. چقدر سریع!

«بشین.» مکث می‌کنم. «لطفا.»

وسط مبل با کمری صاف می‌شینه. به کیفش چنگ زده و پاهاش در

وضعیتی قرار داده که اون رو برای فرار کردن آماده نگه داشته.

انگشت اشاره‌م رو به سمتش می‌گیرم. «تو یه چیزی درونت داری،

دست‌نخوره و دور از دسترس. هر کسی جرات نزدیک شدن به اون

رو نداره، هر کسی لیاقتش رو نداره. و واقعا شجاعت می‌طلبه که
بخوای به اون دست پیدا کنی.»

رو ترش می‌کنه، دلخور می‌شه. از حرف‌هام خوشش نیومده. شاید
پیش خودش فکر کرده حالا که احساساتش رو بهم نشون داده، من
دست رد بهشون زده‌م.

«من شجاعت این که دلت رو بشکونم ندارم، نبات. می‌ترسم. اگه این
کار رو بکنم اول از همه خودم آسیب می‌بینم. پس بهتره بی‌پرده با
هم صحبت کنیم.»

ناراحتیش شدیدتر و انرژی که از خودش نشون می‌داد کم‌تر می‌شه.
با صدای گرفته‌ای می‌گه: «پس من اشتباه کردم!»

نیشخندی می‌زنم. «نمی‌تونی همین‌طوری بیای و یه چیزهای سربسته
نشون بدی و کارهایی بکنی و بعد بدون این که به جایی برسه و لش
کنی. من می‌خوام این بحث به جایی برسه.»

حالا اون نیشخند می‌زنه. «اتفاقا تو نمی‌خوای.»

می‌دونم ممکنه زیاده‌روی باشه، می‌دونم ممکنه مقداری غیرواقعی و احساسی به نظر برسه، می‌دونم ممکنه این حرف اون رو تحت فشار بذاره اما می‌پرسم: «توی رابطه‌ی من و خودت دنبال چیزی هستی؟ بیشتر از چیزی که قبلا داشتیم؟»

یه نفر این‌جا باید رک و مستقیم حرف بزنه. شاید باید روحم رو براش عریان کنم تا اون هم جرات انجام این کار رو به دست بیاره. «احساسم بهم می‌گفت این کار درسته، این که بدونم چی می‌خوام.» دوباره با شهامت می‌گه.

لحظاتی گم می‌شه اما باز خودش رو پیدا می‌کنه. نمی‌خواد که تو این بحث بازنده باشه و من هم نمی‌خوام. اون ببازه، من می‌بازم. اون ببره منم که برده‌م.

«کار خوبی کردی.»

«تو با رفتارهاات منو به اشتباه می ندازی.» عاصی شده.

«من توی تاریکی تیر می زنم...» پشت سرش می رم، دو دستم رو دو طرف سرش روی لبه ی مبل می ذارم، کمی خودم رو خم می کنم تا سرم تقریبا نزدیک سرش باشه. زمزمه می کنم: «من همون شیطانی ام که دعوت می کنم اما مجبور نه. تو خودت انتخاب می کنی، و مثل این که انتخابت این بوده. احساسات رو لخت می کنی و من نمی تونم بهشون دست بزنم.»

صورتش رو نمی بینم اما متوجه ی تنش بدنش می شم. توی صدام کمی لحن شوخ ریخته بودم اما به نظر نمی رسه اون سرگرم شده باشه.

ادامه می دم: «یکی از چیزهایی که عمیق تو ذهن آدم می مونه می دونی چیه؟ لمس! هر لمس مثل یه ذخیره ی انرژی توی قلبه، یه کد توی مغز.»

«چرا داری اینارو می‌گی؟!» صداش همزمان هم رنجیده و هم عصبانیه.

«چون...» دست راستم از روی لبه جدا می‌شه و به سمت صورتش می‌ره. هر میلی‌متر که نزدیک‌تر می‌ره یکی از انگشت‌های دستم تا می‌شه تا نهایتاً شستم می‌مونه. اون رو به سمت برآمدگی گونه‌ش، درست زیر شقیقه‌ش می‌برم. ولی بعد، دست نگه می‌دارم.

این کمکی به اوضاع ما نمی‌کنه.

اون با احساساتش این‌جا اومده. شجاعه که همچین کاری کرده. نمی‌تونم بذارم واقعیت دستخوش کارهایی که من می‌کنم بشه.

آهی می‌کشم و سمت میزم می‌رم. فاصله‌ی بینمون ایجاد می‌کنم. بهش تکیه می‌دم.

«هرچند روز که این‌جایی بیا با هم وقت بگذرونیم.» پیشونیش چین می‌خوره. «از همین حالا. بلند شو و قبلش به پارسا اطلاع بده.»

بی حرف بلند می شه و چروک های لباسش رو مرتب می کنه. پشت به اون کف دست هام رو روی میز می ذارم، چند ثانیه ای به خودم وقت می دم.

زیر لب می گم: «من به پارسا گفته بودم فعلا به احساسات تو پر و بال نده. نباید بهش حرفمو دلمو می گفتم.»

برمی گردم. می بینم که با لبخند محوی کنج لبش ایستاده و خیره به منه. با آسودگی می گه: «من ناهار نخورده بودم.»

کتمو برمی دارم و می گم: «پس اولین کار اینه که بهت غذا بدم.»

*

ماهان

«حساب ها با هم نمی خونه. شرکت ما بعنوان مرجع جدای هر شش ماه یکبار که حسابرسی کامل از شرکت های زیرمجموعه انجام می ده، گاهی به صورت تصادفی و در بازه های زمانی نامشخص حساب ها رو

چک می‌کنه، خصوصا مثل این اواخر که شرکت جدیدی بهمون اضافه شده. درواقع تمرکزمون روی این شرکت جدید بود اما به طور اتفاقی متوجه بقیه هم شدیم. می‌تونه به دلیل ناهماهنگی باشه، این قابل انتظاره اما یه سری دلیل هست که به نظر من این اتفاق غیرمعموله. شرکتی خارجی‌ای که باهاش کار می‌کردیم هم همزمان خودش رو عقب کشیده، اما به طریقی تونستیم با رابط و غیرمستقیم توی قرارداد نگه‌ش داریم. رابط‌مون هم همین شرکتیه که جدیدا زیرمجموعه‌ی ما شده و همون چیزی که گفتیم... تفاوت آمار و ارقام.»

بدون هیچ حرفی به صحبت‌های پارسا گوش می‌دم.

پا رو پا می‌ندازه و فنجان چای که توی دستش بود رو روی میز قرار می‌ده. «من هر کسی که می‌خوام رو دارم، بهترین بهترین‌ها. کارشناس امور مالی بین‌المللی، وکیل بین‌المللی، مدیر زبده-»

«کسی رو می خوای برات مخفیانه تحقیق بکنه.» وسط حرفش می پرسم.
 «کسی که بتونی مدارک رو جلوش بذاری و بهش اطمینان داشته باشی.»

نگاهش پائین می افته. «شرکت پدرام از من جداست. می دونی دیگه. ما همه از یه جا می خوریم، کارخونه‌ی خانوادگی مون. اون تولیدکننده‌ی عام برای ماست. من خریدار اون و تولیدکننده‌ی موادشیمیایی در شاخه‌های مختلف. پدرام خریدار من و تولیدکننده‌ی دارو. تنها دو پسری که توی خانواده‌ی صدر هستن. ولی سود برای کل خانواده است. و... با این وجود هیچکس از مشکلی که برای من ایجاد شده خبر نداره. ما کسری بودجه رو از سرمایه‌ی شرکت اصلی پرداخت می کنیم. تا الان مشکلی از این بابت نداشتیم. چیزی که مد نظره، آبروئه. پدرام به اندازه‌ی من بلندپرواز نبود که بعد از بابا و عمو این جایگاه دومی رو در اختیار بگیره. شرکت اون خصوصی تر و

کوچک تره، یعنی مشکلاتش هم کم تره. من... نمی تونم بذارم اتفاقی بیفته. به گوش های تیز و چشم هایی باز نیاز دارم. کسی که فقط با من سر و کار داشته باشه، و البته... رسمی نباشه.»

«عجب!» زبونم رو روی لب زیرینم می کشم. اون برای حالتی که روی صورتم نشوندم - آگاهی - انگشت اشاره تگون می ده که یعنی همینه، همینه که توی ذهنته. «ازم می خوای چشم و گوشت بشم؟»
سر تگون می ده. «نه! ازت می خوام توی چیز دیگه ای کمکم کنی.»
صورتم در هم می ره. «چی؟»

لحظه ای می ره توی فکر و بعد می گه: «به موقعش بهت می گم.»
سکوت برقرار می شه. بعد از این که من و نبات از دفتر بیرون زدیم ساعاتی رو توی شهر گذروندیم و نهایتا با خریدن شام به خونه ای که پارسا و اون می موندن اومدیم.

من و پارسا از خیلی قبل راجع به خیلی چیزها صحبت کرده بودیم، که نبات یکی از اون‌ها بود. وقتی من به شیراز برگشتم، زمانی که نبات به خانواده‌ی جدیدش پیوسته بود، همه دوست داشتن اون رو بیشتر بشناسن. پارسا تنها کسی بود که برای این کار سراغ من اومد، چون ما از خیلی قبل تر با هم آشنا شده بودیم و کاملاً بهش دربارهی نحوه‌ی ورودم به زندگی نبات توضیح داده بودم.

پارسا از کل ماجرا خبر داشت، بیشتر از بقیه. برای همین فقط به ذهن اون رسید که شاید من هم از نبات شناختی داشته باشم. اون‌جا بود که حرف‌های من با رنگ و روی دیگه‌ای به نظر رسید.

اون زمانی که من از نبات و خصیصه‌هاش برای پارسا می‌گفتم، هیچ احساس خاصی در این‌باره وجود نداشت، اما بعد که به وجود اومد به نظر رسید که حرف‌های قبل من هم منظوردار بوده. به هر حال،

زمینه‌ای شد تا پارسا در این باره کنجکاو بشه و این بین ما صمیمیت نسبی به وجود آورد.

با توجه به قضیه‌ی زمین خانم پژوهش و رابطه‌ی کاری این ارتباط بیشتر از قبل هم شد. اون تنها نقطه مشترک من و نبات در این پنج ماه بود.

شاید از جانب نبات احساسی رو دریافت کرد، شاید حرف‌های من اون رو متوجه‌ی چیزی ساخت که تصمیم گرفت ما دو نفر رو به سمت هم سوق بده. می دونستم که اون برای کار خواهد اومد، اما نمی دونستم که درباره‌ی من با نبات صحبت کرده، و بیشتر، احتمال نمی دادم اون رو همراه خودش بياره.

به هر طریق ممکن، الان این جائیم. من و پارسا نیم‌ساعتی هست که در حال صحبت کردنییم و نبات بعد از شام به خاطر خواب‌آلودگی و خستگی به اتاقش رفت.

«پارسا،» از فکر بیرون میاد. «خبر تازه‌ای درباره‌ی پرونده‌ی...» از گفتن "پرونده‌ی نبات" خوشم نمیاد. «درباره‌ی قضیه‌ی بیست و... درباره‌ی گم شدن نبات نیست؟»

بازدمش رو با صدا بیرون می‌ده. «نه. هیچی.» خیره بهم می‌شه و با مکثی می‌گه: «پدرت الان همه‌ی ماجرا رو می‌دونه؟»

بدنم توی مبل وا می‌ره. نگاه می‌گیرم. ناراحتی بهم هجوم میاره. علی‌رغم تمام تلاش‌هام برای باز نشدن پای کسی به ماجرا، بالاخره حاج‌امیر مجبور به توضیح دادن شد؛ البته قبلش من مجبور شدم که همه‌چیز رو براش بگم. روزهای بسیار خطرناکی بود. اون هم نمی‌خواست کس دیگه‌ای این خبر رو بفهمه.

اون غصه خورد و به خودش اجازه نداد که با من هم‌درد بشه. بهش سخت گذشت. ناراحت و عصبانی شد و همزمان خودش رو کنترل می‌کرد که کسی بویی نبره. اما همه بردند ولی چیزی نپرسیدند.

«آره.»

سرش رو آروم تکون می ده. «شما دو تا...» به من و اتاقی که نبات داخلش هست اشاره می کنه. «پدرام به هیچ عنوان راضی نمی شه.»

فقط می تونم با صدای ضعیفی بگم: «حدسشو می زدم.»

بعد از چند ثانیه می گه: «بازی میلان و یوونتوسه، می مونی؟»

می ایستم. «نه، ممنون. طرفدار سری آ نیستم. از زاپاتا هم خوشم میاد که نیمکت نشینه.»

اون هم می ایسته، با نگاهی شوخ و بدگمان. «به کسی که سری آ نگاه نمی کنه اطمینانی ندارم.»

لبخند می زنم. «این روزا کم تر کسی بازی های سری آ رو می بینه.»

«نکته ش همینه. نمی شه به خاطر حال ضعیفشون از گذشته ی قوی شون صرف نظر کرد.»

«وفاداری؟»

«امید به برگشتن چیزی که قبلا داشتن؛ قدرت و احترام.»

چشم‌هام گشاد می‌شه. بهم نیشخندی می‌زنه و به سمتم میاد.

می‌گم: «ممنون.»

منظورم رو می‌گیره. پلک می‌زنه.

مردد می‌گم: «یعنی نمی‌تونم برم و خداحافظی کنم؟» در جواب بهم

اخم تند و تیزی می‌ده. بهش دست می‌دم و با تکونی از هم

خداحافظی می‌کنیم.

نبات

"هشت ستون آرامگاه. مثل هشت در بهشت. بالا رفتن از این پله‌ها
مثل تعالی روح و رسیدن به آسمون‌های بالاست."

وقتی ماهان من رو به حافظیه برد و با صدای مسحورکننده‌ای این رو
کنار گوشم زمزمه کرد، تمام زمانی که با احتیاط دستش رو پیش می
آورد تا دستم رو بگیره، دیگه نتوستم جلوی خودم رو از فکر کردن
به تک‌تک کارهایش بگیرم.

نمی‌تونم با همون دید سابق اون رو بینم. ماهان تغییر کرده و این رو
نمی‌شه از ظاهر تشخیص داد. به نظر می‌رسه هر کاری که انجام می
ده، ورای هر چیزی که درک می‌کنم، معنای خاصی داره.

من رو تشویق می‌کنه که به راز درون اون‌ها پی ببرم. شاید داره
تلاش می‌کنه چیزی رو بهم بگه، و یا شاید... ممکنه این‌ها به خاطر
احساسی باشه که بهش دارم.

"می دونستم نمی تونیم جلوی رابطه مون رو از رفتن به سمت دیگه ای بگیریم. ما هر دو آسیب دیده بودیم. برای این که کنار هم بمونیم به چیزی بیشتر از یه حفره ی خالی توی قلب هامون نیاز داشتیم."

چیزی بیشتر از یه حفره ی خالی؟ منظورش به چی بود؟ عشق؟ غم توی سینه م می شینه. چون می دونم هنوز از عشق خبری نیست. مطمئنأ که احساسی هست اما اون عشق نیست. ما منطقه ی امن همیم. تنها جایی که می تونم از ترس مشکلات بلرزم کنار اونه.

می دونم این ها کافی نیستند، اما می خوام چیزی رو بسازیم. ماهان هم همین رو می خواد. ما هنوز سردرگمیم اما به هم اجازه می دیم که احساساتمون رو نشون بدیم. حداقل اون به من همچین اجازه ای می ده.

من قلبم از هیجان می کوبه و اون مثل آدمیه که بعد از موفقیت توی بزرگ ترین مسابقه ی زندگیش، حالا می خواد استراحت کنه.

اطمینان خاطر و آرامش. گاهی اجازه می‌ده برق چشم‌هاش رو بینم
و گاهی تنها چیزی که نصیبم می‌شه سیاهییه. چشم‌هاش. همه چیز توی
اون رنگ گمه.

می‌دونم که می‌تونه از درون شادترین آدم دنیا باشه اما از بیرون شبیه
کسی به نظر بیاد که انگار این دنیا هیچ ارزشی نداره.
چرا فقط مثل آدم‌های عادی نیستیم؟ چرا من و ماهان فقط دو آدم
معمولی که هم رو توی یه روز معمولی و با اتفاقی معمولی می‌بینن
نبودیم؟ چرا همیشه باید بترسیم که نکنه از ترس جنبه‌های دیگه‌ی
زندگی به هم پناه آوردیم.

گُلوم تنگ می‌شه، صورتم رو بیشتر به سمت شیشه‌ی ماشین دور می
دم که من رو نبینه.

من عاشقش نیستم، اما دوستش دارم. حقیقتاً اون رو دوست دارم.

چشم‌هام می‌سوزند. و ناگهان شعله‌ای درونم روشن می‌شه. انگار اون جمله کبریت بوده تا بتونه این نور رو به وجود بیاره.

من اون رو دوست دارم.

این آگاهی، این احساس خوبی می‌ده، احساس کافی بودن، احساس درست بودن، احساس تکیه‌گاه بودن.

من دوستش دارم... اما... آیا... «تو منو دوست داری؟»

زمزمه‌م فقط هوایی که یک‌وجبی صورتم وجود داره رو به لرزه در میاره، نمی‌دونم این رو شنید یا نه، اما امیدوارم که احساسش کرده باشه.

ثانیه‌ها می‌گذرن، من نگاهش نمی‌کنم. اما شما اگه به آتش پشت کنید باز هم حرارتش رو احساس خواهید کرد. من رو شنیده. اما پس چرا حرفی نمی‌زنه. حلقه‌ی دور گلوم محکم‌تر می‌شه و به مرحله‌ای پرت می‌شم که احساساتم رو به سرما می‌رن.

مثل این که همه چیز مرتبه رانندگی رو ادامه می ده، به جایی می رسیم
و بقیه راه رو پیاده طی می کنیم.

من رو آورده بازار و کیل.

حجره های رنگارنگ، مردمی که نزدیک به هم راه می رن، بچه هایی
که همراه مادرهاشون از جمعیتی که اون جا رو شلوغ کرده
هیجان زده شده اند. لباس های محلی، پارچه های متنوع، لهجه ی
شیرین و نرم شیرازی.

«من برات انتخاب می کنم.»

گردنش رو خم کرده تا این رو با لحنی تاثیرگذار کنار گوشم بگه.
متوجه ی منظورش نمی شم، نه تا وقتی که از فروشنده ی حجره ای می
خواد روسری هایی که بهشون اشاره می کنه رو بیاره؛ سه تا از اون ها.
سه رنگ و طرح متفاوت. برای هر کدوم نگاهی به من و به روسری

می ندازه. منتظر می مونم. با اخم و تعجب فقط تماشا می کنم که
چجوری برام انتخاب می کنه.

آبی فیروزه‌ای. یشمی. و رنگی که منو یاد چشم‌های خودم می ندازه.
فروشنده آینه‌ی تقریبا کوچیکی رو جلو میاره و به دست ماهان می
ده تا من روسری‌ها رو روی سرم امتحان کنم. اما اون آینه رو
همین‌طور روی حجم روسری‌های جلو مغازه می ذاره.

خرید می کنه و من هیچی نمی گم.
مسیرمون رو ادامه می دیم. دستش رو با فاصله‌ی اندکی دور شونه‌هام
می ندازه تا من رو از جمعیت بگذرونه.

«فاصله‌ت رو از بقیه حفظ می کنم که نتونن بهت آسیبی برسونن.»

چشم‌هام گشاد می شه. بدنم سست می شه. توی فضای بین خودمون
دو تا گم می شم.

دستش رو کاملاً و محکم دور شونه‌هام حلقه می‌کنه.

«وقتی حواست نیست، هواتو دارم.»

دوباره گرمایش رو احساس می‌کنم. دوباره به آتش رو کرده‌م.

«می‌تونم این طوری ماتت کنم که متوجهی این همه آدم نشی. فقط

ما.»

خجالت‌زده می‌شم. به مردم نگاه می‌کنم، انتظار چشم‌های بدبین و

مواخذه‌کننده رو دارم. اما هیچکس حواش به ما نیست. نظر کسی

به ما جلب نشده. آب از آب تگون نخورده.

به قدم‌های سرعت می‌ده و از بازار خارج می‌شیم. به ماشین می‌رسیم.

در رو مثل همیشه اول برای من باز می‌کنه. روی صندلی می‌شینم.

وقتی در رو می‌بنده همون‌طور خیره به من می‌ایسته و می‌گه: «می‌

تونم همیشه تو رو بذارم توی اولویت. می‌تونم از دور نگاهت کنم

فقط برای این که مطمئن باشم جات امنه.»

با چشم‌هام دنبالش می‌کنم که سوار می‌شه. از کیسه‌ی خریده‌ها
 روسری آبی‌رنگ رو بیرون میاره و بالا می‌گیرش، کنار صورتم.
 «می‌تونم یه کاری کنم که لحظه به لحظه توی چشمم زیباتر به نظر
 برسی.»

لبخندی گوشه‌ی لبش می‌نشونه.
 «می‌تونم جوری نگاهت کنم که انگار هیچ چیزی دیدنی‌تر از تو
 وجود نداره.»

روسری رو ازش می‌گیرم. سرش پائین می‌افته. تو آینه‌ی آفتاب‌گیر
 به خودم خیره می‌شم. گونه‌هام رنگ گرفته‌اند، چشم‌هام می‌درخشه
 و لب‌هام از هم جداست.

آروم روسری رو روی سرم می‌ندازم و روسری قبلی رو از زیر بیرون
 می‌کشم. لب‌هام رو تر می‌کنم. دم و بازدم عمیقی می‌گیرم تا شجاعت
 رو در رو شدن با اون رو داشته باشم.

به در تکیه داده، کاملاً، دست به سینه.

«چو بشنوی سخن اهل دل مگو که خطاست.» این رو می‌گه.

«به زبون بیار.»

تعجب می‌کنه. «برات کافی نبود؟»

شونه بالا می‌ندازم.

«تو داری به من غلبه می‌کنی، و...» مچم رو می‌گیره و با دستبندم

بازی می‌کنه - همون دستبندی که خودش بهم داد. «می‌دونی، ازش

خوشم میاد. ممکنه یه ذره باعث بشه بهم بربخوره، اما این حریص ترم

می‌کنه. پس آره، آره نبات، من دوست دارم.»

ماهان

پدربزرگ پدریم، زمانی به آقاجونم درباره‌ی ازدواجش با حمیرا گفته بود: "تو دوستش داری، اما می‌شناسیش؟"

همه‌مون برای یکبار هم که شده درباره‌ی نحوه‌ی آشنایی پدر و مادرمون کنجکاوی کردیم، ولی من... نه. هیچ‌وقت درباره‌ی این که پدر و مادرم چطوری همدیگه رو ملاقات کردن نپرسیدم. جسته و گریخته چیزهایی به گوشم رسیده، و فقط همین قدر می‌دونم که آقاجون شوریده‌سر از خواهر همکارش خوشش اومده؛ دایی من که قبل از به دنیا اومدن من فوت می‌کنه. وقتی حمیرا ما رو رها کرد، آقاجون نقل مکان کرد و این جوری از خانواده‌ی مادری دور شدیم. یادمه اون سال‌های ابتدایی برای دیدن من زیادی مصر بودن؛ مادربزرگ و پدربزرگ مادریم، خاله‌هام. اما از یه جایی به بعد اون‌ها هم سرد شدن. دخترشون از همه دل بریده بود، شاید من اون‌ها رو

به یاد دخترشون می‌نداختم و شاید بی‌تاثیر نبود که حمیرا بهشون گفته بود بذارید امیر هرطور که می‌خواد بچه‌ش رو بزرگ کنه. و این طوری رابطه‌ی ما تقریباً لبه‌ی جایی که انگار هرگز وجود نداشته قرار گرفت. حقیقتاً خاطره‌ی شفاف‌ی از اون‌ها ندارم، اما بعد از فوت حمیرا و زمانی که مجبور شدم حاج‌امیر رو برای توضیحات به تهران ببرم بهشون سر زدیم؛ به اون‌هایی که هنوز من رو به یاد داشتند. خب... قرار نبود این‌ها رو برای شما بگم، درواقع قصد اولیه‌م چیز دیگه‌ای بود.

"دوستش داری، اما می‌شناسیش؟"

دوستش دارم چون می‌شناسمش.

مطمئن بودم که فرید چیزی نمی‌گه، اما، خودم نتونستم جلوی خودم رو بگیرم و به آقاجون درباره‌ی نبات گفتم. البته من فقط اومدنش رو اطلاع دادم و زحمت حدس بقیه‌ش به عهده‌ی خودشون بود.

"از اون مطمئنی؟" از من پرسید.

و اینو جواب دادم: "بیشتر از خودم به اون مطمئنم." در ادامه گفتم:
 "تا حالا تو زندگیم این قدر درمونده نشده بودم، که ندونم چی کار
 باید بکنیم."

"ما هم. فقط به احساسات هم توجه می کنیم. نمی تونیم هم به واقعیت
 نظر داشته باشیم و هم خودمون. پس فقط خودمون." این طوری
 راهنمائیم کرد و با شک پرسید: "چیزی نیست که ازش دست بکشی،
 نه؟"

"چرا آقا جون، می تونم ازش دست بکشم. اما بعد از اون دیگه فکر
 نمی کنم کسی به درد من بخوره. هر کسی هم که بیاد، مطمئنا به خاطر
 خودم نمی خوامش. یه جایی به هم گیر کردیم و دیگه نمی تونیم
 ازش بگذریم."

"اجازه بده فکر کنم... ازت درخواستی هم دارم. آخرین روزی که اون دختر این جا بود، می خوام ببینمش."

تقریباً یک ساعتی با نگرانی این جمله ها رو بین هم رد و بدل کردیم. احساس می کنم ما باید با هم باشیم. یه جور اجبار که با علاقه ی ما آمیخته شده. انگار که هیچ گزینه ی دیگری وجود نداره. به چشم من این جوریه که ما هیچ وقت از دست هم رهایی نداریم. دور از هم باشیم، همیشه به یاد همیم. چند ماه زندگی کل ما رو تغییر داد. پس انتخاب می کنیم که به جای موندن در یاد هم، کنار هم بمونیم. نه من می تونم مرد دیگه ای رو کنار اون تصور کنم و نه اون می تونه من رو با کس دیگه ای ببینه.

حتی فکر کردن بهش هم بی اندازه بیهوده و بیخوده.

«ساعت چنده؟» سکوت خالص رو می شکونه. به آرومی می پرسه تقریباً خواب آلود. نگاهم رو از چیزی که بهش خیره نمی گیرم.

زمزمه می کنم: «نمی دونم. مهم نیست.»

«برای عموپارسا مهمه.»

آهی می کشم. «عجله داری برای رفتن؟»

حرفی نمی زنه. صورتش رو نمی بینم اما می تونم لبخندش رو احساس کنم.

روی تخت چوبی ای که وسط یه باغ سبزه به فاصله ی یک دست از هم دراز کشیدیم. آسمون سیاه و پرستاره است. چند متر اونور تر استخری سه متری هست که داره از آب پر می شه. صدای تلمبه ای که آب رو از استخر بیرون می کشه با صدای تراکتوری که روی زمین کناری این جا کار می کنه قاطی شده.

رو به اون به پهلو می شم، و یه دستمو زیر سرم می ذارم. تو جاش تکونی می خوره. روسریش کمی عقب تر رفته. داره مقاومت می کنه تا به صورتم خیره نشه. خودم رو عقب می کشم و به لبه ی چوبی تخت

تکیه می‌دم. سریعا خودش رو جمع و جور می‌کنه و چهارزانو می‌نشیه.
 روسریش کمی به هم ریخته و در یک لحظه می‌تونم موهای
 بافته‌شده‌ش رو ببینم.

برای این که دست دراز کنم و اون رشته‌های موج‌دار رو بگیرم
 زیادی سختم. در عوض، بهش لبخند می‌زنم.

«این زمین رو حاج‌امیر به اسم مه‌لقا خرید. هر چیزی که این جاست
 رو خود مه‌لقا کاشته. تمام درخت‌های سیب.»

این جا باغ کوچیکه. سرجمع پنجاه درخت سیب و تک و توکی
 درخت‌های دیگه.

«می‌شه الان ازشون خورد؟»

سر تکون می‌دم. «هنوز یکم دیگه مونده، اما همین الان هم شیرین و
 آبدار اند. بیا بریم یه گشتی بزنیم.»

هر دو از تخت پائین میایم و به سمت ردیف درخت‌های کاشته شده می‌ریم. هر چی بیشتر از جای قبلی مون فاصله می‌گیریم نور اون تک چراغی که از اتاقک بلوکی بیرون می‌زنه هم کم‌تر می‌شه. منتهی آسمون اون قدری درخشان هست که بهمون دید کافی بده. البته، صادقانه بخوام بگم، الان آرزو می‌کنم که ای کاش تمامی ابرها همه‌ی آسمون رو پوشونده بودند.

تا جای ممکن اون رو به سمت تاریکی می‌برم. از شاخه‌ای که به زمین نزدیکه سیب زردی می‌چینم. آروم چند قدم فاصله‌مون رو طی می‌کنم و روبه‌روش می‌ایستم.

سیب رو جلوش می‌گیرم. وقتی دست دراز می‌کنه که اون رو بگیره من دست خودش رو می‌گیرم. به سمت خودم می‌کشم.

نفسش می‌ره. صدای قورت دادن آب دهانش رو می‌شنوم. سیب رو کف دستش می‌ذارم و انگشت‌هایش رو به دورش می‌بندم. رهایش می‌کنم ولی دستش توی هوا همون‌طور می‌مونه.

«اگر چیزی رو بخوام برای رسیدن بهش صبر می‌کنم اما زمانی که بهش رسیدم، برای گرفتنش تعلل نمی‌کنم. پس می‌دونی صبر و تحمل چیه؟» انتظار ندارم جوابم رو بده. مات و خیره‌ی منه و از سایه‌روشنی که هست لرزش مردمک‌ها و لب‌هایش رو می‌بینم. «این‌جا.» با سرانگشت اشاره‌م به گونه‌ی راستش ضربه می‌زنم. «این‌جا.» گونه‌ی چپش. «این‌جا.» وسط پیشونیش. هر بار که لمسش می‌کنم نفس بریده‌ای بیرون می‌ده. «این‌جا.» نوک بینی‌ش. «این‌جا.» چونه‌ش. مکث می‌کنم. «این‌جا...» چشم‌هایش رو می‌بندد و صدای نفس‌هایش بند می‌آید.

«من صبر می‌کنم، نبات، تا هر وقت که لازم باشه.»

آب دهانمو قورت می دم و قدمی به عقب برمی دارم.

قدمی جلو میاد. دست منو می گیره و سیب رو توی دستم می ذاره. با

لحظه ای مکث می گه: «این جا.» و به پیشونیم ضربه ی آرومی می زنه.

@shahregoftegoo

نبات

«فعلا من با شرکای دیگه هم صحبت کردم. اگه یگانه بی خبر این تصمیم رو نمی گرفت به مشکلی بر نمی خورد. حالا امیدوارم بتونی کمکم کنی با خانم پژوهش به توافق برسیم. اگه پیشنهادم رو قبول کنه، نگرانی پدرام برطرف می شه و راحت تر می تونه سهم یگانه رو بده.» عمو پارسا این رو می گه.

«از لحاظ قانونی می تونه سهمش رو یکجا مطالبه کنه؟» ماهان می پرسه.

عمو هوفی می کشه. «از لحاظ قانونی؟» خنده ی منظور داری می کنه. «بذار یه چیزی بهت بگم، درسته بیشترین سهم رو پدرام داره و بعد از اون یگانه اما درواقع حرف یگانه بیشتر بر داره. پدرام مجبوره زیر سنگ هم که شده پول جور کنه تا سهمش یا حداقل بخشی از اون رو بده.»

«می تونه؟»

«تا قبل از سرمایه گذاریش توی پروژه‌ی فانوس چندین بار پیشنهادش رو بهش داده بود، که سهمش رو بخره اما بابا و عمو قبول نمی کردن. یگانه هیچ کاری توی شرکت انجام نمی ده، اون سرش مشغول کسب و کار خودش. اما بنا به دلایلی باید اون سهم به اسم یگانه وجود داشته باشه، ولی الان تمام سرمایه‌ی خوابیده‌ش توی اون پروژه است.»

«که اون هم هر بار گره‌ای توش می افته. برای همچین پروژه‌ی بزرگی زیادی دردسر داره.»

«موافقم.»

بهشون رو می کنم. هر دو رو به هم نشسته و پا روی پا انداخته‌ند. انگار که نه انگار. ماهان نگاهش رو به من می ده و بعد از اون عمو.

«حوصله‌ت سر رفته؟» عمو می گه. در جواب نگاه نگرانم رو بهش می دم. در مقابل ماهان حالت عذرخواهانه‌ای به چهره‌ش می گیره.

ساعتی رو نگاهی می‌ندازم. و بعد دوباره به ماهان نگاه می‌کنم. کسی حرفی نمی‌زنه.

دوباره بهشون پشت می‌کنم و از پنجره به خیابون زل می‌زنم.

قلبم تندتر از حد معمول می‌زنه. دوست دارم یه کاری انجام بدم، هر کاری فقط برای این که بیکار نباشم. تا این انتظار زودتر تموم بشه.

امروز به تهران برمی‌گردیم. دیشب وقتی می‌خواستم از ماهان خداحافظی کنم بهم گفت که حاج‌امیر می‌خواد من رو ببینه. احتمالات مختلفی به ذهنم هجوم آورد. ازش پرسیدم که می‌دونه برای چی و اون جوابی بهم نداد.

پس فقط مضطربانه در انتظار اینم که برای اولین بار حاج‌امیر رو ببینم.

احتمالا هردوشون متوجهی تنش من می‌شن که سکوت رو ادامه می‌دن.

صدای ضربه زدن میاد. همه مون به سمت در برمی گردیم. در به
آرومی می چرخه و کسی بین در ظاهر می شه.

حاج امیر. این پیرمرد باید خودش باشه.

ماهان سریع به سمت پدرش می ره و عمو هم می ایسته.

نگاهش بالا میاد، بدون این که به پدرش نگاه کنه من رو انتهای اتاق
می بینه. لب هاش به لبخندی بالا می ره.

«سلام.» اول برای من و بعد برای عمو سر تکون می ده. بعد دست
ماهان رو می گیره.

«سلام آقای جاوید. از دیدار دوباره تون خوشحالم.» عمو پارسا جلو
می ره و بهش دست می ده.

«سلامت باشی پسر. من هم خوشحالم، خیلی زیاده.»

دستش رو از دست عمو جدا می کنه، روی شونه‌ی ماهان ضربه‌ای می‌زنه، ماهان به عمو اشاره‌ای می‌کنه و بعد هر دو بدون گفتن حرف دیگه‌ای و فقط با یک نگاه به من بیرون می‌رن.

خودم رو جمع و جور می‌کنم و جلو می‌رم.

«سلام.» صدام می‌لرزه، مقداری از اضطراب و مقداری از هیجان. سیماش، بسیار دلنشینه. موهایش تقریباً بلنده، و مثل ریش‌هایش تماماً سفید؛ حتی پیراهن و شلوار کتانی هم که پوشیده تماماً سفیده. منو به یاد منوچهر آذر می‌ندازه، اون لبخندی که گوشه‌ی لبش نشسته و چشم‌هایش هم بی‌نصیب نیستند. خوشحال و راضی، انگار چیزی وجود نداره که ناراحتش کنه. دوست داشتنی.

«سلام دخترم.» اشاره می‌کنه که بنشینم. «امیدوارم عموت ناراحت نشه چرا باهاش خوش و بش نکردم. می‌دونم عجله دارین برای رفتن، جدای این، دیگه پیرمردی‌ام، کم صبر و عجولم.»

دهانم رو باز می‌کنم تا جوابی بدم اما حرفم رو می‌خورم. فقط می‌تونم بهش لبخند بزنم.

«سعی می‌کنم زیاد اذیت نکنم.»

«قبل این که بیاین خیلی استرس داشتم، اما الان واقعا خوشحالم که می‌بینمتون. هر چقدر دلتون می‌خواد اذیت کنید، خوشحال‌تر می‌شم.»

خنده‌ی سبک و کوتاهی می‌کنه. «خیالمو راحت کردی، بابا. بی‌زحمت برو به خانم جمالی بگو اون شربتی که ماهان همیشه برای خودش نگه می‌داره رو بیاره. یه لیوان هم همیشه می‌ذاره توی یخچال تا سرد بمونه، بگو اونو هم بیاره.»

«چشم.» سریع بلند می‌شم و به سمت در می‌رم. نمی‌تونم جلوی لبخندم رو بگیرم. انتظار دارم که عمو و ماهان همین بیرون نشسته باشند اما کسی نیست. خانم جمالی نگاهش سریعا بالا میاد.

می‌پرسم: «ماه-آقای جاوید کجا رفتن؟»

«فکر کنم با همراهشون رفتن جایی، به نظرم برای دیدن خانم پژوهش. این طوری متوجه شدم.»

ابروم بالا می‌پره. درخواست پدر ماهان رو برای خانم جمالی می‌گم و بعد از راهنمایی‌ای که می‌کنه خودم برای آوردن اون شربت و لیوان اقدام می‌کنم.

وقتی به اتاق برمی‌گردم، حاج‌امیر کنار پنجره‌ی نیمه‌باز ایستاده و داره با دستمال سفیدی عرق پیشونی و گردنش رو می‌گیره.

«دست درد نکنه، دخترم.»

اول برای من توی لیوانی که روی میز بود می‌ریزه و بعد برای خودش توی اون لیوانی که از یخچال آوردم.

«بخور تا من یکم دیگه فکر کنم چطوری حرفامو شروع کنم.»

تمام نوشیدنیش رو توی سه جرعه می نوشه. من فقط شربت به لیمو و خاکشیر و تخم شربتی رو مزه مزه می کنم.

«تابستون داره تموم می شه اما هیچ نشونه ای از پائیز نیست. هوا دمه.»
اون قدری که حاج امیر نشون می ده برای من گرم نیست. ممکنه از اضطراب چیزی باشه که می خواد بگه. این باعث می شه من هم گر بگیرم.

«نبات،» سرم بالا میاد. دستمو دور لیوانم حلقه می کنم و روی مبل می نشینم. «نمی تونم عذرخواهی بکنم، انگار نه خانی اومده و نه خانی رفته. بخوام روراست باشم ترجیح می دم اصلا بحثش رو پیش نکشم، فراموشش کنیم. هرچند همچین قضیه ای عمرا فراموش بشه.»

رو می گیره. «یه چیزی بیخ گلوی من نشسته، بابا.» متاسف سر تکون می ده. «می دونم که توان به دست آوردن دل پدر و مادرت و طلب بخشش رو ندارم. شرمندگیش بیشتر از این حرف هاست. ولی... با تو

راحت ترم. من حرف ماهان رو خوندم، فهمیدم؛ برای همینه که فکر می‌کنم از تو راحت تر می‌تونم طلب بخشش کنم.»

«نباید این حرف رو بزنی.» تقریباً حرفش رو می‌برم. با شرمندگی می‌گم: «بخشید، ولی نباید همچین چیزی بگید.» سرمو کج می‌کنم و شونه بالا می‌ندازم. «من هم بخوام روراست باشم باید بگم که هیچ احساسی نسبت به این طلب بخشش‌ها ندارم.» ابروهاش با نگرانی بالا می‌پره. «نه... به خاطر این نیست که یعنی این طلب بخشش‌ها واسم بی‌ارزشه... نه. بخشید. به خاطر اینکه من اصلاً نیازی نمی‌بینم کسی ازم بخواد ببخشمش. یه جورایی نسبت بهش بی‌حسم، انگار برام تفاوتی نداره. چرا، ناراحت بودم زمانی، خیلی، اما نمی‌تونستم کسی رو مقصر بدونم، حتی اگه تقصیر کارها واضحا جلوی چشمم بودن. می‌دونم اشتباه می‌کردم اما بیشتر از این که از دست بنده‌ی خدا ناراحت باشم، از دست خدا ناراحت بودم. که اون می‌تونست جلوی

همه‌ی این کارها رو بگیره. بعد متوجه شدم که این طور نیست، اما باز نتونستم روی شخص خاصی تمرکز کنم. اتفاقیه که افتاده، زور من به درست کردنش نمی‌رسه پس... کنارش می‌ذارم.» چشم‌انتظار خیره به منه. «نمی‌دونم این هم جزو بخش حساب می‌شه یا فقط بیخیال شدمه اما لازم نیست کسی به خاطر اون اتفاق از من بخواد ببخشمش؛ خصوصا شما و پسر تون.»

پیشونیش چین می‌خوره. لیوانش رو لبه‌ی پنجره می‌ذاره و باز صورتش رو دستمال می‌کشه.

«من هم تو اون ماجرا دخالت داشتم، دخترم.»

نفسم می‌بره. پلک می‌زنم. «چی؟»

«من هم مقصر بودم.»

هوا با صدای "وای" از دهنم خارج می‌شه.

«باید بدونی، چیزی که روی دلمه چیه. همون اسفند بود، آره، یه شب حمیرا تو خواب حالش بد شد، این اتفاق جدید بود. ازش پرسیدم جوابم رو نداد. قبل از این که به طور کل از هم جدا بشیم، این اتفاق مجدداً تکرار شد. از خواب می پرید و گریه می کرد. بعضی شب ها می گفت که کار خیلی بدی کرده، ازش می خواستم بگه تا درستش کنیم اما به جز سکوت هیچ کاری نمی کرد. بهش بدبین شده بودم، از قبلش هم با هم مشکل داشتیم. کارش رو ول کرد، خونه نشین شد، دیگه مثل سابق به ماهان علاقه نشون نمی داد. از همه، من، پسرش، خانواده ی خودش، خصوصاً همکارهای بیمارستانش دوری می کرد. یه شب دعوا مون بالا گرفت...» چهره اش در هم می ره، صداش می شکنه. «بهم گفت با کسی آشنا شده، مردی به اسم علی... اون شب بهش کشیده زدم. هنوز یادمه.» لرزش صداش بیشتر می شه و ناخودآگاه من هم بغض می کنم. به دست هاش چشم می دوزه. «از فردای اون روز از هم جدا شدیم، هر چیز مشترکی بود از بین رفت.

هر وقت که به بهونه‌ی دلتنگی ماهان سراغش رو می‌گرفتم، با ربط و بی‌ربط از اون مرد اسم می‌برد. اوایل فکر می‌کردم که برای عاصی کردن من این حرف‌ها رو می‌زنه که راحت‌تر با رفتنش و طلاق کنار بیام اما بعدها فهمیدم که واقعا کسی این وسط بوده.

مهرش از دل من رفت، ولی از دل ماهان نه. اگه همون موقع راحت ولش نمی‌کردم، می‌تونستم از زیر زبانش حرف بکشم، که تو رو نجات بدم. که بیست و چهار سال طول نکشه... اما نه. من هم کوتاهی کردم، دختر کم. من هم مقصرم.»

دم عمیقی می‌گیرم تا لرزش لب‌هام متوقف بشه. می‌ایستم و به سمتش می‌رم. درمونده و مظلوم نگاهم می‌کنه. «ماهان اینو می‌دونه؟»

لبخند غمگینانه‌ای می‌زنه. «الان به فکر ماهانی؟ من دارم درباره‌ی خودت حرف می‌زنم.»

لبم رو می گزم و من هم با ناراحتی لبخند می زنم. «برای من فرقی نداره که حاج امیر، اما برای ماهان داره. اون به سختی با کاری که مادرش کرده کنار اومد، البته اگه اومده باشه. اما احساس می که مثل قبلا ازش متنفر نیست. دوستن این فقط اذیتش می کنه. شما بهش نگید. اگه خوش شانس باشیم هیچ وقت نمی فهمه.»

با غم کمتری لبخند می زنه. «می خوای ازش مراقبت کنی، کاری که من و بقیه ی خانواده م همیشه می خوایم انجام بدیم. ولی تو فرق داری، مثل این که دوست داره مراقبتش باشی.»

چشم هامو می بندم و بی صدا، خجالت زده می خندم. «بعید می دونم اون به مراقبت کسی نیاز داشته باشه.»

آهی بیرون می ده و کمرش رو صاف می کنه. «ماهان خیلی شکننده است. من پدرشم؛ یه قسمتی از وجودش هیچ وقت نمی تونه از گذشته عبور کنه. برای بقیه وقتی کسی دلشون رو می شکونه ازش می بُرن،

فراموشش می‌کنن. اگه کسی که ماهان دوستش داره، دلشو بشکنه، فقط نسبت بهش ضعیف‌تر می‌شه. بیشتر تلاش می‌کنه تا محبت اون شخص رو به دست بیاره، بیشتر می‌خواد اون شخص دوستش داشته باشه. مثل حمیرا. البته امیدوارم از این نیرنگ علیه‌ش استفاده نکنی.»

لب‌هامو جمع می‌کنم.

نه.

برای این که دوستم داشته باشه نیازی ندارم دلشو بشکونم، اون همین حالاش هم دوستم داره.

حرفی که ماهان به من زد رو تکرار می‌کنم. «اگه بخوام دل اون رو بشکنم، اول از همه خودم آسیب می‌بینم.»

صورتش با غافلگیری از هم باز می‌شه. می‌دونم، می‌دونم. خودم هم انتظار این همه جرات و اطمینان رو نداشتم. اما حاج‌امیر هم مثل خود ماهانه؛ دروغ گفتن بهشون سخته.

«مه‌ل‌قا تو رو گذری دیده، من هم چیزی که باید رو فهمیدم. پس

منتظر می‌مونیم ببینیم شما چی بهمون می‌گید.»

«ممنونم.»

«تو برای چی؟ من از تو ممنونم.»

نبات

«مامان بهت نگفتم قراره امروز چی کار کنیم؟» مبین در حین کمک

دادن توی جمع کردن وسایل صبحانه این رو می‌گه.

مامان با چشم‌های باریک‌شده نگاهش می‌کنه. حتی آدمی که دو روز

با دوقلوها زندگی کرده هم متوجهی لحن اغراق‌شده‌ی مبین می‌شه.

متین چشمکی به من می‌زنه. «مهری بگو دیگه!»

لقمه‌ای که داشتم می‌جویدم توی گلوم می‌پره. اشک چشم‌هامو پاک می‌کنم. از بی‌حواسی مامان استفاده کرده و براش لب می‌زنم: «چی؟»

«امروز قراره با مهری و شهره‌خانم بریم خونه‌باغ.» مبین می‌گه. ابرو هام بالا می‌پرن. مامان برمی‌گرده به من چشم می‌دوزه. لب‌خند ساختگی‌ای می‌زنم که مطمئنم قیافه‌م رو شبیه دلک‌ها کرده. می‌بینم متین تندتند، اون پشت، چیزی توی گوشیش تایپ می‌کنه و بعد همون لحظه صدای گوشی من بلند می‌شه. پیامش رو می‌خونم. «قراره بریم خونه‌باغ دورهمی آش‌دوغ بخوریم. دلت برای شهره‌خانم تنگ شده.»

«جدا، مهربان؟»

سرم بالا می‌اد. «خب، یعنی... من می‌خواستم برم دیدن مامان شهره... که انگاری بچه‌ها هم دوست داشتن بیان.»

مبین و متین تیز به من نگاه می کنن که من هم همون طور بهشون زل می زنم.

«دیگه ما هم گفتیم بریم خونه باغ بیشتر خوش بگذره.» متین می گه.

مامان دستمالی به دستم می ده تا میز رو تمیز کنم. «شهره خانم مشکلی نداره؟»

«نه!» پسرا با هم می گن. من هم لبخند می زنم. «شما که نمی ذاری رانندگی کنیم، به آقاسعید بگو ما رو تا اون جا برسونه.»

«زنگ بزنید مهرسا رو هم ببرید.»

قیافه ی پسرا تو هم فرو می ره. متین ادامه می ده: «بهش گفتیم، گفت می خواد خونه ی بابابزرگ بمونه.»

مامان عقب می ره، مقابل کابینت پشت سرش می ایسته تا هر سه ما توی محدوده ی دیدش باشیم. پسرا چهره ی مظلوم و خوبشون رو گرفته ند و من هاج و واج و ناشیانه به همه شون نگاه می کنم.

« کی می خواید برید؟ »

« به ساعت دیگه. » مبین می گه.

« خودم می رسونمتون. »

متین سرفه می کنه.

« زیبای من زحمت نکشید، خودمون می ریم. » مبین این رو می گه.

زیبای من لقب مامانه. مهری چش قشنگ برای منه. مهری خوش صدا برای مهرسا. تنها وقت هایی هم ازش استفاده می کنن که کارشون لنگتون باشه. مثل اون سری که گلدون های شمعدونی من رو شکستن و گفتن: "مهری چش قشنگ، امیدواریم تحصیلات عالیه تون توی نشون دادن بازخورد این کار موثر باشه."

« باشه. به آقاسعید می گم. » دست هاش رو می شوره. « این جا رو تمیز

کنید پس. »

پسرا با هیجانی نمایشی شروع می‌کنن به شستن ظرف‌ها، حتی با هم
دعوا هم می‌کنن که کی آب بکشه.

به محض این که مامان می‌ره، دوتا شون سمت من میان. یکی شون
موهای بافته شده رو می‌گیره و اون یکی لیوان چای رو بلند می‌کنه.
«برای چی همکاری نمی‌کنی، بریزمش توی موها؟» جلوی لبخندم
رو می‌گیرم و با اخم بهشون زل می‌زنم.
«می‌گما!»

مبین چشم‌هاشو جمع می‌کنه و لیوان رو بیشتر به سمت پائین می‌گیره.
«مبین ریختی می‌گم برنامه دارین.» می‌خندم.

متین موهامو ول می‌کنه و دست مبین رو هم می‌گیره. «راست
می‌گه، باید یه جور دیگه جلوی حرف زدنش رو بگیریم.»

چند لحظه‌ای ساکت دو طرف من می‌موندند. می‌خوام بلند شم و لیوانم رو توی سینک بذارم که اجازه نمی‌دن.

متین بشکنی می‌زنه. «مهری چش قشنگ... خبر آمد خبری در راه است که!»

متوجه‌ی منظورش نمی‌شم. مبین هم متوجه نشده. ادامه می‌ده: «کلاغه خبر آورده که اون پسر... همون ماهان جاوید قراره یه کارایی بکنه.»

خنده از لبم می‌ره. مبین هم با اخم می‌پرسه: «چی می‌گی متین؟»
 «چند روز پیش شنیدم مهرسا داشت با یکی حرف می‌زد...» دماغش رو چین می‌ندازه. «سپهر بود به نظرم. داشت باهاش حرف می‌زد شنیدم که گفت، اگه مهربان بتونه اجازه‌ی ماهان رو بگیره، من هم می‌تونم یه کاری بکنم.»

نفسم رو با حرص بیرون می‌دم. به زور می‌ایستم. «دیگه کی می‌دونه؟»

«نمی‌دونم مهرسا به کی دیگه گفته، ولی من هم که می‌دونستم همین الان به شما دو تا گفتم.»

لبم رو از داخل گاز می‌گیرم. «قراره برین خونه‌باغ چی کار کنین؟»
 «برای چی باید بهت بگیم؟» مبین می‌گه.

همون نگاه قشنگی که به خاطرش مهری چش قشنگ بهم می‌گن، بهشون می‌ندازم.

«هیچی بابا! قراره دور هم جمع شیم. همه... کیوان و سحر و بچه‌های خاله الناز و دایی علی و مهرسا و سپهر و... همه دیگه. همه‌ی ماها!» به جمع‌مون اشاره می‌کنه.
 «من نمیام.»

متین با بدخلقی می‌گه: «عنق نشو دیگه!»

«باید برم دیدن مامان شهره.»

«خب اون هم با خودت بردار بیار.»

بهش چشم غره می رم.

«خیلی خب، اما قول بده که همکاری کنی. تا وقتی ما برنگشتیم،

نمیای خونه. باهات هماهنگ می کنیم.»

حرفی از کارهاشون دست هام رو مشت می کنم و بهشون چشم غره

می رم.

«تمیز کنید.»

ترکشون می کنم و به سمت اتاقم راه می افتم.

در رو که پشت سرم می بندم، چند لحظه به خودم فرصت می دم تا

آروم شم. درباره ی ماهان فقط به مهرسا گفته بودم، چون اون اول

جریان سپهر رو برای من گفت.

سپهر پسر همکار سابق بابائه، که مشخصا بابا نه از خودش دل خوشی داره و نه از پدرش. چند سال پیش قرار بود بابا روی کاری سرمایه‌گذاری کنه، و از بابای سپهر (منوچهر) کمک خواست. اون بهش قول همکاری داد، اما وقتش که رسید شونه خالی کرد. و این آخرش نیست، وقتی کار بابا به ثمر نشست، آقا منوچهر از در خوبی وارد شد و خواست که شریک بابا بشه. بابا می‌گه: "هم خودش هم پسرش دنبال لقمه‌ی آماده‌اند."

خب الان مهرسا با خودش چی فکر کرده، این که من نقش راه‌باز کن رو دارم؟ وظیفه‌ی فرزند اول بودنمون رو انجام می‌دم و هموارکننده و تسهیل‌کننده‌ی راه بقیه می‌شم؟ خدایا!

اگر یه ذره بیشتر فکر می‌کرد و تنفر آشکار بابا از ماهان رو متوجه می‌شد همچین حرفی نمی‌زد. من خودم دنبال راهی‌ام و اون می‌خواد از من بعنوان راه‌گشا استفاده کنه!

هیچکس به اندازه‌ی من الان از غیب هم که شده محتاج کمک نیست.

با درموندگی نفسم رو بیرون می‌دم و لباس می‌پوشم تا آماده‌ی رفتن باشم.

*

«من فقط می‌خوام بدونم این پسر به چه اعتباری زنگ زده از من اجازه بخواد!»

همه‌مون توی سکوت غرق شدیم.

قبل از ظهر من به ماهان زنگ زدم و بهش خبر دادم که احتمالا خانواده‌م خیلی زود از این ماجرا مطلع می‌شن، و می‌دونید اون چی کار کرد؟ دو ساعت بعدش حاج‌امیر رو راضی کرد که به بابا زنگ بزنه.

اون زمان من خونه‌ی مامان شهره بودم و داشتم هم‌پای مخفی‌کاری
 پسرا نقش بازی می‌کردم که بابا زنگ زد و بهم اطلاع داد که سریع‌تر
 به خونه برگردم. من به مبین گفتم که باید برگردم خونه و اون‌ها
 نمی‌تونستند. دروغ تازه‌ای گفتم که من ازشون جدا شدم و این قضیه
 به‌طور کل لو رفت. بابا به دوقلوها زنگ زد و سریعاً ازشون خواست
 به خونه برگردن. مه‌رسا که همچنان در موضع قهر خودش به سر
 می‌برد، داشت راهش رو به سمت خونه‌ی بابابزرگ می‌کشوند که بابا
 اون رو هم به خونه خوند. و حالا بعد از قر و قاطی شدن همه‌ی این
 اتفاق‌ها همه‌مون، به همراه مامان شهره جمع شدیم تا بفهمیم این پسره
 به چه اعتباری به بابا زنگ زده!

فقط اگر بدونه چی کار کرده؟!

احتمالاً فکر می‌کنید زده به سرم، این که توی همچین جوی لب‌خند
 بزنم و با خنده مبارزه کنم اما چه کار دیگه‌ای می‌تونم انجام بدم.

مامان شهره بهم سقلمه می زنه. سرم رو بالا میارم و نگاه همه رو به روی خودم می بینم. خودم هم اگر جای شما نشسته بودم انتظار داشتم دختری که بعد از بیست و چهار سال به خانواده‌ی اصلیش برگشته، مطیع، سربه‌زیر و راضی به رضایت والدینش باشه، که به هیچ وجه با سرکشی‌هاش دلشون رو نشکونه، به نظراتشون احترام بگذاره.

این حالت مقایسه‌ای که همیشه توی ذهنمه: "چی فکر می کردیم و چی شد! ارزشش رو داشت که اون رو برگردوندیم؟" می دونم که فکر ناخوشایندیه. این ترس همیشه باهامه که اگر ناراحتشون کنم، تو دلشون به نبودنم خوشحال تر باشن تا بودن، البته توی اون شرایط.

«آقای صدر، ماهان پسر خوبیه!» ابروهام بالا می پرن و با بهت به مامان شهره نگاه می کنم. انتظار این که ازم دفاع بکنه رو نداشتم، نه این که دوستم نداره، بلکه به این خاطر که اون آدمی نیست که ساز مخالفت سر بده.

شجاعتم رو جمع می کنم و با قاطعیت به بابا خیره می شم.

مامان شهره بعد از مکثی ادامه می ده: «البته این نظر منه. من چند ماه

دور و نزدیک ازش می شنیدم، می دیدم. بچه ی خوبیه.»

خب، مامان شهره ازت ممنونم.

بابا دستی روی صورتش می کشه و شروع می کنه وسط سالن به قدم

زدن. «شهره خانم حالا خوب یا بد، بعضی چیزها نمی شه... نمی تونه،

فقط... نمی شه. درست نیست. مناسب نیست.»

به مامان نگاه می کنم. چهره اش توی هم رفته و نگاهش رو به زمینه.

داره فکر می کنه و نمی دونم توی تیم من هست یا نه.

«حالا شما بذارید بیان و برن، چهارتا سوال و جواب رد و بدل شه.

یکم خودتون باهاش آشنا بشید و بعد تصمیم بگیرید.»

«به اندازه ی کافی ازش می دونم. نمی تونم.»

"ازش خوشم نمیاد." فقط همین. "چون مادرش دخترم رو دزدیده."

کلافه هوفی می کشه و کنار مامان می نشینه. اون هم متوجهی نگاه عمیق مامان الهام هست. «الهام!»

«بله؟!»

«تو حرفی نداری؟»

مامان آهی می کشه و می ایسته. «چرا، باید فکر کنم. نمی دونم.» با همون حالتی که توی خودش غرقه لبخندی می زنه. «ببخشید شهره جان، فعلا از حضورت مرخص می شم.»

مامان شهره هم می ایسته. «خواهش می کنم. من هم باید برم دیگه.» از هم خداحافظی می کنند. هر کدوم از مامان ها به یه سمت می ره. بابا هم بعد از تعللی به دنبال مامان الهام می ره.

مامان شهره رو بدرقه می کنم. وقتی برمی گردم و به سمت اتاقم پله ها رو بالا می رم، بابا رو می بینم که داره پائین میاد. نگاهمون توی هم قفل می شه و بعد از یک لحظه منم که پله های باقیمونده به سمت اون رو طی می کنم. یک پله پائین تر می ایستم.

سرش رو جزئی تکون می ده. این طور برداشت می کنم که حوصله ی صحبت کردن نداره.

دست چپش رو می گیرم.

«هر وقت بابا اسماعیل رو ناراحت می کرد این طوری از دلش درمی آوردم. می گفتم چون دست چپ به قلبش نزدیک تره پس راحت تر می تونم توی دلش برم و ناراحتیش رو از بین ببرم.»

حالت سفت و سختش با این حرف کمی نرم می شه و لبخند غمگین و در عین حال رنجیده و محافظه کارانه ای می زنه.

«من نمی‌گم ماهان بهترین تصمیمه، اما... اون تصمیم منه. دوست ندارم باعث ناراحتی تون بشم. اگه یه بار باعث دلخوری تون باشم انگاری ده بار این کار رو کردم، برای من این طوره.»

اخم می‌کنه و صورتش رو به سمت دیگه‌ای می‌بره.

«فقط به یه چشم دیگه بهش نگاه کنید. نمی‌گم قراره چیزهای خیلی متفاوت و خاصی رو ببینید اما حداقل همون چیزی رو می‌بینید که من می‌بینم.»

این که من رو دوست داره. این که برای هم خوبیم. این که شاید رابطه‌ی بی‌نقصی نسازیم اما می‌تونیم کم و کاستی‌هامون رو رفع و رجوع کنیم.

«شما منتهی‌الیه خوشبختی یه بچه بعنوان پدرش هستین.»

دستش رو یک‌بار توی دستم فشار می‌دم و بعد پله‌ها رو طی می‌کنم.

@shahregoftegoo

گذشته - چهارم

برای حمیرا چیزهایی که از دید او مشکل به حساب می‌آمدند شاید خیلی پیش از آن‌ها به اوج خود رسیده بود، اما توجه‌ای به آن نداشت. متوجه بود که در شرایط نابسامانی سر می‌کند اما به این فکر نمی‌کرد که آخر راه قرار دارد. او شاید در قله‌ی ناراحتی بود اما خودش متوجه‌ی این امر نمی‌شد و همچنان خود را مثل سابق می‌دید. ناراحت، و نه ناامید. عصبانی و نه بریده از همه چیز. هنوز صبر تحمل کردنش را داشت، هنوز هم می‌توانست آن وضعیت را ادامه دهد، فقط اگر... اگر به او گفته نمی‌شد که در چه شرایط بدی قرار دارد. فقط اگر کسی به او نمی‌گفت که لبه‌ی پرتگاه ایستاده، او خود را از بلندی پائین نمی‌انداخت.

شاید ورق طور دیگری برمی‌گشت اگر ذهن او به سمت پایان بخشیدن به همه چیز سوق پیدا نمی‌کرد. اگر کسی به او نمی‌گفت که

نباید بیش از این تحمل کند، شاید همچنان به تحمل کردن مبادرت می‌ورزید و امکان داشت روزی بتواند به شیوه‌ی درست اوضاع را سامان دهد، فقط اگر کسی به او نمی‌گفت که او ناتوان است و هیچ‌کاری برای بهبود اوضاع از دستش برنمی‌آید. نباید ناامیدتر می‌شد، نباید آتش درماندگی‌اش را باد می‌زدند. نباید از کاه کوه می‌ساختند.

با همه‌ی این‌ها وقتی به حرف «آن شخص» گوش سپرد، به یقین رسید که دیگر کار از کار گذشته. بدبختی‌هایش از سر گذشته بود، حالا چه یک وجب چه صد وجب.

او بود که حمیرا را به انجام هر کاری مشتاق کرد.

حمیرا از آن دست شخصیت‌هایی بود که دروغ و نادرستی حرف‌ها و خواسته‌هایش را تماما می‌دانست. در بعضی موارد واقعا به آن‌ها اصرار می‌ورزید و گاهی دیگر دوست داشت کسی او را فقط با حرف

همراهی کند. به او نگوید درست فکر می کند یا درست انجام می دهد. به این که کسی به دروغ با او اظهار هم نظری بکند هم راضی بود. این را نوعی درک کردن می دانست. گمان می کرد که کسی نمی تواند درون او را ببیند و این موضوع او را به سمت آدم‌هایی فرستاد که می توانستند بهتر گوش بدهند و کم تر سخن بگویند. بیشتر موافقت کنند و کم تر درست و غلط بودن کاری را به اون نشان دهند. ناخودآگاه به سمت آدم‌هایی کشیده می شد که به او فرصت می دادند افکار و عقاید نادرست خویش را بیان کند. در عمل همچون حرف‌ها و باورهایش آدم بدی نبود، اما با حرف زدن خود را سبک می کرد.

اولین باری که آقای ایمانی را دید در راهروی بیمارستان بود. تک و تنها روی صندلی‌های پلاستیکی نشسته و چشم‌هایش خیره به سقف

بود. چهار صبح. به جز کادر بیمارستان که تک و توکی ظاهر می شدند کس دیگری در آن راهرو حضور نداشت.

خسته بود. باید تا چند ساعت دیگر به خانه برمی گشت، برای همسر تازه از خواب بیدار شده اش صبحانه تدارک می دید، تخت پسرش را چک می کرد که مبادا همچون شب های گذشته تشکش را خیس کرده باشد. از همه ی این ها خسته بود.

در چشم او، آن مرد تنها با چشم هایی گشاد و خیره به لامپ های کم سوی درون سقف هم خسته بود.

یک لیوان چای برای خود تهیه کرد، اما بدون آنکه بداند به چه فکر می کند، یک لیوان دیگر هم به دست گرفت و به سمت مرد رفت.

با اسم آقای ایمانی به او معرفی شد. و حمیرا با همان نام خودش.

در اولین شبی که همدیگر را ملاقات کردند هیچ صحبت عجیب و غریبی به میان نیامد. در ذهن حمیرا او هم مثل دیگران حتما به دلیل

مشخصی آن جا حضور داشت. اما شب‌ها و روزهای دیگری هم آمد و باز آن دو با هم روبه‌رو شدند.

حمیرا کم‌کم دانست که او هیچ‌کسی را که به خاطر آن به این بیمارستان بیاید ندارد. راهروهای بیمارستان برای او آرامش‌بخش و هدفمند بودند.

حمیرا چیزی عجیب‌تر از این نشنیده بود. محبوب‌ترین بخش هم برای او زایشگاه بود. تا جایی که امکان حضور داشت به این بخش نزدیک می‌شد.

"فکر کردن به زندگی‌هایی که این‌جا به وجود میاد و زندگی‌هایی که هرگز شکل نمی‌گیره جالبه. پدر و مادرهایی که هیچ‌وقت بچه‌هاشون رو نمی‌بینن. بچه‌هایی که هیچ‌وقت والدینشون رو نمی‌بینند. بچه‌هایی که اشتباه‌ها سر از خانواده‌های دیگه در میارن."

چرا با آقای ایمانی صمیمی شد؟ شاید چون از او خجالت نمی کشید، شاید چون فکر نمی کرد از او پائین تر است. شاید خودش را بهتر از او می دید. حمیرا کسی را پیدا کرده بود که می توانست در مقابلش با اعتماد به نفس درباره ی خود صحبت کند. هیچ چیز نمی توانست او را در مقابل آقای ایمانی، مردی که زمان بی حوصلگی اش را در بیمارستان سپری می کرد، شرمنده سازد.

در مقابل آقای ایمانی، حمیرا همیشه برنده بود.

گذشته - پنجم

یگانه را می‌شد در جمله‌ی از سنگ صدا درمی‌آید اما از تونه خلاصه کرد. پدرام از همسر جدیدش رونمایی کرد و او هیچ حرفی نزد. خانواده به گونه‌ای بر کار پدرام سرپوش گذاشتند و او باز هم هیچ حرفی نزد. همه پیشنهادهای عجیبی می‌دادند تا دلش را به دست بیاورند و تنهایی و ناراحتی را از او دور کنند و او باز هم لب از لب نگشود.

"یگانه می‌تونه همچنان با من بمونه. برام عزیزه. هر چیزی بخواد رو براش فراهم می‌کنم. نه من، نه الهام، مخالفتی نداریم که این وضعیت رو ادامه بدیم. فقط این که خونه‌ی من و الهام کلا جدای عمارته." این پیشنهاد پدرام بود.

"به هر حال اون هم دختر جوونیه که زندگی خوب باهاش تا نکرده. باید یه جورایی آینده‌ش تضمین باشه." عمویش این را عنوان کرد.

"از سهم پدرم باید کم بشه. به جبران کاری که کرده، احترامی که زیر سوال برده، برای این که بدونه همچین هم آسون از زیرش در نرفته، باید یک سوم از سهم خودش رو هم به اسم یگانه بزنه." پدرش این را می خواست.

همه برای او راه حل پیدا می کردند. خوب بود. مشکل این جا بود که صورت سوال از دید خودش نسبت به دید بقیه زمین تا آسمان فرق داشت.

اگر کسی نمی توانست به او پیشنهاد خوبی بدهد، پس او سراغ کسی می رفت که علاوه بر پیشنهاد توان انجام کارهای دیگر را هم داشت. کسی که می توانست به او اطمینان کند که منافع خود او را اولویت قرار می دهد تا منافع و آبروی خانواده و پدرام. کسی که هر کاری برای یگانه انجام می داد.

حال

نبات

"نبات، یه ذره جیمزباندبازی توی خونت باشه، کار من راه می افته.

بگو خونه ی مامان شهره می مونم."

"مامان شهره خودش مخالفه. سری های قبل که یادت نرفته."

"هوس لمس تو را هست، مرا سیراب کن.

گفت مگر ز لعل من بوسه نداری آرزو... مردم از این هوس ولی

قدرت و اختیار کو

کو قدرت و اختیار؟؟؟؟؟"

"بس کن، این جوری نگو..."

"چرا؟ خجالت می کشی؟

چو مرد از شرم زن را آنچنان دید...وزان دلتنگی او را بیم جان دید"

"باشه."

"باشه؟"

"باشه. دفتر رو دیدی؟"

"آره جاش یه ذره پرته اما قیمتش و فضاش بهم می خوره."

"خوبه."

"آره. خوبه. همه چی خوبه. با تو."

"با تو."

خوشحالی واقعی چطوریه؟ خوشبختی چه مزه‌ای می‌ده؟

برای من، توی خیره شدن به نقطه‌ای نامعلوم و فکر کردن به هیچیه.

این که ذهنم خالی خالی باشه. آسوده و بدون فکر و دغدغه. اراده

کنم چیزی به ذهنم خطور کنه و اراده کنم اون موضوع دور شه.

اجازه ندم بدون اجازه رخنه‌ای توی قلب و مغزم ایجاد شه. اجازه

ندم دل مشغولی‌ها و افکار آزاردهنده بدون اجازه‌ی خودم بهم حمله‌ور بشن. کنترل داشتن روی خوشحال بودن و ناراحت بودن. این که خودم انتخاب کنم شاد باشم و یا برای مسئله‌ای غصه بخورم. ذهن آزاد.

اولین بار وقتی متوجه‌ی این لذت شدم که برای سه دقیقه با ذهنی خالی به سقف سفید خیره می‌نوردم. تعجب کردم، چشم‌هام گشاد شد، واقعا من برای سه دقیقه‌ی تمام به هیچی فکر نکردم؟ لبخند زدم. لبخند زدم. لبخند زدم.

حس مالکیت داشتم. شاید تصاحب احساسات خودم. توی اون سه دقیقه هیچ کس موثر روی حال و احوالم نبود. آزادی. بعد از اون تمرین کردم. هر سقف سفیدی که می‌دیدم بهش خیره می‌شدم و خودم رو رها می‌کردم.

الان می تونم همین کار رو بکنم. از روی مبل خونه‌ی ماهان روی
سرامیک‌های سرد کف لیز می خورم، روی کمر دراز می کشم، یک
نقطه‌ی خالی پیدا می کنم و بهش خیره می شم. خیره... سفیدی...
خیره.... هیچی

هوس لمس...

چشم هامو محکم به هم فشار می دم. همه ش هشت ثانیه شد. فکر کنم
پیام دادن به ماهان همچین کاری با آدم می کنه.

بابا دو شرط گذاشت: ماهان برای همیشه این جا زندگی کنه. هر
کاری از دستش برمیاد برای پیدا شدن کسی که نقشه‌ی دزدیدن منو
کشیده انجام بده.

خب فعلا شرط اول رو داره به ثمر می‌رسونه. اما شرط دوم؟

"می‌تونن هم رو بینن تا در آینده برای کارهای بزرگ‌تری مثل عقد کردن تصمیم بگیریم."

حاج‌امیر اجازه خواست که بینمون صیغه‌ای جاری بشه چون می‌دونست نمی‌تونه جلوی پسرش رو از رفت و آمدهای زیادی، دیدارهای ناگهانی و مخفیانه بگیره. به نظر من که این‌طور بود.

خنده‌ی بی‌صدایی می‌کنم. قطعاً که همین‌طور بوده. با این وجود امشب، اولین شبیه که قراره این‌جا، تنها، با اون بمونم.

هیچ‌وقت فکر نمی‌کردم زندگیم به نظمی که الان داره برسه. یک وضعیت پایدار.

توی شرکتی که برای کارآموزی می‌رفتم استخدام شدم. دیگه موسسه نمی‌رم اما بابا مبلغی رو به اون‌جا کمک کرد. دو روز درمیان با مهرسا به کلاس‌های یوگا می‌رم؛ درسته که توانایی من توی کشیدن

عضلات بدنم به اندازه‌ی آب خوردن یه زرافه‌ی چاق کار سخته اما این کار رو برای خودمون انجام می‌دم. برای من و مهرسا که رابطه‌ی بهتری داشته باشیم.

می‌تونم تمرینات ریاضی و فیزیک یک رو برای دوقلوها حل کنم. هر پنجشنبه با ماما الهام به مهمونی‌های خانوادگی و خرید برم. وقت‌هایی که بابا باید برای سفرهای کاری کوتاه‌مدت بره و حوصله‌ی تنهایی سفر کردن نداره می‌تونم همراهیش کنم. دارم جا می‌افتم. هیچ چیز بهتر از این که بدونی به کجا تعلق داری به آدم آرامش نمی‌ده. و من فهمیدم که آدم می‌تونه توی هر آغوشی که بهش آرامش می‌ده فرو بره.

به شب‌هایی که ماما شهره زنگ می‌زنه و می‌گه بد خوابم و من سریع لباس می‌پوشم و پیشش می‌رم و در آغوشش می‌گیرم عادت کرده‌م. از خانوادگی ماها غافل نشیم. مه‌لقا. مهسا. فرید. حاج‌امیر.

شاید برای چند روز کوتاه بود که عضو هیچ خانواده‌ای نبودم. تنها و منزوی. حالا... بعضی مواقع از این همه آدم که دورم هست گیج می‌شم.

به سمت اتاق خواب می‌رم. روی تخت می‌نشینم و موهام رو شونه می‌کنم. همین حین صدای باز شدن در و وارد شدن کسی به گوش می‌رسه. با برس توی دستم دوباره به سمت سالن برمی‌گردم.

متوجه‌ی حضور من نیست. اخمی روی صورتش هست و بایی حواسی مشغول باز کردن دکمه‌های پیراهنش.

«سلام.» به دیوار تکیه می‌دم.

می‌چرخه و ابروهایش بالا می‌پرن. «سلام. سلام. این جایی که!»

شونه بالا می‌ندازم. «یه ذره جیمزباند بازی.»

چشمکی می‌زنه و به سمتم میاد.

برس رو به جای انگشت اشاره‌م به سمتش می‌گیرم و تکنون می‌دم.

«الان جا داره این آهنگ رو بذارم.»

روبه‌روم می‌ایسته و از گوشی‌ای که توی جیب شلوارش بوده آهنگی
پخش می‌کنه.

"بر گیسویت ای جان، کمتر زن شانه چون در چین و شکنش دارد
دل من کاشانه، بگشا ز مویت گرهی چند ای مه، تا بگشایی گرهی
شاید ز دل دیوانه، دل در مویت دارد خانه، مجروح گردد چو زنی
هر دم شانه..."

هم‌خونی می‌کنه. برس رو به دست می‌گیره و همون‌جا خودم و
خودش رو می‌نشونه. پشتم نشسته و موهام رو شونه می‌کشه.

«خب چطور بود؟»

اون قدر روی کارش تمرکز داره که حرفم رو متوجه نمی‌شه. «چی؟»

«دفتر، این یکی خوب بود؟ چرا با همون قبلی به توافق نرسیدی؟»

دست نگه می‌داره. «برام گرون بود. تا بخوام دوباره این جا پا بگیرم باید ملاحظه کنم. قسط‌های ماشین و قضیه‌ی خونه هم هست. یک‌هو نمی‌تونم جیمو خالی کنم.»

این خونه از حمیرا به ماهان رسیده اما هنوز هم از پذیرفتنش سرباز می‌زنه.

«همین جا بمونیم.» می‌گم.

آهی بیرون می‌ده که پوست گردنم رو مورمور می‌کنه. منو نزدیک‌تر می‌کشونه. موهام رو دو دسته کرده تا اون قسمت لخت بشه. با تصور کاری که می‌خواد انجام بده تو خودم جمع می‌شم. می‌تونم بوسه‌ی خنده‌آلودش رو احساس کنم. اجازه می‌دم بدنم احساس راحتی کنه و کامل وزنم رو روی اون می‌ندازم. محکم دست‌هاشو به دورم می‌بنده و سرش رو روی شونه‌م می‌ذاره.

«من یه سری فانتزی درباره‌ی خونه‌م دارم.»

پوست اون جا رو گاز می‌گیره. «خونه‌مون دیگه.»

«آه... آره.»

«مثلاً؟»

«نه این که حتما داشته باشی.»

«ولی اگه خوشت بیاد حتما ازشون خواهیم داشت.»

«نظرت درباره‌ی گرامافون چیه؟»

سرش رو برمی‌داره و بهم زل می‌زنه. نگاهش پوستم رو می‌سوزونه و

باعث می‌شه توی جام احساس بی‌قراری کنم.

«ادامه بده.»

«یه گرامافون و چندتا دیسک خوب از خواننده‌های قدیمی. از این

پنجره‌های رنگی‌رنگی که شیشه‌های تیکه تیکه‌داره خوشم میاد. یه

قفسه‌بندی چوبی بزرگ پر از کتاب. در دسترس‌ترین ردیف هم برای
 کتاب‌های شعر باشه؛ فروغ، شهریار، حافظ که تو دوست داری،
 مولانا... همه. از قاب توی دیوار متنفرم اما خوشم میاد کاغذدیواری
 بزنیم. از مبل سه نفره بدم میاد چون اونی که وسط می‌شینه گناه داره.
 پس مبل سه نفره بی مبل سه نفره. پرده‌ی همه‌ی اتاق‌ها سفید ساده.
 گلدون، گلدون‌های زیاد، یه عالمه گلدون...» مکث می‌کنم. حس
 می‌کنم دارم روی آتیش راه می‌رم.
 «دیگه-» اون در حال جلو آوردن سرشه و من هم در حال
 چرخوندن صورتم به سمت اون، برای همین بینی‌هامون به هم
 می‌خوره.
 ازش می‌پرسم: «از دمپایی پوشیدن توی خونه هم بدم میاد، انگار
 آدم توی کوچه است.»
 با خنده می‌گه: «فانتزی‌های تو این‌هاست؟»

سر تګون می دم. «خیلی هاش یادم رفته. ولی آره. احساس خوبی بهم می ده.»

«پس به من هم احساس خوبی می ده.»

خودش رو کمی می چرخونه تا راحت تر به صورتم اشراف داشته باشه.
«همین جا بمونیم؟ با تمام خاطرات، غم و ناراحتی هایی که برامون آورده؟»

شکلکی در میارم. «همین جا می مونیم. با تمام خاطرات، غم و ناراحتی ها... و با تمام آدم هایی که برامون با خودش آورده.»
«مثل تو.»

«مثل من و مثل تو.»

لبخند رضایتمندی می‌زنه که به من هم انتقال داده می‌شه. روی
گونه‌ش، جایی نزدیک گوشش با انگشت اشاره ضربه‌ی آرومی
می‌زنم. «این‌جا.»

با نگاهی خیره روی لب‌هام ضربه‌ای می‌زنه. «این‌جا.»

@shahregoftegoo

گذشته - ششم

اسماعیل پشت فرمان خمیازه‌ای کشید. سعی کرد قبل از این که آن مرد سوار مینی‌بوس شود خواب‌آلودگی‌اش را از بین ببرد. شیشه‌ی آن سمت را پائین داد و اجازه داد برفابه‌های ریز روی صورتش بنشینند.

مرد که خودش را در کت پشمی‌اش محکم گرفته بود سریعاً در را پشت سرش بست و همان صندلی اول نشست.

«صبح زمستونیت بخیر.»

اسماعیل جواب داد. «قربون شما. صبح شما هم بخیر. چه برف و بارونی گرفته!»

مرد به فضای خالی پشت سرش نگاهی انداخت. همیشه او دومین نفری بود که سوار می‌شد.

گلایش را صاف کرد. «پس ایمانی کو؟»

اسماعیل جواب داد: «دیروز موقع برگشتن بهم گفت امروز خودش میاد.»

دقیقه‌ای سکوت برقرار شد.

«اسماعیل، دیروز ذکر و خیرت با ایمانی بود.»

اسماعیل نگاه گذرای به او انداخت. «خیر باشه.»

«گفتم بهت بگم که ناراضی نباشی.»

اسماعیل دنده‌ی بلند را با ضربه‌ی محکمی عوض کرد.

«خود ایمانی حرفت رو باز کرد و من هم همراهی کردم. دیگه بحث

که گرم شد من درباره‌ی زنت و این که بچه ندارید بهش گفتم.»

اسماعیل با اخم و بی‌حوصلگی آهی کشید. از وقتی این موضوع را

نزد مرد کنارش بازگو کرده بود احساس شرمساری داشت. مدت‌ها

بود که همدیگر را می‌شناختند و از زیر و بم زندگی هم خبر داشتند.

تقریباً نزدیک‌ترین دوستی که در این مینی‌بوس و کارکنان کارخانه‌ای که برای آن کار می‌کرد داشت همین مرد بود.

این حقیقت که او و همسرش بچه‌دار نمی‌شدند حرفی نبود که به این و آن مدام بگوید. هم این که باعث رنجش می‌شد و هم این که از طرز نگاه‌های دیگران آسیب می‌دید.

«بهت برنخوره اسماعیل. ایمانی مرد خداشناسیه.»

جوابی به این جمله نداد.

اسماعیل هیچگاه فکر نمی‌کرد که آن حرف، همانی که بدون رضایت خودش گفته شده است چگونه می‌تواند زندگی او را تغییر دهد. هرگز نمی‌توانست حدس بزند که مهره‌های یک بازی به چه سادگی در کنار هم قرار می‌گیرند. و چرا او برای بازی انتخاب شد؟ برای حس هم‌دردی یک مرد به مردی که غصه‌ی بچه دارد؟ برای این که او در دسترس‌ترین مهره برای آن نقش بود؟ یا شاید برای این بود که

بچه‌دار نشدن اسماعیل و همسرش جرقه‌ی فکری را در ذهن کسی روشن ساخت، او را به کاری تشویق کرد، ایده داد؟ اسماعیل بی آن که بداند می‌توانست هم گناهکار محسوب شود و هم بی گناه. البته او سود خود را از این مشارکت پنهانی گرفت؛ یک بچه.

@shahregoftegoo

حال

نبات

چند روز پیش، عمو کیانوش حالش بد شد و این موضوع تمام خانواده رو درگیر کرده. تقریباً مامان و بابا هر روز بهشون سر می‌زنن و امروز من هم تصمیم گرفتم که همراهشون بیام.

از زمانی که یگانه سهمش رو از بابا طلب کرده تنش بین اون دو نفر بالا بوده و ناخودآگاه به بقیه هم رسیده. هر کسی که می‌تونسته نظری داده و تقریباً همه این حق رو به بابا می‌دادند که با یگانه همکاری نکنه. ولی معلومه که یگانه خانم قصد عقب‌نشینی نداره، حتی اگه مدام بهش گفته بشه که با این کار به سرمایه‌ی خانوادگی لطمه وارد می‌کنه. این، می‌تونم بگم اولین شوک خانوادگی بود. دومین شوک زمانی بود که یگانه اعلام کرد در تاریخی که یک هفته‌ی دیگه می‌شه قراره برای همیشه از این جا بره. همه حال بد عمو و شوک سوم رو

ناشی از این بی ملاحظگی یگانه می دونن. مرتبا بهش غر می زنن و اون رو بی عاطفه می خونن. یگانه خانم در برابر همه ی حرف های سرزنش کننده سکوت کرده و هیچ حرفی نمی زنه. نگاه های راسخش رو به تمام بستگانش نشونه می ره و جوری به نظر می رسه که انگار اون ها را لایق توضیح دادن از جانب خودش نمی بینه.

از دید اون که به قضیه نگاه می کنم، واقعا زجر می کشم. در حال حاضر انگشت همه ی اهل فامیل به سمت اون نشونه رفته. اونه که داره به آبروی خانواده پشت پا می زنه، اونه که با بی رحمی خبر از رفتنش می ده، اونه که به اصرارهای پدرش برای موندن بی اعتناست، اونه که حرف هیچکس روش تاثیری نداره.

جای اون بودن واقعا باید کار سختی باشه. همه ازش کناره گیری می کنند و با نیش و کنایه حرف می زنند. و اون فقط گوش می ده.

انگار درون بدنش حفره‌ای وجود داره که همه‌ی اون حرف‌ها راهی اون جا می‌شه.

با این وجود تنها کسی که ظرف این چند روز از عمارت بزرگ جم نخورده خودش بوده. بعنوان فرزند بزرگ‌تر، بدون توجه به قهر بقیه، مدیریت همه‌چیز رو به عهده گرفته. کارش توی آروم کردن بقیه خوبه؛ و می‌دونید چیه؟ شنیدم که این اخلاقش رو به عذاب وجدانش ربط می‌دن. داره حال پدرش رو خوب نشون می‌ده که نگو به خاطر اون حالش بد شده.

بودن توی همچین خانواده‌ی بزرگی واقعا کار سخته، خصوصا این که مثل بقیه نباشی. خصوصا به خاطر رابطه‌ی که از بین رفته. رابطه‌ی زن و شوهری یگانه و بابا. شاید برای من عجیب باشه اما خوب باهاش کنار اومدن.

یگانه خانم می ایسته و با صدای بلندش به پیچ‌پیچ‌ها و بحث‌های کاری
 بابا و عمو پارسا و بقیه‌ی مردها پایان می‌ده. «دارم می‌رم خونه.»
 به جز مادرش کسی حرفی نمی‌زنه. «کجا؟! بمون همین‌جا دیگه،
 دیروخته.»

«ممنون.» با گفتن این یک کلمه به سمت ما میاد. هر قدم که
 نزدیک‌تر می‌شه بدنم بیشتر توی خودش فرو می‌ره. یه نگاه‌گذاری به
 مامان می‌ندازم و می‌بینم که اون هم مثل من متوجه‌ی طرز نگاه یگانه
 شده.

دقیقا جلوی من می‌ایسته. «امشب میای خونه‌ی من؟»
 سوالش به قدری معمولی و یکنواخت ادا می‌شه که می‌خوام سریعا
 جواب بدم: "بله." اما مامان با حیرت می‌گه: «مهربانو با خودت
 ببری؟!»

یگانه چشم‌هاشو می‌چرخونه. «نمی‌خوام که بلایی سرش بیارم، الهام!»

همه نگاه‌هاشون به ماست. بابا بلند می‌شه و پیش ما میاد. عمو پارسا هم همون جا می‌ایسته. یگانه نیشخندی می‌زنه و رو به همه‌مون می‌گه: «چتونه؟! یعنی این قدر ترسناکم. من هم فامیلش محسوب می‌شم. حالا نه به عنوان زن-» آه متاسف و پر صدایی می‌کشه. «میای؟!» خطاب به من می‌گه. صداش از حالت قبلش خارج نشده اما نگاه خیره‌ش... توی چشم‌هاش امیدواری از چیزی می‌بینم که مطمئنم شکست می‌خوره. یک ثانیه تا گفتن "ولش کن" فاصله داره. قبل از باز شدن دهانش می‌ایستم.

«بله، باهاتون میام.»

«پس پاشو لباس‌هاتو بپوش، سریع.»

خودش با قدم‌های بلند به سمت طبقه‌ی بالا می‌ره. همه رو با لبخند کوچیکی از نظر می‌گذرونیم.

بابا می‌گه: «لازم نیست بری.» مامان حرفی نمی‌زنه اما می‌دونم که باهاش موافقه. واقعا با خودشون فکر کردن یگانه قراره منو اذیت کنه؟ مثلاً انتقام از بچه‌ی زنی که شوهرش رو ازش گرفته؟ مسخره است!

«می‌خوام برم اگه اشکال نداره.»

«چرا نه، پدرام؟» عمو پارسا می‌پرسه.

«با شناختی که از یگانه داری به نظرت طبیعیه که بخواد مهربان رو ببره که شب پیشش بمونه؟»

عمو ابرویی بالا می‌ندازه. «یگانه هیچ‌وقت از کسی چیزی نمی‌خواد. حالا از دخترت خواسته که شب پیشش بمونه. من که می‌گم باید بره.» بابا با درموندگی بازدمش رو بیرون می‌ده.

سارا خانم با صدای آهسته‌ای می‌گه: «حتماً خیلی احساس تنهایی می‌کنه.»

با توجه به این که یگانه خانم سال هاست تنها زندگی می کنه، پس فکر نمی کنم به این دلیل باشه.

«فردا می بینمتون.» سریع آماده می شم و قبل از این که کسی حرف دیگه ای بزنه با خدا حافظی کوتاهی جمع رو ترک می کنم.

مسیر سنگ فرش شده ای که وسط چمن ها به سمت پارکینگ هست رو می گذرونم. عمارت دیگه، خونه ی بابزرگ من، تقریباً توی خاموشیه.

چند دقیقه ای همین طور برای خودم توی محوطه ی دلباز و سرسبز وقت می گذرونم تا یگانه پیداش می شه.

«گوشیت رو حتما دم دست بذار، چون احتمالاً بخوان هر پنج دقیقه یکبار چکت کنن.»

لبخند می زنم و اون جوری نگاهم می کنه که انگار اشتباه ترین کار ممکن رو انجام داده ام.

همین که راه می‌افتیم و از ساختمون بیرون می‌زنیم، گوشیم زنگ می‌خوره. باید اقرار کنم جرات بیرون کشیدن و نگاه کردن به صفحه‌ش رو ندارم.

«پس چرا جواب نمی‌دی؟!»

با احساس شرمی که دلیلی نداره گوشی رو بیرون میارم.
ماهان.

تماس رو قطع می‌کنم و سریعاً پیامی براش می‌فرستم که در اولین فرصت باهاش صحبت می‌کنم.

«کی بود؟»

همین که می‌خوام جواب بدم زبونم رو گاز می‌گیرم. چند ثانیه زمان می‌بره تا بتونم با لکنت بگم: «م-م-مااااهاان.»

می خنده. «همون پسره!» با انگشت هاش روی فرمون ضرب می گیره.

خیابون هایی که داریم طی می کنیم خیلی خلوته.

یک دو ثانیه ای با دهان بسته صدا می ده: «هممم...» و بعد می گه:

«عکشو نشونم بده.»

آب دهنم توی گلوم می پره. نگاه عجیبی بهم می ندازه. دلیلی نداره

که دستورش رو انجام بدم اما بی اختیار اولین عکسی که توی گالری

گوشیم ازش دارم رو نشونش می دم.

«یه عکس واضح تر نداری؟»

با بهت گوشی رو از دستش می گیرم. «بخشید، ولی چرا؟»

سرعتش رو کم می کنه و کناری می ایسته. ماشین رو خاموش می کنه،

سوئیچ کیف و بقیه ی وسایزش رو برمی داره و به من چشم می دوزه.

با گنگی بهش نگاه می کنم.

«پیاده شو دیگه!»

سرمو می چرخونم و خودمون رو روبه روی ساختمونی می بینم. یک لحظه صورتم از اخم در هم می ره و بعد با تعجب باز می شه. روبه روی ساختمونی که خونه ی ماهان هست، هستیم.

«شما؟ این جا؟ فقط... چطوری این جا رو بلدین؟»

حالا نوبت اونه که با گنجی بهم نگاه کنه. «چی؟ خونه م توی این ساختمونه!»

بدون توجه به من پیاده می شه. تقریبا انتظار دارم به سمت ساختمون سمت چپم بره، اما خیابون رو رد می کنه و به ساختمون اون سمت خیابون، روبه روی خونه ی ماهان نزدیک می شه. جلوی ورودی پارکینگ آپارتمان یگانه خانم ماشینی پارک شده و به نظرم برای اینه که ماشینش رو این جا که خالیه پارک کرده.

چندمتری که می‌ره برمی‌گرده و دست‌هاش رو توی هوا تگون می‌ده.

سریع پیاده می‌شم. سرمو بالا می‌گیرم تا به طبقه‌ی ماهان نگاه کنم؛ تاریکه.

با دو به سمت اون می‌رم و صدای روشن شدن دزدگیر ماشین رو می‌شنوم.

سومین طبقه و دومین واحد سمت راست خونه‌ی یگانه است. وقتی وارد می‌شیم تنها یک چراغ پایه‌دار ابتدای راهرو رو روشن می‌کنه. «بیا ببین این جا راحتی؟»

منو به سمت یکی از اتاق خواب‌ها می‌بره. تخت یک نفره و یک آینه‌ی قدی و دو تا قفسه و کم‌دیواری تنها وسایل اتاق‌اند.

می‌گم: «ممنون.»

«می‌خوام گل‌گاوزبون دم کنم، می‌خوری؟»

«آره، ممنون.»

توی اتاق خودش می‌ره. مانتو و روسریم رو روی تخت می‌ذارم و با گوشی به سمت پنجره‌ای که مشرف به خونه‌ی ماهانه می‌رم.

"حدس بزن چی شده! یگانه‌خانم ازم خواست شب رو پیشش بمونم. حالا بگو خونه‌ش کجاست؟ روبه‌روی خونه‌ی تو. طبقه‌ی سوم. پشت پنجره ایستادم."

پیام رو می‌فرستم و پرده رو کنار می‌زنم تا دید خوبی بهم بده. زیاد طول نمی‌کشه که چراغ اتاق خواب روشن و ماهان وارد تراس می‌شه. عرض خیابون زیاد نیست اما به صورت محو هم رو می‌بینیم.

لبخند می‌زنم، دست تکون می‌دم که مطمئنم اون نمی‌بینه.

"یعنی می‌ای این‌ور؟ شبونه بیچون بیا. خودم میام پائین در رو باز می‌کنم."

به پیامش می خندم. جواب می دم: "حتی جرات جواب دادن به

تماست رو ندارم بعد همچین پیشنهادی می دی؟"

"پس شب سختی در پیش داری."

"نمی دونم. خیلی عجیبه."

"صبحونه میای این ور؟"

"باید ببینم چی می شه."

پیامو که براش ارسال می کنم، صدای باز شدن در اتاق یگانه به گوشم

می رسه. با چراغ قوه ی گوشیم به ماهان علامت می دم و اون هم

همین کار رو می کنه. به این کارمون می خندم. از پنجره دور می شم.

نگاه پرشی اون به منه.

«خونه ی ماهان توی همین ساختمون روبه روئه.»

«جدا؟! نمی دونستم.» برام عجیبه اما در حین صحبت کردن نیشخندی روی لبشه.

«آره. من هم نمی دونستم خونه ی شما این جاست.»

«آها!» دستی تگون می ده و به سمت آشپزخونه می ره. «زیاد این جا نمیام. یکی دو سالی هست که رفتم دماوند. کاری باشه میام تهران. اون جا...» لبخند می زنه. «برای دور بودن از خیلی چیزها خوبه.»

روی چهارپایه ی پشت کانتر می نشینم و اون رو تماشا می کنم که مشغول دم کردن گل گاوبونه.

«عکسش رو نشونم ندادی!»

دهانم باز می مونه. واضح ترین عکسی که از ماهان دارم نشونش می دم. چراغ هود کمی فضا رو روشن تر کرده و این جوری خیرگی و دقت بیش از اندازه اش رو متوجه می شم.

لبش رو زبون می کشه و می گه: «شباهت داره.»

اخم می کنه. «به کی؟»

لب زیریش رو گاز می گیره و لبخندش بزرگ می شه. «شبه یکی که

تو اصلاً ندیدیش. بگو ببینم، ماهان خونه‌ی این جا رو کی خریده؟»

سوالش به نظرم یه سوال واقعی نیست. انگار هدفش چیز دیگه‌ایه.

«نخریدش، از همون پائیز پارسال که تهران اومد این جا موند.

مادرش این خونه رو بهش داد.»

روبه‌روم می‌شینه و دوباره به عکس خیره می‌شه. «مادرش؟ حمیرا؟

همونی که تو رو-»

«آره.» دست‌هامو روی شلوارم می‌کشم چون شدیداً دارم عرق

می‌کنم.

«از اون چی، از اون عکسی داری؟» با حالت بخصوصی این سوال رو

می‌پرسه.

سر تڪون می دم: «نه.»

ناگهان احمی روی صورتش می نشینه و سریعا متوجه می شم به خاطر پیامیه که روی صفحه ی گوشیم ظاهر شده.

با کراحت گوشی رو بهم برمی گردونه. «بفرستش بره بخوابه، وگرنه تا صبح توی تراس می مونه.»

بلند می شه و آبجوش رو توی قوری می ریزه.

من با بهت و گیجی پاسخ کوتاهی به ماهان می دم و گوشیم رو کناری می ذارم.

«به نظر می رسه زن ها طعمه هایی اند که باید به دام مردها بیفتند. اول ازت عشق و محبت می خوان، بعد یه جواب بله، بعد چشم گفتن و بعد بچه.»

پیشونیش رو می ماله. دو لیوان و قوری رو بینمون می گذاره.

«آخرش هم می‌شی مادر بچه‌ش. هر کی به شوهرش بچه بده می‌شه

فرشته؟ اونی که نمی‌تونه باید براش جایگزین پیدا بشه، آره؟»

دست‌هاش رو مشت می‌کنه اما برای این که لزش شون رو نبینم دیره.

«حرف زدن درباره‌ی دلیل ازدواج پدرام و الهام توی خانواده‌ی ما

تابو محسوب می‌شه. همه... همه... همه می‌ترسن بگن چون من نازا

بودم پدرام سراغ کس دیگه‌ای رفت.»

دهنم خشک می‌شه. اون خنده‌ی زهر آگینی می‌کنه.

«فکر می‌کنن من بخشیدمش. برای همین از گذشته حرف نمی‌زنن

که مبادا به یاد گذشته از پدرام ناراحت بشم. و فکر می‌کنی به خاطر

من این کار رو می‌کنند؟ نه! نه. نه. این کار رو می‌کنن که مبادا پدرام

عذاب وجدان بگیره.»

سرش رو میون دست‌هاش می‌گیره. بدن من خشک شده و نفس‌هام

به زحمته. یه چیزی درون این زن هست که من رو می‌ترسونه. کینه؟

نفرت؟ نه. به نظرم این‌ها نیست. این زن از یه چیزی می‌ترسه، داره از یه چیزی فرار می‌کنه.

سرش که بالا میاد، نگاهش معطوف دستبند توی دستم می‌شه. دستش رو دراز کرده و آویز ستاره‌ی دریایی رو لمس می‌کنه.

«می‌تونین باین حلقه‌هاتون رو از گالری من بردارین. حتما می‌دونی دیگه، من جواهرسازی دارم. می‌تونم براتون یه چیز خیلی شخصی و مفهومی طراحی کنم. فردا با امین صحبت می‌کنم. طراحی از منه، ساختش از اون. نگین‌های خاص. یه حلقه‌ی ظریف با نگین درشت قرمزرنک و رینگ سفید و نگین‌های بی‌رنگ کوچیک. پایه‌ی نگین مثل آشیونه‌ی پرنده پیچ‌درپیچ باشه. اون نگین درشت باشه ثمره‌ی عشقتون و نگین‌های ریز اون‌هایی که برای رسیدن به هم حمایتتون کردن.»

با صدای بلند قهقهه می زنه. نمی تونم بین شوخی کردن، جدی بودن، مسخره کردن تفاوتی قائل بشم. در حال حاضر متوجهی هیچی نیستیم. برای این که بیکار نباشم لیوان ها رو پر می کنم. یگانه خانم دستش رو روی دستم می ذاره. نگاهمون قفل هم می شه.

«تو خیلی شبیه الهامی. اون موقع ها می گفتن زن حامله به هر کی زیاد نگاه کنه، بچه اش شبیه اون می شه. فکر کنم پدرام کل خونه شون رو آینه بندی کرده بوده.»

هر دو جرعه ای می نوشیم. با صدای ضعیف تری ادامه می ده: «آدمی فکر می کنن اقرار به گناه باعث از بین رفتن عذاب وجدان شون می شه. نمی دونن با این کار، گناه کاری تو به اون هایی که درکت نمی کنن فقط مسجل تر می کنی. حتی آدمی که گناه می کنه هم نیاز به درک شدن داره.»

صفحه‌ی گوشیم رو روشن می‌کنه اما قفل شده و دیگه عکسی از ماهان نیست.

«اگه حمیرا عذاب وجدان نمی‌گرفت اون وقت تو این جا نبودی.»

بدنم از این صراحت کلامش یخ می‌زنه.

«پدربزرگم وصیت کرد که من و پدرام ازدواج کنیم. نموند بینه نتیجه‌ی کارش به کجا کشید.» رو به صورتم انگشت اشاره‌ش رو تگون می‌ده. «به این فکر کردی دلیل خیانت پدرام به من تویی؟ یه بچه!»

مثل این که از آگاهی دادن این موضوع و احساس بدی که بهم تزریق کرده ناراحت می‌شه چون چهره‌ش با شرمندگی تو هم می‌ره.

صدایی بهم می‌گه همین الان پاشم و برم اما یه چیزی منو این جا نگه می‌داره. این یه بحث الکی نیست، مطمئنم که در ادامه حرف‌های مهم‌تری زده می‌شه. قراره به یه جایی ختم شه. این شروع چیزیه.

«تو خانوادگی صدر رسم نبود با غریبه وصلت بشه. این خانواده می خواستن فقط پول روی پول بذارن. همه با ازدواج پدر و مادرم مخالف بودند اما به هر حال ازدواج کردند. منتهی... هیچکس قول نداد با عروس شدن سارا زخم زبون هاشو تموم کنه. سال های سال این روند ادامه داشت، من شاهدش بودم. فکر می کنی دنیا در عوض این همه سختی که به سارا تحمیل شد چی بهش داد؟ یه دختر که نمی تونست بچه دار بشه. وقتی یه عیب پیدا می کنی، مابقی عیبهات برجسته تر می شه.»

اخیم هاش باز می شه. نرم و مهربون صورتم رو نوازش می کنه.

«باید ازت متنفر باشم اما دوستت دارم. برای پدرام و خانواده م تو زیادی صاف و ساده ای. اما ویژگی هایی داری که منو یا خودم می ندازه.»

از صندلیش بلند می‌شه و این سمت میاد. سرمو می‌بوسه و می‌گه: «یه لحظه صبر کن.»

منو تنها توی سالن رها می‌کنه. چشم‌هامو می‌بندم و پشت سر هم نفس می‌کشم. نمی‌ترسم؛ به نظر می‌رسه از این که یگانه داره خودش رو پیش من خالی می‌کنه داره خوشم هم میاد. دوست دارم بهش کمک کنم، چون به نظرم اون هم آدم بی‌گناهی که بهش ظلم شده.

«اینا عکسای عروسی من و پدرامه.»

دسته‌ای عکس جلوم می‌ذاره. با احتیاط بررسی‌شون می‌کنم.

«هیچ‌وقت نمی‌فهمی چقدر عاشقی، مگه اون زمانی که از دستش می‌دی.»

قلبم از جا می‌جهه. یگانه عاشق بابا بوده؟!

«قبل از این که زن پدارم بشم، یه پرسی بود که خیلی منو دوست داشت.» لبخند پرغصه‌ای روی صورتش نقش می‌بندد. عکس‌ها رو کنار می‌ذارم.

بالاخره با صدایی گرفته می‌گم: «حتما گفتن حق ندارین با اون ازدواج کنید.»

سر تکون می‌ده. «دقیقا.»

با دودلی می‌پرسم: «دوستش داشتین؟»

فکر می‌کنم جوابم رو نمی‌ده اما غافلگیرم می‌کنه. «نه. حقیقتا نه. اما ترجیح می‌دادم با اون ازدواج کنم. با مردی که دوستم داره. اسمش علی بود. تو کارخونه کار می‌کرد.»

«بعد چی شد؟»

«هیچی. چی می‌خواستی بشه. من شکستم و بزرگترها تصمیم گرفتن با بخشیدن قسمتی از سهم پدرام به من بند بزنین. مادرت به بابات یه

بچه داد و همه فراموش کردن پدارم مخفیانه سر دخترعموش هوو
آورد.»

لیوان ها رو برمی داره. «بهتره دیگه تمومش کنیم. احتمالا بخوای قبل
رفتن یه سر به ماهان بزنی، پس بهتره زود بخوابی. اون پرده رو هم
بکش. اصلا مگه از این جا طبقه ی هشتم مشخصه؟»
توی اتاقش ناپدید می شه. من سر جام خشکم زده. یگانه از کجا
می دونست خونه ی ماهان طبقه ی هشتمه؟!

نبات

هیچ وقت فکر نمی کردم یک شب رفتن به خونه ی کسی و همراهی کردن اون در تنها نخوایدن برام یه سهم قابل توجه از کارخونه به همراه بیاره. همین صبح که یگانه خانم منو از خواب بیدار کرد که سریعا لباس بپوشم تا همراه اون به جایی برم متوجه شدم که باید در شرف یک اتفاق بزرگ باشیم. ساعت ده صبح بود که همه با اظهار بی اطلاعی از دلیل این گردهمایی نگاه های خیره و سوالی شون رو به یگانه نشونه می رفتند. بابا، وکیلش، عمو، گیتی و گیسو، عمه، بابا بزرگ ها، همه، و یک عالم آدمی که نمی شناختیم توی شرکت بابا دور هم جمع بودیم. اون جا بود که یگانه خانم اعلام کرد بخشی از سهمش رو به بابا می بخشه، بخشیش رو می تونه همچنان بعنوان سرمایه نگه داره تا سودش صرف کارهای خیریه بشه، بخشیش رو به بابا بفروشه، و بخشیش رو به نام من بزنه.

یک شب نشستن پای درد و دلش هزینه‌ی گزافی برایش به ارمغان آورد. این ناگهانی نرم شدن و بخشنده‌گی باعث شد همه انگشت به دهن بمونن. ناگهان همه پی بردند که اون چقدر آدم فهمیده و با شخصیت و سخاوتمندیه. البته این باعث نشد که یگانه خوشحال به نظر برسه. در واقع این طور به چشم او می‌آمد که اون داره از چیزی که مایه رنجشه می‌بخشه. اون داشت دلیل ناراحت بودنش رو به بقیه می‌بخشید تا اون‌ها هم احساس پشیمانی و ندامت کنند. اون برای سال‌های زیادی گذاشته بود که بقیه فکر کنند به آرامش رسیده، اما امروز صبح من دیدم که چطور همه رو گول زده و این که چطور بقیه هم همدیگه رو گول زدند. عمو کیانوش اشک ریخت، بابا بی دلیل عذرخواهی کرد، خواهرهاش اونو در آغوش گرفتند. شاید بعد از سال‌ها اون موقع بود که عمق همه چیز رو درک می‌کردند. به نظر من در اون لحظه بود که متوجه شدند واقعا یگانه رو از دست داده‌ند. هیچ پولی نمی‌تونست اون رو نگه داره. اون خیلی وقت پیش

از همه بریده بود و این بخشیدن سهمش مثل آب خوردن باعث می شد بقیه بفهمن که طلب بخششون چه چیز پوچی در ذهن اون بوده.

اون هنوز هم هفته‌ی دیگه برای همیشه این جا رو ترک می کنه.
بیش از بیست و چهار سال.

آیا اون بعد از این همه سال تغییری توی زندگیش داده بود؟
این خیلی بده که آدم‌ها خوب بودن رو در میزان بخشش اون فرد می بینن. هر کس بیشتر بهشون ببخشه، پس در چشم اون‌ها آدم بهتریه.
این دلیل هست اما بستگی داره که چی رو می بخشیم. غرور؟ احترام؟
خودمون؟ و آیا این طور نیست که هر چقدر بیشتر به مردم بدی، بیشتر هم ازت می خوان؟

ما تمام کارهای اولیه رو انجام دادیم. من سمت هیچکس رو نمی‌گیرم اما شما به جای من! در این بازی کی از همه راضی‌تره؟ وکیل بابا که پدرم رو می‌دونه.

آیا بابا واقعا اون رو می‌خواست؟ هیچ‌وقت نمی‌شه به حرف‌های آدم‌ها اطمینان کرد. باید دیوار غرور رو از دور قلب‌ها بشکافی تا صداقت رو پیدا کنی.

چرا بخشدگی یگانه هیچکس رو خوشحال نکرد؟

آیا وقتی چیزی رو به زور از کسی می‌گیری لذت‌بخش‌تر نیست! من اون نگاه توی صورت یگانه خانم وقتی از ساختمون بیرون می‌زدیم رو دیدم. دیدم که چقدر تنه‌است و دیدم که داره از چیزی افسوس می‌خوره. مطمئن بودم که اون چیز پول‌هایی که نوشته شد نیست. قبل از این که سوار ماشینش بشه و بره ازم پرسید: «اگه باز هم بگم بیای، میای؟ دعوت کنم!»

بهبش لبخند زدم و نظر مثبتم رو با سر تکون دادم.

بابا کنارم اومد و ازم پرسید که دیشب چه اتفاقی افتاد. حرف‌های ما دقیقاً راز نبود اما نتونستم توضیحی به بابا بدم. ولی به هر حال اون از دخترش راضی بود.

«اون که نتونست رضایت خانم پژوهش رو برای من بگیره، اون کار دیگه‌ای هم که بهش سپردم هیچ به هیچ. چطوری باید بهش رضایت بدم. حرف خودم دو تا می‌شه.»

همه‌مون دوباره توی خونه‌ی عمو کیانوش دور هم جمعیم. منتهی این سری بشاش تر؛ البته تا وقتی که مه‌لقا بانو به مامان‌هام زنگ نزد و از اون‌ها برای مسافرت بردن من اجازه‌نخواست.

یگانه درحالی که از بردن پدرش به طبقه‌ی بالا برگشته سمت ما میاد. لیوانی چای برمی‌داره و کنار دست من می‌نشینه.

«پدرام،» پا روی پا می‌ندازه. مثل این که چیزی یادش اومده باشه
دستی توی هوا تکون می‌ده. «کارت دارم، فقط یک دقیقه صبر کن.»
بابا قیافه‌ش از تعجب در هم می‌ره.

یگانه کنار گوشم می‌گه. «عکس حمیرا رو ازش گرفتی؟»
صبح، قبل از بیرون زدن از خونه‌ش به ماهان گفتم که نمی‌تونم
بینمش و اون برای دیدن من پائین اومد. فقط یه سلام احوال‌پرسی
ساده. اما یگانه خانم جور دیگه‌ای به ماهان نگاه می‌کرد، انگار که
سال‌هاست اون رو می‌شناسه. اون رو می‌شناسه که خیلی وقته ندیده.
همون موقع از من خواست عکس حمیرا رو از ماهان بگیرم.
برام خیلی عجیب بود.

گوشیم رو از روی میز برمی‌دارم و عکسی که ماهان از بچگی خودش
همراه یه زن و مرده رو نشون یگانه می‌دم. از روی یک عکس قدیمی

و کاغذی این عکس گرفته شده. ماهان می گفت خیلی وقته توی گوشیش داره.

با دقت زیاد عکس رو بزرگ می کنه و صورت حمیرا به صورت محو و تقریبا ناخوانایی ظاهر می شه.

خنده ی بی صدایی می کنه که نمی دونم به چی تعبیرش کنم. گوشه ی توی دست هاش مشت می شه و یگانه خانم کمر راست می کنه. «من یک شرط دیگه هم دارم... منظورم توی اسنادیه که امروز امضا کردیم.»

بابابزرگ با صدای مرددی می گه: «یگانه جلسه ی امروز کاملاً رسمی بود.»

با تکیه سر آروم و بی دغدغه ای می گه: «همه چیز توی خانواده است. من یک شرط دیگه دارم که اسناد امروز رو تضمین می کنه. اگر پدرام با این شرط موافقت نکنه توی تصمیم تجدیدنظر می کنم.»

عمو پارسا دهن باز می کنه اما با صدای راسخ یگانه حرفش تو نطفه خفه می شه. «پارسا، همه چیز توی خانواده است!»

این یه کده بین شون؟ چون هیچکس هیچی نمی گه.

بابا با اخم و تخم می گه: «شرطت رو بگو!»

یگانه خانم به من نگاه پر حرفی می ندازه و با لبخند از خود مطمئنی می گه: «شرط و شروطت برای اون پسره رو برمی داری و جلوی ازدواجشون رو نمی گیری.» با اعتماد به نفس به عقب لم می ده.

اخم بابا شدت می گیره. «تو نمی تونی برای دختر من تصمیم بگیری!» یگانه شونه بالا می ندازه. همه ی نگاه ها همراه با بهت و حیرته. ماما با آرزومندی نگاهی رد و بدل می کنه که شاید شرایط به خوبی تموم شه.

«این خواسته ی خود دخترته. یعنی نمی تونی بینی دوستش داره. خودت رو بین، فقط کافیه گردنت رو بچرخونی. زنی که دوستش

داری به فاصله‌ی یک دست کنارت نشسته. و از این ازدواج پشیمونی؟
 نه! چیزی که خودت تجربه‌ش کردی و راضی هستی رو از
 دخترت...» چشم‌هاشو می‌چرخونه و نگاهشو به مهرسا می‌ده. «از
 دخترات دریغ نکن. هر کس!»

مهمونی توی سکوت سنگینی فرو می‌ره.

یگانه می‌ایسته و دستش روی شونه‌م می‌نشینه. گوشیم رو روی میز
 گذاشته.

«به خاطر خانواده. همه این‌جا باید خوشحال باشن، همه باید به
 چیزی که می‌خوان برسن. ماها می‌تونیم آدمای بهتری باشیم.
 همه‌مون می‌تونیم خوشبخت باشیم. فقط اگه خوشبختی رو فقط از
 دید خودمون تعریف نکنیم.»

لیوان چایش رو به دست من می‌ده. قبل از رفتن می‌چرخه و از عمو
 می‌پرسه: «دستیار، آنسه، شماره جدیدش رو بهم بده. فردا با یه

خریدار ترک قرار فوری دارم و حال و حوصله‌ی پیدا کردن مترجم ندارم. بهش بگو ببینم می‌تونه فردا حوالی ساعت هشت شب بیاد گالری؟»

عمو علنا رو ترش می‌کنه.

مهرسا با هیجان می‌پرسه: «آنسه ترکی هم بلده؟» رو می‌کنه به مامان. «هفته‌ی پیش دیدمش مامان، موهاشو مدل فرانسوی از دو سمت بافته بود، با هایلایت نقره‌ای. خیلی رنگ موش قشنگه، اگه من-»

«موهاشو رنگ نمی‌کنی.» مامان بدون لحظه‌ای تردید می‌گه.

گیسو از اون سمت می‌گه: «واقعا برای یه دختر ۳۰ ساله زیادی فعاله.»

گیتی نظر می‌ده: «واقعا فکر می‌کنی که-»

گیسو سقلمه‌ای به خواهرش می‌زنه و عمو با ترش رویی سرش بالا میاد.

هوفی می‌کشه، می‌ایسته و کتش رو برمی‌داره.

«شماره‌ش رو برات می‌فرستم. خودت بهش زنگ بزنی.»

یگانه می‌گه: «خودت بهش بگو. تو رئیسشی.»

«من تو وقت اداری رئیسشم. خارج از وقت اداری با کارمندهام

کاری ندارم.»

یکی یواشکی می‌خنده. عمو بی‌توجه خداحافظی می‌کنه و می‌ره.

یگانه باز یواشکی کنار گوشم می‌گه: «آنسه رو همه‌مون می‌شناسیم.

خب کارمند شرکت‌مونه. تقریباً یک سال پیش پارسا بهم گفت براش

دکمه سردست درست کنم، سفارشی. خودم بعد از تکمیلش بردم

شرکت که بهش تحویل بدم. قبل از این که بتونم عموت رو ببینم آنسه

ازم خواست نشوون بدم. می‌دونی بعدش چی شد؟»

با علاقه سر تکون می‌دم.

«گفت اینا قشنگ‌ترین چیزیه که به عمرش دیده.»

لبخند می زنه. هیچ وقت به اندازه ی امروز ندیدم که لبخند خالصانه
به لب بیاره.

با تعجب می گم: «خب؟!»

لب هاشو جمع می کنه. «نظرش رو به عموت گفتم، و عموت برای
یکبار هم که شده اون ها رو نپوشید.»

از تعجب ابرو هام بالا می پره. «یعنی به خاطر...»

«دقیقا!»

«پس چطوری با هم-»

«واقعا هیچکس نمی دونه.»

صورتش رو تو هم می برم و به شوخی می گم: «یعنی ممکنه که عمو به

آنسه... یعنی...»

دوباره می‌خنده. «عزیزم. این که قصه نیست. مرد داستان به ظاهر از زن داستان متنفر باشه اما در حقیقت شیفته و دل‌باخته. اگر بخوام صادقانه‌ترین چیزی که از عموت دیدم رو بگم، اینه که اون واقعا با آنسه مشکل داره.»

لب‌هام به پائین قوس برمی‌دارن. «خب چرا باهاش کار می‌کنه؟»

«چون آنسه خیلی باهوشه. و این که اون حقیقتا تنها آدمیه که تونسته سال‌ها عموت رو این‌طوری تحمل کنه. به نظر من هیچ درآمدی ارزش تحمل کردن اخلاق‌های گند عموت رو نداره.»

می‌خوام باز حرفی بزنم که روی شونه‌م ضربه‌ای می‌زنه.

«بقیه‌ی افشای رازهای خانوادگی برای سری بعد. خودت رو آماده کن چون قراره هوش از سرت بپره.»

ماهان

«گندش بزَن.»

صورتَم رو آب می زَنم تا خونی که از زخم روی صورتَم ایجاد شده شسته بشه. بقیه‌ی جاهایی که شیو نکرده‌م رو تندتند اصلاح می کنم. بعد از اون دستی توی موهام می کشم و می رم سروقت لباس پوشیدن. اگر نبات یکهو نمی گفت که می خواد به دیدن من بیاد و من یکهو تصمیم نمی گرفتم که اون رو با بیرون بردن غافلگیر کنم این طور نمی شد.

در حال بستن کمر بندم هستم که زنگ در به صدا در میاد. یکبار دیگه صورتَم رو چک می کنم تا ببینم زخم خون میاد یا نه، و از حالت براقی که پوستم پیدا کرده متنفر می شم.

«اومدم!» با لبخند در رو باز می کنم. پسر هفده-هجده ساله‌ای با لباس قرمز و کلاه همون رنگ سه جعبه‌ی پیتزا جلوم می گیره.

«آقای جاوید؟» لبخندم خشک می شه و کمر بند رو ول می کنم.

«بله!»

«خدمت شما. ببخشید دیر شد، پیدا کردن آدرس یکم برام مشکل بود، آخه تازه کارم و حقیقتاً تو این محله ها تا حالا پیک نبودم. ببخشید، اگر دوست دارید می تونید انعام ندین.»

چند باری پلک می زنم. «معذرت می خوام اما من چیزی سفارش نداده بودم!»

با اخم می گه: «مگه شما آقای جاوید واحد ۱ طبقه ی هشت ساختمون ارکیده، خیابون-»

«بله، بله، بله. خودمم. فقط این که من پیتزا سفارش ندادم.»

هوف می کشه. «ما به اسم شما سه پیتزای فایر، مارگاریتا، و نیویورکی به همراه دو سیب و یه سالاد سزار و مابقی مخلفات داریم. قبضش اینجاست.»

قبض رو از دستش می گیرم.

حرفی باقی نمی مونه. حسابشون می کنم و غذاها رو به داخل میارم. توی لحظاتی که دارم فکر می کنم زنگ در به صدا در میاد. می دونم احتمالش کمه اما امیدوارم همون پسره باشه و بگه اشتباهی رخ داده، اما وقتی در می چرخه کسی رو می بینم که هیچ انتظار دیدنش رو نداشتم.

فقط یکبار اون رو دیده‌م و اون هم همون روزی بود که نبات توی خونه‌ش خوابید.

«سلام.»

جلو میاد و من عقب می رم. «سلام، نبات هنوز نیومده؟»

از شوک نمی تونم تکون بخورم، فقط آهسته جواب رد می دم.

داخل خونه می شه و سراغ غذاها می ره.

«یک ساعت پیش من این‌ها رو سفارش دادم. پیک‌شون رو توی راه

دیدم که داشت بیرون می‌رفت.»

«شما سفارش دادین؟»

«آره.»

چشم‌هام اون قدر گشاد می‌شن که درد می‌گیرن.

«نبات هم قراره بیاد؟»

«آره.»

«یعنی می‌دونه که شما میان این‌جا؟»

«آره.»

«خب، منظورم اینه که از قبل برنامه‌ریزی کرده بودین که...»

با بی‌حوصلگی بهم خیره می‌شه. «آره. من از نبات خواستم به خونه‌م

بیاد و اون گفت قراره پیش تو باشه. کارش داشتم و فردا دارم می‌رم

نمی‌تونستم امشب رو از دست بدم. حتی با خودم فکر کردم چقدر خوب می‌شه که هردوتون حضور داشته باشین.»

جا می‌خورم. «حضور؟ چرا؟»

«داری حوصله‌مو سر می‌بری! آون داری این‌جا... بذاری گرم بشه؟»
با دید تحقیرگرایانه‌ای به خونه نگاهی می‌ندازه.

«اگه قصدت برای ازدواج قطعیه پس چرا این‌جا هنوز شبیه خونه‌ی پسرای مجرده؟»

آب دهنمو قورت می‌دم اما چیزی نیست. «معلوم نیست که توی همین خونه بمونیم یا نه.»

راه می‌افته و روی مبل می‌نشینه. «چرا نمونید؟ نبات گفت این خونه از مادرت بهت رسیده. باید براش احترام قائل باشی.»

جوابی به این حرفش نمی‌دم، چون چی دارم که بگم. این زن یه غریبه است اما طوری به من نگاه می‌کنه و حرف می‌زنه که انگار سال‌های ساله من رو می‌شناسه.

پیتزاها رو برمی‌دارم، جدا جدا توی بشقاب می‌چینم تا توی آون بذارم.

«قرارتون رو خراب کردم آره؟»

«حقیقتا قرار بود من هم بهش پیتزا بدم. پس فرق چندانی نداره.»

«برای یه پیتزا این همه به خودت رسیدی؟ شبیه اون‌هایی که قراره

عشق زندگی شون رو به عاشقانه‌ترین نمایش اپرا بپوشه.»

با ناباوری می‌خندم. «قرار بود پیتزا رو بگیرم و بریم یه جایی که

بتونیم زیر آسمون و ستاره‌ها بخوریم.»

«این از اپرا عاشقانه‌تره. عذاب وجدان گرفتیم.»

دست‌هامو تمیز می‌کنم. برای بار سوم صدای زنگ بلند می‌شه.
این‌سری حتما نباته.

مهمان ناخوندهم می‌گه: «می‌رم دست‌هامو بشورم.»

بدون این‌که از من جوابی بخواد توی سرویس ناپدید می‌شه. سرمو
تکون می‌دم و سمت در می‌رم.

چهره‌ی نبات که ظاهر می‌شه، سریعا می‌گه: «بخشید. می‌خواستم
بهت بگم اما یگانه خانم نداشت.»

داخل می‌شه، در رو پشت سرش می‌بنده، خودش رو بلند می‌کنه تا
گونه‌هام رو ببوسه. اول راست و بعد چپ. می‌خوام جوابش رو بدم
که خودش رو عقب می‌کشه. دماغش چین افتاده و لب‌هاش جمعه.

«مزهی... مزهی...» با انگشت اشاره‌ش صورتم رو یه وری می‌کنه.

«مزهی خون می‌داد.»

دست‌هام صورتش رو قاب می‌گیرن که صدای باز و بسته شدن در

سرویس میاد. ضربه‌ای به بینیش می‌زنم. «طلبت.»

من به آشپزخانه برمی‌گردم و نبات اتاق من می‌ره تا لباس‌هاشو

عوض کنه.

یگانه خانم که ظاهر می‌شه یادم می‌افته که باید ازش تشکر کنم.

«ممنون.»

«برای؟»

«برای راضی کردن آقای صدر.»

ابرویی بالا می‌ندازه. «لازم نیست از من تشکر کنی، فقط کاری که

باعث شرمندگی مهربان می‌شه انجام نده.»

با احترام براش سر تکون می‌دم.

در طی شام یگانه خانم خودش رو مشغول برنامه‌ای که از تلوزیون جدیدم پخش می‌شه نشون می‌ده. نبات و من با گرسنگی تمام هر چیزی که هست رو می‌خوریم. بهش قول یه شب شام عاشقانه زیر نور ماه و ستاره‌ها رو می‌دم و اون هم می‌گه که خانوادش با سفرش همراه ما موافقت کرده. ماه دیگه فرید و مهسا عقد می‌کنن و چون سر مهسا با درس‌های دانشگاه شلوغه و بعدش نمی‌تونن سفر برن الان تصمیم به انجام این کار گرفتن. قراره به خانوادگی فرید سر بزنیم و از اون جا بقیه‌ی راه رو ادامه بدیم.

آخرین تیکه رو هم بین خودمون قسمت می‌کنیم که یگانه خانم تلوزیون رو بی‌صدا می‌کنه و نگاهش رو به سمت ما میاره.

«ان‌شالله که تمومه؟!»

نبات با شرمندگی سر تکون می‌ده. بلند می‌شه تا ظرف و ظروف‌ها رو جمع کنه و من هم به دنبالش که یگانه خانم ادامه می‌ده: «یادتون که

نرفته، من فردا دارم می‌رم و فرصت آنچنانی ندارم. همین الانش هم
کلی از برنامه عقب افتاده‌م، پس دو تا تون بنشینید.»

هر دو دستورش رو انجام می‌دیم.

«درباره‌ی چی قراره باهامون صحبت کنید؟»

سوال رو نبات ازش می‌پرسه اما جواب رو من می‌گیرم.

«درباره‌ی مادرت.»

ماهان

صداهایی که مثل نجوای راه دور هستند رو می شنوید؟ آیا حرکات و ایما اشاره‌هایی‌ها که به صورت سایه‌های گم‌شده هستند رو می بینید؟ آیا احساس خطر نمی کنید؟

احساس خطر. مغزم داره با قرار دادن میلیون‌ها احتمالی که در طی این سال‌ها دریافت کرده، در کنار هم به نتیجه‌ی مهمی می‌رسه. این‌که: همین الان از این خونه بزن بیرون و اجازه نده این زن به حرف‌هاش ادامه بده.

از خونه‌ی خودم فرار کنم.

مثل این‌که من رو داخل ساختمان هزار دری گذاشته‌ند و ازم می‌خوان که راه بیرون رو پیدا کنم. اون هم در شرایطی که همه‌ی درها با نزدیک شدنم بسته می‌شن. گم شدن توی هزارتو.

مادر من!

قراره چه چیزی بهم بگه. به اندازه‌ی کافی ازش نمی‌دونم؟ و این زنی که به عمرم ندیده‌م حرف جدیدی برای زدن داره؟ امکان نداره که اون مادر من رو بشناسه.

سعی می‌کنم صدام یکنواخت باشه. «من هر چیزی که می‌دونستم رو گفتم. نقش مادرم تو این که نبات رو از بیمارستان خارج کنند و-» یگانه دستش رو تکون می‌ده و من ادامه‌ی حرفم رو می‌خورم. «حمیرا...» نیشخندی می‌زنه. «باید سال‌ها درباره‌ش حرف زد تا واقعا همه همه چیز رو بدوند.»

نبات کنارم تکونی می‌خوره. «درباره‌ی چی حرف می‌زنید؟!» «رازها!» یک جرعه آب می‌نوشه. «درباره‌ی ریسک کردن. من دارم روی زندگیم با شما دو تا قمار می‌کنم. به سرم زده؟ دم رفتنی دیوونه شده‌م؟ برای چی باید این حرف‌ها رو بهتون بزنم؟»

کف دو دست و شونه‌هاش رو بالا می‌بره. «نمی‌دونم. نمی‌دونم. اما مطمئنم که شما جلوم رو نمی‌گیرد. مطمئنم فردا ظهر من از این جا می‌رم. و شما دو تا درحالی که همه‌ی حقیقت رو می‌دونید سد راهم نمی‌شید. احتمالا به هم دلداری می‌دین و بعد دلتون رو به روزهای آینده خوش می‌کنید.» به من اشاره می‌کنه. «احتمالا یه شب نبات رو می‌بری زیر آسمون پرستاره و ماه و ازش می‌خوای همه‌ی این‌ها رو فراموش کنه.»

من و نبات نگاهی رد و بدل می‌کنیم.

«تفاوت شما با من اینه. منی که دارم رو به انحطاط می‌رم چون درگیر گذشته‌م اما شما امید به آینده دارید. برای من هیچ جای اصلاحی نیست. اما شما چرا. و بهتره قبل از هر قدم دیگه‌ای برای آینده، بدونید گذشته چه حقیقتی توی بطنش داره.»

آب دهنم رو قورت می‌دم. «برید سر اصل مطلب.»

پاکتی رو از کیفش بیرون می کشه، بعد از یکی دو ثانیه جلوی من می گیره. «بیا، برای توئه.»

با تردید اون رو از دستش می گیرم و بازش می کنم. نبات خودش رو به سمتم خم می کنه. شاید اون دیرتر از من متوجهش می شه اما من به محض فهمیدن عکس‌هایی که از توی پاکت بیرون آورده‌م رو روی میزی می‌ندازم.

ثانیه‌ها می‌گذرند و من آرزو می‌کنم که اون عکس‌ها واقعی نباشند. «حمیرا و همسرش.»

دستم میون موهام می‌برم. نبات بازومو نوازش می‌کنه اما فقط برای چند لحظه و بعد با تردید عکس‌های قدیمی سه در چهرای که بعد از سال‌ها زرد و نازک شدند رو برمی‌داره.

«مادرته؟» این از عکسی که بهش نشون دادم خیلی واضح تره. سیاه و سفید. بدون روح. بدون حس. انگار همون لحظه‌ای که داشته این عکس رو می گرفته مرده بوده. از همون لحظه.

«مادرش و همسرش. البته نه پدر نامزد تو.»

«اینا چیه؟» من می پرسم.

«این مرد کیه؟» نبات می پرسه.

بدون توجه به هر دوی ما می گه: «ماهان... مادرت رو وقتی دیدم که تو رو ترک کرده بود.»

یک لحظه کنترل خودم رو از دست می دم، عکس‌ها رو از نبات می گیرم و اون‌ها رو به سمتش روی میز سر می دم.

«این یه بازیه؟ ما بازی نمی کنیم!»

بلند می شم.

«این علی، نبات. همونی که بهت گفتم. همون پسری که اگه قرار

نبود با پدرام ازدواج کنم، حتما باهاش عروسی می کردم.»

دست هام دو طرف بدنم مشت می شه. خیره ی نبات می شم. سرش رو

به سمتم بالا میاره و می گه: «بابا باید مطابق چیزی که پدربزرگش

خواسته بود با یگانه خانم عروسی می کرد. علی کسی بود که...» به زن

مقابل اشاره می کنه. «یگانه خانم رو دوست داشت.»

با عصبانیت می غرم: «خب این ها چه ربطی به هم داره؟!»

یگانه می ایسته. «اگه من همین الان از این در بیرون بزنم هیچی از

دست نمی دم. چه بسا با حرف زدن خودم رو هم توی دردسر

می ندازم. اما دوست ندارید حقیقت رو بدونید؟ من از این خونه

بیرون برم، هرگز و هرگز دهن باز نمی کنم. شما هیچ وقت نمی دونید

که عاشق پیشه ی من، و مادر تو چطوری کنار هم قرار گرفتند.»

دست‌هاش رو باز می‌کنه. این یه مبارزه است. من مردی‌ام که یه عالمه چیز برای از دست دادن دارم، خصوصا محبت به مادری که به زور به دست آوردم. و این زن؟ این زن هیچی برای از دست دادن نداره. من می‌ترسم و اون آب از سرش گذشته.

نبات دست من رو می‌کشه تا کنارش بنشینم. وقتی به اون نگاه می‌کنم خودم رو می‌بینم. هر دمون جرات شنیدن حرف‌های یگانه رو نداریم اما می‌تونیم با هم تحملش کنیم.

«لطفا بشینید.» نبات به یگانه می‌گه.

«علی خیلی زیاد برای من تلاش کرد، دست‌بردار نبود. مهندس کارخونه بود. از اون زرنگا، از اون‌هایی که خودشون رو قاطی جمع‌های بزرگ می‌کنند و تا به خودت میای می‌بینی خودش شده یه آدم بزرگ. توی جمع ما خزید، جمع صدر و دلش رو باخت.»

نیشخند می‌زنه. «عشقش حقیقی بود؟ یا پول من ارزشش رو نشون

می داد؟» چند قدم راه می ره. «پدارم هیچ وقت مخالف ازدواج من و خودش نبود، نه تا زمانی که مشخص شد چه با من، چی بی من باز هم سهم کلونی از کارخونه و ارث و میراث می بره.»

چشمم به نبات می افته، رنگش پریده و دست هاش رو روی شلوارش می کشه.

«اون و پدر خودم تصمیم گرفتند علی رو سر جاش بنشوند. براش پاپوش درست کردن و از کارخونه بیرونش انداختن.»

انگشت اشاره اش رو تکیه می ده: «این ها رازهای من اند و حالا رازهای شما. هیچکس نمی دونه که من از این کار پدرام و بابا خبر دارم. اون ها از من مخفی کردند. علی مدت ها رفت و پیداش نشد. من با پدرام ازدواج کردم و مشخص شد که هرگز بچه دار نمی شم. کی پدارم به این فکر افتاد که یواشکی سر من هوو بیاره؟ نمی دونم.»

صورتش از انزجار توی هم می‌ره. «یه روز علی پیداش شد و عشق آتشینش رو اظهار کرد. بعد از طلاق من و پدرم هنوز هم من رو می‌خواست. راه‌های پرخطری جلوی رام می‌گذاشت که همراهش برم اما نمی‌تونستم. نمی‌تونستم خانواده‌م رو رها کنم.

عشق من براش مهم‌تر بود یا انتقام از بابا و پدرم؟ ظاهراً دومی. مخفیانه هم رو می‌دیدم و دست آخر روزی بهم گفت کاری می‌کنه که همه از این تصمیم پشیمون بشن. من یه دختر بیست و سه ساله، مهم‌ترین فرد توی زندگیم کسی بود که بهم اهمیت می‌داد. برای همین علی برام باارزش‌تر می‌شد اما با خودم فکر می‌کردم که همه‌ی حرف‌هاش غلوه. تا این که...»

سمت میز میاد و عکس‌ها رو برمی‌داره.

«ازم خواست جایی همدیگه رو ملاقات کنیم. شبونه به دیدنش رفتم و کنارش زنی رو دیدم. حمیرا. چندماهی از دزدیده‌شدن مهربان

می گذشت و اون ها به گردن گرفتن. درباره ی چطوری آشنایی شون
یا چطوری انجام دادن این کار نپرسید چون هیچی نمی دونم.»

سکوت می کنه. سکوت می کنه. و به این سکوت ادامه می ده.

با صبری می پرسم: «خب، بعدش چی شد؟»

سر جاش برمی گرده و می نشینه. «علی بهم گفت که برای انتقام این
کار رو کرده و این زن کمک دستش بوده. فکر می کنم که تو خیال
می کنی مادرت همین که شما رو ترک کرد از ایران رفت. آره؟»

با بی حوصلگی سر تکون می دم. «من اون موقع فقط پنج-شش سالم
بوده. آقا جونم هم واضح درباره اش صحبت نکرد.»

نبات چند ثانیه ممتد و بدون پلک زدن بهم خیره می شه. دستش رو
میون دست هام می گیرم.

«ماه‌ها بعد از اون شب، علی و حمیرا مخفیانه زندگی کردند تا تونستم کارهای رفتنشون رو انجام بدم. من، یه دختر جوون که خانواده‌ش براش تصمیم می‌گرفتند بین دست به چه کارهای بزرگی زده!»

چشم‌هاش رو جمع می‌کنه و گوشه‌ی لبش بالا می‌ره. «وقتی مادرت شرایطش رو پیدا کرد که دوباره بتونه ازدواج کنه، زن علی شد.»
می‌خنده. شدیداً پر از نفرت و درموندگی. احساس می‌کنم دیوارهای خونه با این صدا می‌لرزند و روی سر من می‌ریزن.
نبات فشاری به دستم میاره اما متوجه دست یخ‌زده‌ی خودش می‌شم.
آخرش از ما چی می‌مونه.

«خنده‌داره... مثل شفا دادن یا معجزه می‌مونه. مثل یه مرحله‌ی گذرا... مثل یه گذرگاه. پدارم از من به الهام رسید و علی از من به حمیرا. همه از من می‌گذشتند و به چیز دیگه‌ای می‌رسیدند.»

دندون‌هاش رو روی هم می‌کشه. می‌ایسته، بی تعادل‌تر از قبل. به
 نظر می‌رسه سرش گیج می‌ره. نبات فورا دست من رو ول می‌کنه تا
 نگهش داره.

«خوبم. خوبم. از این غذای مزخرفه.»

«چیزی نمی‌خواین؟»

«نه. دارم می‌رم.»

می‌ایستم. «نه!»

هر دوشون با چشم‌های گشاد به من خیره می‌شن.

«نمی‌تونید به همین آسونی از زیرش قسر در برین... برن، هر کی.»

مسخره‌م می‌کنه. «خودت و مادرت قبلا از زیرش قسر در رفتین.»

«اون مرده!» داد می‌زنم.

چشم‌های نبات از اشک می‌درخشه. با شرمندگی چشم‌هام رو روی هم فشار می‌دم.

«آره، مرده. حقیقتا خیلی ازش خوشم اومد. همه کارش به موقع بود. به موقع اومد و به موقع رفت.»

با ناله می‌گم: «این طوری صحبت نکن.»

نبات رو کنار می‌زنه و جلوی من میاد. کف دو دستش رو دو طرف صورتم می‌ذاره. خیره می‌شیم توی صورتهای هم. هر دو پر از رنج. «از من متنفری؟ دلیل کاری که علی و حمیرا کردن من بودم. ازت متنفر باشم؟ چون پسر زنی هستی که تنها مردی که برام اهمیت قائل بود رو برای خودش کرد.»

نگاهم پائین می‌افته. سرم رو تکون می‌ده. «بگو بینم، از هم متنفر باشیم؟» صداش مثل چاقویی توی روحم فرو می‌ره.

همراه آهی که از سینه‌م بیرون میاد می‌گم: «نه.»

رهام می کنه. عقب می ره.

«بهشون یه پولی بخشیدم تا مزد کاری که ازشون نخواستم رو داده باشم. بعد از اون هیچ خبری ازشون ندارم. هیچ خبری.»

به سمت در می ره.

«فردا ساعت دو بعدازظهر. اگه قراره جلوم رو برای رفتن و بازخواست بگیرن، تا اون موقع وقت دارید.»

در رو باز می کنه و بیرون می ره.

ثانیه ها توی سکوت به هم خیره می شیم تا این که نهایتا نمی تونم تحمل کنم. به سمتش می رم و بغلش می کنم.

صورتش رو توی گردنش فرو می برم و با صدای خفهای می گم: «باید به بقیه هم بگیم.»

کمرم رو نوازش می کنه. «ماهان، تا فردا دو بعدازظهر من و تو از این
خونه بیرون نمی ریم و هرگز حرفی به هیچکس نمی زنیم. اینا الان
رازهای ماست. من و تو. تا ابد.»

@shahregoftegoo

نبات

«مهسا، قربونت برم، باور کن خیلی قشنگه، بهت هم میاد.»

مهسا صدای خرناس‌مانندی از خودش در میاره. عصبیه اما دیدن چهره‌ش که شبیه پری‌ها شده با این صداها‌ی غیرانسانی‌ای به غایت خنده‌داره.

«گل‌هاش اندازه‌ی خربزه است، رنگش شبیه آدامس خرسی‌ای که با رب‌انار خورده باشی. من اینو دور سرم ببندم در معرض آسیب‌مغزی قرار می‌گیرم.» تمام کارکنان آرایشگاه به تشبیهات مهسا می‌خندن.

«تو رو خدا قیافه‌م رو ببین، شبیه سمورآبی شده‌م که بچه‌هاش رو گم کرده.»

روبه‌روی آینه می‌ره و خودش رو نگاه می‌کنه.

آرایشگرش که الان مشغول کس دیگه‌ایه با رنجیدگی می‌گه: «مهسا جون، دستت درد نکنه والا.»

مهسا با لبخند می‌گه: «شیه سمورآبی خوشگلی که بچه‌هاش رو گم کرده.»

همه دوباره می‌زنن زیر خنده.

به سمت من برمی‌گرده. «یه زنگ بزن فرید بین چه کردن.»

«مهسا، پیدا کردن تاج گلت و دستبند همون شکلی که به دسته‌گلت بخوره کار راحتی نیست، اون هم ثانیه‌ی آخر.»

«می‌گی چی کار کنم؟»

یه چشمم رو می‌بندم. «نپوشی شون؟»

یک لحظه چهره‌ش توی هم می‌ره و بعد از چیزی که به نظر می‌رسه

یه تصمیم دیوانه‌باره روشن می‌شه. «خودشه!»

سمت آرایشگر موش می‌ره: «لطفا تاج گل رو در بیار و فقط یکی دو تا از گل‌های ریزش رو همون جلو بذار.» دستبند گلش رو هم در میاره.
«این هم دوست دارید بردارین برای خودتون.»

همون لحظه یکی از خانم‌ها پا می‌شه. «جدا؟ نمی‌خوایش؟»
مهسا تا جایی که می‌تونه صورتش رو با لبخند باز می‌کنه. «نه. برای شما.»

من به فرید پیام می‌دم که نظر مهسا برگشته و لازم نیست همچنان دنبال این چیزها باشه.
چند دقیقه بعد از این که کار مهسا تموم می‌شه گوشی من زنگ می‌خوره.

چادر نباتی‌رنگش رو روی سرش می‌ندازم و تا جایی که باید همراهیش می‌کنم.

بعد از اون نوبت من می‌شه. لباس طلایی رنگم رو می‌پوشم و رنج دقیقه‌ها زیر دست آرایشگر بودن رو به جون می‌خرم. خوشبختانه لازم نیست همون اندازه که مهسا بی حرکت نشست من بشینم. حداقل وقتی چهره‌م رو توی آینه می‌بینم از خودم راضی‌ام. همون خودمم اما یه ذره درخشان‌تر.

«پس گفتم فقط می‌خواهی فرهاش مرتب بشه و دو طرفش پشت بسته شه.» تأیید می‌کنم.

در حین منتظر موندن گوشیم رو بیرون میارم و به مهرسا پیام می‌دم. مامان شهره و مامان الهام و مهرسا و دوقلوها هم تو مراسم حضور دارند. با هم از هر دری صحبت می‌کنیم تا این که کار من رو به اتمام می‌ره. به ماهان زنگ می‌زنم و ازش می‌خوام که دنبالم بیاد.

اون قدر سریع خودش رو می‌رسونه و اون قدر برای بیرون اومدن من عجله داره که یادم می‌ره گوشیم رو جا گذاشته‌م.

همین که از در بیرون می‌زنم اون رو می‌بینم که کنار ماشین با ظاهری
شلخته ایستاده.

«نبات!»

«گوشیمو جا گذاشتم. یه لحظه صبر کن.» با دو پله‌ها رو طی می‌کنم
و دوباره بالا می‌رم. یکی از کارکنان اون جا گوشیم رو به دستم می‌ده
و با نفس نفس دوباره برمی‌گردم.

باز که از در بیرون می‌زنم ماهان جلوتر اومده.

«نبات.» شیفتگی چشم‌هاش رو درخشان کرده. نگاه خیره‌ش
معذب‌کننده است، برای همین بحث رو عوض می‌کنم. مشت محکمی
توی بازوش می‌کوبم تا هوش و حواسش برگرده سر جاش. با اخم
می‌گم: «این چه سر و وضعیه؟!»

آهی می‌کشد و دستمو می‌گیرد. در رو باز می‌کنه و منتظر نشستن من
می‌شه.

پشت فرمون که می‌شینه می‌گه: «بیرون از شهر یه بادی گرفت که
نگو. کل میز و صندلی‌ها و تزئینات رو بهم ریخت. دیگه هول‌هولکی
همه‌شو درست کردیم.»

«مهسا بفهمه جیغ می‌کشه.»

«نمی‌فهمه.» با لحنی می‌گه که کاملاً مشخصه به حرفش مطمئن نیست.
حتی می‌تونم ببینم که با فکر کردن به عکس‌العمل مهسا چه حالی
می‌شه.

افکارش رو با لبخندی کنار می‌زنه و دوباره تمرکزش رو روی من
میاره.

«فقط با دیدن همین تصویر می‌تونم سال‌ها بخوابم.»

می‌خندم. «این بحث رو برای بعدا بذاریم. پس کی می‌خوای آماده
شی؟!»

چشمکی بهم می زنه. «باشه، بعدا. می ریم خونه، من دوش بگیرم، لباس
پوشیم و بریم باغ.»

همین کار رو هم می کنیم. وقتی می رسیم خونه کسی نیست و خیلی
چیزها در هم برهم پراکنده شده. ماهان سریعا وارد حمام می شه.
کت و شلوارش یه رنگی بین برنزه‌ی تیره و عسلی تیره است به همراه
پیراهن سفیدرنگ. از توی کاور درش میارم و مرتب روی تخت
می ذارمش.

گوشیم صدا می ده. روی لبه می شینم و پیام مهرسا رو می خونم.

"خبر دست اول. دوست داری درباره‌ی چی باشه؟"

براش می نویسم: "نمی تونم حدس بزنم."

"واقعا هم نمی تونی. بین گیسو چی فرستاده تو گروه. تاریخش برای

یک هفته پیشه. بین."

عکسی برای من می فرسته و کمی طول می کشه تا باز بشه. عکس های دیگه پشت هم ظاهر می شن.

«نه... نه... نه!» سینه م تنگ می شه و گلوم درد می گیره.

دست هام به دور گوشی عرق می کنه. اون قدر محکم اون دستگاه لعنتی رو گرفته م که امیدوارم به زودی خرد بشه. صدای ضبط شده ای که برام فرستاده رو پخش می کنم.

"تو نمی شناسیش. من هم نمی شناسمش اما بابا که دیدش شناختش. انگاری قبلا خاطر یگانه رو خیلی می خواسته. مامان نگرانه چون عمو کیانوش و بابابزرگ هم این رو دیدن. اون ها از این پسر بدشون میاد. مامان این طوری بهم گفت. قضیه مال قبل به دنیا اومدن توئه اما بابا تا دیدش سریع شناختش. حتی قبل از این که اسم دارنده ی اون پیج رو بخونه. علی ایمانی. ظاهرا با هم اند. یگانه رفته پیش اون."

اولین چیزی که می‌تونم با خودم زمزمه کنم اینه که، ای کاش
گوشیم رو توی آرایشگاه جا گذاشته بودم. با دست‌های یخ‌زده به
عکس‌ها دقت می‌کنم.

عکس زن و مرد و سه بچه‌ایه که کنار هم ایستاده‌ند. دو دختر و یک
پسر. آدرس صفحه‌ای که مهرسا فرستاده رو جستجو می‌کنم. صدای
قلبم اون قدر بلنده که می‌ترسم ماهان هر لحظه برسه و من متوجهی
حضورش نشم.

خیلی طول نمی‌کشه تا بتونم اسم بچه‌هایی که توی اون عکس هستند
رو پیدا کنم. عکس‌های قدیمی. عکس‌های جدید عکس‌های چند
نفره. عکس‌های پنج‌نفره. زن و مرد و سه بچه که اون زن یگانه نیست،
اون زن حمیراست.

نفس توی سینه‌م حبس می‌شه.

ماهان. اسم اون پسر نوجوون ماهانه.

ماهان به من گفته بود که حمیرا اسم پسرهایش رو هم نام گذاشته.

چرا یگانه داره با ما همچین کاری می کنه.

چرا؟

می تونست این رو هم مخفی نگه داره.

مردی که عاشق یگانه بود، با حمیرا ازدواج می کنه. اون ها سال ها با هم زندگی می کنند و بچه دار می شن. حمیرا مریض می شه و اعتراف می کنه. حمیرا می میره و یگانه تصمیم می گیره پیش همون مردی برگرده که روزی براش احترام قائل بود؟ مردی که خودش رو به جهنم فرستاد تا انتقام بگیره؟

یک بار دیگه به عکسی که مهرسا فرستاده برمی گردم، حس می کنم داره چیزی می گه، داره حرفی می زنه، داره ازم می خواد که بیشتر و بیشتر بهش دقت کنم. بهش خیره می شم، خواهش می کنم، از خدا می خوام که ذهنم رو برای فهمیدن باز کنه اما گیج و منگ و درمونده

و ترسیده‌م. بیش از اندازه ترسیده‌م و با دیدن چیزی که دنبالش می‌گشتم نفس از ریه‌هام می‌ره، بدنم یخ می‌زنه، و حالت تهوع می‌گیرم.

گوشی از دستم زمین می‌افته.

خم می‌شم تا برش دارم.

برای مطمئن شدن دوباره دقت می‌کنم، عکس جدیدی که مهرسا فرستاده و در اون یگانه و علی ایمانی و سه‌بچه هستند. اگه فقط تصویری که گرفته شده مهم نباشه، اگه نکته آدم‌های توی عکس نباشه چی؟ اگه راز سری این عکس، نه اون پنج نفر بلکه نفر ششم، عکاس باشه چی؟

تاریخ عکس رو نگاه می‌کنم؛ مطمئناً جدیده، خیلی بعدتر از فوت حمیرا. کامنتی که زیر عکس اومده، پیج کسی که اون قلب رو گذاشته... و برای چی باید هرسه فرزند علی ایمانی و حمیرا این پیج

رو داشته باشند و برای چی باید این جمله روی پیج نوشته شده باشه:
زمانی که متوجه بشی همه چیز دروغه بازی تموم می شه.

یه مادر نمی تونه با بچه اش این کار رو بکنه. حمیرا نمی تونه با ماهان
این کار رو بکنه. اون نمی تونه مردن خودش رو جعل کرده باشه. اون
نمی تونه ماهان رو این طوری بشکنه، اون هم بعد از همه ی اون
اتفاقات.

ممکن نیست همه ی این ها واقعی باشه.

«بخشید طول کشید، موهام حالت نمی گرفت.»

اون وسیله ی منحوس رو فراموش می کنم. می ایستم و به امید این که
صفحه ی گوشی بشکنه پامو روش می ذارم و به سمت ماهان قدم
برمی دارم.

با نگرانی می پرسه: «چرا این شکلی شدی؟»

«گرسنه‌م. بیا لباس‌هات رو بپوش.» اول شلوار و بعد پیراهنش رو به دستش می‌دم. برای این که مشغول باشم توی بستن دکمه‌های پیراهن بهش کمک می‌کنم. امیدوارم این جلوی لرزش دست‌هام رو بگیره.

«نبات!» می‌چ هر دو دستم توسط اون گرفتار می‌شه. «چت شده؟!»

داخل دهنم رو گاز می‌گیرم. «فقط... دیدن همه‌ی این‌ها... وقتی خودمون رو تصور می‌کنم... بیشتر از این هیچی نمی‌خوام.»

اشکی که گوشه‌ی چشمم جمع شده رو پاک می‌کنه. لبخند نامتناسبی می‌زنم. «اگه هزار بار دیگه این اتفاق‌ها بیفته، باز هم تحملش می‌کنم، تحملش می‌کنم اگه آخرش قرار باشه به تو برسه.»

دست‌هاش رو دور شونه‌هام حلقه می‌کنم و چونه‌ش رو روی سرم می‌ذارم.

«می‌دونم. می‌دونم. ما از همه‌چیز می‌گذریم تا با هم بمونیم.»

«مهم نیست کی در حقمون چه کارهایی کرده، همه رو می‌بخشیم،
همه رو فراموش می‌کنیم. هیچ‌وقت دنبال دروغ‌های گذشته
نمی‌گردیم، هیچ‌وقت.»

«هیچ‌وقت. همه رو می‌بخشیم. همه رو فراموش می‌کنیم. به دروغ‌ها
اهمیتی نمی‌دیم.»

«هر وقت احساس کردیم دنیا در حقمون ظلم کرده یادمون می‌افته
که حالا همو داریم. این از هر چیز دیگه‌ای مهم‌تره.»

«آره، نبات. آره. هرگز از این که دنبال اوادم، تعقیبت کردم، تو
سینما کنارت نشستم تا حساست کنم، هرگز از این که جلوی خونه‌ت
زاغ‌سیاهت رو چوب می‌زدم، از این که کتک خوردم پشیمون
نمی‌شم. همه‌ی این‌ها بهایی بود که تو رو این‌جا داشته باشم.»

«این‌جا، نزدیک به هم، انگار که به جز خودمون هیچ دنیایی وجود
نداره. انگار برای همیشه متعلق به هم بودیم و نه هیچ کس دیگه.»

«درسته.»

دوباره سرم رو می‌بوسه و منو از خودش فاصله می‌ده. با صدای آروم
اما سنگینی می‌گه: «هوای هم رو داریم.»

سر تکون می‌دم. خودم رو بالا می‌کشم تا اون رو ببوسم.
وقتی حس می‌کنم داریم از مسیر خارج می‌شیم، می‌خندم و ازش
فاصله می‌گیرم.

همین که می‌تونم سینه‌ش رو ببینم، اخم می‌کنم. «نه، نه، نه. اه.»

«چی شده؟» نگاهش پائین می‌افته. «گندش بززن.»

با خنده‌ی متأثرشده‌ای می‌پرسم: «حالا چی کار کنیم؟»

شونه بالا می‌ندازه. «چی کار می‌تونیم بکنیم!»

«دیگه پیراهن سفید نداری؟»

«دارم.»

«پس عوض کن.»

«نچ!» چهره‌ش حالت مرموزی به خودش می‌گیره. «خاطره می‌شه.»

با ناباوری می‌خندم. «شوخی می‌کنی!»

سیماش رو با حالتی ساختگی جدی می‌کنه. «بهم می‌خوره؟»

«نه.» لب‌هام رو به هم فشار می‌دم. «من خوبم؟ به هم نریختم؟»

انگشتش رو زیر لب پائینم می‌کشه و می‌گه: «نه. عالی.»

«تموم شد پس؟ می‌تونیم بریم؟»

«آره، تموم شد. هر چیزی که گذشت داستان بلندی بود که هرگز

اتفاق نیفتاد. ماها فقط شنونده‌های خوبی بودیم، برای این که اون

داستان‌سرا احساس تنهایی نکنه.»

یه بوسه‌ی دزدکی دیگه می‌گیره و آماده می‌شیم که به جای دیگه‌ای

بریم.

پایان

@shahregoftegoo